



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان آتشی بر پیکر جانم | فائزه حاجی حسینی

ناظر رمان: @Reihane.

ویراستار: کار گروهی

آتشی بر پیکر جانم

سطح: برگزیده

♡• با نام آرامش بخش جانها •♡

نام رمان: آتشی بر پیکر جانم

نویسنده: فائزه حاجی حسینی

ژانر: تراژدی، عاشقانه، اجتماعی

لحن نوشتار: ادبی

خلاصه:

حسادت و نادانی، آتش می‌شود و بر زندگی دخترکی می‌افتد که بی‌گناه است. گناه او چیست وقتی هیچ شباهتی به خواهر دوقلویش ندارد؟!

او سال‌ها با عقده بزرگ دیده شدن رشد می‌کند و این عقده در زندگیش ریشه می‌دواند و قلبش را ترک می‌زند.

در این میان عشقی سرزده، شعله می‌کشد و آتشِ این زندگی را شعله‌ورتر می‌کند...

مقدمه

این قلب ترک خورده‌ی من بند به مو بود

من عاشق او بودم و او عاشق "او" بود

باشد که به عشقش برسد هیچ نگفتم

یک عمر در این سینه غمش راز مگو بود

آتشی بر پیکر جانم

من روی خوش زندگی ام را که ندیدم

هر روز دعا کرده ام ای کاش دو رو بود

عمر کم و بی همدم و غرق غم و بی تو

چاقوی نداری همه دم زیر گلو بود

من زیر سرم سنگ لحد بود و دلم خوش

که زیر سرش نرم شبیه پر قو بود

آتشی بر پیکر جانم

#سید تقی سیدی

ای کاش هرگز فراموش نمی کردیم که:

"هر کسی را بهر کاری ساختند

میل آن را در دلش انداختند"

سرش را سمت پنجره برگرداند و اشک‌هایش، صورتش را خیس کردند. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و سکوت کرد.

مادر باری دیگر، با عصبانیت فریاد کشید:

-تو چی از نادیا کم داری؟ هان؟! جواب بده.

آتشی بر پیکر جانم

بغضی گلویش را فشرده و مانع صحبت کردنش شد. خواست از جا برخیزد که مادر مچ دستش را گرفت و روی صندلی نشاند.

-تو هیچ جا نمی‌ری تا بابات بیاد تکلیفت رو مشخص کنه. من نمی‌دونم چطور می‌شه خواهر دوقلوت معدلش ۷۰/۱۹ می‌یاد، اما تو چهارتا تجدید می‌یاری!

-دیدي که خوندم، خیلیم خوندم اما...

-اگه خوندي پس باید خیلی خنگ باشی که حتی نتونستی ۱۰ بگیری. خاک تو سرت نازنین، خاک تو سرت!

نگاهش را به چشمان نادیا، خواهر دوقلویش دوخت، از این حس غرور آمیخته با ترحم نادیا تنفر داشت.

از اینکه مدام در مقابل او خرد شود و چون زباله بی‌ارزش باشد، بیزار بود. اینبار نادیا ل**ب گشود:

-بس کن مامان، حالا اتفاقیه که افتاده، خودم کمکش می‌کنم که ریاضی و فزیکش قوی‌تر بش...

هنوز حرفش تمام نشده بود که نازنین با صدای بلندی فریاد زد:

-من به کمک کسی نیاز ندارم. هزار بار هم گفتم که از تجربی متنفرم. از همه‌ی درساش، از همه‌ی دکترا متنفرم اما شما نمی‌فهمین.

آتشی بر پیکر جانم

از جا برخاست و دیگر به بد و بیراه‌های مامان شهلا گوش نداد. با سرعت از پله‌ها بالا رفت و به بهارخواب بالای پشت بام پناه برد. همیشه وقتی عصبانی و ناراحت می‌شد، در آنجا خلوت می‌کرد. در واقع آن اتاق، سنگرگاه نازنین برای فرار از مواخذه‌ی دیگران بود.

نگاهی به طراحی‌های چهره و نقاشی‌های زیبای روی دیوار انداخت؛ همه کار خودش بود، اما آن‌ها هیچ ارزشی نداشتند، حتی ارزش لحظه‌ای نگاه کردن. چشم‌های پر از اشکش را پاک کرد.

حتی نمی‌توانست به آرزوهایش فکر کند. پدر و مادرش حتی از زمانی که طراحی‌هایش را روی دیوار چسبانده بود به بهارخواب بالای پشت‌بام نیامده بودند. اگرهم می‌آمدند کوچک‌ترین توجهی به آن‌ها نمی‌کردند.

آنقدر غرق کار و مشغله بودند که جز نمره‌ی خوب در مدرسه چیزی برایشان اهمیت نداشت.

برای نازنین زندگی که در آن برای آینده‌اش باید از علاقه‌اش می‌زد خیلی سخت بود.

روی صندلی چوبی اتاق نشست. چه شب‌هایی که تمام خانواده خواب بودند و او تا صبح در حال طراحی کردن بود. طراحی‌هایی که اگر برای هیچ‌کس ارزش نداشت حداقل برای نازنین از مدرک پزشکی که مادرش می‌خواست بیشتر اهمیت داشت.

به طرف کیف مشکی سیاه‌قلمش رفت. کیف دوست‌داشتنی‌اش، هیچ‌وقت یادش نمی‌رفت برای خریدن این کیف چند ماه از پول‌هایی را که پدرش برای زنگ تفریح مدرسه به او داده بود خرج نمی‌کرد.

آرام زبانش را باز کرد و هم‌زمان نگاهی به اجزای آن انداخت، نگاهی که سرشار از ذوق بود. مداد سیاه، سفید و قهوه‌ای که عاشقانه دوستشان داشت. قلم‌موهای شماره 0 تا 24 پارس‌آرت که برایش خیلی عزیز بودند و مدادهای لوموگرافی زیبایش که همیشه برایش جزو وسایل خاصی برای طراحی بودند.

زندگی‌اش در همین وسایل خلاصه می‌شد. شب و روزش، همین چند تکه کاغذ بود. اگر روزی این‌ها را از او می‌گرفتند بی شک دیگر نازنینی وجود نداشت.

هیچ کس علاقه‌اش را درک نمی‌کرد، هیچ کس استعدادش را باور نداشت. کاغذ طراحی را روی زمین گذاشت. کاش می‌توانست به راحتی طراحی کردن، معادلات پیچیده‌ی ریاضی را نیز حل کند.

در ذهن خانواده‌اش فقط آوردن رتبه‌ی زیر هزار در کنکور تجربی و به دنبالش رفتن به یکی از شاخه‌های پزشکی کاری ارزشمند و مهم بود.

یادش نمی‌رفت زمانی که مادرش گفت چون نادیا به تجربی علاقه دارد او هم باید همین رشته را بخواند، بین چون و چرا!

باری دیگر صدای مامان شهلا در ذهنش پیچید:

_من صلاح تو رو می‌خوام نازنین جان.

و از آن زمان صلاحش شده بود قبولی در رشته‌ی پزشکی به همراه خواهر دوقلویش نادیا.

روحیه‌اش اصلاً با فضای خشک رشته‌ی پزشکی هم‌خوانی نداشت. کاش می‌توانست حرف دلش را فریاد بکشد. اما از این که در مقابل نادیا و خانواده‌اش کم بیاورد بیزار بود.

آتشی بر پیکر جانم

سرش را به صندلی چوبی تکیه داد، ناخودآگاه فکرش به گذشته‌ها رفت، به چند سال پیش، زمانی که برای خواهر بزرگش، نازگل، خواستگار آمده بود و مکالمه‌ی بین مادر و خواهرش را شنیده بود:

-یعنی چی مامان؟ خواستگار؟! من فقط هجده سالمه!

-بس کن نازگل، الان هم سن‌های تو دارن دوتا بچه بزرگ می‌کنن! دختر یا باید درس بخونه یا شوهر کنه، تو هم که ماشالله هیچ وقت سر درس و کتابت نیستی، اینجوری هم به جایی نمی‌رسی...

-ولی مامان...

-مامان بی مامان نازگل، پسر خوبی، با اصل و نوبه، خانواده داره، سرش به تنش می‌ارزه. در ضمن مثل اون آقای هومن شهروندی، مطرب نیست، دکتره نازگل می‌فهمی؟! دکتر.

خواهرش اشک می‌ریخت و به جبر مادر گرفتار بود.

کسی نفهمید که چند شب بعد، نازگل به پسر مورد علاقه‌اش پیامی با این موضوع فرستاد:

"دارم ازدواج میکنم، لطفا دیگه پیام ندید آقا هومن"

چقدر جان‌کند، چقدر عذاب کشید، چند بار پاک کرد و دوباره نوشت تا بتواند کلمه‌ی "آقا" را مقابل اسم هومن بنویسد. هومنی که با او آرزوها داشت، آینده‌ها با او ساخته بود.

این را فقط نازنین فهمید، زمانی که خواهرش اشک می‌ریخت و برای هومنش آهنگی زیر ل**ب زمزمه می‌کرد. تمام این مدت نازنین پشت در اتاقش نشسته بود و هم‌پای نازگل گریه می‌کرد. با اینکه آن زمان تنها ۱۴ سالش بود، حس نازگل را به خوبی درک می‌کرد.

ترسش همین بود. مبدا که مادرش از درس خواندنش ناامید می‌شد. مبدا پدرش از دکتر شدنش قطع امید می‌کرد. آن وقت باید به سرنوشت خواهر بزرگ‌ترش گرفتار می‌شد.

چطور می‌توانست از این تنگنای زندگی رهایی یابد. راه چاره‌ای به ذهنش نمی‌رسید.

مداد طراحی را برداشت و کاغذی مقابل خود قرار داد. شروع به کشیدن کرد. هر وقت حالش بد می‌شد تنها همین کاغذ و قلم آرامش می‌کرد.

دختری با چشم‌هایی درشت و پر از اشک کشید که در حال گریه بود و دستانی که صورتش را چنگ زده بود تا مانع ریختن اشک‌ها گردد. نیم ساعت بعد تصویر غمگین مورد نظرش خلق شد. نگاهی به تصویر انداخت. اشک‌های حقیقی‌ش بر روی کاغذ چکید و تصویر را خراب کرد.

آهی کشید. کاغذ را مچاله کرد و در سطل زباله انداخت. در این پریشانی چه کسی جز دوست صمیمیش می‌توانست آرامش کند؟

کسی جز مینو را برای دردودل کردن نداشت. موبایلش را برداشت و شماره‌ی مینو را گرفت. بعد از چند بوق صدای ظریفش به گوش نازنین رسید:

آتشی بر پیکر جانم

-الو؟

-سلام مینو.

-سلام عزیزم چطوری خواهری؟

با صدای گرفته‌ای جواب داد:

- خوبم.

-خوبی و صدات اینجوری گرفته؟!

صدای نازنین در گلو خفه شد. مینو دوباره پرسید:

-چی شده خواهری حرف بزن باز با نادیا دعوات شده؟!

این بار گریه‌اش تبدیل به هق‌هق شد و جواب داد:

-تجدید آوردم مینو. حالا چیکار کنم؟ چجوری جوابشون رو بدم؟

آتشی بر پیکر جانم

-وای! نازنین تو که چند هفته با داداشم سینا تمرین کرده بودی آخه بازم؟

-خوب نوشته بودم بخدا... نمی دونم چی شد.

و باری دیگر گریه راه گلویش را بست. مینو در حالی که سعی می کرد آرامش کند ادامه داد:

-خیلی خب حالا، اتفاقیه که افتاده. گریه نکن خواهی، نازنین؟ با تواما.

وقتی صدایی جز گریه به گوشش نخورد ادامه داد:

-می خوای پیام پیشت؟ اصلا تو بیا اینجا، منم تنهام. چطوره؟

نازنین بین هق هق های ناتمامش گفت:

-نه الان نمی شه...

-چرا نشه؟

-بذار بمونه فردا. بعد مدرسه.

آتشی بر پیکر جانم

-باشه، فقط آروم باش. چیزی نیست منم کمکت می‌کنم که اینبار قبول بشی. باشه؟ گریه نکن دیگه.

-ب... ب... به آقا سینا نگو که...

-خیالت راحت، هیچی بهش نمی‌گم. تو فقط آروم باش. اگه مامان و بابات گیر دادن بگو امتحان خرداد رو قبول می‌شم. قول بده بهشون.

صدای مامان شهلا که از پایین پله‌ها نازنین را صدا می‌کرد به گوش رسید. نازنین درحالی که اشک هایش را به سرعت پاک می‌کرد گفت:

-بعدا صحبت می‌کنیم خواهری، ببخشید باید برم.

و گوشی را قطع کرد. صدای مامان شهلا بلندتر شد:

-بیا پایین نازنین، بابات کارت داره. مگه با تو نیستیم؟!

نازنین نگاهی به ساعت موبایلش انداخت. ۷ شب بود. لرزه‌ای به تنش افتاد. مجازاتش چه بود؟ اینبار باید تا چه حد غرورش مقابل نادیا خورد می‌شد؟!

با مکث و معطلی پایین آمد. چشم‌های طوسی‌رنگش سرخ شده بود و دماغش را مدام بالا می‌کشید.

آتشی بر پیکر جانم

پدر روی مبل راحتی لم داده بود و کاغذی که معلوم بود کارنامه‌ی نازنین است به دست داشت.

نازنین با بی‌رغبتی جلو آمد و روی مبل کناری پدر نشست. پدر کارنامه‌ی دی ماه سال یازدهم متوسطه را مقابل نازنین گذاشت؛ نگاه نازنین باری دیگر بر مائیک قرمزرنگی که روی تجدیدهایش علامت گذاشته بود گره خورد.

-سلام که بلد نیستی بدی، حداقل بگو این چیه؟

نازنین حرفی نزد و همچنان ساکت ماند.

مادر که در حال سالاد درست کردن در آشپزخانه بود به سمت نازنین و پدرش برگشت، سکوت همچنان پابرجا بود.

پدر دستی به صورت سه‌تیغش که تازه اصلاح کرده بود کشید. چشمانش را که کمی متمایل به طوسی بود را درشت‌تر کرد. این‌بار صدایش را بلندتر نمود، به نحوی که نازنین را ترساند:

-پرسیدم این چیه؟

-ج... ج... جبران می‌کنم.

-چی رو می‌خواهی جبران کنی؟ شعور کم‌ترو؟

نازنین بار دیگر ساکت شد، بغضی گلایش را فشرد. کاش می‌توانست حرفی بزند اما چیزی برای گفتن نداشت!

-گفتم که با خواهرت تمرین کن، چقدر گفتم؟ چرا نمی‌خوای درس بخونی؟ الان وضعت اینه می‌خوای امتحان های نهاییت رو چطور بدی؟ هان؟!

-خوندم اما... نشد.

-چرا برای نادیا می‌شه اما برای تو نه؟ نمی‌فهمم این بهانه‌های مسخره چیه می‌یاری؟ شما از هر لحاظ تو شرایط مساوی بزرگ شدین، چرا باید تو بشی تنبل‌ترین شاگرد کلاس و خواهرت زرنگ‌ترین؟! به نظرت مسخره نیست؟ من چی برای تو کم گذاشتم نازنین؟

نازنین کارنامه‌اش را در دست گرفت و مچاله کرد. کف دستانش به قدری عرق کرده بود که کاغذ خیس شد. بغض گلایش را قورت داد و از جا بلند شد. اما صدای پدر بلندتر شد:

-دارم با تو حرف می‌زنم.

پدر نیز از جا برخاست و رو به روی نازنین ایستاد. نگاهی به دست چپ نازنین که گوشی لمسی سفیدرنگش را گرفته بود کرد و بدون مکث گوشی را قاپید و با صدای بلند گفت:

-این موبایل مزخرف اجازه نمی‌ده درس بخونی، این پیش من می‌مونه، هر زمون که تجدیدات رو جبران کردی می‌یای و ازم می‌گیری!

نازنین که از رفتار تند پدرش جاخورده بود، عصبانی‌تر از قبل شد و نالید:

-بابا بهرام.

-بابا بهرام نداریم. تو باید یاد بگیری که به جای یللی تللی درس بخونی، آینده‌ی تو توی درسه نازنین این‌رو تو مخت فرو کن.

بغض نازنین ترکید و شروع به گریه کردن کرد. با صدایی که همراه با گریه بود گفت:

-دست از سرم بردارید، من به گوشیم احتیاج دارم، قول می‌دم بخونم؛ به خدا می‌خونم.

اما پدر توجهی نکرد و به اتاق دونفره‌اشان رفت و موبایل نازنین را داخل گاوصندوق زرشکی رنگ خود گذاشت، نازنین می‌دانست که اگر چیزی وارد گاوصندوق شود، تنها با کلید و رضایت پدر می‌توان آن را بیرون آورد.

با گریه به سمت پله‌ها رفت. مادر فریاد کشید:

-برو اتاقت نه بهارخواب!

اتاق! واژه‌ی مسخره‌ای که نازنین از آن نفرت داشت. اتفاقی که مجبور بود هر روز نادیا را در آن تحمل کند، این اتاق اشتراکی حسابی دیوانه‌اش می‌کرد. اجازه نداشت شب‌ها در بهارخواب بخوابد. هم به دلیل این‌که زمستان‌ها اتاق بالای پشت‌بام سرد می‌شد و هم برای نزدیکی بیشتر به خواهر دوقلویش نادیا! اما فعلا که این روش آن‌ها را از هم دور کرده بود.

آتشی بر پیکر جانم

به ناچار به سمت اتاق رفت، نادیا مشغول گذاشتن برنامه‌ی درسی فردا بود. نازنین سرش را پایین انداخت تا اشک هایش را نبیند. روی تختش دراز کشید و لحاف را روی سرش انداخت. نادیا وقتی حال نامساعد خواهرش را دید کتاب‌های نازنین را نیز داخل کیفش گذاشت و جرئت نکرد با او صحبت کند.

صبح روز بعد همچون قبل، نادیا سوار سرویس مدرسه شد و نازنین پیاده به سمت مدرسه به راه افتاد.

یک ربع دیرتر از نادیا به مدرسه رسید و طبق معمول در ردیف یکی مانده به آخر کلاس کنار مینو نشست.

همیشه سعی داشت جایی بنشیند که با نادیا فاصله داشته باشد. این رفتار سرد دوقلوها زبان‌زد مدرسه شده بود. کسی تا به حال ندیده بود نازنین و نادیا با یک‌دیگر صحبت کنند مگر زمانی که به این کار مجبور می‌شدند.

بعد از گذشتن ثانیه‌های عذاب‌آور کلاس برای نازنین بالاخره مدرسه تمام شد و او همراه با مینو قدم‌زنان از مدرسه بیرون آمدند.

بهمن ماه بود و هوا سرد شده بود، تازه برف از خیابان‌ها جمع شده و هوا نشان می‌داد که برف تازه‌ای در راه است.

مینو که مثل همیشه نگران نازنین بود با ناراحتی عینک کائوچوئی مشکیش را مرتب کرد و پرسید:

-امروز اصلاً رو به راه نیستی نازنین؟

-نه اصلاً.

آتشی بر پیکر جانم
-آخه چرا؟ به خاطر کارنامه‌ات؟

-بابام گوشیم رو گرفت.

-واقعا؟ میگم چرا شب هرچقدر زنگ زدم گوشیت خاموش بود!

-همش به خاطر اینکه که من خیلی خنگم، اگه مثل نادیا می‌تونستم شاگرد زرنگ باشم این جوری نمی‌شد.

-بس کن نازنین. تو حتی قیافه‌اتم زیاد شبیه خواهرت نیست شما دوقلوهای ناهمسانید، چرا نمی‌داری مامانم با مامانت صحبت
کنه؟ شاید بفهمن باید تغییر رشته بدی!

-فایده‌ای نداره مینو.

سوز باد شدید بین پالتوی یاسی رنگ نازنین پیچید. در حالی که آرام قدم برمیداشت دستش را دور خود حلقه کرد و نالید:

-وای خیلی سرده.

-بریم خونه‌ی ما؟ یکم حال وهوات عوض می‌شه، یکمم باهم درس می‌خونیم.

آتشی بر پیکر جانم

این درست همان حرفی بود که نازنین می‌خواست بشنود. دلش برای دیدن سینا لک زده بود، با این که سینا ۳۰ سالش بود و دانشجوی ارشد مهندسی، اما نازنین خیلی از او خوشش می‌آمد. گاهی سینا به مینو و نازنین در ریاضی و فیزیک کمک می‌کرد، البته زمان‌هایی که برای استراحت به کرج می‌آمد، مابقی روزها در ایلام و خوابگاه می‌گذراند.

نازنین می‌دانست که سینا دیروز به خانه برگشته، پس بی‌درنگ پیشنهاد مینو را قبول کرد و همراه هم به سمت خانه راه افتادند.

طولی نکشید که به خانه رسیدند و بعد از سلام و احوال‌پرسی با مادر مینو وارد اتاق مینو شدند. نازنین خود را روی تخت مینو ولو کرد. رنگ گلبهی دیوارها، فضای دوست‌داشتنی‌ای را به اتاق داده بود.

روی میز عسلی کنار تخت، قاب عکسی قرار داشت که عکس دونفره‌ی مینو همراه با برادرش سینا که در حال خندیدن بودند نقش بسته بود.

نازنین باری دیگر به عکس سینا چشم دوخت. وقتی می‌خندید چهره‌اش جذاب‌تر می‌شد. موهای عسلی و صورت لاغر و کشیده‌اش بدجور به دل نازنین می‌نشست. کاش او هم یک برادر داشت، برادری که درست مثل مینو و سینا با هم صمیمی و خوشحال بودند.

-به چی فکر می‌کنی؟

صدای مینو رشته‌ی افکار نازنین را درهم گسست.

-هیچی...

آتشی بر پیکر جانم

-با یه آهنگ چطوری؟

مینو این را گفت و گوشی خود را برداشت و روی پخش تصادفی آهنگ تنظیم کرد. آهنگی به تصادف پخش شد:

"پی حس همون روزام

پی احساس آرامش

همون حسی که این روزا

به حد مرگ میخوامش

دلم میخواد عاشق شم

آخه فکرت شده دنیام

اگه عاشق شدن درده

من این درد رو ازت میخوام

آتشی بر پیکر جانم

اگه این زندگی باشه

من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا

شاید مردم حواسم نیست

اگه این زندگی باشه

اگه این سهمم از دنیاس

من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا

که گاهی باخودم میگم

شاید مردم حواسم نیست..."

آتشی بر پیکر جانم (احساس آرامش / احسان خواجه امیری)

همزمان که آهنگ پخش می‌شد، نگاهی به چهره‌ی نازنین انداخت که حالا پر از اشک شده بود. چشم‌های طوسی رنگش که حسابی سرخ شده بود همراه با نوای آهنگ می‌بارید. آهنگ را قطع کرد و کنارش نشست.

-ای بابا نازنین من خواستم حال و هوات عوض بشه. اصلا صبر کن یه آهنگ شاد پلی کنم.

نازنین درحالی اشک هایش را با پشت دستش پاک می‌کرد دستش را روی دست مینو گذاشت.

-نه نمی‌خواد.

دیگر نتوانست جلوی هق‌هق گریه‌هایش را بگیرد. مینو بغلش کرد. این آغوش چیزی بود که نازنین مدت‌ها با آن بیگانه بود و سخت به آن احتیاج داشت.

-آخه خواهری چرا گریه می‌کنی؟! آروم باش. آروم باش. چی شده؟ چرا آروم نمی‌گیری؟ غلط کردم، دیگه آهنگ باز نمی‌کنم.

اما هیچ یک از حرف‌های مینو در نازنین اثری نداشت. دلش آن‌قدر پر بود که دیگر گوشه‌ی برای شنیدن نداشت. این صدای ته‌مینه خانم، مادر مینو، بود که نازنین را آرام‌تر کرد:

-بیاید عزیزای دلم، ناهار حاضره.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین ساکت شد. با دستمال کاغذی که مینو برایش گرفته بود صورتش را پاک کرد. آهی کشید و در دل گفت که ای کاش مادرش همانند تهمینه خانم خانه‌دار بود و وقت آزاد بیشتری داشت. آنوقت بیشتر وقت می‌کرد تا با او صحبت کند. بیشتر درکش می‌کرد و احتمالاً همیشه خسته و عصبی نبود. شاید در آن صورت راحت‌تر قبول می‌کرد که نازنین رشته‌ی موردعلاقه‌اش را بخواند.

پدر و مادر نازنین هر دو کارمند بودند. مادرش کارمند اداره‌ی مخابرات بود و پدرش کارمند جهادکشاورزی. مادرش همیشه برایش تعریف می‌کرد که چه قدر اشتباه کرده پزشکی نخوانده و حالا حقوق کمی دریافت می‌کند. همیشه‌ی خدا ناراضی بود با اینکه هیچ کم و کسری نداشت. آرزویش این بود که دوقلوهایش جراح شوند و هر دو در یک بیمارستان مشغول به کار باشند. حتی نام بیمارستانشان را هم انتخاب کرده بود!

کاش مادر نازنین هم کمی شبیه تهمینه خانم بود. همان قدر مهربان و همان قدر کدبانو!

بعد از اینکه نازنین صورتش را در روشویی شست و کمی حالش بهتر شد سر میز ناهار آمد. چشم‌هایش به دنبال سینا بود که بالاخره سینا از اتاقش بیرون آمد و روبه روی نازنین روی میز غذاخوری نشست و پس از احوال‌پرسی گفت:

چه خبر نازنین خانم درسا چطور پیش می‌ره؟

-ام... ممنون خوبه بد نیست.

همزمان نگاهش را به ل**ب‌های مینو دوخت که مبادا حرفی از دهانش بیرون بپرد.

مینو بی‌توجه در حال خوردن ته‌دیگ برنج با ولع و لذت بود. نگاهش را دوباره به سمت سینا متمرکز کرد.

نمی‌دانست چرا در حضور او اینقدر احساس بهتری داشت. سینا یک مرد کامل بود که به دنبال علایقش رفته بود. عشق کم‌نظیرش به ساختمان‌سازی و معماری باعث می‌شد نازنین همیشه آرزو کند ای کاش به جای او بود.

-نازنین خانم می‌شنوین؟

-بل... بله؟

-پرسیدم از طراحی‌های جدیدتون چه خبر؟

لبخندی روی لب‌هاش ظاهر شد. سینا تنها کسی بود که به هنر نازنین بها می‌داد.

با ذوقی که حالا دیگر نازنین را از دختر غمگین چند ساعت پیش متمایز کرده بود جواب داد:

-یه سری طرح جدید نقاشی کردم. همون ساختمان‌هایی که گفته بودین اگه می‌تونم بکشم.

-عالیه! بعد ناهار حتما بیارین ببینم به کارم می‌یاد یا نه.

نازنین لبخندی زد و کمی خورشید قیমে روی برنج ریخت. خوب می‌دانست که سینا برخلاف او دستی در طراحی ندارد و همیشه در نقشه‌کشی دچار مشکل می‌شود. اما در عوض در حل مسائل و بحث حافظه‌ی حلیات هوش بی‌نظیری داشت. این موضوع حس غرور زیادی به نازنین می‌داد که حداقل در یک جا می‌توانست مفید باشد.

تهمینه خانم که کمی شربت به‌لیمو برای نازنین می‌ریخت رو به سینا گفت:

-دوباره شنبه برمی‌گرددی مادر؟

-آره مجبورم برم خوابگاه، یکشنبه کلاس دارم.

-نمی‌تونی صبح یکشنبه بری؟! بابات شنبه می‌یاد، می‌دونی چند وقته ندیدت؟ اون روز پشت تلفن می‌گفت به سینا بگو اگه این‌بارم تا من می‌یام بذاره بره می‌گیرم گوشش رو می‌بُرم!

سینا قهقهه‌ای زد و بین خنده‌هایش، چشم‌های قهوه‌ایش را تنگ‌تر کرد و گفت:

-حالا که فکر می‌کنم بدون گوش، زندگی خیلی سخته! چشم، می‌مونم و صبح می‌رم!

لبخندی روی لب‌های مادر نشست و با رضایت به چهره‌ی پسرش نگاهی انداخت.

پدر مینو نظامی بود و هر از چند گاهی مجبور به رفتن به ماموریت کاری می‌شد و از قضا ماموریت‌هایش درست برخلاف رفت و آمد سینا می‌افتاد.

آتشی بر پیکر جانم

بعد از اتمام ناهار، درحالی که مینو مشغول جمع کردن سفره بود، نازنین به سراغ کوله پشتی خود رفت. چند ورق A4 از آن بیرون آورد و رفت و کنار سینا روی مبل حال پذیرایی نشست. سینا با رغبت کاغذها را از نازنین گرفت و با شوق شروع به بررسی کرد.

طرحی که سینا از نازنین خواسته بود، تصویر یک برج بلند و لوکس بود که به تازگی در نزدیکی خانه‌اشان احداث شده بود.

بعد از دیدن زاویه‌های مختلف برج، سینا با تحسین گفت:

-فوق‌العاده‌اس!

لبخندی از رضایت روی ل**ب نازنین نقش بست.

-عالیه! همونه که می‌خواستم. محال بود خودم بتونم به این دقت بکشمش.

سپس خنده‌ی ریزی کرد و کاغذهای دیگر را نگاه کرد. نقاشی‌های چهره‌ی نازنین، واقعا بی‌نقص بود.

-چطوری اینارو می‌کشین نازنین خانم؟

نازنین خودش را کمی جمع و جور کرد. لپ‌هایش گل انداخت و با لبخند جواب داد:

-خب... تلاشی برای کشیدنش نمی‌کنم. فقط ناخودآگاه تصویر ذهنیم رو روی کاغذ می‌یارم.

سینا نگاه تحسین آمیزی به نازنین انداخت و گفت:

-واقعا عالیه!

نازنین سرخ شد و با شور عجیبی که در چهره‌اش نمایان بود زیر ل**ب گفت:

-ممنونم.

در آن حین که از تحسین سینا ذوق زده شده بود ناگهان یاد ساعت افتاد. تقریباً نزدیک به چهار بعدازظهر بود. خیلی دیر شده بود! باید به خانه باز می‌گشت.

از آن خانه با عقده‌هایی که برایش ساخته بود تنفر داشت اما مجبور بود باز گردد. مجبور بود در اتاق مشترک با نادیا بخوابد و غرورش را تحمل کند. آدم‌های آن خانه مثل یک بچه با او رفتار می‌کردند. همیشه‌ی خدا نادیا مهم بود و آینده‌ی روشن برای او بود. حتی در مدرسه معلم‌ها تماما او را با نادیا مقایسه می‌کردند. نازنین از این قیاس دائمی بیزار بود.

وارد خانه شد. ساعت حول وحوش ۴ ونیم شده بود. پدر روی مبل راحتی جلوی تلویزیون لم داده بود. از چهره‌اش برمی‌آمد که حسابی در اداره خسته شده. با دیدن نازنین گفت:

-کجا بودی؟

آتشی بر پیکر جانم

نازنین اصلا حوصله ی پدرش را نداشت. پس پاسخی نداد و به سمت اتاق رفت.

-مگه با تو نیستم نازنین؟ کی می‌خوای یکم ادب یاد بگیری؟ درست که صغره حداقل اخلاقت رو...

-بسه دیگه بابا.

-چیه بهت برمی‌خوره وقتی می‌گم بیا ثبت نام کن کلاس تست، کلاس تقویتی؟ وقتی می‌گم بیا از خواهرت یکم یاد بگیر؟ بگو ببینم کجا بودی بعد مدرسه؟

-خونه‌ی مینو اینا.

-سرخود شدی دیگه هر جا دلت خواست می‌ری هر وقت دلت خواست می‌ای!

به غرغره‌های پدر گوش نداد و داخل اتاق شد و در را بست. واقعا نمی‌دانست چرا نمی‌تواند درست مثل خواهرش عالی باشد. هم از لحاظ درسی، هم اخلاق و هم سلیقه. شاید خدا او را برای تمسخر دیگران آفریده بود.

چشمانش را بست و اشک‌هایش روی صورتش نقش بست. نادیا که مثل همیشه روی میز تحریرش در حال حل معادلات ریاضی بود نگاهی به خواهرش انداخت.

-اومدی نازنین جان؟ چی شده؟ گریه می‌کنی؟!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین روی تخت تک نفره ی خود دراز کشید و مثل همیشه لحاف را روی سرش انداخت و پاسخی نداد.

-فردا امتحان ریاضی داریم نازنین، بیا یکم تمرین کنیم.

قبل از اینکه حرف نادیا تمام شود، نازنین با لحن تندی گفت:

-خفه شو.

-با منی؟!

-اره با خود توام، با تو که دنیا رو نابود کردی. اگه توی لعنتی نبودی من خودم بودم، اما تو باعث میشی مثل تو باشم، مثل تو زندگی کنم.

-باز این حرکات رو شروع کردی نازنین؟ بس کن! من خواهرتم نه دشمنت.

-کاش هیچوقت خواهرم نبودی، کاش من مرده به دنیا می اومدم، کاش... هرگز خواهری نداشتم.

آن شب نیز مانند شب‌های دردناک گذشته، برای نازنین گذشت. این زندگی که باید درست همانند خواهرش ادامه می یافت، برای نازنین مرگ تدریجی بود.

آتشی بر پیکر جانم

صبح هر دو برای رفتن به مدرسه آماده بودند. نازنین طبق روال همیشه جدا از نادیا که با سرویس رفت و آمد می کرد، راه مدرسه را پیش گرفت اما در راه پشیمان شد. اگر می رفت باید دوباره سر امتحان ریاضی تحقیرهای معلمش را تحمل می کرد. حتی از اسم ریاضی هم متنفر بود.

همان طور که کلاه پالتوی یاسی رنگش را سرمی کشید، روی نیمکت های پیاده رو نشست. از کیفش یک مداد و یک کاغذ سفید درآورد و مثل همیشه روحش را با مداد رها کرد.

طولی نکشید که چهره ی خود را روی کاغذ در حال اشک ریختن دید، واقعا خودش هم نمی دانست که انگشتانش با مداد چه می کنند، این استعداد، خدادادی بود، اما ارزشی نداشت. باری دیگر در خیالش زمزمه کرد کاش ریاضی را نیز به این خوبی بلد بود.

آهی کشید. بخاری از دهانش برخاست. هوا خیلی سرد بود.

به کفش هایش که کتانی های سفید رنگ ساده ای بودند زل زد. یادش آمد چه قدر برای خریدن آن ها حرص خورده بود. چون موقع خرید، نادیا کفش های لژدار گلبهی رنگی را انتخاب کرده بود که جلوه ی زیادی داشت اما نازنین آن را نمی پسندید. مادر اصرار داشت که هر دو از آن کفش بردارند و به اصطلاح ست شوند. اما نازنین قبول نکرد و این کتانی های ساده را خرید.

اصلا چه معنی داشت که درست مثل نادیا لباس بپوشد؟!

یادش آمد مامان شهلا چه قدر به خاطر سلیقه ی بدش به او سرکوفت زد و حتی گفت که این کفش ها شبیه کفش های پسرانه است!

آتشی بر پیکر جانم

اما در نظر نازنین آن کفش‌ها اصلاً پسرانه نبودند. سادگی و ظرافت خاصی از بندهای سفید و خط‌های نقره‌ای کنار کفش به چشم می‌خورد.

باری دیگر اشکی روی گونه‌ی نازنین لغزید. او توانایی هیچ چیز را نداشت. حتی ذره‌ای سلیقه نداشت که در برابر نادیا کمی به چشم بیاید.

از هفت سالگی به بعد دیگر هرگز لباس ستی با خواهر دوقلویش نپوشیده بود. درست از همان زمانی که حس کرد از وجود یک دوقلو که مدام با اون مقایسه شود در کنار خود بیزار است!

زیپ پالتوی خود را تا دم‌گردن خود کشید. برف‌های ریز هر از چند گاهی در آسمان می‌رقصیدند و به زمین می‌خوردند. مقنعه‌ی مدرسه‌ی نازنین عقب رفته بود و موهای مشکیش بیرون زده بود. گاهی برف روی تل‌های مشکیش سر می‌خورد.

تنها اشتراکی که با نادیا داشت رنگ چشم‌هایش بود. نادیا هم همانند او چشم‌های طوسی رنگی داشت. اما موهای نادیا به طلایی می‌زد و بورتر بود. پوستش نسبت به نازنین کمی سفیدتر بود و ل**ب‌هایش گوشتی‌تر بودند.

هرکسی آن‌ها را برای اولین بار می‌دید، رنگ چشمان نادیا را زیباتر و روشن‌تر از نازنین قلمداد می‌کرد، در حالی که چشم‌های نازنین درشت‌تر از نادیا بود.

با یادآوری این مسائل، دوباره غمی کهنه بر قلب نازنین نشست. حس می‌کرد دستانش منجمد شده اما جای دیگری نداشت که برود. اگر به خانه بازمی‌گشت حتماً بازخواست می‌شد. دستانش را جلوی دهانش برد و ها کرد. حس خوبی از گرمای حاصل به وجودش رسید.

-نازنین خانم!؟

با صدایی آشنا سرش را برگرداند و پشت سرش را نگاه کرد. با کمال تعجب سینا بود!

-س... سلام!

-این جا چیکار می کنید؟ هوا خیلی سرده.

-الان می رم می خواستم یکم هوا بخورم.

سینا نزدیک تر آمد و رو به روی نیمکتی که نازنین نشسته بود ایستاد.

-فکر کنم حالا باید مدرسه باشید الان مینو رو رسوندم مدرسه. اگه می خواهید شمارم برسونم.

-خب... خب... نه... یعنی امروز مدرسه نمی رم.

با عجله از جا برخاست تا مانع سوال بعدی سینا شود. کاغذ طراحیش از روی پاهایش بر زمین افتاد. سینا خم شد و کاغذ را برداشت و نگاهی به آن انداخت.

-عکس خودتونه مگه نه؟ چرا این قدر غمگین؟

آتشی بر پیکر جانم

نازنین کوله‌پشتیش را برداشت و روی دوشش انداخت.

-مهم نیست.

-می‌تونم یه چیزی ازتون بپرسم؟

-اوهوم.

-چرا همیشه طراحی‌هاتون غمگینه؟ همیشه عکس دختریه که گریه می‌کنه یا ناراحته.

-خب... نمی‌دونم، شاید به این عکسا بیشتر علاقه دارم.

برگشت و درحالی که آرام به سمت خیابان قدم بر می‌داشت گفت:

-خداحافظ.

-طراحیتون رو نبردین نازنین خانم.

-پیش شما باشه.

نباید سينا او را در اين حالت مى‌ديد. از دیدنش حسابى جا خورده بود.

سينا دوباره با دقت تصوير چهره‌ی گريان نازنين را که به خود نازنين شباهت زيادى داشت نگاه کرد. سپس با صدای بلند پشت سر نازنين گفت:

-واقعا عاليه! شما يه نقاش حرفه‌ای هستين!

نازنين که در حال دور شدن از سينا بود، با شنیدن اين حرف لبخندى از رضایت بر ل**ب هایش نقش بست. متعجب بود که طرح‌هایش برای کسی جذابیت داشت. تا جایی که به یاد می‌آورد حتی اعتماد به نفس نشان دادن طراحی‌هایش را به کسی نداشت.

همان‌طور که در حال دور شدن از سينا بود از خیابان گذشت و در پیاده رو شروع به قدم زدن کرد. تا کی می‌خواست از سرنوشت خود فرار کند؟ باید این زندگی را می‌پذیرفت. دنیایی که در آن همیشه‌ی خدا احمق‌ترین و دست و پاچلفتی‌ترین آدم روی زمین بود.

به دکه‌ی کوچکی کنار خیابان رسید. از داخل دکه آهنگی با صدای بلند در حال پخش شدن بود. این آهنگ را به خوبی می‌شناخت. همان آهنگی که خواهر بزرگش نازگل، شبی که مجبور شد مرد مورد علاقه‌اش را برای همیشه فراموش کند، زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت. با شنیدن دوباره‌ی آن کلمات لرزه‌ای به تن نازنين افتاد و او را با خود به آن دوران برد:

"خدانگهدار عزیزم اما نمیشه باورم

توی چشم نگاه نکن این لحظه های آخرم

آخه چطور دلم بیاد چشمتو گریون ببینم

میرم ولی اینرو بدون چشم انتظارت میشینم

میرم ولی گریه نکن نذار از عشقت بمیرم

شاید تو اوج بی کسیم با عکسات آروم بگیرم

میرم ولی بدون یکی خیلی تورو دوست داره

یکی که از دوری تو سر به بیابون میذاره

خدانگهدار عزیزم

دارم میرم از این دیار

آتشی بر پیکر جانم

اینجا کسی منو نخواست

تو هم منو تنها بذار

اینجا غریب بودم ولی

هیچ کی نپرسید از کجاست

مسافرم باید برم گریه نکن خدا نخواست

دوستم نداشتی اما من ازت یه دنده بودم

غریب بودن نا مردما تو رو ازم ربودم

میرم ولی بدون فقط تویی دلیل بودم

مهمون نوازی کردنا منو از اینجا روندنم

میرم ولی گریه نکن نذار از عشقت بمیرم

شاید تو اوج بی کسی با عکسات آروم بگیرم

میرم ولی بدون یکی خیلی تو رو دوست داره

یکی که از دوری تو سر به بیابون میذاره...

(خدانگهدار/مجیدخراطها)"

جلوی در دکه‌ی روزنامه فروشی ایستاده بود و صورتش خیس اشک شده بود. یاد اینکه با خواندن این آهنگ نازگل چقدر زجه می‌زد و چه زجری می‌کشید دوباره در ذهنش تداعی شد. چه کاری از دستش برمی‌آمد وقتی مامان شهلا مدام پسر موردعلاقه‌اش را مسخره می‌کرد و می‌گفت:

-مگه از روی جنازه‌ی من رد بشی که بذارم با یه مطرب پاپتی ازدواج کنی. اون حتی دماغشم نمی‌تونه بالا بکشه!

هومن خواننده بود و آهنگسازی می‌کرد. نازنین چند بار هومن را از نزدیک دیده بود. پسر بدی به نظر نمی‌رسید. برق چشمان نازگل را در کنار آن پسر هرگز فراموش نمی‌کرد.

اما نازگل خیلی زود کوتاه آمد و روی دلش پا گذاشت چون باید بین خانواده و هومن یکی را انتخاب می‌کرد.

-خانم؟ با شمام دخترخانم، کاری داشتی؟!

صدای صاحب دکه توجه نازنین را به خود جلب کرد. با دستپاچگی اشک‌هایش را پاک کرد و به راه افتاد و در حال رفتن گفت:

-نه... ببخشید.

هوا خیلی سرد شده بود. دیگر نمی‌توانست بیرون بماند. اگر می‌ماند حتما منجمد می‌شد. حالا بارش برف هم بیشتر شده بود و آرام آرام روی پالتوی یاسیش می‌افتاد و آب می‌شد.

برخلاف نادیا، با خواهرش نازگل رابطه‌ی خوبی داشت چون نازگل کمی بیشتر از بقیه درکش می‌کرد. زندگی نازگل چیزی شبیه نازنین بود؛ همان قدر تلخ و همان قدر جهنمی. آنها نقاط اشتراک زیادی داشتند. هردوی آنها در خانه‌ای زندگی می‌کردند که تعلق خاطری به آن نداشتند.

نگاهی به ساعت مچی خود انداخت. دو ساعت تا تمام شدن وقت رسمی مدرسه زمان باقی مانده بود. حتما تا به حال پدر و مادرش سرکار رفته بودند. داخل کوچه‌اشان شد، دست‌هایش را کمی گرم کرد تا بتواند کلید را در دست بگیرد و در را باز کند. بالاخره موفق شد و داخل خانه گشت. خوشبختانه کسی خانه نبود. به سرعت خود را کنار شومینه‌ی بزرگ پذیرایی رساند و کنار آتش خود را گرم کرد.

مطمئن بود که نادیا چغلی او را پیش پدر و مادرش می‌کند و می‌گوید که امروز مدرسه نرفته است. زیر ل***ب گفت:

-لعنتی! کاش مدرسه‌هامون جدا بود!

دستی به گردن خشک شده‌اش کشید. به هر حال شش ساعت کار بی‌وقفه این دردها را به همراه داشت.

چه قدر عزیزجان به او تاکید می‌کرد کمی به فکر سلامتی‌اش باشد اما غیر این کار مگر کار دیگری می‌توانست آرامش کند؟

زندگی او فقط بر پایه نوشتن، آهنگسازی و خواندن می‌گذشت.

به ساعت اتاقش نگاهی انداخت. حتی متوجه نشده بود کی ساعت پنج صبح شده و دوباره به این پی برد که وقتی می‌نویسد از زمین و زمان غافل می‌شود.

از پنج کاری که به او سپرده بودند فقط سه تایشان را آماده کرده بود. سخت بود در یک شب متن سه آهنگ متفاوت را نوشته بود و این برایش عالی بود. وقتی خودش متوجه می‌شد در حال پیشرفت است از کارش حس خوشایند و صفناپذیری دریافت می‌کرد.

به علاوه، متن آهنگ خودش را کامل کرده بود. آهنگی که ممکن بود تا چند وقت دیگر بر روی سایت‌های معتبر برود.

آنقدر ذهنش از نوشتن پر شده بود که تصمیم گرفت کمی استراحت کند. خودش را تکان داد و بالاخره از روی صندلی چوبی‌اش بلند شد. درد خفیفی در زانوهایش پیچید. او اما بی‌توجه، به سمت تراس کوچک اتاقش رفت. بعد از وارد شدن، به دیوار تکیه داد و آرام آرام سر خورد و روی زمین نشست و یکی از زانوهایش را خم کرد و آرنجش را روی زانویش گذاشت. نوشته‌اش را جلوی صورتش گرفت، خط‌ها انگار می‌رقصیدند. نگاهی به دل‌نوشته‌ی آخری که همین یک ربع پیش نوشته بود انداخت:

"سوزش خفیفی دارد

دقیقا مشابه بریدن دست با گوشه‌ای از کاغذ

همان‌قدر مظلوم

همان‌قدر ناگهانی

انگار باورت نمی‌شود یک کاغذ با آن بدنه نرم چنان زخمی ایجاد کند

میدانی درباره چه حرف می‌زنم؟!

کنار گذاشته شدن را می‌گویم

وقتی کنار گذاشته می‌شوی

سوزشی را هر چند خفیف اما ماندگار تجربه می‌کنی

منتها در قلبت.

شاید دقیق بین دهلیز چپ و بطن راست

از حجم ناتوانی‌هایت لجت در می‌آید

نمی‌دانی بیخیال شوی که کنار گذاشته شدی تا بیشتر تحقیر نشوی

یا ناراحت و افسرده باشی از کنار گذاشته شدنت

همیشه دنیا، غمگین‌ترین آدم‌ها را کنار گذاشته، همیشه همینطور بوده. آدم‌های آسیب‌پذیر همیشه بیشتر آسیب می‌بینند."

آراس به فکر فرو رفت. بی‌شک او خود نیز جزو کنار گذاشته شده‌ها بود.

نفس‌هایش غیر عادی شد. مثل تمام مواقعی که به او فکر می‌کرد. یار غارش، کسی که زمانی آرام دلش بود و حالا آشوب جانش شده بود. تنگی نفسش که چند سالی می‌شد دچارش شده بود، خودی نشان داد.

آتشی بر پیکر جانم

یادش آمد دقیقا روزی که آن خبر را شنید تنگی نفسش عود کرد و حال ماههاست که با این مشکل خو گرفته است.

کمی عمیق تر نفس کشید. بالاخره خس خس سینه اش از بین رفت. حالا دلنوشته اش در دستانش کمی مچاله شده بود. ازجایش بلند شد و درحالی که به سمت داخل اتاقش می رفت دلنوشته را از روی بالکن پایین می انداخت و زیر ل**ب با خود تکرار می کرد :

-تو هیچ وقت نفهمیدی چقدر دوستت داشتم سارا، هیچ وقت نفهمیدی خواستنت اولویت زندگیم بود.

ساعت نزدیک شش شد و او یادش آمد که تا محل کارش یک ساعتی باید رانندگی کند.

پس زودتر کارهایش را انجام داد. بعد از شستن صورتش و خوردن صبحانه ی مختصری آماده شد. بدون نگاه کردن چهره اش در آینه، با برداشتن پوشه متن ها و کت چرمش از آپارتمان کوچکش خارج شد.

امروز باید کمی بیشتر تمرین نفس گیری می کرد. اصلا دلش نمی خواست کارهای آهنگش متوقف شود.

در طول رانندگی یک ساعت برای تمرین افزایش حجم صدایش وقت داشت. همانطور که رانندگی می کرد یک نفس عمیق کشید و هوا را با صدای "س س س س" بیرون داد. این کار را ده بار پشت سر هم انجام داد. بلندی صدایش را در حال ادای حرف میم تغییر داد. اول با صدای کمی شروع کرد:

- م م م م

و بعد کمی صدایش را بالاتر برد و دوباره این کار را آغاز کرد.

آن قدر تکرار کرد و ادامه داد تا بالاخره به استودیوی شریکی‌اش با یکی از دوستانش رسید. بعد از پارک کردن ماشینش در پارکینگ به سمت دفتر اصلی استودیو حرکت کرد. همزمان به این فکر می‌کرد که مثل همیشه از دور انداختن آن دلنوشته پشیمان است.

نازنین

وقتی یخ تنش آب شد، سراغ یخچال رفت. صدای قار و قور شکمش را به خوبی می‌شنید. هیچ چیزی که به نظرش خوشمزه باشد در یخچال نبود. به ناچار یک گوجه برداشت، قاچ کرد و کمی نمک زد. خواست قاچ اول را در دهانش بگذارد که در باز شد، نادیا داخل گشت و نگاهی به نگاه نازنین گره خورد.

از چهره‌ی نادیا معلوم بود که می‌خواهد چیزی بپرسد ولی پشیمان شد و به سمت اتاق رفت. نازنین زیر ل***ب غرغری کرد و بعد از خوردن گوجه، کت بافتنیش را پوشید و به بهار خواب طبقه‌ی بالا رفت.

درست بود هوای بهار خواب خیلی سرد بود اما نازنین تنهایی و سکوت آنجا را به هر چیزی ترجیح می‌داد. بدون موبایلش حوصله‌اش خیلی سر می‌رفت. تنها دلخوشیش همین کاغذ و قلمی بود که در گوشه‌ی اتاق داشت. دوباره نشست و شروع به

آتشی بر پیکر جانم

طراحی کرد. آرامشش در همین بود. دختری را کشید که در آغوش کسی لبخند می‌زند. چهره‌ی آن فرد که دختر را بغل کرده بود در تصویر مشخص نبود و تنها گردنش معلوم بود.

از ساعت غافل شد. بعدازظهر بود و حالا دیگر باید پدر و مادرش آمده بودند. گوش به زنگ بود تا نادیا چغلی کند و صدای داد و فریاد بلند شود اما اتفاقی نیفتاد. هوای اتاق سرد بود. کت خاکستریش را دور خود پیچید و همانجا خوابش برد.

چند ساعت بعد شهلا بالا آمد تا نازنین را برای شام بیدار کند. وقتی سرمای اتاق را حس کرد به خود لرزید و گفت:

-آخه تو این سرما اومدی خوابیدی اینجا؟! پاشو ببینم نازنین! پاشو، اینجا سرما می‌خوری.

صدایی از نازنین که کنار دیوار بدون بالش و پتو چروک شده بود و مظلومانه خوابیده بود نشنید. اینبار بلندتر گفت:

-نازنین مامان پاشو با توام.

اینبار چشم‌های نازنین پرید. با دیدن مادرش سریع بلند شد و نشست. در دلش گفت حتما نادیا کار خودش را کرده اما مادر عصبانی نبود.

سر میز شام هم کسی صحبتی از امروز که نازنین مدرسه نرفته بود به میان نیاورد. این یعنی نادیا چیزی نگفته بود!

بالاخره مادر سکوت خانه را شکست و پرسید:

آتشی بر پیکر جانم

-خب بگین ببینم امتحان ریاضی امروز چطور بود؟

نازنین نگاهی به نادیا انداخت. نادیا آرام گفت:

-خوب بود.

مامان شهلا سرش را برگرداند و به چهره‌ی نازنین خیره شد. منتظر پاسخ او بود. نازنین نگاهش را از نادیا برداشت و گفت:

-خب... بد نبود.

مامان شهلا شانه بالا انداخت.

-ببینم چیکار می‌کنی. امیدوارم ایندفعه نمرت به نادیا نزدیک باشه دخترم.

نازنین نگاه چپی به نادیا انداخت و گفت:

-من همیشه هم ازش کم نمی‌گیرم.

-تا جایی که من یادم می‌یاد همیشه کمتر گرفتی!

آتشی بر پیکر جانم

-نه! مثلاً تو کلاس هشتم توی درس هنر ۲۰ شدم ولی نادیا ۱۶.

پدر که تا به حال مشغول خوردن سوپ بود شروع به قهقهه زدن کرد. بین خنده‌هایش گفت:

-توی نقاشی همه بیست می‌گیرن دختر، تو سعی کن توی درسای مهم بیشتر بگیری.

نازنین ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد. دوباره آن بغض کهنه راه گلویش را بست. چرا اینقدر احساسی و زودرنج بود؟ این خصلت همیشه آزارش می‌داد.

-ولی اگه همه می‌تونستن، نادیا هم ۲۰ می‌گرفت.

پدر تکیه‌ای به صندلی میز غذاخوری زد و گفت:

-تو هم نقاشی رو ۱۶ بگیر بقیه رو ۲۰ شو همین واسه ما قبوله!

بعد همراه مادر شروع به خندیدن کردند. دیگر آن سوپ جوی بی‌مزه‌ی مامان از گلوی نازنین پایین نمی‌رفت. انگار چیزی مانع پایین رفتن غذا می‌شد. دلش می‌خواست زیر گریه بزند حق‌هق کند اما خودش را نشکست. چند قاشق غذا را به زور قورت داد، در دلش گفت که هیچوقت لازم نیست نادیا جوابش را بدهد چون پدر و مادرش مثل یک وکیل مدافع خوب از او جانبداری می‌کنند!

از جا بلند شد و به سمت اتاق مشترکشان رفت.

آتشی بر پیکر جانم

روی تخت سفید رنگ و لحاف مشکیش که ترکیب جالبی ایجاد کرده بود نشست. چند دقیقه بعد نادیا وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

-امروز کجا رفته بودی؟ تو که با لباس مدرسه از خونه بیرون رفتی؟! -

-تعجب می کنم که تونستی دهنتم رو نگه داری و چیزی نگی!

نادیا به نشانه‌ی تاسف سرش را تکان داد و او نیز روی تخت خود که کنار تخت نازنین با فاصله‌ی کمی قرار داشت نشست.

-من آدم فروش نیستم. تو هیچ وقت از من آدم فروشی ندیدی اما همیشه اینو می گی. می دونم به خاطر امتحان ریاضی نیومده بودی ولی نازنین باور کن نمی تونی از درسا فرار کنی. این امتحان نشد اون یکی چی؟! -

نازنین از جا برخاست و به سمت کمدش رفت. کمدی که یک قسمتش به شکل قفسه‌ی کتابخانه بود. کتاب‌هایی که فردا داشتند طبق برنامه برداشت و روی میز گذاشت.

-دیگه اون رو خودم می دونم، نمی خواد به من درس اخلاق بدی!

نمی دانست این حس منفور نسبت به نادیا از کجا در قلبش ریشه گرفته بود. اینکه دلش می خواست هیچ وقت خواهر دوقلویش را نبیند و حتی لحظه‌ای صدایش را نشنود. همیشه از نادیا فرار می کرد چون جایی که او بود صد در صد تحقیر می شد. این قیاس دائمی اطرافیان، از نادیا که هیچ، از دنیا بیزارش کرده بود.

درحالی که کتاب زمین شناسی را باز می کرد و سعی داشت درس جدید را بخواند زیر ل**ب گفت:

-نمی‌دارم همیشه نور چشم این خونه بمونی.

و نگاهی چپ به نادیا که روی تختش مشغول خواندن کتاب بود انداخت.

نادیا دیگر به تلخ‌زبانی‌های نازنین عادت کرده بود. خواهرش را دوست داشت اما وقتی می‌دید از بودنش خوشحال نمی‌شود سعی می‌کرد فاصله‌اش را با او حفظ کند. قبلاها خیلی سعی می‌کرد که در درس‌هایش قوی‌تر شود و به او کمک کند اما بعد از دعوای سختی که بینشان راه افتاد دیگر هیچوقت نازنین مثل سابق نشد.

آتشی بر پیکر جانم

از خواب پرید. اصلاً متوجه نشد که کی چشمانش گرم خواب شدند که خودش هم نفهمید. معلم داشت روی تخته یک سری فرمول‌های شیمی می‌نوشت. نگاهی به مینو که به دقت آنها را یادداشت می‌کرد انداخت. چقدر سخت بود نشستن در کلاسی که چیزی از آن نمی‌فهمید.

زنگ که به صدا درآمد کم‌کم بچه‌ها از کلاس بیرون رفتند. حتی نادیا با دوست صمیمیش یاسمین برای استراحت به حیاط رفت. نازنین کمی سردرد داشت برای همین همراه مینو نرفت و در کلاس ماند.

همان‌طور که به صدای شلوغی و خنده‌های بچه‌های مدرسه گوش می‌داد ناگهان فکری به سرش زد.

از جا بلند شد و در کلاس را بست. کیف یکی از بچه‌ها را باز کرد و مشغول گشتن شد. کیف پولی از زیپ دوم کوله‌پشتی فاطمه پیدا کرد. چند کیف دیگر را نیز به همین ترتیب گشت و کیف پول‌ها را برداشت و داخل کوله پشتی زرشکی رنگ نادیا گذاشت. لبخندی زد. زیر ل**ب گفت:

-می‌خوام ببینم تا کی می‌خوای بهترین بمونی!

و بعد با قیافه‌ای حق به جانب کلاس را ترک کرد.

تنها به حیاط مدرسه رفت مینو را پیدا کرد و همراه هم گشتی در حیاط زدند. بعد از زنگ کلاس مینو و نازنین آخرین کسانی بودند که وارد کلاس شدند.

همان‌طور که نازنین انتظار داشت همه‌های در کلاس به پا شده بود. نازنین از این شیطنتها در مورد نادیا زیاد انجام داده بود اما تا به حال تیرش به سنگ خورده بود. مثل آن دفعه که ورقه‌ی امتحانش را با نادیا عوض کرد و اسم‌هایشان را با لاک غلط‌گیر

آتشی بر پیکر جانم

تغییر داد اما دبیر زیست‌شناسی خیلی زود متوجه شد و حسابش را کف دستش گذاشت. دوباره این نازنین بود که از طرف پدر، مادر و معلمانش سرزنش و تحقیر شد.

همیشه می‌گفت: "این دختره نادیا مهره‌ی مار داره!"

این بار اما بدجور فکر بچه‌های کلاس مشغول شده بود. همه از گم شدن کیف پولشان شکایت می‌کردند. نازنین از فاطمه خداوردی که همیشه ردیف وسط می‌نشست و تا جایی که همه می‌دانستند پدرش پولدار بود و همیشه مقدار زیادی پول با خود به همراه داشت، پرسید:

چی شده؟!

یه بی‌شعوری تو زنگ تفریح اومده پولای بچه‌هارو دزدیده.

بچه‌ها به دنبال ناظم مدرسه رفتند. خانم کاظمی قبل از آمدن دبیر، سرکلاس آمد و گفت:

اگه کسی که اینکار رو کرده خودش بیاد و بگه پشیمونه، کاری باهاش ندارم اما اگه خودم پیداش کنم می‌دونم باهاش چیکار کنم.

حالا فرصت خوبی بود که نازنین کاری که می‌خواهد انجام دهد.

خانم کیف بچه‌هارو بگردین ممکنه که دزد از همین کلاس باشه!

چون رقم پول‌های گم شده بالا بود خانم کاظمی که مانتو شلوار شکلاتی و مقنعه‌ی قهوه‌ای رنگی به تن داشت شروع به گشتن کیف‌ها کرد.

نازنین لبخندی زد. درونش آشوب بود اما روحی که یک عمر با عقده‌ی خوردن در مقابل نادیا پرورش یافته بود از خواهر دوقلویش چهره‌ای منفور در ذهنش به وجود آورده بود. از این‌که برای یک بار هم که شده نادیا در مقابل چشمان او خورد شود و گریه‌هایش را ببیند لذت می‌برد.

از سمت چپ کلاس شروع به گشتن کیف‌ها کردند. نادیا همیشه در ردیف اول، سمت راست کلاس می‌نشست. نازنین نمی‌توانست صبر کند. بی‌اختیار منتظر رسیدن نوبت به نادیا بود. وقتی کیفش را باز می‌کردند و می‌دیدند دزد کلاس، همان زرنگ کلاس است قیافه‌اش خیلی دیدنی می‌شد!

به نیمکت نازنین که یکی مانده به آخر ردیف وسط می‌نشست رسیدند. خانم کاظمی با عجله و بی‌توجه زیپ‌هایش را باز کرد و چیزی پیدا نکرد. دیگر داشت از گشتن کیف بچه‌ها ناامید می‌شد. بالاخره به نیمکت اول ردیف سمت راست رسیدند. نازنین بی‌اختیار منتظر ادامه‌ی ماجرا بود.

نوبت به کیف زرشکی نادیا رسید. خانم کاظمی اولین زیپ کیف را باز کرد. در همان نگاه اول چشمش به دسته‌ای کیف پول رنگ به رنگ افتاد. با تعجب آنها را بیرون آورد.

نگاه متعجب و حیرت زده‌ی نادیا به کیف پول‌ها دوخته شد. چندین بار به کوله‌پشتی خود زل زد تا مطمئن شود کیف مال خودش است، درست بود؛ کیف مال خود نادیا بود!

بچه‌های کلاس با تعجب به نادیا زل زده بودند. هیچ‌کس انتظار نداشت با ادب‌ترین و زرنگ‌ترین شاگرد کلاس دزد باشد.

نازنین لبخند شیطنت آمیزی زد و در گوش مینو گفت:

-حالا فهمیدی چرا با این نادیا آیم توی یه جوب نمی‌ره؟!

مینو که چشم از نادیا برنمی‌داشت درحالی که حسابی شوکه شده بود گفت:

-یعنی خواهرت دزده؟

-اون خواهر من نیست صد بار گفتم که اون رو به من نسبت نده!

-خب فامیلیتون که یکیه.

-هرکی فامیلیش یکی باشه که فامیل نیس!

خانم کاظمی کیف پول ها را برداشت و در حالی که نادیا را چپ‌چپ نگاه می‌کرد گفت:

-از تو یکی انتظار نداشتم.

نادیا آب دهانش را قورت داد و با ناراحتی گفت:

-به خدا کار من نیست خانم، نمی‌دونم چی شده.

صدای پیچ‌پیچ بچه‌های کلاس بلند و هرکدام به نحوی حرف نادیا را مسخره کردند. چیزی که بدیع و مشخص بود این بود که پول‌ها از کیف او پیدا شده بود.

خانم کاظمی بازوی نادیا را گرفت و از جا بلند کرد:

-پاشو بریم دفتر اونجا همه چیز رو مشخص می‌کنیم.

در همین حین دبیر دین و زندگی وارد کلاس شده بود. خانم کاظمی از دبیر معذرت خواهی کرد و روبه بچه‌های کلاس گفت:

-هرکی که پولش دزدیده شده بعد زنگ بیاد دفتر تا بهش تحویل بدم.

و دست نادیا را کشید و به سمت در برد. نادیا در حالی که از کلاس بیرون می‌رفت با چشم‌هایی که از اشک پر شده بود نگاهی به نازنین انداخت. انگار چشم‌هایش با نازنین حرف می‌زد. می‌دانست این کار باید کار نازنین باشد اما حرفی نزد و بالاخره از کلاس بیرون رفت.

نازنین رغبت زیادی برای فهمیدن اینکه چه بلایی قرار است سر نادیا بیاید داشت اما مجبور بود که در کلاس بنشیند.

فاطمه خداوردی برگشت و آرام گفت:

-هی رادمهر!

نازنین به سمت او برگشت. ادامه داد:

-ببینم شما رادمهرها دزد بودین و ما خبر نداشتیم؟!!

نازنین لبش را گاز زد و با خشم او را نگاه کرد اما حرفی نزد. آخر چرا همه او را به نازنین نسبت می دادند. چرا کسی نمی خواست قبول کند آنها دو انسان مجزا هستند؟!!

به صندلی خود تکیه داد. حتی خدا هم نادیا را بیشتر از او دوست داشت چون موقع تولد نادیا را چند دقیقه زودتر از او به دنیا آورده بود. پدرش می گفت:

-آگه می دونستم زود به دنیا اومدن انقدر توی خنگی یه بچه تاثیر داره می گفتم نازنین رو هم هم زمان با نادیا به دنیا بیارن!

این حرف همیشه در ذهن نازنین صدا می کرد. در نظر اطرافیان او یک خنگ بی مصرف بود. اما نازنین دوست نداشت مهره‌ی سوخته‌ی این زندگی باشد. حالا که این کار را کرده بود به اطرافیانش ثابت می شد نادیا آن قدرها هم بی نظیر و بی نقص نیست.

نازنین خم شد و آرام در گوش مینو گفت:

-راستی مینو، داداشت اون روز تونست بابات رو ببینه؟

-آره، منتظر موند بابا رو دید و رفت. پنجشنبه بازم برمی گرده.

-واقعا؟! چه عجب هر هفته می یاد کرج؟! قبلا سه هفته یه بار می اومد.

-خب نمی دونم. شاید روزای تعطیل توی خوابگاه حوصله اش سر می ره.

-خوبه پس آخر هفته برای امتحان شنبه باهم تمرین می کنیم.

در همین حین دبیر دستی به عینک بدون فریم خود کشید و قبل از پاسخ دادن مینو گفت:

-صحبت نکنید حواستون اینجا باشه.

هر دو ساکت شدند. نازنین به این فکر می کرد که سینا حتما به خاطر دیدن او هر هفته به کرج می آید. لابد دلش پیش او گیر کرده است. حتما همین طور است. در غیر این صورت چرا باید از طراحی های او تعریف می کرد؟!

ناخودآگاه لبخندی بر لبش نقش بست. چشمانش را بست و به این فکر کرد اگر با سینا ازدواج کند چه اتفاقات جالبی ممکن است برایشان بیفتد. تمام وقت لبخند از لبانش محو نمی شد.

تا پایان کلاس خبری از نادیا نشد و بالاخره زنگ تفریح به صدا درآمد. نازنین قبل از بچه های کلاس لباس فرم سرمه ای رنگش را مرتب کرد و از جا برخاست و به سمت اتاق مدیر رفت. کنجکاو بود که بدانند چه اتفاقی برای نادیا افتاده است.

نزدیک دفتر که شد صدای مادرش را از اتاق مدیر شنید. دَرِ اتاق باز بود. معلوم بود به خاطر این موضوع مامان شهلا را به مدرسه فرا خوانده بودند. حتما مجبور شده بود از کارش مرخصی بگیرد.

نازنین نزدیک در ایستاد و پنهانی گوش داد.

-من مطمئنم خانم.

-خب اگه می‌تونه ثابت کنه اشتباه می‌کنیم حرفی نیست، اما ما این پول هارو از کیف نادیا پیدا کردیم. همه‌ی بچه‌ها هم شاهدن، درسته ازش انتظار نداشتیم و جزو شاگردای برتر مدرسه‌اس اما...

-شما مطمئنید که این پول هارو از کیف اون یکی دخترم پیدا نکردید؟ من نادیا رو می‌شناسم، امکان نداره این کارو بکنه، اون یکی دخترم یکم شبیه نادیا یاس خب ممکنه...

شانه‌های نازنین سست شد. دیگر گوش‌هایش ادامه‌ی حرف‌های مادرش را نمی‌شنید. حتی وقتی همه با چشم‌های خودشان می‌دیدند که نادیا خطا کرده، باز گمانشان به نازنین می‌رفت. چون حلیاتش مثل نادیا خوب نبود می‌شد نتیجه گرفت همیشه مقصر است؟!

آرام به سمت حیاط مدرسه قدم برداشت. دوباره چشم‌های معصوم طوسی رنگش پر از اشک شد. تا کی این اشک‌ها باید ادامه پیدا می‌کرد؟

آتشی بر پیکر جانم

هر قطره اشک، انگار تکه‌ای از روحش را می‌شست و با خود می‌برد. یادش آمد که زنگ آخر است و باید به خانه برگردد. برگشت و از کلاس کیفش را برداشت. هنگام خروج نگاهی به چند نفر از شاگردان کلاس که منتظر گرفتن کیف پولشان، جلوی دفتر ناظم مدرسه جمع شده بودند انداخت و از ساختمان بیرون رفت. تمام خیابان را تلوتلوخوران طی کرد.

حس خیلی وحشتناکی بود، این که احساس بی‌ارزشی و پوچی می‌کرد. اینکه حس می‌کرد دیگر هیچ چیز خوشحالش نمی‌کند و در این دنیا اضافیست. تنها تسکین این روزهایش شده بود گریه و گریه.

دم در خانه‌اشان که رسید، جلوی در قهوه‌ای-کرمی رنگ خانه‌اشان نازگل را دید که به انتظار ایستاده بود. چشم‌هایش را پاک کرد، جلو رفت و در کنارش ایستاد.

-نازگل، کی اومدی؟!

نازگل به سمت خواهرش چرخید. نازنین با دیدن آن صحنه شوکه شد. زیر چشم خواهرش کبود بود و درست مثل نازنین چشم‌های قهوه‌ای‌اش از بلور اشک‌هایش می‌درخشید. با دیدن نازنین کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-چند دقیقه‌ای می‌شه. زنگ زدم کسی درو باز نکرد.

نازنین کلیدش را از کوله‌پشتی مشکی مدرسه‌اش بیرون آورد و داخل در چرخاند. هر دو وارد خانه شدند.

-چه بلایی سرت اومده نازگل؟ چی شده؟

-اول تو بگو، چرا داشتی گریه می‌کردی؟

برای لحظه‌ای چشم‌های هردو خواهر به یکدیگر گره خورد. هیچ‌کدام حرفی برای گفتن نداشتند. نازنین یک قدم جلوتر آمد و خودش را در آغوش نازگل جا داد. صورتش را به پالتوی خردلی رنگ نازگل چسباند. در حالی که دوباره چشم‌هایش پر شده بود آرام گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود آبجی.

نازگل دستانش را دور نازنین حلقه کرد. انگار چیزی مانع حرف زدنش می‌شد. چیزی شبیه آن بغض عمیق که یک عمر در گلوی نازنین جاکش کرده بود.

-چرا بهمون سر نمی‌زنی؟ دلم خیلی برات یه ذره می‌شه نازگل.

نازنین می‌دانست این سوال بی‌هوده است. خوب می‌دانست که جمشید، شوهر نازگل، از رفت و آمد متنفر است و به او اجازه نمی‌دهد بیشتر از سه هفته یک بار به دیدن خانواده‌اش بیاید، آن‌هم تنها!

از آغوش خواهرش جدا شد و به چهره‌ی غمگینش زل زد. خواست حرفی بزند که کلیدی داخل در چرخید و مادر همراه با نادیا داخل خانه شد. نگاه نازنین و نازگل به سمت آن‌ها چرخید.

نادیا بی‌توجه به آن‌ها بدون اینکه توجهی به حضورشان بکند بلافاصله با قدم‌های تند از کنارشان گذشت و داخل اتاقش شد و در را بست. مادر بعد از سلام کم‌رنگی با نازگل رو به نازنین گفت:

-بی خبر کجا رفتی؟! هرچی دنبالت گشتم که باهم برگردیم پیدات نکردم.

نازنین در حالی که به زمین زل زده بود و ناراحت به نظر می‌رسید آرام گفت:

-خودم اومدم.

و به سمت پله‌ها رفت تا به بهار خواب برود. اما وسط راه ایستاد و در حالی که نازگل و مادرش او را نمی‌دیدند به حرف‌هایشان گوش داد.

مادر در حالی که پالتوی مشکی خود را درمی‌آورد و مقنعه‌ی خاکستریش را از سر باز می‌کرد گفت:

-بشین نازگل خوش اومدی.

نازگل بی‌صدا نشست. می‌شد گفت مظلوم‌ترین فرد خانواده رادمهر نازگل بود. نازگلی که همیشه از خواسته‌ها و آرزوهایش می‌گذشت تا بقیه خوشحال باشند. همیشه از خود گذشته بود ولی مادر هیچ‌وقت قدر این خوبی‌هایش را نمی‌دانست و بیشتر او را وادار می‌کرد طبق میلش رفتار کند.

-نادیا چش بود مامان؟!

-نمی‌دونم کدوم از خدا بی‌خبری اومده تو کیف بچم پول گذاشته، مدیر هم فکر کرده کار اینه. از کارم زدم دوساعته دارم اونجا می‌گم بابا امکان نداره نادیا این کارو بکنه من می‌شناسمش ولی گوش نمی‌دن. مردم چشم ندارن رتبه‌ی یک کنکور تجربی رو ببینن!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین با دهن کجی حرف مادر را زیر ل**ب تکرار کرد. این حرف شده بود ورد زبان پدر و مادرش. وقتی این حرف را می شنید دوست داشت سرش را محکم به دیوار سیمانی حیاط بکوبد!

-چی شده نازگل؟! چرا دوباره ل**ب و لوچهات آویزونه؟!

باری دیگر اشک های نازگل روی گونه اش ریخت.

-دیگه نمی تونم مامان.

شهلا کنار نازگل روی مبل راحتی نشست و به او زل زد، ابروهایش را درهم کشیده و گفت:

-باز چی شده؟! بازم کارتون به کتک کاری کشید؟!

نازگل، بغض گلویش را قورت داد:

-اصلا می بینی چه بلایی سرم اومده؟ زیر چشمم رو می بینی؟!

-آره می بینم کور نیستم، برای همین می پرسم چی شده.

نازگل صورتش را برگرداند تا چشم در چشم مادر نباشد. شال بافتنی مشکی رنگش را از سر باز کرد و موهای رنگ شده ی بلوند زیتونیش معلوم شد. سپس آهی کشید و گفت:

-اون یه مرد منزوی و عصبیه.

-باز تند باهاش رفتار کردی و باعث شدی عصبانی بشه یا بازم جای خوابت رو ازش جدا کردی؟! کدومش؟!!

نازگل از کوره در رفت و با صدای بلندی گفت:

-اون من رو میزنه، این اصلا مهم نیست؟!!

شهیلا پای راستش را روی پای چپش انداخت. نگاه چپی به دخترش کرد و گفت:

-معلومه که مهمه! اما اگه زبونت رو نگه داری اونم این کار رو نمیکنه. تو باید طبق میل شوهرت زندگی کنی. چی برات کم گذاشته؟! خونهی بزرگ، طلا، ماشین، لباسهایی که هر کدوم از دخترای فامیل آرزوشونه تنشون کنن و لنگه نداره. دیگه چی میخوای؟!!

-از نظر شما فقط همین مهمه؟!!

-خب معلومه! اگه پول نباشه و محتاج این و اون باشی تازه قدر جمشید رو میفهمی!

نازگل شروع به هق هق کرد. بین گریه هایش با صدای ضعیفی نالید:

شهلا نفس عمیقی کشید. چشم های قهوه ای روشنش را ریزتر کرده و به نازگل زل زد:

-برو خدات رو کن که شوهری مثل اون داری. از شما که آبی برای ما گرم نشد، حداقل با افتخار سرم رو بالا می گیرم و به همه می گم دامادم دکتره!

نازگل، اشک چکیده روی گونه اش را به آرامی پاک کرد و با صدای لرزانی جواب داد:

-مامان، اون اصلا منو نمی فهمه. ۲۰ سال فاصله ی زیادیه بین ما. دنیای من و اون زمین تا آسمون فرق می کنه باهم.

شهلا از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. دکمه ی جوشیدن آب در چای ساز را فشار داد و گفت:

-دست از این حرفای تکراریت بردار. این زنه که مردش رو سربه راه می کنه. اگه تو بلد نیستی دیگه مشکل خودته.

-عصبیه، من نمی تونم دو کلوم باهاش حرف بزنم تا باهاش مخالفت می کنم من رو می زنه. دوست نداره جایی رفت و آمد کنیم، چطوری سر به راهش کنم؟! من از اون خونه بدم می یاد. اونجا زندونیم. به تفریح علاقه نداره درست مثل پیرمردا رفتار می کنه. صبح تا شبش خلاصه می شه رفتن به مطب و از اونجا به خونه. من هر روز تنهام، بیکارم. آخه من دردم رو به کی بگم؟

-مگه مجبورت کردن بمونی خونه، برو بیرون بگرد.

آتشی بر پیکر جانم

-آخه تنهایی؟! کی رو دارم؟! جمشید باعث شده با همه‌ی دوستانم قطع رابطه کنم، شما هم که دائم سرکارین.

-خب یه بچه بیار سرت گرم بشه.

نازگل لبش را گاز زد. بعد از سکوتی چند ثانیه‌ای، زیر ل**ب گفت:

-تو که می‌دونی...

شهلا بلافاصله روی حرفش پرید و داد زد:

-خب، پس حرف نزن. وقتی بچه‌دار نمی‌شی و مشکل هم از خودته باید هر روز شکر خدا کنی که جمشید طلاق نمی‌ده. تو درس خوندی یا چی داری که فکر می‌کنی جمشید لایقت نیست؟!

صدای زجرآور گریه‌های نازگل به گوش نازنین می‌رسید. او نیز مثل همیشه بی‌صدا اشک می‌ریخت. می‌دانست درک نشدن و طرد شدن چقدر می‌تواند تلخ باشد. می‌دانست خواهرش چه درد بزرگی تحمل می‌کند اما کاری از دستش برنمی‌آمد. چرا با وجود این خانواده‌ی بی‌احساس و از جنس سنگ، او و نازگل اینقدر شکننده و احساسی بودند؟!

آراس

همان‌طور که آرنجش را روی شیشه دویست و شش گذاشته بود، با انگشت اشاره دست چپش گوشی را چفت گوش‌هایش کرد. از وراجی‌های رفیقش سهند خسته شده بود.

با دست راستش دنده را خلاص کرد و ثانیه‌ای از سبز شدن چراغ راهنمایی نگذشته بود که با تیک‌آفی از چهار راه عبور کرد و بالاخره صدایش را بالا برد:

-سهند بسه دیگ گوشم داره سوت می‌کشه یه آبی بخور بعد ادامه بده.

-خیلی نفهمی آراس من واس...

-وایستا سهند من باید یه چیزایی رو روشن کنم واست. آهنگساز منم، این منم که باید تعیین کنم یک ترانه با چه لحنی، تو چه گامی، با چه صدایی، تو چه دستگاهی و چه سبکی پاپ، راک، رپ، جاز، بلوز خونده بشه. اینکه کجای ترانه باید با صدای بلند یا پایین خونده بشه یا اوج و فرود ترانه کجا باید باشه و حتی بیشتر اوقات انتخاب ترجیع بند [نقطه اوج ترانه که معمولا تکرار می‌شود] هم اگه تو ترانه مشخص نشده باشه، به اختیار منه نه اون جوجه‌ی بیست کیلویی! ملتفتی سهند؟! من دارم کار می‌دم بیرون. درسته متن هم با من بوده ولی من مدرکش رو دارم. قرار نیست به خاطر یکی که جوشای بلوغش هنوز رو صورتشه و پاپا جونش براش چهارتا دونه ساز خریده اسمم رو خراب کنم.

نفس عمیقی کشید و لبخندی از صحبت‌های زیبایش روی لبش نشست. از آن‌ور خط صدای سهند آمد. هم‌زمان که داخل یک فرعی پیچید گوشی را به دست راستش منتقل کرد:

-آراس درسته اون بچه هنوز جوشاش خوب نشده. منم باهات موافقم ولی می‌دونی همون پاپا جونش، اگه باهاش راه بیای چه‌قدر می‌تونه ساپورت کنه؟ به این فکر نمی‌کنی پسر؟ طرف نصفِ برج سازی‌های این شهر دستشه، خیلی راحت میتونه واست یه جا مهیا کنه از اون استودیوی سوراخ موشی شریکی بیای بیرون. فقط تو با اون جوجه بیست کیلویش یکم کنار بیا.

-نمی‌تونم سهند، نمی‌شه، بهم می‌گه این قسمت می‌خوام صدام رو بیارم زیر، بهش می‌گم پسر خوب، شما صدات همین‌جوری نازک هست، زیر بیاری میشه عین صدای مرغ! شبیه بچه‌ها قهر کرد زد بیرون!

صدای نفسِ حرصی سهند به گوشش رسید و بعد صدای آرامش:

-آراس؟

-هان؟

-تو بهش گفتی صداس شبیه مرغ؟

-آره خب.

کمی سکوت بینشان جاری بود و ناگهان صدای بلند سهند که فریاد می‌زد و آراسی که از حرفش بسیار خرسند بود لبخندش بند نمی‌آمد:

آتشی بر پیکر جانم

-دیوانه‌ای آراس، دیوانه! آخه نفهم تو باید قربون صدقه اون بچه بری.

آراس زیر ل**ب یک حتما تحویل گفته سهند داد و ادامه حرفش را قطع کرد.

-بیخیال سهند مهم نیست. من حوصله بچه بازی تو کارم رو ندارم. اوکی؟ از این به بعد هم سعی کن یکی رو بفرستی که انتقادپذیر باشه، با بیست کیلو وزن و اون لباس‌های جلف و حرکات دخترنش بهتر که بشینه خونه منتظر خواستگار باشه.

سهند خنده‌اش گرفت و "پررویی" نثار آراس کرد.

-خب دیگه اگه کاری نداری قطع کنم؛ دستم له شد، گوشمم ناقص شد.

و هم‌زمان با گفتن شرت کم گوشی را قطع کرد و روی صندلی شاگرد انداخت.

به خانه که رسید آن‌قدر خسته بود که حتی بدون عوض کردن لباسش با کفش بر روی تختش ولو شد.

در دل زمزمه کرد:

-کاش سارا بود تا لباسم رو عوض کنه و پیشونیم رو ببوسه.

و مثل همیشه با یاد سارا به خواب رفت. نور آفتاب روی چشمانش افتاد. یکی از چشمانش را باز کرد. حس می‌کرد تریلی از رویش رد شده است.

کمی به خودش تکان داد و بالاخره چشمش به ساعت اتاقش افتاد. عقربه را که روی ساعت یازده دید، یادش افتاد با سه‌پند قرار دارد.

خواب مانده بود و حال چه کسی می‌توانست جواب سه‌پندی را بدهد که اگر او را می‌دید راحت از این کارش نمی‌گذشت!

دنبال تلفنش می‌گشت، متعجب بود چطور سه‌پند به او زنگ نزده است که متوجه شد دیشب آنقدر خسته بوده که اصلاً یادش رفت گوشی را از روی صندلی شاگرد ماشین بالا بیاورد.

آیفون آپارتمانش هم که به حمد خدا خراب بود. رسماً هیچ راه ارتباطی نبود تا سه‌پند او را بیدار کند.

پوف بلندی کشید و به درکی زمزمه کرد، هم‌زمان که به سمت آشپزخانه کوچک بامزه‌اش می‌رفت، چای‌ساز را روشن کرد و تصمیم گرفت کمی روی کاناپه دراز بکشد. کاناپه‌ای که روزی سارا...

بی‌خیال فکر کردن شد. به قول خودش آدم‌های بی‌معرفت لیاقت ندارند که حتی بهشان فکر کرد.

نازنین

آرام پله‌ها را بالا رفت. مقنعه‌ی سرمه‌ای مدرسه را از سرش باز کرد و موهای کوتاه مشکیش را که تا شانه‌هایش بود تکانی داد.

داخل بهار خواب شد و در را پشت سرش بست. جلوی روشویی گوشه‌ی اتاق رفت و به آینه‌ی آن زل زد. زیر چشمان طوسیش سرخ شده بود. روپوش خاکستری مدرسه را درآورد و شانه‌ی کوچک دندانه‌دار را از جلوی آینه برداشت و موهایش را شانه کرد.

موهای صاف و مشکی رنگش مقدار کمی دم اسبی بسته می‌شد. یادش آمد که سر یک لجبازی با نادیا آن‌ها را کوتاه کرد.

چشم‌هایش را بست. صدای خاله مهتابش در گوشش پیچید:

-نادیا خاله، رنگ موهای تو روشنه، بیار مدل پَر برات کوتاه کنم، خیلی شیک دیده می‌شه و بهت می‌یاد.

خاله‌ی کوچکش مهتاب، آرایشگر بود و در کارش مهارت زیادی داشت. نازنین انتظار داشت که این حرف را به او نیز بزند و بگوید موهای او هم جلوه‌ی خوبی دارد، اما به نازنین چیزی نگفت.

درست بود که نادیا آن مدل را نپسندید و موهایش را کوتاه نکرد اما نازنین برای اثبات اینکه موهای او جلوه‌ی بهتری از نادیا دارد، موهایش را همان مدل کوتاه کرد، اما بعد از آن مادرش اولین کسی بود که گفت:

-کوتاه نمی‌کردی بهتر بود نازنین!

شاید برای یک انسان عادی این حرف تاثیر زیادی نداشت اما برای نازنین شروعی بود برای دوباره شکستن و از بین رفتن اعتماد به نفس و احساس حقارت.

چشم‌هایش را باز کرد و دوباره به آینه زل زد. آه کش‌داری کشید. برای باری دیگر زیر ل**ب زمزمه کرد:

-من به هیچ دردی نمی‌خورم.

لباس‌هایش را در گوشه‌ای گذاشت و منتظر ماند تا پدرش بیاید. دلش می‌خواست خودش از اتفاقی که افتاده برای پدرش بگوید و از خرابکاری نادیا حرف بزند. هرچند می‌دانست که آن خرابکاری زیر سر خودش است اما به قدری از بدگویی نادیا لذت می‌برد که تمامی نداشت.

پدر که به خانه برگشت قبل از اینکه فرصتی برای نازنین باشد، بحث مشکلات نازگل پیش آمد و دوباره همان حرف‌هایی که مادر گفته بود، پدر نیز برای نازگل تکرار کرد.

نازگل که از آمدنش به خانه‌ی پدری و درد و دل کردن با آن‌ها پشیمان شده بود لباس پوشید و به خانه‌ی خودش بازگشت.

همیشه همین بود. چون حمایت پدر و مادر را نداشت، جمشید هر طور که دلش می‌خواست با او رفتار می‌کرد. نازنین نیز به اندازه‌ی نازگل از جمشید متنفر بود.

به قدری جو خانه متشنج شد که نازنین از حرف زدن پشیمان شد و به اتاق خواب مشترکشان رفت.

آتشی بر پیکر جانم

نادیا روی تختش نشسته بود و کتاب دین و زندگی را بدست داشت.

روی میز تحریر گوشه‌ی اتاق نشست و کتاب ریاضی را باز کرد. در دلش زمزمه کرد: "باید توی امتحان شنبه ازت بیشتر بگیرم، این جووری تیر خلاصی رو می‌خوری!"

سکوت، بین آن‌ها همچنان ادامه داشت تا اینکه نادیا گفت:

-۲۴ ساعت فرصت داری کاری که کردی رو جبران کنی وگرنه بد می‌بینی.

نازنین برگشت و نادیا را چپ‌چپ نگاه کرد.

-چی داری می‌گی؟!

-همین که شنیدی وگرنه به همه می‌گم کار تو بوده.

نازنین لبخندی به تمسخر زد و گفت:

-تو دزدی کردی، من چیو جبران کنم؟

-خودتم می‌دونی کار من نبوده.

-ولی من مطمئنم که کار خودته!

و لبخندش عمیق تر شد. اینبار نادیا عصبانی شد. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلندی فریاد کشید:

-چون نمی‌تونی توی درسا به من برسی داری از حسادت می‌ترکی. برای همین می‌خوای من رو بدنام کنی. تو اونقدری خنگی که فکر می‌کنی راهش اینه، تنبل بی‌مصرف بی‌عرضه!

نازنین از جا برخاست. ابروهای کمانیش درهم گره خورده بود. انگار می‌خواست عقده‌ی شنیدن سال‌ها تحقیر را یکجا خالی کند. پیراهن گلدار و قرمز نادیا را گرفت و با تمام توان کشید. به حدی که قسمتی از لباسش پاره شد:

-تو فکر می‌کنی کی هستی که برای من صدات رو بلند می‌کنی؟ هان؟!

صدای مشاجره بالا رفت تا اینکه پدر و مادر هم‌زمان وارد اتاق شدند.

درحالی که چهره‌ی بهرام و شهلا حسابی درهم کشیده شده بود با غضب دوقلوهای ناسازگار خود را تماشا می‌کردند. بالاخره طاقت شهلا سرآمد و نازنین و نادیا را از هم جدا کرد.

-باز چرا مثل موش و گربه به جون هم افتادین؟!

بعد نگاهی به یقه‌ی پاره‌ی نادیا انداخت و با عصبانیت گفت:

-این چه وضعیه؟! واقعا که.

نازنین درحالی که حسابی از عصبانیت سرخ شده بود و هنوز آرام نشده بود نالید:

-حرف دهندش رو نمی‌فهمه.

مادر به سمت او چرخید. نازنین ادامه داد:

-پررو به من می‌گه تنبل بی‌مصرف.

پدر پوزخندی زد و گفت:

-خب نباش تا نگه!

ل**ب‌های نازنین لرزید. درحالی که سعی می‌کرد ناراحت شدنش را از حرف پدر پنهان کند گفت:

-من گفته بودم که این رشته رو نمی‌تونم بخونم اما شما گفتین باید...

قبل از اینکه حرفش تمام شود مامان شهلا حرفش را قطع کرد:

-پس چرا نادیا می‌تونه؟ تو چی کم داری ازش؟! بیخودی تنبلی خودتو توجیح نکن، من که ندیدم تو کتاب دستت بگیری، اگه نادیا هم مثل تو وقتش رو تلف می‌کرد مثل تو تنبل کلاس می‌شد.

نازنین نفس عمیقی کشید. مثل همیشه هیچ لزومی نداشت نادیا از خود دفاع کند چون پدر و مادرش وکیل مدافع خوبی برای او بودند.

باری دیگر حس کرد که بحث کردن بی‌فایده است و هرچیزی بگوید بیشتر محکوم می‌شود. با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت. پدر از پشت سر داد زد:

-چرا همیشه آرامش این خونه رو بهم می‌ریزی؟ نازگل بسمون نیست؟ مثل آدم درست رو بخون دیگه.

نازنین دندان‌هایش را روی هم فشار داد. در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت سعی کرد مانع گریه‌ی خود شود. باری دیگر زیر ل**ب زمزمه کرد:

-من به هیچ دردی نمی‌خورم.

بعد از مدرسه قرار بود همراه مینو برود تا با برادرش سینا کمی ریاضی تمرین کنند. شب قبل، کمی برف باریده بود و زمین یخ بسته بود. مثل همیشه نازنین کم حرف شده بود و از چهره‌اش غم آشکار بود.

بچه‌های کلاس کمی با خواهرش نادیا سرد شده بودند و انگار همه باور کرده بودند که نادیا دزد است. طبق گفته‌ی نادیا اگر نازنین حرفی نمی زد، فردا همه چیز را به مدیر می گفت، چون مطمئن بود که کار، کار نازنین است.

زنگ آخر بود و معلم فزیک تازه رسیده بود. بعد از حضور و غیاب اولین نفری که اسمش را برای حل مسئله صدا کرد نازنین رادمهر بود.

نازنین که هرکاری کرده بود نتوانسته بود آن مسئله را به خوبی درک کند با لرز گفت:

-من آماده نیستم خانم.

دبیر که انتظار همچین حرفی را از نازنین داشت گفت:

-بیا پای تخته ببینم.

چاره‌ی دیگری نبود. پوفی کشید و از جا بلند شد. از مقابل دیدگان نادیا در اولین نیمکت کلاس گذشت و مقابل معلم ایستاد.

آتشی بر پیکر جانم

خانم ساجدی مقنعه‌ی مشکی رنگش را کمی جلو داد و مرتب کرد و شروع به گفتن مسئله‌ای ساده در مورد مشتقات نمود. سپس گفت:

-حداقل باید اینو که بلد باشی هان؟!-

نگاه همه‌ی ۳۰ نفر کلاس به نازنین بود. با لرز مائیک را برداشت. یادش آمد که فرمول حل مسئله رو حفظ کرده است. فرمول را نوشت اما هرکاری کرد مغزش یاری نداد که که به کمک فرمول آن اعداد را جایگذاری کند. برای چند دقیقه همان‌طور به تخته زوم کرد.

وقتی بچه‌ها حسابی حوصله‌اشان سر رفت و صدای نج و آه و... بلند شد دبیر با لحن بدی روبه نازنین گفت:

-چرا درس نمی‌خونی؟

مثل همیشه نازنین جوابی نداشت.

-چرا با خواهرت تمرین نمی‌کنی؟ اگه نمی‌تونی درس بخونی چرا می‌یای مدرسه؟ بشینی خونه که راحت‌تری!

نازنین سرش را پایین انداخت. دوباره آهی کشید. نادیا دستش را به آرامی بلند کرد و گفت:

-من پیام مسئله رو حل کنم خانم؟

آتشی بر پیکر جانم

لحظه‌ی شکست نازنین فرا رسیده بود. بارها و بارها این لحظه را تجربه کرده بود. دوباره صدای پیچ پیچ بچه‌های کلاس بلند شد. خانم ساجدی اجازه داد تا نادیا مسئله را حل کند و نازنین در مقابل نگاه‌های تحقیرآمیز بچه‌های کلاس روی نیمکت خود نشست و درحالی که با نفرت خواهر دوقلویش را نگاه می‌کرد زیر ل**ب گفت:

-ای خودشیرین!

بعد از مدرسه، طبق قرار، مینو و نازنین به سمت خانه‌ی مینو که تقریباً نزدیک‌تر به مدرسه بود حرکت کردند.

نازنین که رمقش به کل از بین رفته بود، چشمش را به زمین دوخته بود تا مبادا پایش را اشتباه روی یخ‌ها بگذارد و سر بخورد. مینو هم وقتی اوقات تلخ دوستش را می‌دید، حرفی نمی‌زد و ترجیح می‌داد سربه سرش نگذارد.

یک ربع بعد هردو در اتاق مینو بودند. نازنین از کوله پشتی خود کتاب ریاضیش را بیرون آورد. چهارشنبه بود و تا امتحان شنبه دو روز فرصت داشت تا به همه ثابت کند همیشه‌ی خدا از نادیا کمتر نیست.

-داداشت امروز فرصت داره یکم تمرین کنیم؟

-آره بعد ناهار بهش می‌گم بیاد اتاقم و جاهایی که بلد نیستیم باهم حل کنیم.

-مینو من باید... باید اینبار از نادیا بیشتر بگیرم.

-خب اگه بخوای می‌تونی.

نازنین سرش را به سمت پنجره اتاق که پرده‌ی توری سفید رنگی داشت برگرداند. آهی کشید و آرام گفت:

-نمی‌تونم.

-آخه چرا این فکر رو می‌کنی؟

-اون همیشه از من بیشتر می‌گیره، نمی‌دونم، انگار کتاب رو قورت می‌ده که اینقدر خوب می‌نویسه.

-سعی کن به خودت و بقیه ثابت کنی توهم می‌تونی.

-اگه بشه چی می‌شه! ضربه‌ی آخرم می‌خوره و حسابی دماغ سوخته می‌شه!

مینو که لباس بافتنی قرمز رنگش را مرتب می‌کرد، به نازنین چشم دوخت. نازنین هم به چشم‌های سیاه مینو زل زد. مینو لبخندی زد و گفت:

-خب اگه تو نمی‌تونی از اون بیشتر بگیری می‌تونی کاری کنی که اون ازت کمتر بگیره!

نازنین چشم‌هایش را گرد کرد. همچنان به مینو زل زده بود.

آتشی بر پیکر جانم

-منظورم اینه کاری کنی نتونه درس بخونه و کم بگیره. توهم که خوب می‌خونی، پس حتما از اون بیشتر می‌گیری.

نازنین به فکر فرو رفت. فکر بدی هم نبود. اگر این ممکن می‌شد می‌توانست حداقل برای مدتی از تحقیرهای اطرافیان رها شود. مخصوصا این که امتحان خیلی مهمی بود و میان ترم حساب می‌شد.

-آخه چطوری نذارم که درس بخونه، اون همیشه کتاب دستشه!

-خب نمی‌دونم، شاید اگه مریض بشه دیگه نتونه بخونه!

نازنین انگشت نازک و کشیده‌اش را روی ل**ب پایین خود گذاشت. احتمالا یک بیماری ناگهانی می‌توانست مانع خواندن او شود. اما در آن صورت پدر و مادرش دلیل نمره‌ی کم نادیا را مریضی او به حساب می‌آوردند و دوباره نازنین را مسخره می‌کردند و احتمالا پدرش با لحن تحقیر آمیزی می‌گفت: "باباجون همه از یه آدم مریض بیشتر می‌گیرن!"

نه! این راهش نبود. در همین فکرها بود که در کوبیده شد.

-مینو جان؟ می‌تونم پیام تو؟

صدای سینا بود. نازنین با شوق شال فیروزه‌ای مینو را از روی تختش برداشت و روی سرش انداخت و سارافون خاکی رنگ خود را مرتب کرد. مینو در را باز کرد.

سینا داخل آمد و بعد از سلام و احوالپرسی با نازنین روی صندلی میز تحریر مینو نشست. یک پلیور سبز لجنی پوشیده بود به همراه شلوار میشی راحتی. دستی به موهای عسلی خود کشید و به صندلی لم داد و گفت:

-خب شاگردای من، دیر که نکردم؟!-

نازنین خنده‌ی ریزی کرد و جواب داد:

-نه، درست به موقع اومدین استاد!

سینا لبخندی زد و گفت:

-خواستم تا آماده شدن غذا یکم از تجربیاتم رو در اختیارتون بذارم!

مینو از جا بلند شد و پس کله‌ی سینا زد و هم‌زمان خندید:

-دیگه زیادیم از خودراضی نشو، یه بار بهت گفت استادپر رو شدی؟!-

و هر سه شروع به قهقهه کردند.

تا آماده شدن ناهار، سینا مینو و نازنین فرصت کردند دو مسئله‌ی ریاضی را با هم تمرین کنند. بعد از آن در حالی که مینو به آشپزخانه رفته بود تا به مادرش کمی کمک کند و سینا به سوپرمارکت سرکوچه تا یک دلستر بخرد، نازنین در اتاق مینو تنها بود.

آتشی بر پیکر جانم

همان‌طور که به قاب عکس دو نفری آنها نگاه می‌کرد ناگهان فکری مثل خوره به جانش افتاد. از آن فکرهایی که ذهن آدم را قلقلک می‌دهند و تا انجامش ندهی راحت نمی‌گذارد.

آرام از اتاق بیرون آمد. ته‌مینه خانم و مینو کاملاً مشغول صحبت و کار بودند. مینو سالاد درست می‌کرد و مادرش ماکارونی را لایه به لایه، داخل قابلمه می‌ریخت.

نازنین نزدیک اتاق سینا شد. خیلی کنجکاو بود که آنجا را ببیند. پشت سرش را نگاه کرد، کسی نبود. در اتاق را باز کرد و داخل شد. اتاق تقریباً شبیه اتاق مینو بود با این تفاوت که دیوارهایش به رنگ آبی آسمانی و روتختیش مدل گورخری و راه راه بود. در گوشه‌ای از اتاق میز تحریر چوبی و تقریباً قدیمی دیده می‌شد که پر از نقشه‌های ساختمانی، کتاب، موکت و یک سری خط‌کش‌های بلند بود. تا حدودی اتاق شلوغ‌پلوغی بود.

نگاه دقیق‌تری که انداخت روی کمد دیواری سفید رنگ سینا، نقاشی عکس خود را دید که آن روز در خیابان به او داده بود. همان عکس غمگین، که نازنین در حال گریه را به تصویر می‌کشید.

لبخندی زد در دلش گفت: "ببین چقدر دوسم داره که عکسم زده رو کمد اتاقش!"

و خنده‌ی ریزی کرد. بر روی دیوار روبه‌رویی، عکس خود سینا در کنار برجی بلند از نمایی دور قرار داشت که قاب گرفته شده بود. نازنین به عکس سینا با مدل موهای خامه‌ای و عینک دودی و لباس اسپورت خیره شد. چه حس خوبی داشت وقتی سینا او را می‌دید و تحسینش می‌کرد.

در همین فکرها غرق بود که صدایی از پشت سرش گفت:

-ببخشید اینجا یکم بهم ریخته‌اس!

نازنین از جا پرید و سریع برگشت، به قدری جا خورد که سینا حرفش را قطع کرد. با خجالت دستانش را به هم گره زد و سرخ شد.

-ترسوندمتون؟! شرمنده، راستی نازنین خانم می‌تونید تصویر منم به همین خوبی نقاشی کنید؟ می‌خوام نقاشی خودم رو نگه دارم.

نازنین که از بی‌اجازه وارد شدن به اتاق سینا حسابی شرمنده شده بود، تل‌های مشکیش را زیر گوش داد، شالش را کمی جلو کشید و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

-بله چرا که نه، ب... بب... ببخشید که بی‌اجازه اومدم اتاقتون فقط... می‌خواستم که...

سینا لبخندی زد و گفت:

-اشکالی نداره.

دیگر غذا هم حاضر بود. نازنین سر میز اصلاً صحبت نکرد و سرش را پایین انداخته بود و در دلش دائم خودش را سرزنش می‌کرد که چرا مثل بچه‌ها وارد اتاق سینا شده، حالا او در موردش چه فکری می‌کند؟

حتماً اسمش را می‌گذارد دختره‌ی فضول بی‌ادب!

آتشی بر پیکر جانم

بعد از ناهار نازنین دوباره با مینو و سینا مشغول تمرین ریاضی شدند.

انگیزه برای شکست دادن نادیا علاقه نداشتنش به ریاضی را پوشش می داد، اما اینکه فکرش دائم پیش سینا بود اجازه نمی داد زیاد متوجه حلیات و نحوه ی انجام آن شود. وقتی سینا چیزی را توضیح می داد نگاه نازنین دائم به چشم های فندقی و ل**ب و دهن او بود.

اینبار نازنین زودتر از همیشه به خانه بازگشت. می ترسید در این فرصت کم نادیا کل فصل های ریاضی را مرور کرده باشد. اصلا دلش نمی خواست اینبار هم شکست بخورد. به هر نحوی شده باید نمره ی بیشتر از نادیا می گرفت.

وقتی ملاک تنها نمره باشد، پس برای به دست آوردنش باید به هرکاری دست زد!

وارد خانه شد و با سرعت از کنار مادر که در حال مرتب کردن ورقه های اداره اش بود گذشت. همان طور که فکرش را می کرد صدای مادرش را شنید:

-نمی تونی یه خبر بدی کجا می ری و می یای؟ باید زنگ بزنم از تهمنه خانم بپرسم؟!

-تو که می دونی جایی جز خونه ی مینو اینا ندارم برم.

در اتاق را به سرعت باز کرد و داخل شد. برخلاف تصورش نادیا خواب بود. انگار خواسته بود بعد از ناهار چرتی بزند و بعد با قدرت شروع به خواندن امتحان کند تا مثل همیشه نمره ی اول کلاس را بگیرد!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین دهنش را برای نادیا کج کرد. نگاهش به کتاب و دفتر ریاضی نادیا که روی میز آماده بود افتاد. آنها را از میز برداشت و داخل کمد گذاشت.

برگشت و روی تخت خود نشست و به نادیا زل زد. نادیا همان لباس دکمه‌دار بنفش رنگ را تن کرده بود. لباسی که خاله رعنا برای هردویشان خریده بود اما آنقدر بعد از پوشیدن، مادرش از لباس نادیا تعریف کرد و گفت که حسابی به نادیا می‌آید که لچ نازنین را درآورد. درحالی که آن لباس‌ها دقیقا شبیه و هم رنگ هم بودند اما به تن نادیا زیباتر دیده می‌شد. نازنین هم لباس ستش را با خواهر دوقلویش آتش زد! همان شب، در حیاط پشتی خانه اشان! تنها با آتش زدن آن لباس آرام می‌گرفت. نمی‌خواست چیزی آنها را برای مقایسه کردن دیگران آماده کند. هر چند همیشه با او قیاس می‌شد.

آهی کشید. حالا زمان مناسبی برای فکر کردن به این چیزها نبود. باید فکرش را روی امتحان شنبه متمرکز می‌کرد. زیر ل**ب با بی‌حوصلگی گفت:

-کاش همیشه می‌خواهید، اینجوری عالی می‌شد!

برای چند لحظه به حرفی که زد متمرکز شد. فکر بدی هم نبود! اگر نادیا نمی‌توانست بیدار شود حتما نمی‌توانست درس هم بخواند!

از اتاق بیرون رفت و وارد آشپزخانه شد. کسوها را گشت و از یکی از کسوها یک بسته قرص خواب پیدا کرد. لبخندی زد و زمزمه کرد:

-کارت تمومه!

آتشی بر پیکر جانم

بعد بسته‌ی قرص را داخل جیبش گذاشت و وارد اتاق شد. باید راهی پیدا می‌کرد تا قرص‌ها را به خورد نادیا بدهد. می‌دانست این کار درست نیست اما فکر دیگری به ذهنش نمی‌رسید.

برای احتیاط دو قرص را در پارچ شیشه‌ای آب حل کرد تا اگر نادیا تشنه شد از آن بخورد.

پشت میز تحریر کرمی رنگ از جنس چوب که دو صندلی روبه‌روی هم داشت نشست و کتاب ریاضی خود را بیرون آورد. ورقه‌ای برداشت و شروع کرد به حل معادلات. سعی کرد درست مثل گفته‌ی سینا عمل کند.

سینا! فکرش به سینا متمرکز بود. فکر اینکه نقاشی او را روی کمد اتاقش زده لحظه‌ای از ذهنش بیرون نمی‌رفت. برای نازنینی که یک عمر با عقده‌ی تایید شدن بزرگ شده بود دیدن اهمیت هنرش برای کسی مثل سینا، لذت‌بخش‌ترین اتفاق زندگی بود.

طولی نکشید که ساعت گوشی نادیا به صدا درآمد و او را بیدار کرد. نادیا از جا بلند شد و نگاهی به نازنین انداخت. از زمانی که آن اتفاق در مدرسه افتاده بود با نازنین سرسنگین بود، درست مثل خودش با او رفتار می‌کرد؛ سرد و بی‌محل.

از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در همین حین مادر وارد اتاق شد. با دیدن اینکه نازنین در حال درس خواندن است، لبخندی از رضایت بر لبش نقش بست و دو فنجان چای به همراه نبات را داخل سینی کوچکی روی میز گذاشت:

-خسته نباشی مامان جان.

-ممنون.

-بذار خواهرت بیاد، چاییتونو بخورین سرد نشه.

این را گفت و اتاق را ترک کرد. نازنین به فنجان‌های چای خیره شد. حالا تنها زمان برای عملی شدن نقشه‌اش بود!

از جیب لباسِ راه‌راه نارنجی رنگش قرص‌های خواب را درآورد و چهار عدد را داخل یکی از فنجان‌ها خالی کرد. به کمک قاشق داروها را هم زد اما داروها داخل فنجان حل نمی‌شدند. به کمک نبات‌ها به نحوی داروها را محو کرد و فنجان دیگر را برداشت و با عجله شروع به خوردن کرد. نمی‌خواست فنجان‌ش با مال نادیا اشتباه شود.

در همین حین نادیا که داشت صورتش را با حوله‌ای صورتی رنگ پاک می‌کرد وارد اتاق شد. دوباره نگاهی به نازنین انداخت و دنبال کتابش گشت:

-کتاب منو کجا گذاشتی؟!

نازنین که سعی می‌کرد یک قلپ از چای خود بنوشد گفت:

-بی خیال حالا، بیا چاییتو بخور وقت زیاده.

نادیا نگاه کشداری به نازنین انداخت. پوفی کشید و گفت:

-چه بلایی سر کتابم آوردی؟!

نازنین یک ابرویش را بالا داد و فنجان‌ش را روی میز گذاشت:

-نترس قورتش ندادم! توی کمدم. دستوپاگیر بود، گذاشتمش اونجا.

نادیا کتابش را برداشت، پرده اتاق را کنار زد و روی صندلی روبه روی نازنین نشست. در حالی که کتابش را ورق می‌زد نگاه چپی به نازنین انداخت و چاییش را که کمی کف کرده بود از روی سینی برداشت. یک نبات داخل چای حل کرد و مقداری نوشید. اما بلافاصله شروع کرد به سرفه کردن:

-اه اه، چرا اینقدر بد مزه‌اس؟!

نازنین که سعی می‌کرد چیزی بروز ندهد آرام گفت:

-خب چایی تلخ می‌شه دیگه، مگه چطوریه؟

-طعم زهرمار می‌ده!

-خب... خب... تو مگه تا حالا زهرمار خوردی؟!

نادیا چشم‌های طوسی و درشتش را به سمت اطراف چرخاند و به نازنین فهماند که دارد مزخرف می‌گوید. بعد از جا بلند شد.

-کجا می‌ری؟! چایی منم دقیقا یه مزه‌ی عجیبی می‌داد شاید از آب جوش باشه بیخیال!

آتشی بر پیکر جانم

نادیا به حرفش گوش نداد و درحالی که فنجان بدست از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

-ولی من نمی‌تونم اینو بخورم!

بعد از چند دقیقه نادیا در حالی که چایی خود را در ظرفشویی خالی کرده بود، به اتاق برگشت و دوباره پشت میز نشست.

نازنین در دلش غرغر می‌کرد و هم‌زمان نادیا را چپ‌چپ نگاه می‌کرد: "چی می‌شد حالا یکم بیشتر می‌خوردی؟ می‌مردی مگه؟!"

حدوداً یک ربع گذشت. همچنان نازنین کتاب ریاضیش را ورق می‌زد و اعداد نفرت‌انگیزی را نگاه می‌کرد که انگار مخش توانایی درک آن‌ها را نداشت. برای فرار از مسائل حوصله‌بر ریاضی، ذهنش را در خیال پرواز می‌داد. در خیال روزی که سینا از او خواستگاری می‌کند و او با لبخند خودش را می‌گیرد و ناز می‌کند. وای که چقدر می‌تواند دلچسب باشد! لابد سینا هم برایش آهنگ "نازنین ناز نکن" را می‌خواند!

در همین حین نادیا خودکارش را روی میز پرت کرد و انگشتانش را روی چشمانش کشید. وقتی دید دیگر تحمل ندارد سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست.

نازنین که تمام مدت او را زیر ذربین داشت، با شیطننت پرسید:

-چی شده نادیا؟ سرت درد می‌کنه؟!

-نه! نمی‌دونم چرا اینقدر خوابم می‌یاد!

با شنیدن این حرف نازنین لبخند زد. انگار آن یک قلپ چای هم کارش را کرده بود!

خب چرا خودتو اذیت می‌کنی؟ حالا وقت زیاده. برو یکم بخواب دیگه!

نادیا که چاره‌ای جز این نمی‌دید دوباره روی تختش دراز کشید و طولی نکشید که خوابش برد. نازنین از جا بلند شد و در اتاق را کامل باز گذاشت. باید پدر و مادرش می‌دیدند که او در حال درس خواندن و خواهر زرنکش در حال خروپف است!

تنها اثبات شدن تواناییش و یک تعریف خشک و خالی می‌توانست نازنین را تا بالاترین نقطه شادی و اعتماد به نفس ببرد اما همیشه مورد بی‌اعتنایی اطرافیان بود. شاید اگر نادیا بی وجود نداشت او بیشتر به چشم می‌آمد.

بعد از چند دقیقه صدای پدر را که از سرکار برگشته بود شنید. دلش می‌خواست از جلوی اتاق آنها رد شود و همه چیز را ببیند ولی پدر مثل همیشه مستقیم به روشویی رفت و بعد از شستن صورتش روی مبل راحتی لم داد.

وقتی نازنین از یادگیری فرمول‌های ریاضی و حل معادلات انتگرال و دیفرانسیل ناامید شد، تصمیم گرفت فرمول‌ها را روی برگه‌ای کاغذ کپی کند تا شاید در امتحان بتواند کمی تقلب کند.

او! نادیا؟! دوباره گرفتی خوابیدی؟

صدای مادر، نازنین را ترساند. بی‌درنگ به او زل زد. لبخندی زد و گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-بیدارش نکن مامان. خودش گفت که حوصله‌ی درس رو نداره و می‌خواد بخوابه!

مامان شهلا ابروهایش را به نشانه‌ی تعجب بالا برد. سابقه نداشت نادیا نسبت به درس خواندن تنبلی کند.

-نمی‌دونم چش شده این دختر. اون نخونه هم یه چیزایی بلده، تو خوب بخون مامان جون بینم چیکار می‌کنی.

این را گفت و اتاق را ترک کرد. نازنین پوفی کشید. نادیا حتی وقتی درس نمی‌خواند در نظر آنها هیچ اشکالی نداشت. دوباره حسی از افسردگی در وجودش ریشه گرفت. حسی که به او می‌گفت رقابت با خواهر دوقلویش غیرممکن است.

کاغذی از کشوی میز تحریرش بیرون آورد. شروع به کشیدن کرد. تصویر نادیا را که روی تخت دراز کشیده بود. بعد از تمام شدن طراحی، تصویر درست شبیه واقعیته بود که در مقابل چشمان نازنین قرار داشت. بعد با حالتی شیطنت‌آمیز روی نادیا روحی کشید که درحال بیرون آمدن از جسم او بود. لبخندی زد. زیر ل**ب گفت:

-کاش واقعا اینطوری می‌شد!

نادیا آن شب تا فردا صبح خوابید و از اثر قرص‌های خواب گیج بود. دلش می‌خواست درس بخواند ولی حس کسلی و خواب آلودگی این اجازه را به او نمی‌داد.

نازنین وقتی دید اثر قرص‌های خواب از سر نادیا پریده تصمیم گرفت کارش را تکرار کند تا دوباره از شرش خلاص شود. پس در شیر صبحانه‌ی نادیا مقداری دارو حل کرد و شیر را با مقدار زیادی عسل شیرین نمود تا طعم بد آن از بین برود.

آتشی بر پیکر جانم

با کمال تعجب کار داشت خوب پیش می‌رفت چون نادیا دوباره بعد از چند دقیقه به سراغ رخت خوابش رفت! دیگر مامان شهلا و بابا بهرام هم حسابی نگرانش شده بودند. نازنین که اوضاع را دید گوشی تلفن سیار خانه را برداشت و به بهارخواب رفت و به مینو زنگ زد.

-بله؟

-سلام مینو، نازنینم.

-سلام چطوری خواهری؟

-ممنون بد نیستم. از کار انداختمشا!

-چی؟ چه کار کردی؟!

-قرص خواب به خوردش دادم، فقط می‌خوابه. منم می‌تونم درس بخونم!

نازنین این را گفت و بعد هردو شروع به خندیدن کردند. بین خنده‌هایشان مینو گفت:

-ای کلک، راه خوبی پیدا کردیا!

-آره فقط بابا مامان شک کردن می‌خوان دکتری چیزی بیارن بالا سر نازپروده‌اشون.

-بیخیال، تو بیا خونه‌ی ما یکم تمرین کنیم. سینا هم که اینجاست می‌تونیم ازش کمک بگیریم.

-آخه وقتی می‌یام اونجا یکم بهم گیر می‌دن.

-بگو می‌یای باهم درس بخونیم دیگه. راستی داداشم گفت بهت بگم چند نمونه از طراحی‌هاتو براش بیاری کار داره.

با شنیدن این حرف شوقی در وجود نازنین دوید. با لبخند پرسید:

-برای چی می‌خواد؟

-نمیدونم. بیار خودش بهت می‌گه.

دیگر صبر جایز نبود. سریع با مینو خداحافظی کرد و از جا برخاست. اکثر طراحی‌هایش در همان جا بودند. صندوق پلاستیکی گوشه‌ی اتاقش را باز کرد و طراحی‌هایش را بیرون آورد. بیشتر از دویست ورق آنجا بود که روی هر کدام تکه‌ای از احساس نازنین نقش بسته بود.

آنها را روی تخته‌ی منگنه‌دار خود نصب کرد و داخل کوله‌پشتیش گذاشت. بلند شد تا برود اما چشمش به عروسک بافتنی گوشه‌ی اتاق افتاد. عروسکی که نازگل برایش دوخته بود. به کله‌ی گرد بافتنی عروسک که داخلش با لایکو پر شده بود و دامن بافتنی صورتی رنگش نگاهی انداخت.

آتشی بر پیکر جانم

عروسک درست مثل خواهرش نازگل مظلومانه در گوشه‌ای رها شده بود. یادش آمد از روزی که با گریه به خانه برگشته هیچ خبری از او ندارد. از بس درگیر جدال بین خود و نادیا بود که همه چیز را به کل فراموش کرده بود.

گوشی را برداشت و با موبایل نازگل تماس گرفت. یک بوق... دو بوق... سه بوق... جواب نمی‌داد. باری دیگر زنگ زد و اینبار صدایش را از پشت تلفن شنید:

-الو.

-نازگل جانم؟ خوبی آجی؟

-خویم فدات شم. تو چطوری؟

-هی، بد نیستم. کبودی زیر چشمت بهتر شده؟ از جمشید چه خبر؟

-خوبه بهترم. اونم که مثل همیشه، از خونه_سرکار، از سرکارم خونه!

-حرفتان رو اون روز اتفاقی شنیدم. من رو ببخش که مقابل حرفای مامان و بابا کاری از دستم برنمی‌اومد. اونا باید حمایت می‌کردن تا جمشید دیگه جرئت نکنه روت دست بلند کنه.

-دیگه گذاشتمشون کنار نازنین. بمیرم با اونا درد و دل نمی‌کنم. کسی گوش شنوا برای شنیدن درد و دلای منو نداره. فقط تو خوب درست رو بخون خواهری، نذار سرنوشت شبیه من بشه.

چشم های نازنین پر شد. آب دهانش را به زحمت قورت داد و با ناراحتی گفت:

-چشم می خونم آجی... می خونم. اما تو اگه آینده ای تو زندگیت نمی بینی چرا ادامه اش می دی؟ چرا از جمشید طلاق نمی گیری؟

-هه! طلاق بگیرم که چی بشه؟! وقتی مامان گفته با کفن باید برگردی تو این خونه. وقتی هیچ کس حمایت نمی کنه. می خوامی شبا تو کوچه بخوابم؟! حداقل الان یه سقف بالا سرمه. حوصله ی نیش و کنایه اشونو ندارم.

دیگر حرفی باقی نمانده بود. نازنین نمی دانست با چه کلماتی خواهرش را تسکین دهد. کدام ادبیات می توانست یک دختر را، در خانه ی مردی که از او متنفر بود آرام کند. مگر ممکن بود قلب شکسته اش ترمیم شود وقتی حتی خانواده اش پشت او را خالی می کردند و مثل غریبه ها او را از خود می راندند.

از نازگل خداحافظی کرد. کیفش را برداشت و حالا با اندوهی جدید که در قلبش متولد شده بود از پله ها پایین رفت.

به سمت اتاق مشترک خود با نادیا رفت تا لباس هایش را بپوشد. مامان کنار تخت نادیا نشسته بود و موهایش را نوازش می کرد و آرام با او صحبت می کرد.

-پاشو مامان جون. آخه تو چت شده از دیروز فقط می خوابی. پاشو به درس و مشقت برس دختر زرنگم. پاشو خانم دکتر.

نادیا هم پتویش را بیشتر روی سرش می کشید و می گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-خوابم می‌یاد مامان فقط یه ساعت دیگه! یه ساعت بخوابم بیدارم کن.

نازنین که دیگر حسابی از این ناز کردن‌ها و ناز کشیدن‌ها حالش بهم خورده بود، شال بافتنی خاکستری رنگش را سر کرد و پالتوی یاسی خود را پوشید. کتابش را داخل کیفش گذاشت و خواست زیپ کوله پشتیش را ببندد که قبل از آن مامان شهلا گفت:

-کجا می‌ری نازنین؟

-می‌رم با دوستم مینو درس بخونیم.

-یعنی چی مگه نمی‌بینی خواهرت مریضه؟! عوض اینکه نگرانش باشی داری می‌ری خوش گذرونی؟!!

انگار چیزی در مخ نازنین سوت کشید. با عصبانیت گفت:

-اون که مریض نیست، می‌خواد بخوابه به من چه؟! شاید خواست تا آخر عمرش رو اون تخت خُرخر کنه. در ضمن من نمی‌رم خوشگذرونی. دارم می‌رم با دوستم درس بخونم، مگه نشنیدی؟!!

کیفش را برداشت، راهش را کشید و از اتاق بیرون رفت.

-صبر کن ببینم این چه طرز صحبت کرده؟

آتشی بر پیکر جانم

شهیلا پشت سرش آمد و برای اینکه مانع رفتن نازنین شود کیفش را کشید. کیف از دست نازنین رها شد و کاغذهای نقاشیش روی زمین ولو شدند.

نگاه مادر روی طراحی‌های دخترش دوخته شد.

-می‌ری با دوستت درس بخونی یا نقاشی بکشی؟!

نازنین خم شد و شروع به جمع کردن طراحی‌هایش کرد. بعد سریع کیفش را بست و روی دوشش انداخت:

-داداشش می‌خواست اینارو ببینه.

-از کی تا حالا تو برای داداش مینو نقاشی می‌کشی؟!

-اینا نقاشی معمولی نیست. اینا...

-نقاشی پیچیده یا معمولی هر چی که هست به هر حال من که می‌دونم به جای درس خوندن وقتت رو اینجوری تلف می‌کنی.

-تو هیچوقت منو درک نمی‌کنی مامان، هیچوقت. نه من رو و نه نازگل.

می‌دانست مادرش با این کلمات می‌خواهد تحقیرش کند، پس با سرعت به سمت در خروجی رفت. مادر با صدای بلند گفت:

-آره من هیچ وقت آدمای خنگی که نمی دونن صلاحشون چیه رو درک نمی کنم.

در را پشت سرش بست و راهی خیابان شد. برفها آب شده بودند و نوری کم جان از خورشید به روی زمین می تابید و اشکهای نازنین را روی گونه اش برق می انداخت.

ای کاش می توانست جلوی اشکهایش را بگیرد. کاش انقدر احساسی و زودرنج نبود. کاش یاد می گرفت در مقابل تحقیر نشکند اما هیچکدام شدنی نبودند.

فاصله ی زیادی بین خانه خودش با مینو وجود نداشت. طولی نکشید که رسید. اشکهایش را پاک کرد و زنگ در را فشرد. سعی کرد همه ی اتفاقات خانه را فراموش کند.

پدر مینو در را باز کرد. کمی خجالت کشید چون عادت نداشت وقتی پدر مینو خانه است آنجا باشد. آرام گفت:

-سلام. اومدم با مینو درس بخونم.

-سلام دخترم خوش آمدی، بیا تو بابا جان بفرما.

برخورد گرم پدر مینو نازنین را آرام تر کرد و بعد از سلام و احوال پرسی با تهمینه خانم، وارد اتاق مینو شد. آهنگی با صدای کم در اتاق به گوش می رسید. نازنین روی تخت نشست. همین آهنگ ملایم بهانه ای بود که دوباره کنترل اشکهایش را از دست بدهد. با اینکه متن آهنگ ارتباطی با حالش نداشت اما هرکاری کرد نتوانست گریه نکند.

آتشی بر پیکر جانم
"هر روزم فقط شده نوشتن از احساسم"

به عشقه تو همین که از تو دورم

همین که عاشقت شدم سنگه صبورم

نمی‌خوام فکر کنی یکی دیگه تو قلبم هست

تو عشقِ آخرم شدی باور کن

تموم زندگیم تویی باورم شدی

احساسی ترین دقیقه های من این لحظه ست

که هستی تو کنار من

احساسم به تو عوض نمیشه عشقم

احساساتی میشم تو رو میبینمت

آتشی بر پیکر جانم
می ترسم همش ازم بگیرنت

می میرم نباشی آخه خیسه چشمم

عاشق شدم

باورت شاید نشه که من برات می میرم

بگیری از عشقو از چشات ها

می دونی چقد دوست دارم تورو

نزدیکم بمون و از پیشم نرو

باور کن به عشق تو فقط میخونم

احساسی ترین دقیقه های من این لحظه ست

که هستی تو کنار من

آتشی بر پیکر جانم

احساسم به تو عوض نمیشه عشقم

احساساتی میشم تورو میبینمت میترسم

همش ازم بگیرنت

میمیرم نباشی آخه خیسه چشمم"

(احساسی/مهدی احمدوند)

مینو به نازنین زل زده بود و او بی درنگ گریه می کرد.

چی شده نازنین؟! اتفاقی افتاده؟ چرا این جوری می کنی تو؟

هرکاری کرد نازنین حاضر به حرف زدن نشد. دستمالی از عسلی کنار تخت برداشت و اشک هایش را پاک کرد. دیگر آن حس بی ارزشی و پوچی که در وجود نازنین ریشه داشت خشک نمی شد.

وقتی مینو از فهمیدن علت حال نازنین عاجز ماند پیشنهاد کرد تا طراحی هایش را به اتاق سینا ببرند و متوجه شوند چه کار مهمی با آن ها دارد تا بلکه روحیه ی نازنین هم کمی تغییر کند.

آتشی بر پیکر جانم

طولی نکشید که در زدند و وارد اتاق سینا شدند. سینا خودش را کمی مرتب کرد و از جا بلند شد و احوال پرسى کرد. کمی ریش روی صورتش رشد کرده بود و بلوز بافتنى قرمزى به تن داشت.

طراحی‌های نازنین را گرفت و شروع به بررسی کرد. با ذوق و حیرت همگی را نگاه می‌کرد و لبخندى از رضایت روی ل**ل داشت:

-الان که نمونه‌های بیشتری رو دیدم روی تصمیمم مصمم‌تر شدم.

نازنین که نوک دماغش کمی قرمز شده بود با تعجب پرسید:

-چه تصمیمی؟!

-یه دوست اهل هنر دارم که می‌تونه با طرح‌هاتون نمایشگاه بزنه. باید نمونه‌هارو بهش نشون بدم اما مطمئنم که پسند می‌کنه اینا واقعا زیبان. ارزش دیده شدن دارن.

تمام این مدت که سینا توضیح می‌داد، نازنین با حیرت به ل**ل‌هایش چشم دوخته بود. یعنی داشت درست می‌شنید؟! طرح‌های او می‌توانست تبدیل به یک نمایشگاه شود؟!

ناخودآگاه لبخندى زد و در حالى که سعی می‌کرد ذوق بی‌امان چهره‌اش را پنهان کند گفت:

-ولى... ولى من فکر می‌کردم زیاد به درد نمی‌خورن.

سینا به صندلی میز مطالعه‌ی خود لم داد و گفت:

-من هیچ‌وقت از کسی الکی تعریف نمی‌کنم نازنین خانم. اینا واقعا فوق العاده‌ان، اونم برای شما که برای طراحی حتی یک روزم دوره ندیدین.

مینو که تمام مدت ساکت بود با حالتی تحسین آمیز گفت:

-آره راس می‌گه نازنین اینا خیلی قشنگن. مثل اینکه یه استاد طراحی اونارو کشیده!

نازنین سرخ شد و لبخندش عمیق‌تر گشت. نمی‌دانست چه بگوید. این آرزویش بود که بتواند توجه کسی را جلب کند. دیگر داشت باور می‌کرد که او هم کاری از دستش برمی‌آید هرچند این کار در نظر خانواده‌اش پوچ و بی‌ارزش باشد.

به این بهانه که درمورد نمایشگاه طراحی هایش از سینا کسب اطلاع کند شماره‌ی او را گرفت و یادداشت کرد.

حسی با اطمینان می‌گفت سینا عاشقانه او را دوست دارد و همین باعث می‌شد شب و روز به او فکر کند. حتی او را وادار می‌کرد که در تفکرات دخترانه‌اش زندگی مشترکی با سینا بسازد. هر بار که او را می‌دید منتظر بود که مثل فیلم‌های معروف سینما سینا زانو بزند و از او خواستگاری کند و نازنین با ناز به او لبخند بزند.

وای که فکر کردن به این رویای فانتزی چقدر دلچسب بود. حتی برای نازنین ۱۷ ساله‌ای که چیز زیادی از زندگی مشترک نمی‌دانست.

آتشی بر پیکر جانم

طراحی‌هایش را پیش سینا گذاشت و از او قول گرفت نظر دوست نقاشش را بی‌کم و کاست برایش شرح دهد. بعد از کمی تمرین کردن و آخرین تلاش‌هایش برای امتحان ریاضی فردا، به خانه بازگشت.

مامان شهلا با او سرسنگین شده بود. همیشه همین بود، دل می‌شکست و بعد طلبکار می‌شد. کاش کمی، فقط کمی برای او وقت می‌گذاشت. برای درد و دل‌هایش، برای تنهایی‌هایش، برای دیدن علایقش و خواسته‌هایش، اما مادرش هیچ‌گاه گوشه‌ای برای شنیدن نداشت. نه تنها برای نازنین بلکه برای هیچکدام از دخترهایش، حتی برای نادیا. نادیا فقط طبق خواسته‌ای پدر و مادرش زندگی می‌کرد و به همین دلیل کمتر با آنها دچار مشکل می‌شد.

یا پدرش، کاش همه‌ی احساس و تواناییش را به مسخره و خنده، نمی‌گرفت. کسی نبود که به او یادآوری کند احساس خرد شده هرگز خنده‌دار نیست.

طبق معمول سراغ اتاقش رفت. به این فکر می‌کرد که اگر پدرش نیز مثل سینا یک بار، تنها یک بار به استعدادش بها می‌داد او حالا چقدر خوشبخت بود. خودش هم می‌دانست دلیل اینکه مادرش تا به حال او را مثل نازگل شوهر نداده این است که برای آن دوقلوها آینده‌ای رویایی ترسیم کرده بود. آینده‌ای که اگر نازنین نبود شاید یک جایش می‌لنگید.

آهی کشید. نادیا کمی سردماغ شده بود و داشت تمرین می‌کرد. دیگر دلش نمی‌خواست تلاشی برای عقب افتادن نادیا از درس انجام دهد. تنها می‌خواست در امتحان فردا خودش را به همه ثابت کند. دوست داشت برای یک بار هم که شده تحسین مامان شهلا و بابا بهرام را ببینید.

بالاخره زنگ ریاضی فرا رسید و معلم با برگه‌های امتحان وارد کلاس شد. دبیر ریاضی با آن خال گنده روی چانه‌اش و قیافه‌ی جدی و محکم‌ش، هرگز فکرش را نمی‌کرد که این امتحان برای نازنینی که تا به حال نمره‌ی درست و حسابی در این درس نگرفته، چقدر حیاتی است.

نازنین که استرس سر تا پای وجودش را گرفته بود برگه‌های تقلب را داخل آستین مانتوаш پنهان کرد. حتی بعضی از تمرین‌های کتاب را بی‌کم و کاست نوشته بود تا شاید بتواند از آن‌ها استفاده کند.

برگه‌ها پخش شدند. نازنین نگاهی به سوال‌ها و اعداد داخل آن انداخت. انگار تا به حال هیچکدام از آن‌ها را ندیده بود. کمی بیشتر نگاه کرد. چیزی شبیه ناامیدی داشت در وجودش قوت می‌گرفت.

او اعداد را درک نمی‌کرد. اعداد یک طوری مبهم و به درد نخور بودند. هیچ ظرافتی در اعداد وجود نداشت، ظرافتی که می‌شد با قلم نقاشی کرد. ضربان قلبش را از شدت تپش، در نزدیکی دهانش احساس می‌کرد.

دوباره به این فکر می‌کرد که کاش معیار استعدادش با نمره‌ی ریاضی سنجیده نمی‌شد. این کاش‌ها همیشه مثل خوره به جانش می‌افتاد و اعصابش را به هم می‌ریخت.

نفس‌هایش از شدت استرس تند شده بود. احساس درد شدیدی در معده‌اش می‌کرد. هر وقت عصبانی می‌شد یا استرس می‌گرفت درد خفیفی در معده‌اش به وجود می‌آمد، اما این بار از همیشه شدیدتر بود.

نگاهی به برگه‌ی مینو انداخت. باید هر طور شده نمره‌ی خوبی می‌گرفت. دبیر ریاضی با دقت در حال قدم زدن کنار تخت بچه‌ها بود. مینو اجازه داد نازنین یک سوال را از روی او بنویسد.

می‌خواست سوالی دیگر را نگاه کند که معلم تذکر داد و گفت که حواسش به برگه‌ی خودش باشد.

آتشی بر پیکر جانم

خودش را کمی جمع و جور کرد. با دقت به برگه‌اش چشم دوخت. یکی از سوال‌ها را توانست خودش حل کند اما نمی‌دانست چرا مابقی در نظرش اینقدر سخت است. شاید اینکه دبیر ریاضیشان خانم محبی هم خیلی سختگیر بود و سوالات راحتی در امتحان نمی‌داد نیز موثر بود.

از آستین خود برگه‌ی قلب را درآورد. یکی از فرمول‌ها را از روی آن نوشت. کف دست‌هایش به قدری عرق کرده بود که کاغذ در دستش خیس شده بود. فرمول دوم را هم نوشت و از روی آن توانست نصف معادله را حل کند.

خواست برگه‌ی بعدی را از آستینش بیرون بیاورد که مابقی برگه‌ها روی زمین ریخت. درست جایی که معلم ایستاده بود.

خانم محبی با خشم به نازنین خیره شد. تمام شاگردان هم به نازنین نگاه کردند، همین‌طور نادیا.

نازنین زیر ل**ب زمزمه کرد:

-وای نه!

معلم برگه‌ها را از روی زمین جمع کرد. نگاهی به آن‌ها انداخت و با عصبانیت برگه‌ها را روی صورت نازنین کوبید:

-دیگه شورشو درآوردی، پاشو ببینم. پاشو بهت می‌گم.

از جا بلند شد. معلم او را به سمت در هل داد و خواست تا جلوی در بایستد تا امتحان تمام شود.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین ل**بهایش را روی هم فشار داد و با چهره‌ای که از ناخوشی زرد شده بود جلوی در ایستاد. نگاه بچه‌های کلاس، یکی از تحقیرآمیزترین نگاه‌هایی بود که نازنین تا به حال تجربه کرده بود.

چه می‌خواست و چه شد. دائم در دل می‌گفت: "تو خیلی خنگی نازنین خیلی، چیکار کردی؟! حالا چی می‌شه؟!"

بعد از جمع کردن برگه‌های امتحان، خانم محبی نازنین را به اتاق مدیر برد و با لحنی عصبانی گفت:

-من که دیگه از دست این دختر عاصی شدم، شاید شما بدونین باهاش چیکار کنین خانم کمالی!

مدیر که در حال یادداشت چیزی بود سرش را سمت معلم و نازنین برگرداند. عینکش را که با طناب درست شبیه گردنبند دور گردنش انداخته بود روی چشمش زد و گفت:

-چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟!

-والا من که موندم. این خانم بالای ده توی درس من نداره، امتحان قبلی که غایب شده، حالا هم که یه لحظه به برگه‌ی خودش نگاه نکرده، چشمش فقط این ور و اون‌وره. من که می‌دونم بازم نخونده. من این شاگرد رو نمی‌خوام خانم کمالی. خودتون هرکاری دلتون می‌خواد باهاش بکنید. تحویل شما.

بعد نازنین را در اتاق مدیر رها کرد و رفت. نازنین تمام مدت سرش را پایین انداخته بود. تمام سعیش را می‌کرد تا گریه نکند و خودش را نشکند. نمی‌خواست مثل بچه‌ها زار زار اشک بریزد و کوچک شود ولی کنترل اشک‌هایش به این آسانی هم نبود. ل**بهایش ترک برداشته بود و درد معده‌اش شدیدتر شده بود. به این فکر می‌کرد که ای کاش می‌مرد اما این اتفاق نمی‌افتاد. دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را درسته قورت بدهد.

-خب بگو ببینم چرا درس نمی‌خونی دختر؟! این اولین بار نیست که می‌یای اینجا و معلم‌ها ازت شکایت می‌کنن. تا کی می‌خوای اینجوری ادامه بدی؟ هزار زنگ بزنی پدر و مادرت بیان پرونده‌ات رو بگیرن ببرن، هم اعصاب تو راحت بشه هم اونا و هم ما.

و دفتر خود را به منظور پیدا کردن شماره‌ی خانوادگی رادمهر جست و جو کرد.

-خانم خواهش می‌کنم بهشون زنگ نزنین. من خوندم. به‌خدا خونده بودم اما نمی‌دونم چرا یاد نمی‌گیرم نمی‌دونم...

-پس چرا خواهرت یاد می‌گیره؟ چرا اون می‌تونه هان؟! باید خانوادهاات در جریان باشن. چند بار می‌شه گذشت کرد؟

نازنین ساکت شد. چیزی که نباید رخ داده بود. باز هم قیاس، بازهم مقایسه، دیگر پیشامدهای بعد از این اهمیتی نداشت.

زنگ تفریح تازه به صدا درآمده بود که مامان شهلا وارد اتاق مدیر شد. نازنین تمام مدت در گوشه‌ای بی‌صدا ایستاده بود و سعی می‌کرد آرام باشد.

همین که شهلا رسید، بدون هیچ مقدمه‌ای، درست رو به روی مدیر سیلی محکمی در گوش نازنین خواباند. نازنین دستش را روی جای سیلی گذاشت و درحالی که از شرم، غم و احساس خجالت به خود می‌لرزید به زمین چشم دوخت.

-همین رو می‌خواستی آره؟ که آبروی من رو ببری؟! تا کی باید به خاطر تو سرشکسته بشم من؟! تا کی نازنین؟! حالا هی برو نقاشی بکش! درس نخون. فقط نقاشی کن!

آتشی بر پیکر جانم

مدیر خواست تا شهلا بنشیند و به اعصاب خود مسلط باشد. بعد از کمی بحث و جدل درمورد نازنین، خانم کمالی چشمکی به مامان شهلا زد و به منظور ترساندن نازنین و به خیال خودش تشویق او برای درس خواندن گفت:

-من دیگه شاگردی مثل نازنین رو توی مدرسه نمی‌تونم قبول کنم، فردا بیایید پرونده‌اش رو بگیرین و ببرین.

نازنین کار را تمام شده می‌دانست. او حتی بلد نبود یک امتحان را، تنها یک امتحان را گند نزند. احساس بی‌ارزشی می‌کرد. او واقعا به هیچ دردی نمی‌خورد.

شهلا از جا برخاست و بدون اینکه حرفی بزند مچ دست نازنین را گرفت و مثل بچه‌ها کشان‌کشان برد و سوارِ آل نود مشکیشان کرد.

مانتو و شلوار ست میشی خود را مرتب کرد و بلافاصله پایش را روی گاز گذاشت.

-باید به خاطر تو از کار و زندگیم بمونم. همیشه باید سرشکسته باشم. آخه توی خنگ کی می‌خوای آدم بشی و مثل آدم درس بخونی؟! ببین خواهرت رو، تو چه فرقی با اون داری آخه هان؟!

نازنین سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد. دیگر نمی‌توانست اشک‌هایش را که روی گونه‌اش می‌ریخت، کنترل کند. هرچه مادرش بیشتر او را سرزنش می‌کرد، نازنین بیشتر در سکوتی عمیق فرو می‌رفت و هیچ پاسخی نمی‌داد.

چه انتظار داشت و چه شد! شاید اگر همان نمره ده به پایین خود را می‌گرفت این افتضاح پیش نمی‌آمد.

طولی نکشید که هر دو وارد خانه شدند. نازنین خواست مثل همیشه به بهارخواب برود اما مادر بازویش را گرفت:

-کجا؟! کجا می‌ری هان؟ می‌شینی همین‌جا، تکونم نمی‌خوری تا بابات بیاد. من دیگه نمی‌دونم با تو چیکار کنم. خودمم امروز سرکار نمی‌رم تا ببینم این‌بار چطور می‌تونی کارت رو توجیه کنی.

سپس دست نازنین را گرفت و به زور روی مبل راحتی پذیرایی نشاند و درحالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت زیر ل**ب غرغر می‌کرد:

-خدایا حکمتت رو شکر. نمی‌دونم واقعا گاهی شک می‌کنم این واقعا بچه‌ی ماست؟! نکنه توی بیمارستان عوضش کرده باشن...

نازنین بغض گلویش را قورت داد و دیگر نتوانست ساکت بماند:

-چرا نمی‌گی نادیا ممکنه توی بیمارستان عوض شده باشه؟! چون اون ریاضیش قویه دختر خودتونه اما من...

-اما تو چون نقاشی می‌کشی و آبروی ما رو می‌بری باید دستت رو ببوسیم درسته؟!!

نازنین آهی کشید. چقدر احساس حقارت می‌کرد وقتی مادر یا پدرش درمورد طراحی‌های او اینقدر محقرانه صحبت می‌کردند. وقتی می‌دید در نظر آن‌ها چیزی بی‌ارزش‌تر از هنر او وجود ندارد از خودش بیزار می‌شد. او ذهنی را که برای طراحی خلق شده بود را وادار می‌کرد تا فرمول‌های پیچیده‌ی ریاضی، فیزیک و شیمی را در خود جای دهد و از این اجبار گریزی نداشت.

دیگر حرفی نزد و همان‌جا ساکت نشست تا نادیا از مدرسه برگشت. نگران بود مبدا در این گیر و دار بحث دزدی را پیش بکشد و اوضاع را بدتر کند اما او حرفی نزد و بی‌توجه به اتاق خود رفت. قبلا گاهی جانب نازنین را جلوی پدر و مادرش می‌گرفت ولی از آن روز که به سبب تهمت دزدی در مدرسه بدنام شده بود با نازنین سرسنگین شده بود.

طولی نکشید که پدر هم از سرکار برگشت. هنوز داخل خانه نشده بود که مامان شهلا شروع کرد به گلایه و شکایت و این نازنین بود که باید آماده‌ی جنگ روانی می‌شد.

بعد از اینکه پدر قضیه را فهمید، کت قهوه‌ای خود را از تن بیرون آورد و روی مبل انداخت. بعد با حالتی مسخره‌وار گفت:

-کاش توهّم مثل نادیا قبل امتحان فقط می‌خوابیدی، من فکر کردم تموم روز داری درس می‌خونی قراره چه گلی به سرمون بزنی!

نازنین که دیگر از این لحن تمسخر گونه‌ی پدرش متنفر شده بود گفت:

-من نمی‌تونم ریاضی رو یاد بگیرم. چرا دست از سرم برنمی‌دارین؟ من این رشته رو دوس ندارم، ازش بدم می‌یاد، چرا هیچکس حرف من رو تو این خونه نمی‌فهمه؟!

مامان شهلا سری تکان داد و چشم‌های قهوه‌ایش را تنگ‌تر کرد:

-می‌تونی اما نمی‌خوای بخونی. پس چرا نادیا می‌تونه؟! یعنی عرضه نداری یه ذره شبیه خواهر دوقلوت باشی؟!

دوباره این حرف که دهان نازنین را به کل می‌بست. واقعا چرا او نمی‌توانست مثل نادیا باشد؟ اصلا او چرا باید شبیه خواهر دوقلوش می‌بود؟! آرام گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-اونم اون روز توی مدرسه دزدی کرده بود ولی حتی یه کلمه هم بهش نگفتین.

مامان شهلا ابرو بالا انداخت. بهرام دستی به صورت خود که تازه ته ریش روی آن رشد کرده بود کشید:

-این رو خود توهم می‌دونی که خواهرت دزد نیست چون شاگرد زرنگ کلاسه کسی چشم دیدنش رو نداره. حتما خواستن بدنامش کنن.

نازنین دیگر طاقت نداشت. زیر گریه زد و با صدای لرزان شروع کرد به صحبت کردن:

-ولی شما باید به خاطر خطایی که کرده گوش می‌اونم می‌گرفتین. باید به اونم تذکر می‌دادین. اون دزده، دزد. از کجا اینقدر مطمئنین که نیست.

مامان شهلا که دوباره داشت وظیفه‌ی وکیل مدافعی خود را از نادیا عملی می‌کرد گفت:

-درست صحبت کن. چرا داری پشت سر خواهرت این‌جوری حرف می‌زنی؟! کی می‌خواهی یکم ادب یاد بگیری نازنین؟!

از روی مبل بلند شد. دیگر طاقت نداشت. از شدت استرس سوزش معده‌اش عمیق‌تر شده بود. دستش را روی معده‌اش گذاشت و از پله‌ها بالا رفت. دیگر به حرف‌های دنباله‌دار پدر و مادرش که پشت سر او پیچ می‌کردند توجه‌ی نکرد.

وارد اتاق سرد بهار خواب شد. آن اتاق با تمام سردیش گرم‌ترین خاطرات نازنین را در دل خود جای داده بود. طراحی‌هایی که همیشه حالش را خوب می‌کرد اما نازنین دیگر از تمام آن طراحی‌ها متنفر بود.

با چشم‌هایی که از شدت گریه رگه‌های قرمز رنگی در آن پدید آمده بود، به طراحی‌هایش نگاه کرد و گفت:

-دیگه هیچوقت طراحی نمی‌کنم، هیچوقت.

و شروع کرد به پاره کردن کاغذها از روی دیوار. همه را پاره می‌کرد و زیر ل**ب زمزمه می‌کرد:

-مزخرفن، همه‌ی اینا به درد نخورن، از همه‌اشون متنفرم!

ساعت به ۱۱ شب رسید. خانواده به اتفاق هم شام را خوردند و نازنین را صدا نکردند. بوی غذا در طبقه‌ی بالا هم پیچیده بود و نازنین که از صبح چیزی نخورده بود و از درد معده به خود می‌پیچید، همچنان در حال غریب خود سیر می‌کرد.

همیشه حرف از مهر مادری و عشق پدر را در داستان‌ها شنیده بود، اما در حقیقت تلخ زندگیش آنها همچون سنگ بی‌رحم و نفوذ ناپذیر بودند.

وقتی چراغ‌های خانه خاموش شد و همگی به خواب رفتند، اشک چشمان نازنین خشک شده بود. از همان لحظه که به خانه برگشته بود گریه کرده بود، اما اشک‌هایش برای کسی ارزشی نداشت. به سختی می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و دردی در چشم‌ها، سر و کل بدنش احساس می‌کرد.

کوله پشتی‌اش را برداشت، داخل آن چند لباس که در بهار خواب داشت گذاشت؛ خواست قلم و کاغذ طراحی هم بردارد، اما منصرف شد. زیب پالتوی یاسی رنگ خود را که از صبح تنش بود کشید.

آتشی بر پیکر جانم

آرام در تاریکی خانه از پله‌ها پایین آمد، بدون این‌که نادیا متوجه شود از کمد اتاق یک شلوار مشکی برداشت و لباس‌های مدرسه‌اش را عوض کرد و کنار انداخت و تمام پس‌اندازش را داخل کیفش خالی کرد.

دیگر فرصت برای پیدا کردن روسری یا شالی نبود، ممکن بود آنها را بیدار کند، پس کلاه پالتوی خود را سر کشید و در پذیرایی تاریک خانه حرکت کرد و آرام دستگیره‌ی در خروجی را باز کرد.

دیگر از آن خانه با عقده‌های فراوانش بیزار بود! ازاینکه دائم بخواهد از نادیا کم‌تر باشد و او را معیار زندگیش قرار دهد، از تحمل تحقیرها، مسخره کردن‌ها، از معلم‌هایی که همیشه با تیکه‌هایشان باعث می‌شدند بچه‌های کلاس به او بخندند و همه‌ی کسانی که او را با نادیا قیاس می‌کردند!

نگاهی به خانه‌ی تاریک و سوت کور پشت سرش انداخت، آهی کشید و در را بست.

باران می‌بارید، در این هوای سرد اسفند ماه باران کمی غیر عادی بود. مثل این‌که آسمان هم داشت برای حال خراب نازنین گریه می‌کرد، برای انتخابی که سرانجامش معلوم نبود!

با قدم‌های تند جلو رفت تا به خیابان اصلی رسید، کنار خیابان شروع کرد به آرام راه رفتن؛ نمی‌دانست دارد کجا می‌رود و مقصدش کجاست، فقط می‌خواست حدالامکان از آن خانه‌ی جهنمی دور شود.

باران شدت گرفته بود، آسمان می‌بارید و چشمان گریان نازنین زیر آن باران رحمت مخفی می‌شدند. نفسش به سختی بالا می‌آمد، احساس می‌کرد فشارش افتاده چون رمقی در وجودش نداشت.

آراس

اصلا حواسش به عقربه‌ی سرعت شمار ماشین نبود، فقط می‌خواست زودتر به خانه برسد و بخوابد.

انتظار نداشت در مطب دکتر اینقدر معطل شود، بالاخره مقاومتش شکست و برای تنگی نفسش به دکتر مراجعه کرد، اما چیزی که شنید این بود که او دچار آسم شده است! از زیر چشمش نگاهی به اسپری آسمی که چند دقیقه پیش از داروخانه گرفته بود انداخت و زیر ل**ب گفت:

-هی روزگار...

هوا به شدت بارانی بود و آراس از خستگی بی‌امان متوجه هیچ چیز نبود و به سرعت حرکت می‌کرد.

همان‌طور که داشت پایش را روی گاز فشار می‌داد، نگاهش به دختر نحیفی که تلوتلو خوران در کنار اتوبان حرکت می‌کرد افتاد. اما دیگر دیر شده بود و ماشین با سرعت روی چاله‌ای پر از آب افتاد و باعث خیس شدن دختر و زمین خوردنش شد.

آتشی بر پیکر جانم

آراس، "بدبخت شدمی" زیر ل**ب زمزمه کرد و در دلش حرص و جوش خورد، که "فقط یه بار خواستم زود برسم خونه کپه مرگم رو بزارم که اینطوری شد"

دنده عقب گرفت و ماشین را کنار دختر متوقف کرد، تا آمد شیشه‌ی ماشین را پایین بدهد و بپرسد که چه اتفاقی افتاده، صدای ناله‌ی نازنین را شنید، حسابی جا خورد و باعث شد از کارش شرمسار شود.

همزمان که به این فکر می‌کرد که یعنی این دختر در این وقت شب فقط برای پاشیده شدن آب و زمین خوردنش این‌طور گریه می‌کند یا نه؟! در ماشین را باز کرد و به سرعت به طرف دختر ریز نقش حرکت کرد و آرام دستانش را روی بازوانش گذاشت:

-حالت خوبه؟! من واقعا معذرت می‌خوام نمی‌دونم چطوری...

نازنین سرش را بالا آورد، آراس با دیدن چشمان طوسی و معصومش که پر از اشک بود ساکت شد.

نازنین در حالی که ترس و عصبانیت در وجودش تلفیق شده بود و کنترل اشک‌هایش را نداشت، از سرما به خود می‌لرزید؛ آراس با نگرانی پرسید:

-چیزیت که نشد؟!

جوابی از نازنین دریافت نکرد، بازوان ظریفش را گرفت و از جا بلند کرد، لباس‌هایش تماماً خیس شده بود.

-آخه چرا این وقت شب کنار خیابون راه می‌رفتی، اون‌هم تو این بارون؟! نمی‌گی خطر داره بچه؟!

نازنین که همچنان به خود می‌لرزید صورتش را پاک کرد و خود را از بین دستان آراس بیرون کشید، خواست از آراس دور شود که صدایی شنید:

-بزار برسونمت خونه، بارون بدی می‌یاد، با شمام... کوچولو! یه وقت یکی از من خنگ‌تر پیدا می‌شه زیرت می‌گیره!

نازنین برگشت و درحالی که دندان‌هایش از سرما به یک دیگر می‌خورد، در چشمان سبز رنگ آراس زل زد:

-این قدر به من نگو کوچولو... لباس‌هام رو به این روز انداختی طلبکارم هستی؟! من خونه‌ای ندارم!

-من که معذرت خواهی کردم، منظورت چیه که خونه نداری؟!!

-ندارم دیگه، توهم راحت رو بکش و برو... نیازی به کمک کسی نیست!

آراس که کنجکاوتر از قبل شده بود، سوار ماشینش شد و آن را کنار کشید و در گوشه‌ای پارک کرد؛ کلاه کاپشن مشکیش را سر کشید و به دنبال نازنین که روی پیاده رو آرام آرام قدم برمی‌داشت رفت.

ظرافت دخترانه‌ی نازنین همراه با معصومیت نهفته در وجودش باعث عذاب وجدان آراس شده بود، درست نمی‌دانست چرا با وجود خستگی‌اش آن دختر برایش این قدر مهم شده، شاید نسبت به آن دختر احساس مسئولیت می‌کرد! انگار همان آراس چند دقیقه پیش نبود که می‌خواست زودتر خود را به خانه برساند، باری دیگر روبه رویش ایستاد و گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-بازم بابت این که لباس‌ها ترو خیس و گلی کردم عذر می‌خوام، هوا سرده، یه دختر تنها این وقت شب... اجازه بده تا هرجایی می‌خوای بری برسونت.

نازنین که از سماجت مرد غریبه حسابی کلافه شده بود به یاد خواهرش نازگل افتاد، پسر جوان راست می‌گفت شبانه نمی‌توانست در آن باران جای دیگری بماند، جایی جز خانه‌ی خواهرش نداشت، پس به ناچار آدرس خانه‌ی نازگل را به آراس داد و سوار صندلی عقب ماشینش شد.

آهنگی با صدای کم از ضبط ماشین در حال پخش شدن بود. خیس شدن لباس‌های نازنین، باعث شده بود حسابی سردش شود و از سرما بلرزد. آراس بخاری ماشین را روشن کرد و در حالی که از آینه‌ی ماشین به نازنین نگاه می‌کرد، پرسید:

-بهتری؟

صدایی از نازنین به گوش آراس نرسید، همچنان در فکر خود غرق بود، این که راه درستی را انتخاب کرده یا نه؟ و این که تا کی می‌تواند در خانه‌ی خواهرش بماند؟ خانه‌ای با یک دنیا عقده و تحقیر و تنهایی بهتر بود یا دنیایی با ناامنی‌ها و ترس‌ها، برایش انتخاب خیلی سخت بود! اما تصمیمش را گرفته بود. می‌خواست ترک تحصیل کند و به هر قیمتی مستقل از خانواده‌اش به زندگی ادامه دهد!

طولی نکشید که آراس، نازنین را دم در خانه‌ی خواهرش پیاده کرد و وقتی دید میل به صحبت کردن ندارد، حتی خداحافظی هم نکرد و گاز ماشین را گرفت و رفت.

لباس‌های نازنین هنوز هم خیس و کثیف بود. با دستانی که می‌لرزید زنگ در را فشرد، بعد از چند دقیقه شوهر خواهرش با صدای کلفت و خش‌دار همیشگی‌اش آیفون را جواب داد:

-نازنینم، می‌شه پیام تو؟

حدود یک ربع صدایی شنیده نشد، نازنین همچنان پشت در ایستاده بود؛ خواست دستش را بالا بیاورد و دوباره زنگ بزند که در باز شد؛ می‌دانست که جمشید، شوهرِ نازگل، زیاد از مهمان خوشش نمی‌آید اما چاره‌ای نداشت.

سعی کرد لرزش پاهایش را کنترل کند، روی پله‌های گرانیت پا گذاشت و وارد خانه شد و در چوبی طرح‌دار زرشکی رنگ را باز کرد و در همین حال، نازگل به استقبالش آمد.

-نازنین، عزیز دلم تویی؟! اینجا چیکار می‌کنی؟! چیکار کردی با خودت، چرا این ریختی شدی؟!

توجهی به لباس گلی نازنین نکرد و او را در آغوش کشید، همین بهانه‌ای شد، تا دوباره بغض نازنین سرباز کند؛ هق‌هق‌هایش شروع شد. اصلاً اهمیتی نداشت که جمشید دارد بر و بر او را نگاه می‌کند، سنگینی نگاه شوهرخواهرش آتش دلش را خاموش نمی‌کرد، اصلاً نگرانی نازگل مهم نبود. تنها به دنبال آغوشی بود که دردهای روحیش را التیام بخشد!

کمی که آرام‌تر شد، سرش را از آغوش خواهرش نازگل برداشت، با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد و به فرش‌های دست بافت و ریز نقش زیر پایش نگاهی انداخت.

ترکیب گرمی، سرمه‌ای و فیروزه‌ای فرش، زیبایی عجیبی به خانه داده بود، خانه‌ای که در این چهارسال بعد از ازدواج نازگل، تنها دو-سه بار آنجا آمده بود.

آتشی بر پیکر جانم

خانه‌ی بزرگ و دلبازی بود، با دیوارهایی که تا نزدیک سقف کنده‌کاری‌هایی به شکل گل و از جنس گچ روی آنها وجود داشت و یک پله هندی که از وسط سالن به طبقه‌ی بالا متصل می‌شد.

لامپِ بقیه‌ی قسمت‌های خانه خاموش بود و تنها لوستر در ورودی خانه بقیه‌ی قسمت‌ها را روشن کرده بود، در دلش گفت [کاش عشق هم به این زیبایی در این خانه وجود داشت!]

آهی کشید، نگاهی به چهره‌ی جمشید که با موهای پریشان آن‌جا ایستاده بود و معلوم بود تازه از خواب بیدار شده انداخت، دیگر سنگینی نگاهش را تاب نیاورد. آرام و با طمئنینه گفت:

-س... سلام آقا جمشید، ب... ب... بیخشید این وقت شب مزاحم شدم!

جمشید لباس راحتی خاکستری رنگ خود را کمی مرتب کرد و ابرویی بالا انداخت:

-با این که می‌دونی الان وقت اومدن نیست، پس... چی باعث شده بیای اینجا؟!

نازنین لبش را گاز گرفت و از زیر چشم به جمشید که با قد بلند و وزن تقریباً زیاد با آن موهای جوگندمی و چشم‌های برجسته و ترسناکش او را دید می‌زد، نگاه کرد و دوباره سرش را پایین انداخت.

نازگل که دید خواهرش دلش نمی‌خواهد جلوی جمشید حرفی بزند، نگاهی معنادار به جمشید انداخت و با حالت چشم‌هایش از او خواست دیگر ادامه ندهد و دستش را روی کمر نازنین گذاشت و او را به طبقه‌ی بالا راهنمایی کرد، تا در اتاقی استراحت کند.

آتشی بر پیکر جانم

وارد یکی از سه اتاق طبقه‌ی بالا شدند که یکی از دیوارهایش تا نزدیکی سقف پر از کتاب بود و یک تخت تک نفره با لحافی کهنه و چروک به رنگ آبی در سمتی دیگر قرار داشت.

نازنین تا به حال اینجا را ندیده بود، آن دو-سه باری را که همراه با خانواده برای مهمانی آمده بودند، از ترس اینکه مبادا جمشید ناراحت شود نزدیک طبقه‌ی بالا نشده بودند! از بس که شوهرخواهرش خشک و جدی بود آدم می‌ترسید همین حالا بلند شود و مهمان‌ها را با لگد بیرون بیاندازد!

نازگل گفت:

-فکر کنم بتونی شب رو اینجا بخوابی عزیزم، اینجا اتاق مطالعه‌ی جمشیده... خب حالا برام تعریف کن چی شده؟ دارم از نگرانی می‌میرم!

نازنین کوله پشتی‌اش را از دوشش روی زمین گذاشت. لباس‌هایش کمی خشک شده بودند ولی هنوز نم داشتند، نازگل کلاه پالتوی نازنین را پایین کشید و با انگشتش صورت گلی او را پاک کرد و کمک کرد تا نازنین پالتوی خود را از تنش بیرون بیاورد.

-حرف بزن نازنین چه بلایی سر خودت آوردی؟! چی شده؟! سابقه نداشت تنهایی اون‌هم این وقت شب بیای اینجا!

نازنین روی تخت تک نفره نشست، بغض گلویش را به زحمت قورت داد و بالاخره زبانش باز شد:

-دیگه نمی‌تونم اون خونه رو تحمل کنم نازگل.

-بازم دعواتون شده؟

-خسته شدم، از این که همیشه شبیه نادیا باشم، همیشه اون بالاتر از من بوده و من باید از پایین نگاهش کنم، می‌خوام جایی زندگی کنم که اون نباشه! که همه من رو ببینن نه اون رو، از اون درس‌ها متنفرم از بابا که بلده فقط مسخره‌ام کنه، از مامان که خواسته‌هاش رو بهم تحمیل می‌کنه و به هیچ صراطی مستقیم نیست، از همشون!

نازگل کنار نازنین نشست، دستش را روی شانه‌ی ظریفش گذاشت و گفت:

-می‌دونم چی می‌گی عزیزم...مگه من کم عذاب کشیدم تو اون خونه؟ تا وقتی شما دوتا دوقلوها هنوز دوره‌ی ابتدایی بودین، دائم هردوتون رو سر من بدبخت می‌کوبیدن و میگفتن تو به هیچ دردی نمی‌خوری! بعدشم که مجبورم کردن با جمشید ازدواج کنم، ولی چیکار می‌شه کرد خواهری؟ باید تحمل کنی، شاید تو مثل من بدشانس نبودی و همسر خوبی نصیب شد و از اون خونه رفتی! ببینم نکنه از خونه فرار کردی؟!

-دیگه به اون خونه برنمی‌گردم، نه به اون خونه و نه به اون مدرسه‌ی نکبت که ازش اخراجم کردن، بمیرم هم دیگه پام رو تو اون جهنم نمی‌زارم!

و دوباره اختیار اشک‌هایش از دستش در رفت.

-از مدرسه اخراج شدی؟! آخه چرا مگه چی شده بود؟!

نازنین درحالی که گریه می‌کرد، تمام ماجرا را برای خواهرش تعریف کرد؛ این که چطور در مقابل شاگردان مدرسه خورد شد و چطور مقابل پدر و مادرش شکست.

آتشی بر پیکر جانم

نازگل تمام سعیش را کرد تا خواهرش را آرام کند، اما فایده‌ای نداشت؛ بلند شد و کتی قرمز رنگ از کمد اتاق خودشان آورد و روی دوش نازنین انداخت تا لرزه‌ی بدنش کم‌تر شود.

-یکم بخواب عزیزم، فردا که اروم‌تر شدی باهم حرف می‌زنیم.

-نازگل.

-جونم؟

-آگه بهت زنگ زدن نگو من اینجام خواهش می‌کنم، نمی‌خوام به زور و با تحقیر دوباره برگردم به اون خونه!

-چیزی بهشون نمی‌گم، خیالت راحت.

خواست از اتاق بیرون برود، که دوباره صدای نازنین را شنید و به سمتش برگشت:

-نازگل؟

-جونم بگو.

-می‌شه... می‌شه یه چیزی بیاری برام، آخه... آخه از صبح هیچی نخوردم سرم گیج می‌ره!

-وای خاک به سرم، چرا هیچی نخوردی؟! این رو از اول بگو خب، صبر کن برم ببینم چی پیدا می‌کنم برات.

و بدون این که درِ اتاق را ببندد بیرون رفت.

چند دقیقه بعد صدای بلند و خش‌دار جمشید از طبقه‌ی پایین به گوش نازنین رسید.

کنجکاو شد و از اتاق بیرون رفت، کنار پله‌ها ایستاد و به دقت گوش داد:

-یعنی چی که خواهرمه؟! مگه اینجا کاروانسراست؟ که خانواده‌ات وقت و بی‌وقت سرشون رو بندازن پایین و بیان اینجا؟!

-هیس یواش‌تر، آخه کی خانواده‌ی من اومدن اینجا؟ این چه حرفیه می‌زنی جمشید؟! هزار یکی دو روز بمونه خودم می‌برمش خونه، الان با اون حالش به من پناه آورده، نمی‌تونم که بیرونش کنم!

-ای بابا عجب گیری کردیم‌ها! ساعت ۱۲ شب سرش رو انداخته پایین اومده اینجا نمی‌گه مردم کار دارن، خسته‌ان، خوابیدن. من مثل چی کار می‌کنم می‌یام خونه نباید آسایش داشته باشم؟!

-الان اون طفل معصوم آسایش رو بهم زده؟! برو بگیر بخواب دیگه خیر سرت، کسی ندونه فکر می‌کنه چیکار می‌کنی، می‌شینی پشت میزت توی اون مطب دوتا بیمار معاینه می‌کنی دیگه!

آتشی بر پیکر جانم

-من اگه از خواب بپریم دیگه خوابم نمی‌بره، این رو که می‌دونی زنیکه نفهم؟! تو هیچوقت قدر زحمتهای من رو نمی‌دونی، همیشه زبونت دومتر جلوی من درازه دختره‌ی قدرشناس...

تمام تن نازنین می‌لرزید، حسابی پشیمان شده بود که پایش را در خانه‌ی جمشید گذاشت! خوب می‌دانست که نمی‌تواند برای مدت زیادی در آن خانه بماند!

نفس عمیقی کشید و دوباره گوش داد:

-اون خواهرمه، هرچقدر هم داد و بیداد کنی پشتش رو خالی نمی‌کنم فهمیدی؟!

جمشید شروع کرد به غرغر کردن و بعد از اینکه از بد و بیراه گفتن خسته شد، به سمت پله‌ها رفت تا به اتاق خواب خود برود. نازنین با شنیدن صدای قدم‌های شوهرخواهرش داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست.

در اینکه جمشید آدمی منزوی، بی‌احساس و عصبی بود شکی وجود نداشت اما کسی جرئت گفتن این حرف‌ها را به خود او نداشت.

جمشید، جز سوره خانم که صبح‌ها برای رسیدگی به کارها و پخت و پز وارد خانه‌ی آنها می‌شد، نازگل و خودش تحمل فرد دیگری را به حریم آن خانه نداشت، مگر مهمانی که زود راهش را بکشد و برود!

نازنین احساس عذاب وجدان زیادی می‌کرد، که باعث بحث و جدل خواهرش با جمشید شده است.

آتشی بر پیکر جانم

روی تخت دراز کشید، چشمانش را بست؛ ناخودآگاه فکرش به روزی که بیش از پیش از نادیا متنفر شد رفت! روزی که برای همیشه از خواهر دوقلویش سرد شد، وقتی در جمع خانوادگی که خاله‌ها، دایی‌ها، شوهرخاله و زندایی‌ها، همگی مهمان خانه‌ی آنها بودند و نازنین در بین جمع در حالی که برای مهمان‌ها میوه می‌آورد، ناخودآگاه دستش به مجسمه‌ی شیشه‌ای نادیا که در مسابقات ریاضی مدارس کسب کرده بود خورد و مجسمه چرخی زد و از روی دکور روی زمین افتاد و شکست.

کسی هرگز باور نکرد که کار نازنین بی‌غرض است و از روی حسادت نیست، دوباره الفاظ مادر در خاطرش پیچید:

-دختره‌ی خنگ، آخه حواست کجاست دست و پاچلفتی؟ ببین چیکار کردی!

و نادیا که با عصبانیت تکه‌های مجسمه را جمع می‌کرد و با اشک تمساح در مقابل همه می‌گفت:

-بیشعور حسود، ماما راست می‌گه تو واقعا خیلی خنگی خیلی!

تا به آن روز سابقه نداشت که نادیا مثل پدر و مادرش این حرف‌ها را بار نازنین کند و قلبش را این‌گونه بشکنند، هرچند بعد از چند روز پشیمان شد و از نازنین معذرت خواهی کرد اما نازنین از آن روز به بعد دیگر هرگز مثل سابق نشد!

انگار به نحوی قبول کرد که آدم خنگ و دست و پاچلفتی است و به درد هیچ کاری نمی‌خورد، چون اعضای فامیل هم یا به او خندیدند یا با نگاه‌هایشان تحقیرش کردند! از آن روز به بعد نوعی افسردگی در وجود نازنین جان گرفت، که حس حقارت و بی‌ارزشی را در وجودش قوت می‌داد.

اشکی از کنار چشمش پایین لغزید، این وحشتناک بود که حس بی‌ارزشی می‌کرد، این‌که اهمیتی برای کسی نداشته باشد و هیچ‌کاری از دستش برنیاید؛ اما هنوز کسی بود که او را دوست داشت!

چشمانش را باز کرد و به سقف اتاق چشم دوخت، سینا! اطمینان داشت که سینا او را دوست دارد، حداقل اگر برای هیچ کس ارزشی نداشت برای سینا مهم بود، اگر مهم نبود هرگز سینا از طراحی هایش تعریف نمی کرد، تنها او می توانست نازنین را از این جهنم بیرون بکشد!

در همین افکار بود که صدای قدم های کسی را که به اتاق نزدیک می شد شنید، دوباره صدای شوهرخواهرش به گوشش رسید:

- فردا قبل برگشتنم باید رفته باشه خرابه ی خودش، اینجا هتل نیست که هر کی جا نداشت...

- هیس! یواش تر جمشید می شنوه.

و دوباره صدایی که با پادرمیانی، خواهش و التماس نازگل ساکت شد.

نازنین لحاف چروک تخت را تا نزدیکی چانه اش کشید، دلش به حال نازگل می سوخت، کاش می توانست برای خواهرش کاری انجام دهد اما هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

نازگل با سینی غذا وارد اتاق شد. کمی عدس پلو که از شام باقی مانده بود، به همراه سبزی و نان و پنیر، روی سینی قرار داشت. اما نازنین با وجود اینکه از ضعف و گرسنگی و سوزش معده گیج می زد، چشمانش را بسته بود.

نازگل با صدای گرفته ای گفت:

وقتی صدایی از نازنین نشنید آهی کشید و بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفت.

نازنین دلش نمی‌خواست اشک‌های خواهرش را ببیند، دوست نداشت بگوید همه چیز را شنیده و از عذابی که نازگل می‌کشد خبر دارد، دوست نداشت نازگل مقابل چشمانش بشکند به خاطر این که نمی‌تواند کمکی به او بکند و مجبور است او را از خانه‌ی جمشید بیرون بیاندازد.

درحالی که این بار چشمانش برای نازگل خیس شده بود، به خوابی عمیق فرو رفت.

صبح نوری از پشت پرده‌ی نازک آبی رنگ روی چشمان نازنین تابید و باعث شد از خواب بلند شود، اولین چیزی که حس کرد درد بود، دردِ معده‌اش که از دیروز بیشتر شده بود، نگاهی به ساعت انداخت عقربه‌ها ۱۰ و نیم را نشان می‌دادند؛ چقدر زیاد خوابیده بود!

از جا برخاست و درحالی که دستش را روی معده‌اش فشار می‌داد به طبقه‌ی پایین رفت.

سوره خانم خدمتکار نازگل که در کارهای خانه به او کمک می‌کرد آمده بود و داشت با جاروبرقی پذیرایی را تمیز می‌کرد.

-بیدار شدی عزیزم؟!

صدای نازگل، نازنین را متوجه خود کرد.

همان‌طور که دستش را روی معده‌ی خود فشار داده بود گفت:

-اوهوم.

-شب برات غذا آوردم اما خوابیده بودی، دلم نیومد بیدارت کنم. الهی بمیرم! حتما خیلی گرسنه‌ای، بشین برات صبحونه بیارم نازنین جان.

به قدری گرسنه بود که اصلاً مغزش کار نمی‌کرد، بدون مکث روی یکی از صندلی‌های میز غذاخوری، شش نفره سالن که با رنگ طلایی و کنده‌کاری‌هایی به شکل رز روی پایه‌های میزش جلوه خاصی به خانه داده بود، نشست.

نازگل سفره‌ای پهن کرد و کره، مربای توت‌فرنگی، شکلات‌صبحانه و پنیر را که قبلاً آماده کرده بود روی میز گذاشت، بعد چایی شیرینی درست کرد و به نازنین داد.

نازنین بی‌معطلی نان سنگک را برداشت و مشغول خوردن شد.

سوره خانم که تازه جاروبرقی را خاموش کرده بود گفت:

-امروز که داشتم می‌اومدم سر راه سنگک‌ها رو گرفتم، تازه‌ی تازه‌اس نوش جونت نازنین خانم.

نازنین با دهن پر گوشه‌ی لبش را به زحمت باز کرد و گفت:

- شما نمی‌خورین؟! -

نازگل و سوره خانم هر دو سری تکان دادند و گفتند [که قبل از بیدار شدنش صبحانه‌شان را خورده‌اند].

با یک نیمرووی کره‌ای صبحانه‌ی نازنین حسابی کامل شد.

بعد از این‌که نازنین سیر شد و مغزش به کار افتاد و درد معده اش آرام‌تر شد، به سمت نازگل برگشت که روی مبل فیروزه‌ای رنگ سالن پذیرایی مشغول بافتن شالگردن با میل بود، در حالی که وسایل صبحانه را از روی میز جمع می‌کرد گفت:

- امروز می‌رم یه جای دیگه، شاید رفتم خونه‌ی دوستم

نمی‌دونم... فقط این رو می‌دونم که آقا جمشید از مهمون خوشش نمی‌یاد، دیشب هم مجبور شدم بیام اینجا، من رو ببخش نازگل.

نازگل سرش را بلند کرد و به نازنین خیره شد، درحالی که با حرص نگاهش می‌کرد گفت:

- این چه حرفیه که می‌زنی؟ اینجا خونه‌ی خودته، تا هر وقت که بخوای می‌تونی بمونی، حرف رفتن خونه دوستت رو هم نزن که بدجور ناراحت می‌شم.

نازنین دیگر حرفی نزد، نمی‌خواست غرور خواهرش بشکند. دوست نداشت بگوید که تمام مشاجره‌های دیشبش را با جمشید شنیده است، به سمت پله‌ها رفت.

سوره خانم داشت با زمین شور سرامیک‌های کف زمین را تمیز می‌کرد، از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقی شد که شب در آن خوابیده بود؛ پرده‌ی آبی آن را کنار زد و از پشت شیشه نگاهی به خیابان انداخت.

کل زمین در اثر باران شدید دیشب خیس شده بود، ولی حالا نور ضعیفی از خورشید به روی خیابان خیس می‌تابید و باعث درخشش چاله‌هایی می‌شد که از آب پر شده بود!

روی شیشه انعکاسی از فضای پشت سر نازنین به چشم می‌خورد، همان‌طور که نگاه می‌کرد از انعکاسی که روی شیشه افتاده بود، چشمش به تلفن سیمی سفید رنگی افتاد که داخل یکی از قفسه‌های کتابخانه قرار داشت.

به سرعت برگشت و دقیق‌تر نگاه کرد، درست دیده بود! فکر جدیدی در ذهنش متولد شد، تنها راهی که برای خلاصی از شر مشکلاتش به ذهنش می‌رسید همین بود!

از جیب پالتوی یاسی‌اش که نازگل روی آویز انداخته بود تا خشک شود شماره‌ی سینا را پیدا کرد، کاغذی که آن روز به اصرار از او گرفته بود تا درمورد نمایشگاه نقاشی‌هایش از سینا سوال کند.

کاغذ کمی خیس شده بود اما قابل خواندن بود. نفس عمیقی کشید، تلفن را برداشت و شماره‌ی موبایل سینا را گرفت، بعد از چند دقیقه صدای سینا در گوش نازنین پیچید:

-الو؟

-س...سلام.

آتشی بر پیکر جانم

-سلام بفرمایید.

-من نازنینم شناختین؟!

-کدوم نازنین؟!

-دوست مینو، نازنین رادمهر.

-آهان بله...خوب هستین شما؟

نازنین لبش را گاز زد و در دلش گفت که چقدر باید با سینا مثل غریبه‌ها حرف بزند و سینا نیز او را شما خطاب کند، به خودش قول داد از آن لحظه پیشوند آقا را از کنار اسم او پاک کند!

-ممنون بد نیستم، الان کرجی سینا؟!

سینا کمی سکوت کرد و بعد جواب داد:

-آره چطور مگه نازنین خانم اتفاقی افتاده؟!

آتشی بر پیکر جانم

-می‌خوام ببینمت، می‌تونی حدود نیم ساعت دیگه کافه‌ی نزدیک خونه‌اتون باشی؟!

-دارین نگرانم می‌کنین، مشکلی نیست می‌یام... می‌خواهین مینو رو هم با خودم بیارم؟

-نه! نمی‌خوام ازاین ملاقات چیزی بفهمه، اگه می‌شه چیزی بهش نگو.

سینا که از لحن صمیمی نازنین جا خورده بود دعوتش را قبول کرد و بعد از خداحافظی قطع کرد.

نازنین گوشی تلفن را گذاشت و بدون مکث به اتاق نازگل و جمشید رفت، چاره‌ی دیگری نداشت، یک شانه از روی میز آرایش خواهرش برداشت و موهایش را شانه کرد. بعد با کش سر خودش آنها را دم اسبی بست، چون موهایش کوتاه بود کم بسته می‌شد.

در همین حین چشمش به رژ قرمزی افتاد که روی میز آرایش بود. برداشت و به لبش زد و بعد از آن با کمی ریمل جلوه‌ی مژه‌هایش را زیباتر و بلندتر کرد! عادت نداشت آرایش کند اما این قرار برایش خیلی مهم بود!

چون از خانه، چیزی با خودش نیاورده بود که سرش را بپوشاند مجبور شد کمد نازگل را باز کند. یک شال مشکی به چشمش خورد، وقت زیادی نداشت به همین خاطر به آن شال مشکی ساده اکتفا کرد و آن را سر کرد. پالتوی خود را که نازگل دیشب خاک و گلش را شسته بود پوشید، هنوز کمی نم داشت اما خوب بود. کوله پشتیش را برداشت و از اتاق بیرون آمد.

در راهروی اتاق‌ها متوجه حضور نازگل شد، خودش را پشت ستون چسبیده به دیوار پنهان کرد! نازگل پشت در اتاقی که به نازنین داده بود ایستاده بود.

آتشی بر پیکر جانم

-نازنین عزیزم؟ می تونم پیام تو؟! می خوام باهم یکم حرف بزنیم.

وقتی حرفش را چند بار تکرار کرد و صدایی نشنید، وارد اتاق شد و نازنین از این فرصت استفاده کرد و با سرعت به سمت پله ها دوید، پله ها را سریع پایین آمد و درِ سالن پذیرایی را باز کرد و از خانه بیرون رفت، از شانس خوبش سوره خانم هم آن اطراف نبود و او را ندید.

وارد کوچه شد و به سرعت از آنجا دور گشت.

آراس

روی صندلی استودیو کوچکش نشست، نگاهی به دم و دستگاه آهنگ سازی کرد و شروع کرد به تنظیم آهنگی که دیروز با دوستش ساخته بود، باید برای چند روز آینده آماده می شد!

این موزیک خیلی برایش حیاتی بود، چون برای جشنواره ی بهترین موزیک سال طراحی می شد، باید موزیک را به تهران می برد تا شاید از بین سایر موزیک های کاندید، آهنگ ساخته شده ی او انتخاب شود.

وای که در آن صورت چقدر عالی می شد! این که جلوی اسم آهنگ ساز آن ترک می نوشتند "آراس مشرقی"

دستش را روی دکمه تنظیم فشرد، فکرش آشفته بود؛ این روزها تمرکزش حسابی بهم ریخته بود، به صندلی خود تکیه داد و فکرش ناخودآگاه رها گشت.

فکر کردنش زیاد طول نکشید و صدای سارا در ذهنش پیچید:

_آراس، بگو که دوسم داری!

_آخه چرا اینقدر می‌پرسی؟ می‌دونی که چقدر دوست دارم دیوونه!

_دوباره بگو، این جا پیش این دریا قسم بخور... قسم بخور که تا آخرش میمونی پیشم!

_تا ته دنیا باهاتم... اصلا به آبی این دریا قسم، به این هوای شرجی شمال، به این درخت‌ها به اون چشم‌هایقشنگت قسم، می‌مونم سارای خوشگلم!

یادش آمد بعد از آن حرفش سارا لبخندی زد و لبخندش کم‌کم تبدیل به قهقهه شد، آراس هم همراهش خندید، عاشق خنده‌های عشوه‌گرانه‌ی سارا بود.

_آراس من خیلی دوستت دارم، خیلی روانی... خیلی!

_عاشقتم من!

آتشی بر پیکر جانم

_آراس؟

_جون دلم؟!!

_برام بخون، برام یه اهنگ بخون... دلم هوس صداتو کرده.

از خیالاتش بیرون آمد، شروع کرد به خواندن آن آهنگی که آن روز کنار دریای شمال برای سارایش خوانده بود:

“مگه دیوونم از تو جدا شم

مگه میتونم که بی تو باشم

یه کاری کردی که نمی تونم

بی تو و عشقت زنده بمونم

دلمو بردی کارتو کردی

به خاطر من با همه سردی

آتشی بر پیکر جانم

بذار تو دستات بمونه دستم

حالا که هستی با تو من هستم

هر چی دارم واسه تو

تو بمون واسم، همه احساسم

تو بمونی بهترین روزاتو میسازم

هر چی دارم واسه تو

تو بمون واسم رو تو حساسم

مته تو این همه خوب منکه نمیشناسم

جای تو تویه قلبمه بذار که بدونن همه

جات اینجاست

یکی یه دونه‌ی خودم بدجوری عاشقت شدم

جات اینجاست

بذار که راحتت کنم

تو رو به دنیا نمیدم دیوونه

تو که خودت خوب می‌دونی

همیشه عشقت تو دلم می‌مونه

هر چی دارم واسه تو...”

(رو تو حساسم/مازیار فلاحی)

اشکی روی گونه‌اش چکید، سرفه‌های خشکش شروع شد، دیگر نتوانست ادامه دهد، نفسش گرفت و احساس کرد راه گلایش بسته شده؛ انگار چیزی در گلایش بود که نمی‌گذاشت نفس بکشد!

آتشی بر پیکر جانم

این آسم لعنتی دیگر اجازه‌ی خواندن به او نمی‌داد، همان‌طور که دکتر گفته بود باید خوانندگی را کنار می‌گذاشت چون خواندن یک نفس، حالش را بدتر می‌کرد.

نمی‌دانست چطور باید با این مسئله کنار بیاید و یکی از آرزوهایش را، که تبدیل شدن به یک خواننده معروف بود برای همیشه فراموش کند!

خودش را از روی صندلی زمین انداخت، به زحمت در حالی که سرفه می‌کرد و نمی‌توانست نفس بکشد، از دیوار برای بلند شدن کمک گرفت.

خود را به اتاق کوچک استودیو که اتاق استراحت او و رفیقش بود رساند و از روی میز اسپری آسم خود را برداشت و طبق گفته‌ی پزشک قسمتی از آن را داخل دهانش گذاشت و نفس عمیقی کشید و اسپری تنفسی را فشار داد، برای چند ثانیه سرش را به صندلی تکیه داد. انگار زندگی جدیدی در روحش دمیده شده بود. نفس‌هایش عادی شد و به حالت اول برگشت.

اسپری آسم را کنار گذاشت و برگه‌ای از روی میز برداشت و نوشت:

"امروز دوباره به خاطرت نفسم گرفت، گفته بودم نفس‌هایم بند نفس‌هایت شده هرچند هیچوقت باور نکردی...این نفس آنقدر می‌گیرد تا روحم را ازین جسم خسته‌ام جدا کند."

تاریخی پایین برگه زد و از جیبش کلید گاوصندوق را برداشت. گاوصندوق جمع و جور گوشه‌ی اتاق را بازکرد، همه داخل گاوصندوق پول و چیزهای با ارزش می‌گذاشتند و آراس دلنوشته‌هایش را!

شاید این دلنوشته‌ها تنها دارایی با ارزش آراس در این زندگی بود.

همزمان داشت به این فکر می کرد که آن موزیکی که با دوستش ضبط کرده، اصلا به درد مسابقه نمی خورد!

نازنین

هوای سرد باعث گل انداختن لپ های نازنین شده بود، در ایستگاه اتوبوس نزدیک خانه ی خواهرش ایستاد، آن اتوبوس او را مستقیم به محله ی خودشان و دوستش مینو می برد، همان طور به آن کافه ای که با سینا قرار گذاشته بود.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید، نمی دانست چطور باید آنچه در قلب و ذهنش نقش بسته بود را به زبان می آورد.

دستش را داخل جیبش کرد، یک هزار تومانی مچاله را که معلوم بود یک بار خیس و دوباره خشک شده بود از جیبش بیرون آورد و وقتی مطمئن شد پول خرد دارد سوار اتوبوس شد.

تنها ترسش این بود که مبدا خانواده اش او را در آن نزدیکی ها ببینند، حتما تا به حال متوجه نبودن او در خانه شده بودند، اما چه اهمیتی داشت؟ وقتی نازنین همیشه مایه ی سرافکندگی و شرم آنها بود! وقتی هیچ ارزشی در آن خانه نداشت و تنها هدف زندگیش، همانند شدنش به خواهر دوقلویش بود، نه! نازنین دیگر تحمل آن خانه را نداشت، تحمل تنهایی و گریه های بی امان شبانه اش و احساس حقارت و پوچی که در آن خانه شدت می گرفت!

آتشی بر پیکر جانم

همان‌طور که ایستاده بود و به میله‌ی اتوبوس تکیه داده بود به ایستگاه مورد نظرش رسید، هزار تومانی پلاسیده را به راننده‌ی اتوبوس انداخت و مابقی پول را گرفت.

کافه فقط چند متر با ایستگاه اتوبوس فاصله داشت، چند دقیقه بعد وارد کافه شد، چند بار با مینو آنجا آمده بود.

اولین چیزی که هنگام ورود به چشمش می‌خورد لوستر توپی مانند و بزرگی بود که درست از وسط کافه آویزان بود، صندلی‌ها همه از چرم سفید و مشکی گرد مانندی بودند، مثل آن که صاحب کافه هم به اجسام گرد و هم به رنگ سفید و مشکی علاقه‌ی زیادی داشت!

نازنین نگاهی به اطراف کرد، ظاهراً سينا هنوز نیامده بود، روی یکی از صندلی‌ها به سمت درب ورودی نشست تا اگر سينا آمد او را ببیند.

چند دقیقه گذشت تا سرکله‌اش پیدا شد، نازنین همان‌طور که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود نگاهی به سرتاپای مرد رویاهایش کرد، یک پیراهن ساده با راه‌های سبز لجنی پوشیده بود همراه با شلوار خاکستری رنگ ساده؛ اصلاً به نظر نمی‌رسید که به خودش رسیده باشد! انگار اولین لباسی که به چشمش خورده بود را پوشیده بود.

نازنین به پایش بلند شد و با تعارف سينا دوباره نشست. سينا سلام و احوال پرسى ساده‌ای کرد و بعد بلافاصله پرسید:

—خب نازنین خانم اتفاقی افتاده؟ حسابی نگرانم کردین!

نازنین سکوتی کرد و با کنایه گفت:

آتشی بر پیکر جانم

چرا با من مثل غریبه‌ها حرف می‌زنی؟! راحت باش، باهام راحت حرف بزن!

سینا کمی خودش را جمع و جور کرد و به انگشتانش که روی میز قرار داشت خیره شد، بعد از کمی مکث گفت:

راستی اتفاقاً می‌خواستم بهتون خبر بدم، اون دوستم که قرار بود در مورد طراحی هاتون نظر بده خیلی هنرتون رو پسندیده،
حاضره که کمکتون کنه تا نمایشگاه طراحی هاتون رو بزنین، فقط قبلش خواسته شمارو ببینه، می‌گفت با یکم تمرین اشکالات
جزئیتونم حل...

نازنین که از توجه نکردن سینا به حرفش حسایی کفری شده بود حرفش را قطع کرد:

فراموشش کن دیگه مهم نیست.

آخه چرا؟ شما که خیلی به طراحی علاقه داشتین؟!

دیگه گذاشتمش کنار، ببین سینا من به خاطر نمایشگاه و طراحی هام اینجا نیومدم، حرفام خیلی جدی‌تره! موضوع مهمیه که
باید...

پسر جوانی با جلیقه و پاپیون مشکی جلو آمد و گفت:

چی میل می‌فرمایید؟

آتشی بر پیکر جانم

نازنین قبل از اینکه سينا چیزی بگوید پاسخ داد:

-اگه می‌شه چند دقیقه دیگه بیایید.

سينا نفس عمیقی کشید.

-خب اون موضوع چیه؟!

-نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم، اما بهتره مقدمه چینی نکنم و برم سر اصل مطلب...

نفس عمیقی کشید، در مقابل نگاه‌های منتظر و متعجب سينا دیگر صبر کردن جایز نبود.

-نمی‌دونم چقدر از زندگی من خبر داری! من کسیم که سال‌ها با نفرت و حس حقارت زندگی کردم، هیچ‌وقت این حس رو نداشتم که منم می‌تونم مفید باشم، هیچ‌وقت از زندگیم لذت نبردم، هیچ‌وقت...اما تو سينا، تو با تحسین‌هات، با توجه‌هات و تعریف‌هایی که از طراحی‌های من کردی، با این‌که می‌دونم اصلاً ارزشی ندارن، باعث شدی هرچند کوتاه حس کنم منم مهمم!

سينا به صندلی خود تکیه داد و گفت:

-چرا فکر می‌کنید طراحی‌های شما ارزشی ندارن نازنین خانم؟! من هیچ‌وقت ازشون تعریف نکردم فقط حقیقتو گفتم، نمی‌دونم چرا همیشه فکر می‌کنین دارم الکی ازتون تعریف می‌کنم! خب فرض کنین من الکی حرف می‌زنم، دوستِ نقاشم چی؟ اونم دروغ می‌گه؟!

نازنین چشم های طوسیش را به تصویر خودش که روی میز شفاف روبه رویش افتاده بود دوخت، کمی سکوت کرد و همان طور که به میز خیره شده بود، دوباره ل***ب گشود:

-گفتم که این اصلا مهم نیست! دیگه به طراحی فکر نمی کنم، اگر تو واقعا ازشون خوشت می یاد خوشحالم؛ سینا من... من از خونه فرار کردم!

چی؟! فرار برای چی؟!

-بزار حرفم رو تموم کنم، خواهش می کنم تا آخر حرفام رو گوش بده، سینا من از همه چی خبر دارم... فکر نکن اگه هر کاری می کنم حاضر نمی شی اسمم رو بدون پیشوند خانم صدا کنی باعث می شه نسبت به حسست شک کنم! می دونم...می دونم که خیلی دارم عجله می کنم اما باور کن مجبورم، من وقت ندارم تا همه چی با مرور زمان و با آداب و رسومش برگزار بشه! نمی دونم چرا حسست رو پنهون می کنی، شاید از من خجالت می کشی یا فکر می کنی چون اختلاف سنیمون زیاده من قبول نمی کنم اما این طور نیست! منم دوستت دارم سینا، شاید من بتونم...یعنی ما بتونیم زوج خوبی برای هم باشیم چون هردو بهم علاقه داریم نه مثل خواهرم...

نگاهش را از میز برداشت و به سینا خیره شد، نمی شد در چشم های متعجب و از هم دریده ی سینا چیزی تشخیص داد. خوشحال بود یا ناراحت؟ عصبانی یا آرام؟ این بار چشم هایش با نازنین حرف نمی زد.

بعد از چند ثانیه که نگاه نازنین و سینا درهم گره خورده بود، بالاخره سینا سرش را چرخاند و به پارکت های سفید رنگ کافه چشم دوخت.

آتشی بر پیکر جانم

ابروهایش گره خورده بود و حسابی فکرش مشغول بود، نازنین از این سکوت‌ها خاطره‌ی خوبی نداشت، یعنی سینا به چه فکر می‌کرد؟! این سوالی بود که در آن چند ثانیه مثل خوره به جانش افتاده بود.

چند دقیقه همین‌طور گذشت، نازنین دیگر تاب نیاورد و آرام گفت:

-چرا چیزی نمی‌گی سینا؟! هنوز هم خجالت می‌کشی حرف دلتو بزنی؟! ببین، فقط باهم ازدواج کنیم، نگران نباش حتی حاضرم پیام یه مدت تو ایلام بمونم که درست تموم بشه! اصلا هر جا که تو بگی، فقط من رو ازون جهنم نجات بده، اگه دوسم داری نجاتم بده...

سینا تکانی به خود داد و دست‌هایش را دوباره روی میز گذاشت. همان‌طور که به مشت‌های گره کرده‌اش زل زده بود حرف نازنین را قطع کرد.

-ادامه ندین نازنین خانم، خواهش می‌کنم... چون واقعا نمی‌دونم باید چی بگم!

نازنین سکوت کرد، سینا آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

-نمی‌دونم باید چطوری بگم، خب... من معمولا سرم تو کتاب‌ها بوده، اونم کتابای مهندسی، زیاد آداب صحبت کردن رو اونم با یه خانم جوون بلد نیستم! نازنین خانم، شما دختر فوق‌العاده‌ای هستین! این رو واسه این نمی‌گم که روی حرفایی که بعد این قراره بزنم سرپوش بزارم، نه... این واقعا یه حقیقته، استعداد فوق‌العاده‌ی شما توی نقاشی اگه تقویت بشه می‌تونه شما رو تبدیل به یکی از نقاش‌های فوق‌العاده‌ی ایران بکنه، این حرفم نه تعارفه و نه تعریف، هر پسری آرزوشه که با دختری مثل شما ازدواج کنه! مهربون، خانواده‌دار، با استعداد و هنرمند. ام... اما من... چطور بگم...

-بگو، راحت حرفت رو بزن.

-راستش من آدم درسم نه مرد عشق، الان تموم فکر و ذکرم پایان نامه‌ی ارشدمه و قراره چند ماه دیگه هم امتحان دکترا بدم که اگه خدا بخواد دکترا هم بگیرم، برای بعدشم خدا بزرگه حتما یه کاری برای خودم می‌گیرم اما فعلا تموم مشغله‌ی ذهنیم درسه، همه‌ی انرژی رو برای درسم گذاشتم... نمی‌دونم، شاید رفتار اشتباهی انجام دادم که باعث شده شما دچار سوء تفاهم بشین، ولی باور کنید من قصدی جز کمک کردن توی درساتون نداشتم. شما درست مثل خواهرم مینو برام عزیزی! حقیقتش من حالا حالاها فکر ازدواج تو سرم نیست، با هیچ دختری، گفتم که مرد درس و کارم... تا برای خودم کار و حساب بانکی درستی نداشته باشم دختری رو به زندگیم نمی‌یارم، شما کار خوبی نکردین که از خونه بیرون زدین، به هر حال پدر و مادر همیشه نگران بچه‌هاشونن شاید رفتارمون به همین خاطره خب... باید برگردین و با مشکلات مقابله کنین، فرار مال ترسوهاست، می‌تونین باهم برین پیش مشاور یا...

-من اینجا نیومدم که نصیحتم کنی، نمی‌فهمم... حرفاتو متوجه نمی‌شم یعنی تو می‌خوای بگی که حسی به من نداری؟! چطور ممکنه؟! پس نقاشی من که رو دیوار اتاق زد، هر هفته کرج اومدنات با اینکه قبلا اصلا نمی‌اومدی و به خاطر من می‌یای، کمک خواستنا از من واسه طراحی ساختمون، تعریفات از کارام پس این‌ها... این‌ها به خاطر چی بود؟!

سینا دستی به موهای کوتاه و ساده‌ی خود کشید و دوباره نگاهش را از نازنین دزدید:

-اون نقاشی رو اون روز خودِ شما بهم دادی، خب منم ازش خیلی خوشم اومد چون واقعا زیبا کشیده بودیش، زدمش به دیوار اتاقم. اگه راجب اومدنم می‌گین راستش بابام خیلی دلتنگی می‌کرد از خواست هر هفته پیام چون معمولا ماموریته و کم می‌تونیم همدیگه رو ببینیم، کمک خواستن‌هامم واسه کار خوبتون بود، تعریفی هم نکردم حقیقت رو گفتم، باور کنین نمی‌دونستم این کارام باعث می‌شه شما دچار سوء تفاهم بشین!

برای چند ثانیه دوباره سکوتی بین سینا و نازنین پا برجا شد، تا بالاخره اینبار سینا سکوت را شکست:

-اجازه بدین چیزی سفارش بدم اینجوری که نمی‌شه.

نازنین از جا بلند شد، احساس خفگی می کرد بغضی گلایش را می سوزاند؛ این بغض مثل ماری که دور گلایش پیچیده باشد نفس کشیدن را برایش دشوار کرده بود.

دیگر توان نگاه های تمسخرآمیز سینا را نداشت، باید یادش می ماند که ارزش و اهمیتی برای کسی ندارد! باید اول مطمئن می شد و بعد این افتضاح را به بار می آورد.

در حالی که به زمین چشم دوخته بود، از جلوی میز و رو به بروی سینا کنار رفت و آرام گفت:

-من رو ببخشید!

و با سرعت به سمت در رفت و به سینا که از پشت سر صدایش می کرد توجهی نکرد.

وارد خیابان اصلی شد، بدون این که پشت سرش را نگاه کند با قدم های بلندی که برمی داشت حرکت می کرد، تنها می خواست دور شود دور از همه ی مردم شهر، تک تک آدم هایی که به او حس بی ارزشی و پوچی می دادند!

وقتی صبح می آمد، خبری از برف نبود اما حالا دانه های ریز برف آرام آرام می رقصیدند و روی پالتوی یاسی نازنین می نشستند، هوا حسابی سرد شده بود نازنین کلاه پالتوی خود را سر کشید و دست هایش را داخل جیبش گذاشت.

چیزهایی که از سینا شنیده بود برایش غیرقابل باور بود، چطور امکان داشت؟ چطور باور می کرد که تمام رویاهایش در عرض چند دقیقه از بین رفته باشد؟ او با سینا آینده ها برای خود ساخته بود.

آتشی بر پیکر جانم

آرام و قرار نداشت، دلش در سینه تند می‌کوبید حس ترد شدن و شکستن عجیب دردناک بود! دردی که نازنین به این وضوح آن را نچشیده بود!

همانطور که روی پیاده رو سرش را پایین انداخته بود، راه می‌رفت و می‌خواست هرچه زودتر از محله‌شان بیرون برود، صدای گذشته‌ها در گوشش پیچید، تمام صداهایی که روحش را زخم زده بود و حالا دردش تا عمق استخوانش رسوخ می‌کرد و او حتی نای ناله کردن نداشت:

"دختره ی خنگ، تو هیچی نیستی فهمیدی نازنین هیچی نیستی، چرا نادیا می‌تونه اما تو نمی‌تونی هان؟ بگو چی از اون کم داری؟ همه می‌تونن توی نقاشی بیست بگیرن نازنین خانوم، سعی کن مثل نادیا کامل باشی، نادیا توی ریاضی بالاترین نمره رو گرفته اما تو چی؟ بی‌عرضه‌ی خنگ، چرا نازنین چرا؟ تو همیشه مایه‌ی سرافکندگی منی، مطمئنم که نازنین دزد نیست؟! من مطمئنم کار نادیا نیست، من از نادیا مطمئنم باید یه فکری به حال نازنین بکنیم، اگه می‌دونستم چند دقیقه زودتر به دنیا اومدن تو خنگی بچه تاثیر داره می‌گفتم هر دو رو باهم به دنیا بیارید! من آدم درسم نه مرد عشق، حالا حالاها فکر ازدواج تو سرم نیست، نمی‌دونستم این کارام باعث می‌شه شما دچار سوء تفاهم بشین، من آدم درسم نه مرد عشق، گفتم که نازنین خانم من مرد عشق نیستم..."

تا به خودش آمد دید تمام صورتش خیس اشک شده و پاهایش دیگر نای راه رفتن ندارد، نزدیک میدان شهر بود دستش را روی سرش گذاشت، این خاطرات تلخ، خواستن‌ها و نرسیدن‌ها، آرزوهای خیالی، این بدشانسی‌ها، بدشانسی‌ها...

این حال خراب داشت نابودش می‌کرد، روی پیاده رو ایستاد

صدایی جز گریه‌های قلب بی‌قرارش را نمی‌شنید! زانو زد و نشست بارش برف کمی تندتر شده بود، اصلاً نفهمید کی حق صدایش بلند شد! عابرین را که کم‌کم دورش حلقه می‌زدند نمی‌دید، حتی صدایشان را که مدام می‌پرسیدند:

چی شده؟ پاشو دختر...

نمی‌شنید، از بین جمعی که کنارش ایستاده بودند، خانمی مسن بازوهای نازنین را گرفت و بلند کرد، به چشمان خیس و گود افتاده‌اش زل زد و گفت:

-چی شده دخترم، چه بلایی سرت اومده؟!

نازنین نگاه بی‌رغبتی به چهره‌ی زن انداخت و خودش را از بین دستانش بیرون کشید و فریاد زد:

-ولم کنید، راحتم بزارید دست از سرم بردارین.

و در مقابل نگاه‌های حیرت زده‌ی مردم به سمت دیگر خیابان قدم برداشت.

کم‌کم هوا تاریک شد، نازنین همچنان بی‌هدف راه می‌رفت و اصلاً درد پاهایش، که انگار تاول زده بود برایش مهم نبود! تنها حال خرابش را قدم زدن تسکین می‌داد، اگر می‌ایستاد یا می‌نشست حتماً از غصه دق می‌کرد!

از غصه‌ی تنهایی، بی‌کسی از فکر اینکه می‌خواست بعد از این چطور زندگی کند؟ دیگر او یک دختر بی‌خانمان و بدبخت بود که از تمام دنیا بریده بود.

وارد یک کوچه‌ی دوازده متری شد، باد سرد همراه خود دانه‌های برف را روی صورت نازنین می‌کوبید، انگار این سیلی آسمان به خاطر اشتباه امروز نازنین به او بود.

آتشی بر پیکر جانم

همان‌طور که راه می‌رفت، چشمش به خانه‌ای افتاد که سایبانی قرمز رنگ داشت در این برف، این سایبان غنیمت بود! دیگر توان راه رفتن نداشت، دوباره درد معده‌اش شروع شده بود اما فکر آشفته‌اش فرصت حس کردن درد را به او نمی‌داد.

زیر سایبان خانه نشست و به چارچوب در تکیه داد، هوا تاریک شده بود و تنها نوری از تیر برق کوچه تا حدودی اطراف را روشن کرده بود.

کوچه‌ی سوت و کوری بود، نازنین می‌ترسید از شب‌گردها، بی‌خانمانی، سرما، از خیلی چیزها می‌ترسید!

یقهِی پالتواش را صاف کرد و دکمه‌ی نزدیک گردنش را هم بست. کمی حالت خفگی به او دست می‌داد اما از مردن در این سرما بهتر بود.

شال پارچه‌ای روی سرش را دور دهانش پیچید و کلاه پالتواش را محکم‌تر روی سرش کشید، نوک انگشتان دست و پایش منجمد شده بود، خودش را جمع و جور کرد و کمی چلاند تا بلکه اثر سرما در وجودش کمتر شود.

برف داشت زمین را سفید پوش می‌کرد، سرش را به در خانه تکیه داد و به تیر برقی که چند متر آن طرف‌تر بود چشم دوخت، تمام دردهای بدنش درهم آمیخته بود درد معده، پاها و دردی که سرمای بی‌رحم در استخوانش فرو می‌کرد.

همان‌طور که می‌لرزید به زحمت ل***ب‌های خشک شده‌اش را باز کرد و شروع کرد به زمزمه کردن، حتی از پشت شال پارچه‌ای که دور دهانش پیچیده بود بخار از دهانش بلند می‌شد:

“آی خدا دلگیرم ازت

آتشی بر پیکر جانم

آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی می‌میرم و

عمرمو می‌گیرم ازت

این غصه‌های لعنتی

از خنده دورم می‌کنن

این نفسای بی‌هدف

زنده به گورم می‌کنن

چه لحظه‌های خوبیه

ثانیه‌های آخره

فرشته‌ی مردن من

آتشی بر پیکر جانم

منو از اینجا می‌بره

منو از اینجا می‌بره...”

(آی خدا دلگیرم ازت، محسن یگانه)

باری دیگر مروارید اشک‌هایش روی گونه‌اش سُر خورد، گرمای اشکش صورتش را گرم‌تر می‌کرد، در آن سرما این اشک‌ها هم غنیمتی بود!

اراس

دکمه‌ی چای‌ساز را زد و جلوی پنجره رفت، برف زمین را سفید پوش کرده بود، نگاهی به ساعت دیواری مشکی حال پذیرایی انداخت؛ درست ۸:۰۲ دقیقه را نشان می‌داد.

دیرش شده بود، این روزها زمانی برای تلف کردن نداشت؛ باید حتما آهنگ مورد نظرش را می‌ساخت تا بتواند شانس خود را امتحان کند.

آب که جوش آمد، مقداری داخل فنجان شیشه‌ایش ریخت و چای کیسه ای را داخل آن بالا و پایین کرد.

آنقدر در دلش برای رفتن عجله داشت که حتی صبر نکرد تا چای سرد شود و قندی درون دهانش گذاشت و چای را سر کشید.

"وقتی کار، همراه با علاقه قلبی باشد، آن علاقه آدم را در چله‌ی زمستان هم به سمت محل کار می‌کشاند!"

این جمله‌ی حکیمانه را در دل زمزمه کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، کمر بند مشکی خود را محکم کرد و کاپشن سبز لجنی رنگش را تن کرد، باید حتما شالگردنش را برمی‌داشت چون در آن هوای سرد بعید بود دوام بیاورد.

ریموت پژو ۲۰۶ خود را زد و از پارکینگ آپارتمان خارج شد. بارش برف قطع شده بود اما هوا هنوز هم ابری و گرفته بود.

طولی نکشید تا به کوچه‌ای که استودیواش در آنجا قرار داشت رسید و داخل کوچه پیچید.

با ورود به کوچه‌ی دوازده متری اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، وجود چیزی جلوی در استودیوی آهنگسازی‌اش بود.

دقیق‌تر نگاه کرد، آدم بود یا جانور! انگار آدم بود که که جلوی در استودیو درست زیر سایبان قرمز، مچاله شده بود.

آتشی بر پیکر جانم

ماشین را طبق معمول روبه روی استودیو پارک کرد، پیاده شد و در حالی که به آن غریبه، که لباس‌هایش را برف پوشانده بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود نگاه می‌کرد زیر ل**ب گفت:

-بازم ازین گدا گودوله‌ها! عجب گیری کردیم‌ها!

سپس با صدای بلندی گفت:

-هی من پولی ندارم بهت بدم، تو این سرما چرا اینجا چمباتمه زدی هان؟! پاشو برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!

نه صدا و نه حرکتی از آن غریبه به چشمش نخورد. درست شبیه تکه سنگی منجمد بود که جلوی در افتاده بود.

آراس خم شد و یکی از شانه‌هایش را گرفت و تکان داد:

-آهای باتوام.

با تکان‌های آراس، جسم نیمه‌جانش روی زمین ولو شد. آراس نگاهی به چهره‌ی او انداخت. یک دختر بود! یک دختر کم سن و سال. دور چشم‌هایش کبود شده بود و رنگ صورتش درست مثل گچ سفید بود، ل**ب‌هایش کاملاً خشک بودند و از شدت سرما ترک برداشته و زخم شده بودند.

با این‌همه تغییر، آن دختر را می‌شناخت! او همان کسی بود که آن شب اتفاقی آب چاله خیابان را رویش پاشیده بود و بعد از آن او را تا خانه‌ای که خودش آدرسش را داد رسانده بود.

درحالی که با تعجب به چهره‌ی معصوم و رنگ پریده‌ی نازنین چشم دوخته بود گفت:

-این دختر آدرس استودیو من رواز کجا پیدا کرده؟!

دستش را روی نبض گردن دختر جوان گذاشت و کمی فشار داد. هنوز زنده بود اما اگر ولش می‌کرد احتمالا می‌مرد، یعنی تمام دیشب را جلوی استودیو گذرانده بود؟! باورش کمی سخت بود.

دلش نیامد همین‌طور رهايش کند، با این‌که این کار ممکن بود برایش دردسر درست کند، در استودیو را با دو حرکت کلیدش باز کرد و بالافاصله دختر را در آغوش گرفت و بلند کرد.

از پله‌های استودیو پایین رفت و وارد اتاق کوچک استراحت شد. یک تخت یک میز و صندلی و یک بخاری داخل اتاق بود، برای مواقعی که او یا رفیقش می‌خواستند استراحت کنند.

نازنین را روی تخت خواباند و پتوی پشمی قهوه‌ای رنگ را رویش کشید و بعد درجه‌ی بخاری را بیشتر کرد، روی صندلی نشست و به دختر جوان زل زد.

چند دقیقه گذشت و هوای اتاق گرم‌تر شد، درست شبیه به اواسط تابستان که عرق را به پیشانی آدم می‌آورد.

آراس کاپشن و شالگردنش را روی آویز انداخت و دوباره به دختری که حتی اسمش را نمی‌دانست نگاه کرد، انگار کم کم داشت یخ بدن دخترک آب می‌شد، ولی از چهره‌اش معلوم بود بیمار است و حالش تنها با هوای گرم درست شدنی نیست.

آتشی بر پیکر جانم

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. مثل اینکه تمام صورتش در تب می‌سوخت. کبودی دور چشم و ل**ب‌هایش بیشتر شده بود و هر از چندگاهی سرفه‌ی خشکی می‌کرد.

چاره‌ای نداشت، دوباره لباس پوشید تا سراغ دکتر برود، در حالی که از ساختمان بیرون می‌رفت زیر ل**ب غرغر می‌کرد:

-عجب گیری افتادیم‌ها! یه روز خواستیم کارارو عین آدم پیش ببریم، یه روز! آه... یه وقت نمیره جنازه‌اش بمونه رو دست منه بدبخت آی بابا امان از دلرحمی تو آراس!

پایش را روی گاز گذاشت، مقصدش درمانگاه نزدیک استودیو بود. فکرش حسابی مشغول بود، این‌که آن دختر کیست و چطور آدرس محل کار او را پیدا کرده بود؟ اصلاً از او چه می‌خواست؟! تمام این سوال‌ها با به هوش آمدنش روشن می‌شد.

آرنجش را روی شیشه‌ی کناری ماشینش گذاشت و دستش را به صورت سه‌تیغش کشید، راه خیابان‌ها باز شده بود اما با این حال نمی‌شد با سرعت رانندگی کرد، چون تاییر ماشین روی باقی مانده‌ی برف‌ها سر می‌خورد.

جلوی درمانگاه الزهرا توقف کرد، داخل رفت و از پزشکی خواست همراه او برود می‌ترسید اگر آن دختر جوان را به بیمارستان ببرد مایه‌ی دردسرش شود.

کی می‌خواست جواب سوال‌های صد من یه غاز پرستارها و دکترها را بدهد، این‌که چه نسبتی با او دارد، او را از کجا می‌شناسد، اسم و رسمش چیست، چه بلایی سرش آمده؟!

سوال‌هایی که آراس جواب هیچ کدام را نمی‌دانست، آخرش هم ممکن بود کس و کارش پیدا شوند و آنگ ناموسی به او بزنند و بشود ثواب کردن و کباب شدن!

اصلاً حوصله‌ی این دردسرها را نداشت، از شانس خوش دکترِ مسنی حاضر شد همراهش بیاید.

وارد استودیو شدند، نازنین همچنان نیمه جان روی تخت ولو شده بود.

دکتر که موهای سفید جلوی سرش تا نیمه ریخته بود، دستی به عینک کوچک بدون فریمش کشید و دستگاه فشار سنج و گوشی پزشکی خود را از داخل کیفش بیرون آورد و پرسید:

—چه اتفاقی براشون افتاده؟!

آراسِ مَن و مَنِ کنان گفت:

—خب... ظاهراً... ظاهراً مدت زیادی تو هوای سرد مونده، فکر کنم سرما خورده!

—جسارتاً نسبتتون با این خانم چیه؟!

آراسِ پوفی کشید و درحالی که مقداری آب جوش داخل فلاکس چای می‌ریخت گفت:

—همکارمون هستن، حالش بد شد مجبور شدم مزاحم شما بشم.

آتشی بر پیکر جانم

-بعید می‌دونم یه سرماخوردگی ساده باشه... این‌طور که معلومه بحث جدیه! این حالتی که من می‌بینم نشانه یه بیماریه که باید ببردیش پیش متخصص تا با آزمایشات مربوطه بتونه تشخیص بده، ولی فعلا چیزی که ضروریه و باید درمان بشه علائم یخ‌زدگی سطحیه، ضربان قلبش نامنظم شده و نبضش درست نمی‌زنه، از علائمش مشخصه یه مدت طولانی توی سرمای شدید مونده!

-من اطلاعی ندارم چی شده، امروز صبح اومد سرکار و یهو حالش بد شد و افتاد زمین؟

-خودش با پای خودش اومد؟! بعید می‌دونم با این علائم تونسته باشه راه بره.

آراس از جا بلند شد و گفت:

-ای بابا چقدر سوال می‌کنید از کجا بدونم چش شده! من فقط چیزی رو که دیدم گفتم.

می‌ترسید اگر واقعیت را بگوید بحث‌ها در مورد اینکه چرا او را داخل استودیو خود برده است بالا بگیرد، دکتر یقیه‌ی پالتوی بلند پشمی خود را مرتب کرد و گوشی پزشکی خود را داخل کیفش گذاشت.

-باید لباساش عوض بشه، این تب و لرزی که داره از خیس بودن لباساشه، یادتون باشه به هیچ وجه نوشیدنی داغ بهش ندین کبود شدن دور انگشت‌ها و ل***ب‌هاش نشون می‌ده بدنش دچار یخ‌زدگی شده و اگه نوشیدنی داغ بخوره ممکنه قسمت‌هایی از بدنش تاول بزنه، یه سرم تقویتی و یه سری دارو می‌نویسم، از داروخونه برایش بگیرین، اگه زودتر به دادش نرسیده بودین، به احتمال زیاد جونش رو از دست می‌داد.

آراس با شنیدن این حرف حسابی ترسید، سریع نسخه‌ی دکتر را گرفت و به سمت در رفت دکتر باری دیگر گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-ضمناً لباس خشک و تمیز فراموش نشه.

آراس دوباره با ماشینش به راه افتاد، اصلاً باورش نمی‌شد به خاطر یک دختر، کارش عقب افتاده باش، چاره‌ی دیگری نداشت؛ تصمیم گرفته بود به آن دخترک کمک کند و حالا نمی‌توانست جا بزند.

بعد از خریدن داروها، جلوی بوتیک لباس ایستاد چاره‌ای نداشت جز اینکه یک دست لباس زمستانی راحتی برای آن دختر بخرد!

طولی نکشید تا آراس برگشت، درحالی که کیسه‌ها را به دکتر می‌داد گوشی موبایلش زنگ خورد؛ رفیقش هومن بود.

-کجایی آراس؟

آراس از اتاق استراحت کمی فاصله گرفت و آرام گفت:

-من...خب خونه‌ام، چطور؟!

-زرشک! خونه‌ای چلغوز؟! باز گرفتی مثل خرس خوابیدی؟! دِ پاشو برو استودیو منم دارم می‌یام.

-نه! یعنی... امروز یه کار مهم برام پیش اومده فردا کارو ادامه می‌دیم!

-چی؟! دیونه شدی آراس؟! ما وقت نداریم تو که بهتر می‌دونی...

-می‌دونم، می‌دونم بعدا حرف می‌زنیم.

و قبل از اینکه هومن حرفی بزند گوشی را قطع کرد.

وقتی به اتاق استراحت برگشت، چشم‌های دختر غریبه نیمه باز بود.

آراس زیر ل**ب گفت:

-بالاخره به هوش اومد این جوجه!

و به دکتر چشم دوخت، دکتر که با کمک خود نازنین لباس‌هایش را عوض کرده بود و در حال وصل کردن سِرُم بود گفت:

-چند تا دارو داخل سِرُم تزریق می‌کنم، فعلا تا کاملا خوب نشده نزارین راه بره، غذاهای آبکی و مقوی هم فراموش نشه!

بعد از اتمام کار، دکتر کیفش را بست و آماده‌ی رفتن شد، آراس دستی روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

-دست شما درد نکنه، چاییمون حاضره در خدمت باشیم.

-خواهش می‌کنم، ممنون سرو شده.

-راستی شما آقای؟!

-لطفی هستم... بهروز لطفی، اگر خدایی نکرده علائمش بدتر شد باهام تماس بگیرین کارتم رو گذاشتم روی میز.

بعد از حساب کردن هزینه‌ی ویزیت دکتر، آن ته مانده پولی که در جیب آراس مانده بود هم خرج شد.

با کلافگی به اتاق برگشت و به دختر جوان ریز نقش و لاغر اندامی که بی‌حال روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد.

بعد از کمی مکث روی صندلی کنار تخت نشست، نازنین هنوز کاملاً هشیار نشده بود و درد داشت، از ل**ب‌های کبود و رنگ پریده‌اش کاملاً می‌شد این را فهمید.

-بگو ببینم بچه، تو آدرس استودیو من رو از کجا می‌دونستی که جلدی اومدی جلوی درش یخ زدی؟!

نازنین به سمت آراس چرخید، چشم‌های نیمه بازش را با زحمت کاملاً گشود و توانست آراس را ببیند، چشم‌های سبز، موهای پرپشت و حالت دار مشکی آراس که نه کاملاً کوتاه و نه کاملاً بلند بود و تقریباً تا نصف گردنش می‌رسید، توجهش را جلب کرد. سعی کرد حرف بزند:

-م... من... من کجام؟!

آتشی بر پیکر جانم

-زکی! سوال من رو با سوال جواب نده بچه، تا همین جاشم کلی از کارم موندم، پس انداز خورد و خوراک این ماهمم به خاطرت خرج کردم، می گم تو اینجارو از کجا می شناختی؟ هان؟!

نازنین با صدایی آرام و ناله وار گفت:

-من نه این جارو می شناسم و نه تو رو!

-یعنی باور کنم از بین این همه خونه درست اومدی جلوی استودیوی من چنبرک زدی؟!

نازنین یادش آمد که آن شب سرد، زیر سایه بانی خوابش برده بود و همراه با آن تمام اتفاقات تلخ گذشته را در ذهنش مرور کرد.

-م... م... متاسفم... هوا برفی بود و جایی نداشتم، نمی دونستم خونه ی شماس.

-یعنی همش تصادفی بوده؟! وای به حالت اگه بفهمم کاسه ای زیر نیم کاسه اته و از کمکی که بهت کردم پشیمون بشم!

-کاش کمکم نمی کردی!

-جانم؟! حالا بیا و خوبی کن! می گه کمکم نمی کردی! خدایا حکمتت رو شکر!

نازنین با زحمت به سمتی دیگر برگشت، به نحوی که پشتش به آراس شد موهایش پریشان شده بود و دست و پاهایش حس نداشتند، انگار تکه ای بی جان و اضافی بودند، حالا دیگر او ناامیدتر از هر زمانی بود.

حتی از سمت کسی که فکر می‌کرد در این دنیا او را با تمام عیب‌هایش دوست دارد، پس زده شده بود از سمت خانواده اش، خواهرهایش، همه و همه، این قلبش بود که یخ زده بود نه بدنش!

-کاش می‌زاشتی بمیرم...

-بمیری که چی بشه؟! جنازه‌ات بمونه رو دست منه بدبخت؟!!

از این که مردنش برای یک مرد غریبه ارزشی نداشته باشد جز نگرانی برای دردسر جنازه اش ناراحت نمی‌شد، نازنین حالا دیگر باور کرده بود که هیچ نیست و مردم هرطور که بخواهند حق دارند با آدم بی‌ارزشی مثل او حرف بزنند.

-کاش می‌زاشتی بمیرم، من تو هفت آسمون یه ستاره هم ندارم، اگه بمیرم کسی ناراحت نمی‌شه!

این را گفت و چشم‌های خشک و یخ زده‌اش پر از اشک شد.

-نمی‌فهمم یعنی چی؟! من اون روز رسوندمت دم در خونتون، باز چرا از خونه‌اتون جیم زدی بچه؟!!

-اونجا خونه‌ی من نیس، خونه‌ی خواهرمه، شوهرش راضی نیست اونجا بمونم نمی‌خوام به خاطر من زندگیشون خراب بشه!

-پس ننه بابات چی؟! اون‌ها کجان؟!!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین به کاغذ دیواری روبه‌رویش و طرح برگ‌های قهوه‌ای رنگش زل زد و و زیر ل**ب گفت:

-اون‌ها مُردن.

آراس سکوتی کرد و به آرامی گفت:

-پس تو یتیمی... مثل من... خواهری، برادری، کس و کار دیگه‌ای نداری؟

-هیچ‌کس... هیچ‌کس رو ندارم.

آراس دوباره سکوت کرد، یاد گذشته‌ی پرتلاطمش افتاد، درست وقتی هفت سالش بود و پدر و مادرش را در یک حادثه‌ی وحشتناک از دست داد و از آن روز به بعد، مادر بزرگ و پدر بزرگش از او نگهداری کردند.

هرچند سه سال پیش آقاجان هم از دنیا رفت و تنها کس و کارِ آراس در این زندگی، شد مادر بزرگش، که "عزیزجون" صدایش می‌کرد و ساکن شهرستان هشت‌گرد بود و سارا که با تصمیم احمقانه‌اش آراس را ترک کرده بود.

-چند وقته پدر و مادرت رو از دست دادی؟

نازنین که درد معده، سردرد و سرگیجه در تمام وجودش پیچده بود چشمانش را بست و گفت:

-خیلی وقته...

—حالا می‌خواهی چیکار کنی؟! می‌خواهی کجا بمونی؟

مثل اینکه آرامش بخش‌هایی که دکتر داخل سِرُم نازنین تزریق کرده بود داشت اثر می‌کرد، چشمانش خوابالود شده بود. حسابی گرسنه‌اش بود و سِرُم غذایی برایش کافی نبود اما بدنش سست‌تر شد و چشمانش را خوابی عمیق فرا گرفت.

آراس چند بار با لقب "بچه" صدایش کرد و وقتی جوابی نشنید، از جا بلند شد و به آن طرف تخت خواب رفت جایی که می‌توانست صورتش را ببیند.

—خوابیدی؟! حتی نگفتی اسمت چیه!

و پتو را تا شانه‌های نازنین بالا کشید.

با لبخند به نازنین خیره شده بود، روبه‌رویش بود درست در مقابل چشمانش، لبخندش از جنس همان لبخندهای شیرین گذشته بود.

جلوتر آمد و دستش را دور گردن نازنین انداخت و با لحن آرامش بخشی گفت:

—خیلی دوستت دارم، بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی!

نازنین خودش را در آغوش سینا جا کرد و با عشوه گفت:

-می‌دونم سینا... می‌دونم عزیزم!

دستان مردانه‌اش را روی صورتش به خوبی احساس می‌کرد. حس نابی داشت، حسی توصیف ناپذیر!

سینا در مقابلش زانو زد و جعبه‌ی انگشتی جلوی او گرفت. نازنین با شوق و شور فراوان منتظر باز شدن جعبه بود، اما قبل از این که سینا جعبه را باز کند چشم‌هایش پرید.

هنوز در آن اتاق کوچک با کاغذ دیواری های دلگیر قهوه‌ای رنگ بود، اشکی لغزید و روی گونه‌اش سر خورد.

سخت بود، طرد شدن و پس زده شدن او را سست‌تر و بیمارتر از هر زمانی می‌کرد؛ سخت بود که آرزوهایش را تنها در خواب ببیند! کاش این رویاهای مسخره واقعیت داشت، این خواب‌های خیالی، بی‌قرارش می‌کرد.

در همین حین آراس وارد اتاق شد، با کاسه‌ای که بوی خوشی را با خود به فضای اتاق آورد، در صندلی کنار تخت نازنین نشست و کاسه سوپ سفید را به سمتش گرفت.

-دکتر گفت غذاهای آبکی برات خوبه؛ همین الان از رستوران نزدیک استودیو گرفتم یا لا بگیر یکم بخور!

جوابی نداد، غرق در خیالات تلخ خود بود.

آراس این بار با صدای بلندتری گفت:

-مگه با تو نیستم بچه؟! بگیرش دیگه!

نازنین هنوز سردرد داشت و احساس ضعف می کرد، کمی نیم خیز شد و به حالت نیمه خوابیده درآمد، حسی در انگشت هایش نداشت دست هایش را بلند کرد اما انگشتانش تکان نمی خوردند. چند بار سعی کرد قاشق را بردارد اما موفق نشد، وقتی دید فایده ای ندارد با ناله گفت:

-نمی تونم... چه بلایی سر دست و پاهام اومده؟!!

-خب باس از خودت بپرسی، که تو اون سرمایی که سگ رو بکشی پاشو بیرون نمی زاره خوابیده بودی اون بیرون!

-جایی نداشتم که برم.

آراس نگاهی به چشم های نازنین که در اثر اشک هایش می درخشید انداخت.

پوفی کشید، "چاره ای نیست" زیر ل**ب زمزمه کرد و قاشق را در دستش گرفت و داخل سوپ برد و یک قاشق سوپ به سمت نازنین گرفت.

نازنین با تعجب به صورت آراس زل زد، وقتی دستش خسته شد غرید:

-دِ چرا مثل بز منو نگاه می کنی؟ بخور دیگه مگه چاره ای جز این هم دارم؟!!

نازنین دهانش را باز کرد و آراس شروع کرد به خوراندن سوپ به دختر غریبه‌ای که فکرش را هم نمی‌کرد روزی از او پرستاری کند.

-راستی نگفتی، اسمت چیه؟

بعد از مزه‌مزه کردن سوپ، آن را قورت داد ولی طعمش را حس نکرد، با این‌همه به قدری گرسنه بود که با ولع و عجله قاشق بعدی را خورد.

-نا...نازنین.

-هوم نازنین، پس اسمت اینه!

-تو چی؟

-منم آراسم، آراس مشرقی نمی‌تونم بگم از آشناییت خوشحالم چون نیستم! هزار جور کار رو سرم ریخته و من دارم به یه الف بچه غذا می‌دم!

نازنین با زحمت دستش را بلند کرد، با پشت دست صورتش را پاک کرد و با صدای ضعیفی گفت:

-من بچه نیستم ۱۷ سالمه فهمیدی؟! دیگه حق نداری بهم بگی بچه!

-او هو بهت بر خورد؟! در مقایسه با من بچه‌ای دیگه! ولی انصافاً بهت ۱۳-۱۴ سال همین می‌خوره، غذات رو بخور که باید خوب شی و بری، من هزار جور کار دارم.

-کجا برم؟!!

-هرجا؛ هرجایی جز اینجا.

نازنین بعد از چند سرفه خشک سرش را روی بالش گذاشت، هر چقدر به ذهنش فشار آورد جایی برای رفتن به فکرش نرسید؛ واقعاً می‌خواست بعد از این کجا زندگی کند؟ اصلاً چطور می‌توانست در این دنیای بی‌رحم بدون پول و محل خواب دوام بیاورد؟ زیر ل**ب گفت:

-من خیلی بدبختم.

-چی؟! چیزی گفتی؟!!

-گفتم بدبختم.

-واس چی اون وقت؟!!

-تو جای من نبودی که بفهمی چی می‌گم!

-از کجا می‌دونی نبودم؟

نازنین برگشت و به چشمان سبز آراس زل زد، به ظاهر مرتبش نمی‌خورد که آدم رنج کشیده‌ای باشد.

آراس غذا را به سمت نازنین گرفت و با حالت چهره‌اش خواست که به خوردن غذایش ادامه دهد.

درحالی که قاشق دیگری می‌خورد با دهان پر گفت:

-یعنی توهم مثل من بی‌کس و بی‌خانمان بودی؟!

-یه جورایی آره.

-اسمت خیلی عجیبه، آراس بودی دیگه هان؟

-هوم.

-هر چی باشه زندگیت از من که بدتر نبوده آقای آراس!

آتشی بر پیکر جانم

-شاید؛ اما اگه از من می‌شنوی بهت می‌گم برگرد خونه خواهرت، اونجا به هر حال سرپناه داری، ولی حالا چی؟! اون بیرون پر از شغاله!

-نمی‌شه... اون‌ها من رو نمی‌خوان، من واسه هیچ کس اهمیتی ندارم!

آراس سری تکان داد و کاسه سوپ را زمین گذاشت، بلند شد و دکمه‌ی ضبط صوت قدیمی را فشار داد، صدای موسیقی کلاسیک بدون کلام در فضا پیچید، او همچنان به فکر کار عقب افتاده‌ی موسیقی‌اش بود و نازنین در اندیشه‌ی آینده‌ی نامعلومی که انتظارش را می‌کشید!

آراس صندلی چوبی کرمی رنگ کنار تخت نازنین را برداشت و جلوی میز کارش گذاشت، روی صندلی نشست به نحوی که پشتش به نازنین شد.

کاغذی برداشت و شروع کرد به نوشتن نُت‌های آهنگی که قرار بود همراه با رفیقش آماده کند.

نازنین دستانش را بالا آورد و جلوی چشمانش نگه داشت، چند بار انگشت‌هایش را باز و بسته کرد، انگار انگشت‌هایش منجمد شده و دوباره یخش آب شده بود! هیچ حسی نداشتند، به نحوی که اگر تک تک آن‌ها را می‌بریدند اصلاً متوجه نمی‌شد!

چند بار به باز و بسته کردن انگشتانش ادامه داد و این سبب شد نیروی مرده‌ی انگشت‌هایش را دوباره احساس کند.

دستش را به سمت موهایش برد و کمی مرتب کرد، نفس عمیقی کشید به زحمت پتویش را کنار زد و پاهایش را نگاه کرد، به کمک دستانش انگشت‌های پایش را حرکت داد.

آتشی بر پیکر جانم

حتی فکر کردن به آن شب و سرمایی که تا عمق استخوانش را می‌سوزاند برایش ناممکن بود، آن شب وقتی چشم‌هایش را بست، خودش را برای مرگ آماده کرده بود و برای آخرین بار از تلخی های زندگیش خداحافظی کرده بود! آهی کشید مثل این که خدا می‌خواست هنوز زنده بماند و با دنیایی که جایی در آن نداشت بسازد و بسوزد!

نگاهی به سراسر اتاق انداخت، کوله پشتی مشکی‌اش کنار تخت بود؛ با هر زحمتی خم شد و آن را برداشت نیم نگاهی به آراس کرد، شش دانگ حواسش به نوشتن بود و صدای موسیقی مانع می‌شد که تکان‌های نازنین را بشنود.

از کیفش آینه‌ی تاشوی کوچکش را برداشت، باز کرد و نگاهی به انعکاس خود در آینه کرد.

وای! چقدر چهره‌اش تغییر کرده بود، زیر چشم‌ها و لبش به رنگ کبود بود و رنگ صورتش پریده بود، دستش را روی پوست صافش کشید، همین‌طور روی ابروهای دخترانه‌اش که تا حدودی پریشان شده بود.

یادش آمد آن روزی را که عروسی دختر عمه‌اش شیدا بود و او جلوی آینه‌ی اتاق مشترکش با نادیا ایستاده بود، یاد آن گریه‌هایش افتاد که باعث شده بود زیر چشمش پف کند، به قدری که هیچ کرم آرایشی نمی‌توانست اثر پف چشمش را بخواباند!

علتش هم این بود که مامان شهلا و نادیا لباس مجلسی دنباله داری که تا زانو می‌رسید برایش گرفته بودند، هر دوی لباس‌ها به یک شکل بودند اما یکی از آنها قرمز و یکی صورتی رنگ بود.

این مشکل زیادی نداشت، موضوع اصلی سر این بود که نازنین به خاطر کم شدن نمره‌هایش تنبیه شده بود و اجازه نداشت همراهشان برای خرید لباس عروسی برود و نادیا که همراه مامان شهلا رفته بود، رنگ قرمز را برای خودش برداشته و صورتی را برای نازنین انتخاب کرده بود با این که می‌دانست نازنین چقدر رنگ قرمز را دوست دارد!

آتشی بر پیکر جانم

در نظر نازنین آن لباس صورتی اصلا هم قشنگ نبود، آدم را شبیه پلنگ صورتی می کرد! بچگانه بود و شیک به نظر نمی رسید. اما لباس نادیا واقعا او را دوست داشتنی می کرد، مامان شهلا هم دائم نادیا را تحسین می کرد و می گفت که واقعا شبیه پرنسس شده اما حتی یک بار هم از لباس نازنین تعریف نکرد! او دوست داشت لباس سفید خودش را که بالا تنه اش با گیپور تزئین شده بود را بپوشد اما مادرش به اجبار می گفت که آن لباس به تو نمی آید.

نازنین هم شبانه وقتی همه خواب بودند، لباس صورتی رنگی را که انتخاب نادیا بود قیچی کرد و ریز ریز نمود! فقط به خاطر اینکه از اجبار بیزار بود، و این شد آغاز داد و بیداد و دعوای فردا صبح و تنبیه نازنین که این بار نرفتن به عروسی بود! تنبیه های آن خانه برای او درست شبیه تنبیه های بچه دبستانی ها بود! انگار نه انگار که نازنین دیگر بزرگ شده بود.

آینه را کنار گذاشت و با پشت دستش اشک های صورتش را پاک کرد، فرار او تنها فرار از خانه نبود، فرار از اجبارها، تحقیرها، احساس حقارت ها و قیاس های آن خانه بود که هیچ اعتماد به نفسی برای نازنین باقی نمی گذاشت!

-ببینم شونه داری؟!

وقتی جوابی از آراس نشنید با صدای بلندتری گفت:

-پرسیدم شونه داری؟!

آراس برگشت و نگاهی به نازنین که روی تخت نشسته بود کرد. آن لباس بافتنی بنفش که امروز صبح مجبور شد برایش بگیرد تنش بود.

دستش را دراز کرد و از کشوی میزش، شانه ی کوچک پلاستیکی را که همیشه موهایش را با آن شانه می زد به نازنین داد.

-مثل اینکه انگشتات حرکت می کنن، پس من رو مسخره کرده بودی که غذاتو نمی خوردی؟!

-چند دقیقه پیش حرکت نمی کرد اما کم کم داره بهتر می شه.

شانه را از آراس گرفت و شروع کرد به تمیز کردنش تا بتواند موهای مشکی و کوتاه بهم ریخته اش را شانه کند.

همان طور که روی تخت نشسته بود، کش سرش را که از دیروز روی موهایش مانده بود باز کرد و شروع کرد به شانه کردن موهای مشکی و کوتاهش شانه کردن موهای درهم و نامرتب چقدر لذت بخش بود؛ لذت باز شدن و مرتب شدن دوباره ی آنها!

آراس چرخید و بی توجه به نازنین دوباره به کارش ادامه داد، چند دقیقه با سکوت نوشت تا اینکه گفت:

-نگفتی می خوامی کجا بری؟

-نمی دونم!

-لابد می خوامی باز بری اون بیرون قندیل ببندی آره؟!

صدای آه نازنین به گوش آراس رسید، اگر به خانه برمی گشت دوباره سوال پیچ ها، تنبیه ها و دعوای مسخره ی الکی شروع می شد! لابد بعد از این هم قرار بود صبح تا شب او را تعقیب کنند تا مبدا از دستشان فرار کند! زخم زبان هایشان چه؟! آنها را کجای دلش می گذاشت؟!

اصلا دوست نداشت از تصمیمش برگردد، حتی اگر عاقب این تصمیم مرگ باشد!

آراس دوباره به سمت نازنین برگشت و آرنجش را روی تکیه‌گاه صندلی گذاشت، سرش را تکانی داد و گفت:

-اگه واقعا جایی واسه موندن نداری می‌تونم یه مدت این‌جا بمونم!

نازنین برای بار چندم نگاهی به اطراف اتاق انداخت و با هیجان گفت:

-واقعا؟!!

-هی هی! زیاد خوشحال نشو گفتم فقط یه مدت، اونم به یک شرط!

-چه شرطی؟ هرچی باشه قبوله!

-باس بتونی بهم کمک کنی، از موسیقی چیزی سرت می‌شه؟

-خب، نه ولی می‌تونم یاد بگیرم.

آتشی بر پیکر جانم

-ببین از شانس خوبت یکی از همکارهامون از ما جدا شده که قبلا دَف می‌زد... حالا برای ساختن موسیقی جدید نیاز به یکی داریم که بتونه دَف بزنه؛ می‌تونی یا نه؟!

-هوم؟! خب حالا چی هس؟!

آراس دستش را محکم روی پیشانیش کوبید، پوفی کشید و گفت:

-فقط امیدوارم بتونم یادت بدم!

نازنین سعی کرد از روی تخت پایین بیاید اما پاهایش هنوز بی‌حس و شُل بود، آراس بالافاصله مانعش شد و گفت:

- فعلا نباید راه بری تا اثر یخ زدگی از بین بره!

هنوز آن سردرد اعصاب خورد کن و احساس لرز درون بدنش را داشت، قرص‌هایی که دکتر تجویز کرده بود را خورد و روی تخت دراز کشید.

-یعنی می‌تونم شب‌ها تو این اتاق بمونم؟!

-فعلا که جای بهتری واست سراغ ندارم، نمی‌دونم چرا دلم می‌خواد بهت کمک کنم! شاید تو شبیه گذشته‌ی منی، من و رفیقم که خونه داریم شب‌ها این‌جا نمی‌مونیم، می‌تونی شب‌ها این‌جا بخوابی!

آتشی بر پیکر جانم

واقعا اعتماد کردن به پسر غریبه‌ای که او را نمی‌شناخت، برای نازنین کار آسانی نبود اما چاره‌ی دیگری نداشت.

این‌جا دورتر از خانه‌شان بود، تقریباً شهرک به حساب می‌آمد. می‌توانست این‌جا کار کند و پول جمع کند و بعدها بتواند مستقل زندگی کند، همین که در محلی نفس می‌کشید که اسم نادیا همراه اسمش نبود خودش یک پوئن مثبت به حساب می‌آمد!

دیگر کم‌کم هوا در حال تاریک شدن بود و فضای اتاق نیمه تاریک و دلگیر شده بود، آراس از اتاق بیرون رفته بود و داخل استودیو در حال تمرین آهنگ با پیانو بود.

نازنین که دیگر از خوابیدن روی آن تخت حسابی خسته شده بود از جا بلند شد و به کمک دیوار و چوب طرح‌دار بالای سر تخت سعی کرد بلند شود، پاهایش جان نداشت هنوز دست‌هایش هم قدرت سابق را پیدا نکرده بودند اما از پاهایش که نمی‌توانستند وزنش را تحمل کنند بهتر بودند!

تمام سعی‌ش را کرد تا بایستد اما ناگهان دست‌هایش از دیوار جدا شد، زمین خورد و سرش با دیوار برخورد کرد و صدای ناله‌اش بلند گشت.

آراس با صدای برخورد چیزی با دیوار به سمت اتاق هجوم آورد و چراغ را روشن کرد:

چیکار کردی باز؟!

جلو رفت و نازنین را از زمین بلند کرد و دوباره روی تخت نشانده،

نازنین دیگر طاقت نیاورد و شروع کرد به گریه کردن اشک‌هایش مثل مروارید روی صورتش می‌ریخت و ناله‌وار می‌گفت:

-چه بلایی سر پاهام اومده من فلج شدم... نمی تونم راه برم، نمی تونم!

آراس روی تخت کنار نازنین نشست و با آرامش گفت:

-چیزی نیست، دکتر گفت تا چند روز عادیه تموم بدنت یخ زده بود می فهمی؟! باید خدارو شکر کنی که هنوز زنده ای!

اما نازنین با هیچ زبانی آرام نمی گرفت، روی تخت نشسته بود و یک ریز گریه می کرد، آراس به صورتش زل زد خیالش با صدای گریه های ظریف و مظلومانه ی نازنین به گذشته ها پرواز کرد، زمانی که سارا روی این تخت نشسته بود و به خاطر تصادف پدرش گریه می کرد!

ناخواگاه روحش به آن دوران رفت؛ صدای سارا در کل فضای اتاق پیچید آراس طاقت گریه های عزیزش را نداشت! سارا برایش از هر کسی در این دنیا با ارزش تر و عزیزتر بود، دستش را دراز کرد و مروارید اشک های سارا را از چشمان زیبای سبز رنگش پاک کرد و گفت:

-آروم باش... گریه نکن عزیزم.

دلش برای صدای سارا خیلی تنگ شده بود، حتی صدای گریه های زجرآورش!

به خودش که آمد دید صورتش خیس اشک شده و دارد اشک های نازنین را پاک می کند، نازنین آرام شده بود و متعجب داشت آراس را نگاه می کرد.

آتشی بر پیکر جانم

آراس کمی خودش را جمع و جور کرد، از جا بلند شد و صدایش را صاف کرد و گفت:

چیزی نیست خوب می‌شی.

و با عجله از اتاق خارج شد.

همین که آراس از اتاق بیرون رفت، ذهن نازنین پر از علامت سوال شد، یعنی واقعا آراس به خاطر او گریه می‌کرد؟! چنین چیزی چطور ممکن بود وقتی حتی یک بار هم گریه‌های پدر و مادرش را به خاطر ناراحتیش ندیده بود؟!

نازنین عادت داشت که برای کسی مهم نباشد و کسی به او اهمیتی ندهد، وقتی هم یک شخص کوچک‌ترین توجهی به او می‌کرد، باعث می‌شد وابسته‌ی او شود و آن قدر از مهر بی‌دریغش به او ببخشد تا او را فراری دهد!

نگاه نازنین همچنان به در خیره بود، اصلا چرا باید آن پسر غریبه به او جای خواب می‌داد؟! معلوم نبود چه چیزی در آن کله‌اش می‌گذشت!

آراس با عجله از استودیو بیرون آمد و سوار ماشینش شد، دکمه‌ی ضبط ماشین را زد و راه افتاد هوا تاریک شده بود اما هنوز خیابان پوشیده از برف بود، راه‌های عبور و مرور ماشین‌ها باز شده بود اما پیاده رو هارا برف پوشانده بود.

فکر آراس همراه با آهنگ به یک سال پیش رفت، زمانی که سارا در آن استودیو کنار او و هومن بود و در کار آهنگ‌سازی و گاهی همخوانی آهنگ به آنها کمک می‌کرد، چرا نمی‌توانست از فکر آن روزها بیرون بیاید؟! آخر چرا ماجرای سارایی که با وقاحت تمام ترکش کرد در ذهنش تمام نمی‌شد!

آتشی بر پیکر جانم

"You made me insecure

تو منو متزلزل کردی

Told me I wasn't good enough

به من گفتم که به اندازه‌ی کافی خوب نبودم

آتشی بر پیکر جانم
But who are you to judge

اما تو کی هستی که بخوای قضاوت کنی؟

When you're a diamond in the rough

تو یه الماس نتراشیده‌ای

I'm sure you got some things

من مطمئنم یه چیزایی فهمیدی

آتشی بر پیکر جانم

You'd like to change about yourself

تو دوست داری خودتو عوض کنی

But when it comes to me

اما وقتی نوبت من می شه

I wouldn't want to be anybody else

آتشی بر پیکر جانم
نمی‌خوام تبدیل به یه آدم دیگه بشم

Na na na na na

Na na na na na na

I'm no beauty queen

من یه شاهزاده‌ی زیبا نیستم

I'm just beautiful me

من فقط خودمو زیبا می‌کنم

آتشی بر پیکر جانم

You've got every right

تو حق داری

To a beautiful life

که یه زندگی زیبا داشته باشی

آتشی بر پیکر جانم

Trust me

به من اعتماد کن

That's the price of beauty...

این قیمت زیباییه..."

سفت فرمان ماشین را چسبید، انگشت‌هایش گزگز می‌کردند گوشش همچنان به ضبط ماشین بود:

آتشی بر پیکر جانم

"It's like a work of art

این مثل یه کار هنریه

That never gets to see the light

که هیچوقت روشنایی رو نمی بینه

You made me insecure

آتشی بر پیکر جانم

تو منو متزلزل کردی

Told me I wasn't good enough

به من گفتی که به اندازه ی کافی خوب نبودم...

(Who Says/Selena Gomez)

صدای سارا در گوشش پیچید وقتی درست در چشمان آراس خیره شده بود و می گفت که می خواهد به شهر تگزاس آمریکا برود و یک رقاص شود، چون آرزوی دیرینه اش از کودکی همین بوده است.

آتشی بر پیکر جانم

آراس چطور می‌توانست بپذیرد که دردانه‌ی قلبش با لباس‌های آن‌چنانی، جلوی هر کس و ناکسی برقصد! چطور می‌توانست درخواست سارا را قبول کند وقتی سارا از او می‌خواست تمام زندگیش را بفروشد و همراهش به تگزاس برود و بشود نوازنده‌ی سارا!

او بنوازد و بخواند، سارا برقصد و خودنمایی کند! اصلاً برای بی‌غیرت‌ترین آدم دنیا نیز ممکن نبود عشق زندگیش را تقدیم نگاه‌های ه*ر*ز*ه*ی مردان آمریکایی کند.

اشکی روی گونه‌ی آراس چکید و صدای سارا برای بار چندم در گوشش پیچید:

-چه مرگته آراس؟! چرا عصبانی می‌شی؟! تو که اینقدر قدیمی فکر نمی‌کردی!

-آره من قدیمی فکر می‌کنم، من هرچی که تو می‌گی همون هستم سارا! لعنت به صدایی که بخواد برای خودنمایی‌های تو ازین حنجره‌ی لعنتی من بیرون بیاد، لعنت به من که هیچ‌وقت برات مهم نبودم!

آن روز، آن روز نفرت‌انگیز که تمام انگیزه‌ی آراس را برای زندگی از او گرفت، هیچ وقت فراموش شدنی نبود!

طی آن سال‌هایی که آراس با سارا بود، سارا هرگز راجب این تصمیم با آراس صحبت نکرده بود، شاید می‌دانست آراس هرگز زیر بار این کار نمی‌رود و تمام تلاشش را می‌کند تا او منصرف شود و بعد فهمیدن ماجرا این کار را هم کرد اما موفق نشد تا سارا را از رفتن منصرف کند!

سارا یک دندنه و لجباز بود، از همان اول هم دوست نداشت ایران زندگی کند و عاشق آمریکا بود، مرگ پدرش و رسیدن ارث و دارایی به اوهم بهانه‌ی خوبی دستش داد تا آراس را ترک کند!

هرچند هنوز کارهای اقامتش جور نشده بود و از ایران نرفته بود و هرازچندگاهی در مراسم و کنسرت‌ها آراس او را می‌دید.

تصور حتی یک لحظه رقص و دلبری سارا برای کسی غیر از آراس، برایش زجرآور بود.

شاید این خاطرات لعنتی و این آسمی که هر روز داشت بدتر می‌شد تقاصی برای دوست داشتن سارایی بود که هرگز لقمه‌ی دهان آراس نبود!

همان‌طور که ماشینش را در خیابان بی‌هدف می‌راند زیر ل**ب گفت:

-شاید اگه جای خالی اون لعنتی تو استودیو پر بشه کمتر نبودنش رو حس کنم...

هوای ماشین کمی خفه بود، دوباره سرفه‌های آراس شروع شد با عجله ماشین را کنار زد، نزدیک بود ماشینی از عقب او را له کند که به زحمت از کنارش گذشت، مرد راننده شیشه را پایین داد و بد و بیراهی نثار آراس کرد و رفت.

اسپری آسمش را از جیبش بیرون آورد و طبق معمول جلوی قطع شدن نفس خود را گرفت.

بعد از حدود یک ساعت، آراس همراه با دو ساندویچ و مقداری کیک و تنقلاتی که با پول پس‌اندازش خریده بود به استودیو برگشت. عقربه‌های ساعتِ مچیش ۹ شب را نشان می‌داد.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین مثل قبل روی تخت دراز کشیده و پتو را رویش انداخته بود، با دیدن آراس کمی خود را جمع و جور کرد و به حالت نیمه خوابیده نشست.

آراس در حالی که کاپشن سبز لجنی رنگ خود را روی آویز دیواری اتاق می انداخت گفت:

-همبرگر که می خوری؟

-بدم نمی یاد!

کیسه‌ی ساندویچ و سایر خرت و پرت‌ها را روی میز عسلی کنار تخت گذاشت و یکی از ساندویچ‌ها را برداشت و روی صندلی، روبه‌روی نازنین نشست.

-وردار توهم بخور، چرا نمی خوری؟

نازنین لبش را گاز زد. مجبور بود مشکلش را با آراس در میان بگذارد، چاره‌ی دیگری نداشت.

-ام... آخه...

-چیه چی شده؟!

-من باید برم دستشویی!

آراس ابروهایش را کمی بالا داد و دستش را روی صورتش کشید. آن دختر که نمی‌توانست به تنهایی راه برود، پس راهی نداشت جز این که کمکش کند!

نفس عمیقی کشید، از جا بلند شد و گفت:

-دستشویی انتهای راهروئه کمکت می‌کنم تا بری!

نازنین که حسابی سرخ شده بود، دستان آراس را گرفت و بلند شد. آراس با دستان مردانه‌اش، بازوی ظریف نازنین را گرفت و خواست تا به او تکیه دهد.

همین که سر نازنین با لباس بافتنی سرمه‌ای رنگ و اسپرت آراس برخورد کرد حس عجیبی در تمام وجودش دمیده شد، بوی عطر ملایم آراس مشامش را پرکرده بود، از خجالت تمام صورتش خیس عرق بود.

پاهایش درست شبیه تکه سنگی شده بودند که با آنها راه می‌رفت. انگار هنوز یخش آب نشده بود و ورم داشتند! مثل کیسه یخی که در حال آب شدن باشد، کمی شل شده بودند اما حسی نداشتند.

به هر زحمتی قدم برداشت و به همراه آراس سمت دستشویی رفت. آراس گفت:

-فکر کنم از این جا به بعد رو باید خودت بری، دیوارها رو بگیر از توالت فرنگی استفاده کن تا اذیت نشی.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین با خجالت، دیوار را گرفت و سعی کرد به کمک دیوار قدم بردارد و در دستشویی را پشت سرش بست.

از شانس خوش تا حدودی توانست تعادل خود را حفظ کند و زمین نخورد، بعد از بیرون آمدن همراه با آراس به تخت خواب برگشت.

-معذرت می‌خوام، من باعث دردسرت شدم!

-مشکلی نیست، حالت که بهتر شد جبران می‌کنی!

و همبرگر پیچیده شده داخل زر ورق را به سمت نازنین گرفت.

-راستی می‌تونم نازی صدات کنم؟

نازنین درحالی که ساندویچ خود را باز می‌کرد با صدای ضعیفی گفت:

-اشکالی نداره.

-خب ببین نازی، من مجبورم برم، شماره‌امم برات می‌نویسم و همراه تلفن استودیو می‌زارم کنارت اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن. صبح زود برمی‌گردم این‌جا تنهایی که نمی‌ترسی؟

-نه. من خیلی وقته که تنهام، به تنهایی عادت دارم!

بعد از خوردن ساندویچ، آراس دوباره کاپشن و شالگردن خود را پوشید، تاکیده‌های آخر را به نازنین کرد و چراغ اتاق را خاموش کرد و خارج شد.

با خاموش کردن چراغ راهروی استودیو همه جا تاریک و مخوف شد. هیچ چیزی دیده نمی‌شد. نازنین داد زد:

-صبر کن... می‌شه چراغ راهرو رو روشن بزاری؟

-واس چی؟!!

-خیلی تاریکه!

آراس سرش را کمی خاراند و جواب داد:

-با اینکه پول برق این ماه رو ندارم، باشه بچه... چاره‌ام چیه!

نازنین داد زد:

-بچه خودتی فهمیدی؟

آتشی بر پیکر جانم

آراس با صدای قهقهه‌ای خنده‌اش، چراغ راهرو را روشن کرد، از استودیو بیرون رفت و در را پشت سرش قفل نمود.

نازنین ماند و اتاقی که در اثر نور راهرو کمی روشن شده بود.

نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به گاوصندوق کوچک، گوشه‌ی اتاق که تا به حال به آن توجه نکرده بود افتاد.

زیر ل**ب گفت:

-کنه این‌هم از اون گاوصندوق‌هاییه که فقط توش وسایل با ارزش این و اون رو می‌زارن و درش رو واسه همیشه قفل می‌کنن! مثل گاوصندوق بابا!

پوزخندی زد، یاد آن روز افتاد که گوشیش برای همیشه داخل گاوصندوق مزخرف خانه قرنطینه شد! همان‌طور روزی که به خاطر درس نخواندن، پدرش ساعت اسپرت قرمز رنگش را که خیلی هم آن را دوست داشت داخل آن صندوق مسخره انداخته بود! نازنین دیگر هیچوقت ساعت و موبایلش را ندید، تنبیه‌های آن خانه واقعا آزاردهنده بود و روان آدم را می‌خراشید.

اعتراض، ناراحتی، گریه و حتی به در و دیوار کوبیدن خود، هیچ کدام تاثیری در تصمیم آن‌ها نداشت، پدر و مادرش فکر می‌کردند اگر مقابل بچه‌هایشان اقتدار به خرج ندهند و از حرفشان برگردند، در تربیتشان اشتباه بزرگی مرتکب می‌شوند!

سه روز بود که از خانه دور بود با خود گفت:

-دیگه اعضای اون خونه، از شر نازنین بی‌خاصیت خلاص می‌شن برای همیشه!

آهی کشید دلش یک آغوش پر از محبت و بی منت می خواست. آخرین باری که کسی بغلش کرده بود را به یاد نمی آورد، به این فکر می کرد که حتی آدم های بی خاصیت هم گاهی به محبت نیاز دارند!

چشمش به کاغذی که آراس، شماره اش را یک گوشه اش نوشته بود افتاد آن را برداشت از کوله پشتیش مدادی پیدا کرد.

به خودش قول داده بود دیگر طراحی نکند، نمی خواست دیگر با آن نقاشی های مسخره اش دلیل تمسخر دیگران شود، البته تا به حال جز پدر و مادرش کسی نقاشی هایش را مسخره نکرده بود! اما دیگر نمی توانست حجم غم پنهان قلبش را آرام کند، تنها چیزی که به او آرامش می داد طراحی کردن بود.

شروع کرد به نقاشی کشیدن، پشت آن تکه کاغذ دوباره روحش را با آن قلم و کاغذ رها کرد، می خواست چهره ی سینا را بکشد. همچنان که داشت صورتش کامل می شد، اشک های نازنین روی کاغذ می چکید.

سینا هرگز او را دوست نداشت، یک عمر فکر بیهوده کرده بود و راه را اشتباه رفته بود! یک عمر در ذهنش بیهوده عاشقی کرده بود، چقدر این حس دردناک بود.

حس بی ارزشی، بی ارزشی، بی ارزشی... آن هم برای تمام مردم شهری که در آن زندگی می کرد.

چند دقیقه ای برای کشیده شدن چهره ی سینا زمان صرف کرد. بالاخره تصویری از سینا مقابل چشمانش ظاهر شد، تصویر نقاشی شده، کاملاً بی نقص و شبیه خود واقعی او بود!

آتشی بر پیکر جانم

به چهره‌ای که طراحی کرده بود زل زد، صدای سینا دوباره در ذهنش پیچید: "نمی دونم، شاید رفتار اشتباهی انجام دادم که باعث شده شما دچار سوءتفاهم بشین، ولی باور کنید من قصدی جز کمک کردن توی درس‌هاتون نداشتم، من آدم درسم نه مرد عشق، تموم فکرم پایان نامه‌ی ارشدمه و قراره چند ماه دیگه هم امتحان دکترا بدم..."

نه یک بار بلکه هزار بار در طی امروز این حرف‌ها را مرور کرده بود، احساس می‌کرد روحش شکسته و به هزار تکه تبدیل شده است!

دوباره از آن دو چشم‌های طوسی زیبا که محکوم به گریه‌ی ابدی بودند، مرواریدی از اشک روی گونه‌ی نازنین چکید و ردی روی صورتش گذاشت، یعنی باید سینا را تا ابد فراموش می‌کرد؟!!

آن خنده‌ها، آن روزهای خوب، روزهایی که در کنار سینا احساس اعتماد به نفس زیادی پیدا کرده بود، کاش هرگز این موضوع را مطرح نمی‌کرد تا همین‌طور به این تصور اشتباه که سینا هم عاشق اوست ادامه می‌داد!

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد، کاغذ روبه‌رویش را مچاله نمود و به گوشه‌ای پرت کرد، کاغذ چرخید و زیر میز آراس افتاد.

به تخت تکیه داد، برایش باور همه چیز سخت بود باور این‌که تمام داشته‌هایش را باخته است، شاید هرگز آن‌ها را نداشت و تنها فکر می‌کرد که همه چیز دارد!

فکر می‌کرد خانواده دارد، آرامش دارد، توانایی درس خواندن دارد، فکر می‌کرد کسی او را عاشقانه دوست دارد! تمام این‌ها جز تصویری اشتباه نبود!

با صدای باز و بسته شدن در ورودی استودیو چشم‌هایش را باز کرد، اصلاً متوجه نشده بود کی خوابش برد.

چون پنجره‌ای در استودیو وجود نداشت شب و روز زیاد مشخص نمی‌شد، آراس داخل آمد و یک فلاکس چای را روی بخاری گذاشت تا چای دم بکشد، نازنین چشم‌هایش را بست و خود را به خواب زد، دوباره سوزش خفیفی را بالای معده‌اش حس می‌کرد.

آراس زیر ل**ب چیزی زمزمه می‌کرد، انگار آهنگی می‌خواند با ورودش بوی عطر مردانه‌ای فضای اتاق را پر کرده بود.

نازنین یک چشمش را نیمه باز کرد و نگاهی به آراس انداخت، یک کت بافتنی دکمه‌دار پوشیده بود که رنگ آلبالویی جذابی داشت شلوار جین مشکی و موهایش که مثل همیشه مرتب، پرپشت و حالت‌دار بود.

-بیدار شدی؟! پاشو... پاشو... پاشو... به مختصر صبحونه‌ای بخور که کلی کار دارم.

قبل از اینکه نازنین بخواهد حرفی بزند، صدای باز شدن در استودیو و وارد شدن کسی به گوش رسید، آراس سریع به سمت راهرو رفت.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین از جا بلند شد و نشست، شانه‌ای که آراس به او داده بود همانجا روی میز عسلی مانده بود. آن را برداشت و دستی به سر و روی موهایش کشید که صدای پسر جوانی در گوشش پیچید.

-معلوم هست داری چیکار می‌کنی آراس؟!

-یواش‌تر شتر! چه خبرته داد می‌زنی؟!

-ای بابا من موندم آخه تو مگه خیر سرت قرار نیست آهنگ پیشنهادی رو چهارشنبه تحویل بدی؟! حواست هس که الان دوشنبه‌اس؟!

صدای پسر جوان خیلی برای نازنین آشنا بود، به کمک تخت و بعد از آن دیوار از جا بلند شد، پاهایش نسبتاً بهتر شده بودند و حسش برگشته بود، ورمش هم تا حدودی بهتر شده بود، به همین دلیل نازنین می‌توانست با تکیه دادن به دیوار روی پاهایش بایستد.

کمی جلوتر رفت و از گوشه‌ی در نگاهی به راهروی کوتاه استودیو انداخت. پشت آراس به اتاق بود و رفیقش روبه‌ی او ایستاده بود، به نحوی که می‌توانست قسمتی از چهره‌اش را ببیند.

چطور ممکن بود! خودش بود! هومن شهروندی، با این‌که سال‌ها از آن روزها گذشته بود هنوز او را به خاطر داشت، چند بار همراه نازگل رفته بود و او را دیده بود، فقط خدا می‌دانست که نازگل چقدر هومن را دوست داشت.

با تعجب زیر ل**ب گفت: -وای نه، این این‌جا چیکار می‌کنه؟!

آتشی بر پیکر جانم

تقریباً چهار سال بود که او را ندیده بود، در این چهارسال تغییر زیادی نکرده بود. هنوز آن خنده‌های زیر زیرکی، لباس‌های اسپرت موها و چشمان قهوه‌ایش تغییری نکرده بودند!

در افکارش غرق شده بود که انگار هومن، نازنین را که از گوشه‌ی در آن‌ها را نگاه می‌کرد و دائم قایم می‌شد دید، نازنین به سرعت خود را به سمت تخت پرت کرد و سعی کرد بنشیند شانس آورد که زمین نخورد و گرنه بدجور آسیب می‌دید.

در همین حین، هومن و آراس وارد اتاق شدند نگاه‌های متعجب هومن روی نازنین خشک شد، او نیز چون نازنین از این ملاقات حسابی تعجب کرده بود.

-قضیه چیه آراس؟ این دختر این‌جا چیکار می‌کنه؟ نکنه رفتی تو فاز...

آراس در حالی که داخل فنجان شیشه‌ای چای می‌ریخت، به سرعت حرف هومن را قطع کرد:

-خفه شو دیگه هی می‌خوام جلو غریبه چیزی بهت نگم ول نمی‌کنی. داستانش مفصله بعداً می‌گم بهت حالا فقط همین‌قدر بدون که نازی خانم بعد خوب شدن قراره بهمون یه سری کمک بکنه.

هومن درحالی که به نازنین خیره شده بود ساکت شد، انگار دوباره داشت خاطرات چهارسال پیش را در ذهنش تداعی می‌کرد.

اگر می‌فهمید نازنین درمورد خانواده‌اش به آراس دروغ گفته حتما همه چیز خراب می‌شد، آن وقت آراس دیگر اجازه نمی‌داد آنجا بماند و به هر نحوی او را به خانه برمی‌گرداند! این چیزی بود که نازنین اصلاً دلش نمی‌خواست اتفاق بیوفتد!

آراس فنجان چای را سمت هومن گرفت و گفت:

-هوی کجایی؟! چایی که می‌خوری ایشالله؟!

هومن با یک دست فنجان چای را گرفت و با دست دیگرش به آرامی آراس را سمت راهرو هل داد.

استرس تمام وجود نازنین را فرا گرفته بود، ترس این‌که هر لحظه هومن چیزی بگوید و همه چیز را خراب کند، تمام حواسش را به سمت آن‌ها هدایت کرد تا بلکه بتواند صدای صحبت آن دو را از راهرو استودیو بشنود، اما به قدری آرام صحبت می‌کردند که تنها صدای پیچ پیچ وار آن‌ها شنیده می‌شد.

با انگشت‌هایش موهایش را پشت گوشش داد، نگاهی به لباس‌هایش انداخت یک بلوز بافتنی بنفش که تا نزدیکی زانویش می‌رسید و شلواری مشکی مقابل دو پسر جوان این‌ها را به تن داشت! از کوله پشتیش که کنار تخت بود، شال مشکیش را برداشت، همان شالی که از اتاق نازگل کش رفته بود! زیر ل**ب گفت:

-من رو ببخش نازگل... قول می‌دم یه روز پستِ بدم!

شال را روی سرش کشید و یک گوشه‌ی شال را به پشت سرش انداخت.

در همین حین دوباره صدای باز و بسته شدن در بیرون به گوش رسید و هومن داخل اتاق شد.

نگاه نازنین به صورت سه‌تیغ و صاف هومن که گاهی روی گردن و صورتش خال‌های ریز پوستی دیده می‌شد خیره ماند، یادش آمد نازگل همیشه می‌گفت: "هومن شبیه پسرهای اروپایی است، روی تلِ موهای قهوه‌ایش نیز یک رگه موی طلایی به چشم می‌خورد." درست مثل آن دوران بود و تغییری نکرده بود.

هومن روی تخت کنار نازنین نشست و به پارکت کرمی رنگ کف زمین چشم دوخت.

-آراس کجا رفت؟!

-رفت نون و یه سری وسایل برا صبحونه بگیره، در ضمن پولش رو از منه بدبخت گرفت!

نازنین سکوت کرد، هومن دوباره گفت:

-بینم تو چطوری کسی مثل آراس رو جادو کردی؟! اون به این آسونی ها دخترهارو باور نمی کنه که حالا بخواد بهشون کمک کنه! نکنه توهم مثل خواهرت جادوگری بلدی؟! چطوری اومدی این جا؟ هان؟ این جارو از کجا پیدا کردی؟!

-باور کن من اصلا نمی دونستم این جا کجاست، محل کاره یا خونه است؟ فقط اون شب خیلی سرد بود، منم زیر سایه بون استودیو...

-برای چی به آراس گفتی ننه بابات مردن؟! مگه اون ها مردن؟

نازنین سمت هومن چرخید و به صورتش خیره شد:

-تو که چیزی به آراس نگفتی؟!

آتشی بر پیکر جانم

-چون مطمئن نبودم نه، ولی همین که بیاد می‌گم این دختره یه نقشه‌ای چیزی داره و حسابی سرتو شیره مالیده.

-گوش کن هومن، آره... من دروغ گفتم، پدر و مادرم سُر و مُر گنده تو خونه‌شونن، من از اون خونه‌ی لعنتی فرار کردم، فرار کردم چون برای من جایی تو اون خونه نبود، هر روز من اونجا عذاب بود و افسردگی!

-این هم یه دروغ دیگه‌است... نُچ! منی که زهر دروغ و فریب خانوادگی شمارو چشیدم دیگه خر نمی‌شم!

و از جا بلند شد و خواست برود، نازنین از پشت سرش گفت:

-کدوم دروغ؟! کدوم فریب؟! از چی حرف می‌زنی؟!

هومن برگشت و دوباره به نازنین خیره شد:

-تو خوب می‌دونی من دارم از چی حرف می‌زنم، نازگل... خواهرم بزرگت باید یادت باشه، وقتی بعد از دوسال عاشقی و وابستگی، یک شب بدون هیچ توضیحی با یه پیامک ساده ازم خداحافظی کرد و از اون دقیقه به بعد، گوشیش رو واسه‌ی همیشه خاموش شد... هیچ وقت نفهمیدم چرا؟ آخه برای چی؟ اگه هر چقدرم براش بد بوده باشم، حداقل حقم بود یه توضیح هرچند الکی ازش بشنوم... حتی ارزش یه توضیح کوتاهم براش نداشتم؟! فردای اون روز هم وقتی اومدم دم در خونه‌تون تا علتشو بپرسم... هه... تا به خودم اومدم دیدم از ما بهترون صاحب عشق زندگیم شده...

-تو هیچی نمی‌دونی، از هیچی خبر نداری هومن.

-نمی‌دونم چون اون قدری برای نازگل ارزش نداشتم که چیزی بهم بگه!

نازنین آهی کشید و ناخودآگاه دوباره آن روزهای تلخ در ذهنش تداعی شد.

-پدر و مادرم وقتی فهمیدن تو و نازگل همدیگر رو دوست دارید و دو سال پنهونی باهم در ارتباط بودید، که یه خواستگار خوب برای نازگل پیدا شده بود، خوب که چی بگم... فقط از نظر خودشون خوب بود. درسته دکتر بود و خونه و ماشین داشت اما با نازگل ۲۰ سال اختلاف سنی داشتن! نازگل مجبور شد همه چیز رو به مامان بگه، این که تورو دوست داره و قراره باهم ازدواج کنید. مامان هم سریع قضیه رو گذاشت کف دست بابا و اون ها رفتن و ازت تحقیق کردن. بعدش برگشتن و به نازگل گفتن: "یه جوون آس و پاسه که کار درست و حسابیم نداره، تنها داراییشم یه موتوره! تو عقلت رو از دست دادی دختر؟! محاله بزاریم با همچین آدمی ازدواج کنی و آبروی خانواده مون رو ببری!" و این جووی روزهای سخت نازگل شروع شد، هرچقدر التماس می کرد و درمورد علاقه اش می گفت اونا حرف خودشون رو می زد!

نازنین نفس عمیقی کشید و شالش را کمی مرتب کرد، بعد به زمین زل زد و ادامه داد:

-اون زمون اتاق نازگل نزدیک اتاق ما بود، من هر شب صدای گریه های شبونه اش رو می شنیدم، گریه هایی که سعی می کرد بعد از تلفنی حرف زدن پنهونی با تو، حجم دلتنگی که داشت رو تسکین بده. اون هیچ وقت جرئت نکرد قضیه رو بهت بگه، تحمل شنیدن صدات رو بعد از فهمیدن ماجرا نداشت، این رو خودش بهم گفت... کاش کاری از دستم برمی اومد که براش انجام بدم اما حق دخالت نداشتم، بالاخره یه روز مامان کار خودش رو کرد و با جمشید و خانواده اش قرار خواستگاری گذاشت، یه مرد پیر کم حرف بود! من خودم هیچ ازش خوشم نیومد! بعد از رفتن مهمون ها، مامان به نازگل گفت یا با جمشید ازدواج می کنه یا دیگه پاش رو تو اون خونه نمی زاره... از عروسی و جهیزیه هم خبری نیست، بابا هم کم نیاورد و گفت از ارث محرومش می کنه! از هر نظر تحت فشار قرارش دادن تا بالاخره تسلیم شد، بعدها بهم گفت همون شب یه پیام برات فرستاده و بعدش سیم کارتش رو شکسته.

هومن روی صندلی روبه روی تخت نشست، تمام گذشته و آن روزهای تلخ و وحشتناک جلوی چشمانش رژه رفت؛ با صدای ضعیفی گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-من بی کار و آس و پاس نبودم... نوازنده بودم، مثل الان... اگه می شد کار دیگه ای هم می گرفتم، می تونستم زندگی خوبی براش بسازم؛ اگه نازگل قضیه رو بهم می گفت پدر و مادرت رو راضی می کردم اما اون لعنتی...

-فایده ای نداشت... اون ها هیچ وقت از تصمیمشون برنمی گردن! در و تخته خوب باهم جور شدن! اخلاق هردوشون یکیه، دوست دارن فقط حرف خودشون باشه، اگه می اومدی خوردت می کردن... شاید هم کار به کتک کاری می کشید، هرچی بود مطمئنم راضی نمی شدن.

چشم های هومن پر از اشک شد ولی سعی کرد جلوی نازنین خودش را کنترل کند، نفس ها و ضربان قلبش تند شده بود:

-حق نداشت سرخود تصمیم بگیره، من باید قضیه رو می فهمیدم حداقل نمی اومدم درِ خونه تون و نمی دیدم سوار ماشین یه مرد غریبه شده و داره می ره! چند روز بعدش هم نمی اومدم و عروسیش رو با چشم های خودم نمی دیدم، که بعدش آرزو کنم کاش کور بودم و هیچ وقت عشقم رو کنار یه مرد غریبه نمی دیدم! فقط خدا فهمید من چی کشیدم، اون بالا سری می دونه چه بلایی سرم اومد!

اشک های نازنین روی صورتش چکید، هومن سرخ شده بود و ل**ب هایش می لرزید، چهارسال گذشته بود و هنوز داغ از دست دادن نازگل در قلبش زنده بود و هر بار با مرور گذشته حال و روزش تغییر می کرد.

کمی بعد که آرام تر شد روبه نازنین گفت:

-حالا چی؟ زندگیش خوبه؟ ب... بیج... بچه هم داره؟

نازنین آهی کشید و گفت:

-کدوم بچه کدوم خوشی؟ به نظرت کسی که با گریه بشینه پای سفره‌ی عقد خوشبخت می‌شه؟!

-چطور؟

-جمشید شوهرش، یه آدم منزوی و بداخلاقه، خسیس هم هست! کسی حق رفت و آمد به خونه‌شون رو نداره، مگه ماهی یک بار اون‌هم به زور به نازگل هم اجازه نمی‌ده جایی بره حتی خونه‌ی مادرش، ماهی یک بار کاریش نداشت که برا دیدن مامان و بابام بیاد اونم تنهایی، دستِ بزن هم داره چون خیلی عصبیه! آبجیم شده یه آدم افسرده و داغون که نمی‌دونه حرفش رو به کی بزنه. مامان و بابا هم که خداوشکر هیچ‌وقت حمایتش نمی‌کنن و به حال خودش رهاش کردن، کاش می‌تونست ازاون خونه نجات پیدا کنه! کاش...

-باورم نمی‌شه، من تو تموم این سال‌ها فکر می‌کردم خیلی خوشبخته، فکر می‌کردم شوهرش رو خیلی دوس داره که اون رو به من ترجیح داده، یعنی ازاون مرد بچه هم نداره؟!

-نه!

-چرا؟

نازنین لبش را گاز زد و آرام گفت:

-نمی‌دونم...

آتشی بر پیکر جانم

ابروهای هومن درهم گره خورده بود، تازه می‌خواست بپذیرد که نازگل دیگر حالش خوب است و احتیاجی به او ندارد؛ تازه داشت درد چهارسال نداشتنش آرام‌تر می‌شد که حرف‌های نازنین آتشی در وجودش شعله‌ور کرد.

-خواهش می‌کنم به آراس نگو که خانواده دارم، من نمی‌خوام برگردم به اون خونه و سرنوشت شبیه خواهرم بشه؛ می‌خوام خودم زندگیم رو انتخاب کنم نه اون‌ها!

هومن جوابی نداد، هم‌چنان در افکارش غرق بود و به زمین زل زده بود.

-هومن خواهش می‌کنم، می‌شه یه مدت اینجا بمونم؟ قول می‌دم کار کنم و بعد یه مدت خودم از اینجا برم.

در همین حین آراس با سنگ تازه و کیسه‌ای کوچک وارد استودیو شد، با شنیدن صدای آراس هر دو خود را جمع و جور کرده و صورتشان را پاک کردند.

آراس وارد اتاق شد و کیسه‌ای که حاوی یک پنیر خامه‌ای و شیشه‌ی کوچک مربا بود را روی میز گذاشت، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد چهره‌های درهم کشیده‌ی نازنین و هومن و سعی هر دو برای پنهان کردن حال‌شان بود! ابروهایش درهم گره خورد و گفت:

-این چه قیافه‌ایه؟! چرا شبیه لبو شدین شما؟! داداش هومن نمی‌شه یه دقیقه تو رو با کسی تنها گذاشت، نه؟!!

هومن از جا بلند شد و نگاهی به سنگ و وسایلی که آراس خریده بود انداخت و گفت:

-دست و دلباز شدی جناب! از وقتی نازنین اومده به خورد و خوراکت می‌رسی!

-بیخودی بحثو عوض نکن ببینم، چرا شما دوتا غمبرک زده بودین؟! تو نازی رو می شناسی هومن؟!!

هومن پوفی کشید و نگاهی به نازنین که هم‌چنان روی تخت نشسته بود و به او زل زده بود انداخت.

-آره می شناسمش...

نازنین جا خورد، در دلش آشوبی به پا شد که دیگر همه چیز تمام شده با آن دو تیلوی طوسی رنگش نگاهی مظلومانه به هومن انداخت، چشم‌هایش از او تمنای سکوت می کرد هومن ادامه داد:

-نازنین خواهر نازگله، خبر داری که از ماجرای من و اون؟

-چی؟! جونه من؟! نه بابا!

-آره... داشت ماجرای مرگ پدر و مادرش رو برام تعریف می کرد و خواهری که پیشش زندگی می کرده.

نازنین نفس راحتی کشید و لبخند کوتاهی کنج لبش نشست، آراس با تعجب گفت:

-زکی! من که سر درنیاوردم یعنی واقعا این دختر، خواهر نازگله؟!!

آتشی بر پیکر جانم

هومن تیکه‌ای سنگ از نان‌های روی دست آراس جدا کرد و آن را داخل دهانش گذاشت:

-هوم... راسته که زمین گرده!

-خب فقط ما غریبه ایم؟! این ماجرا رو واسه منم تعریف کنین منم روشن شم... قضیه چیه؟

-حالا بزار این آهنگ رو بسازیم، وقت واسه تعریف گذشته‌ها زیاده!

هومن این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

نازنین به کمک تکیه گاه تخت، بلند شد و روی پای خود ایستاد و گفت:

-پاهام داره بهتر می‌شه!

آراس نگاهی به او انداخت و گفت:

-خدارو صد مرتبه شکر، مونده بودم تو فکر این یه فقره مشکل!

-ببخشین اگه باعث دردسر شدم، قول می‌دم به زودی کار پیدا کنم و از این جا برم.

آتشی بر پیکر جانم

-فعلا بزار پاهات جون بگیره بعد فکر کار کردن باش، می‌ری باز قندیل می‌بندی، من یکی که دیگه پولِ دکتر ندارم!

و بعد از داخل کمد دیواری قهوه‌ای رنگ اتاق یک عصا در آورد و به نازنین داد:

-فکر کنم به کارت بیاد.

-این... این‌رو از کجا داشتی؟!

-می‌دونستم یه دختر بچه‌ای، یه روزی می‌یاد و راه رفتنش مشکل پیدا می‌کنه، واس همین نگهش داشته بودم برا تو!

نازنین روی تخت نشست و بالش را محکم روی بازوی آراس کوبید:

-بهت گفتم بچه خودتی آخرین بارت ب...

-باشه بابا باشه بزرگی شما! منم یه زمانی مجبور بودم ازاین عصا استفاده کنم، ازاون موقع دارمش!

بعد از چند دقیقه، نازنین مشغول صبحانه خوردن شد و آراس و هومن، مشغول آهنگ سازی شدند؛ صدای گیتار پیانو و تاکید های آراس مبنی بر این‌که:

-ریت‌مش‌رو درست بیار، اینجوری نه... آی بابا نشد که!

در محیط پیچیده بود.

بعد از سیر شدن، نازنین عصا را زیر بغل گرفت و با تکیه بر آن به سمت میزی رفت که آراس روی آن کاغذی گذاشته بود و نُت های موسیقی مورد نظرش را روی کاغذ نوشته بود.

نگاهی به کاغذ انداخت، در نظرش شکل علامت هایی که روی کاغذ کشیده شده بود خیلی نامنظم بود! روی صندلی نشست، قسمت هایی از نُت را سیاه کرد و نُت های دیگری را مطابق نوشته آراس روی کاغذ کشید، درست بود که هیچ اطلاعی از موسیقی نداشت ولی به نظرش این شکل قرار گیری نُت ها زیباتر به نظر می رسید!

در همین حین آراس برای برداشتن الگوی موسیقی وارد اتاق شد و با دیدن نازنین کنار میز کارش، حسابی جا خورد؛ نگاهش به صفحه ای که نازنین در حال تغییر دادن آن بود افتاد، با چشم هایی گرد شده داد زد:

چی کار می کنی مگه این دفتر مشق هاته دختر؟! بده ببینم!

کاغذ را از دست نازنین کشید و با کلافگی به نُت ها زل زد.

نازنین نیز با نگرانی به آراس که به دقت کاغذ را بررسی می کرد چشم دوخت، فکرش را نمی کرد کارش تا این حد او را عصبانی کند! خودش را برای هر برخوردی آماده کرده بود.

آراس چند دقیقه ای با ابروهای گره خورده به کاغذ زل زد، سپس در حالی که هم چنان به کاغذ خیره شده بود از اتاق بیرون رفت، نازنین نیز عصا را برداشت و با تکیه بر آن به دنبال آراس از اتاق خارج شد.

در راهروی کوچک دو کامپیوتر و یک سری دکمه، در مقابل یک باجه‌ی کوچک شیشه‌ای قرار داشت و پشت آن یک اتاقک کوچک بود که میکروفن و ابزارآلات موسیقی داخلش گذاشته شده بودند.

آراس وارد اتاقک شد و چیزی به هومن گفت، سپس هر دو مشغول نواختن شدند، هومن گیتار می‌زد و آراس مشغول نواختن کلارینت بود.

پس از چند دقیقه آراس از اتاقک ضبط بیرون آمد و گفت:

-ببینم تو از موسیقی سر در می‌آوری و چیزی نگفته بودی؟!!

نازنین آب دهانش را قورت داد و گفت:

-نه، هیچی!

-پس چطوری این نُت‌ها رو نوشتی؟!!

-فک... فکر کردم اینجوری طرحشون قشنگ تره.

-عجیبه! بین آخرین بارت باشه کاغذهای الگوی منو خط خطی می‌کنی اما یه این باررو می‌بخشمت چون زدی تو خال البته با چند تا غلط، که عیبی نداره!

بعد پشت آن دم و دستگاه، بیرون اتاقک نشست و کامپیوتر را تنظیم کرد.

-بیا بشین روی این صندلی، به هیچیم دست نزن، فقط هر وقت علامت دادم این کلید رو، که کلیده ضبطه بزن.

نازنین طبق گفته‌ی آراس پشت میز نشست، آراس داخل اتاق شد و در را بست؛ وقتی آن‌جا بودند نازنین صدایشان را نمی‌شنید، چند کلام با هومن که زیاد سر حال نبود صحبت کرد و با شصتش علامت لایکی نشان نازنین داد. نازنین دکمه‌ی ضبط را فشار داد و هر دو مشغول نواختن شدند.

باورش نمی‌شد که آراس از طرحی که نازنین بدون اطلاع از چیزی نوشته بود خوشش آمده است.

بعد از تمام شدن کار، آراس دوباره از اتاق بیرون آمد. کنار نازنین که روی صندلی نشسته بود خم شد و چند دکمه را به سرعت زد و آهنگ ضبط شده را پخش کرد. موزیک ملایم و زیبایی شده بود. نازنین گفت:

-خیلی عالی شده ولی انگار یه چیزی کم داره!

آراس در حالی که مشغول فشردن دکمه‌ها بود از زیر چشم نگاهی به نازنین انداخت:

-مثلا چی استاد؟!

-یه چیزی مثل... مثل صدای نازک یه زن که وقتی آهنگ اوج می‌گیره پخش بشه. مثلا اینجوری آآ...

آراس به نازنین زل زد، چند دقیقه این نگاه ادامه پیدا کرد تا اینکه نازنین گفت:

-چیه خبر؟!!

-یه بار دیگه با صدای نازک اجراش کن!

-چرا؟!

-بهت می گم بخون.

نازنین با صدایی نازک شروع به ریتم خوانی کرد:

-آهاهاآ...

آراس لبخندی کجکی زد و از نازنین خواست بلند شود، سپس او را به اتاق ضبط برد و خواست روی صندلی بنشیند.

-چیه؟! چی کار می کنی؟

میکروفن را به سمت نازنین کج کرد و گفت:

-هر وقت علامت دادم همینطور با صدای آروم ریتم آهنگ رو بیار.

-نه... من نمی‌تونم!

-می‌تونی حرف نباشه!

بعد نگاهی به هومن که به گیتار تکیه داده و به زمین زل زده بود انداخت.

-هوی چه بلایی سر تو اومده پسر؟ حواست کجاس؟!

هومن نگاهی به آراس انداخت و با بی‌رغبتی از جا بلند شده و از اتاق بیرون رفت.

-چی به این پسره گفتی که باز هوش و عقل از سرش پریده؟!

-چیزی بهش نگفتم که.

آراس "آره جون خودتی" زیر ل**ب زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت و در را بست.

اولین بار بود که نازنین داخل یک استودیو موسیقی حضور داشت، نگاهی به دیوارها و سقف اتاقک انداخت.

آراس پشت شیشه نشست و هدفونی روی گوشش گذاشت، موزیک ضبط شده را در محیط پخش کرد و به نازنین زل زد، بعد از چند دقیقه انگشتش را بالا برد و نازنین با علامت او مطابق ریتم آهنگ، خواند.

آراس آهنگ را قطع کرد و داد زد:

-نه، ملایم تر بخون تا جایی که می تونی صدات روناژک تر کن.

این کار چند بار تکرار شد تا این که آراس کار را تایید کرد، باری دیگر آهنگ را ضبط کردند و کار آماده شد؛ تا به خود آمدند دیدند ساعت ۶ عصر شده و هوا نیز تاریک شده است.

کار موسیقی آن قدر دقیق، وقت گیر و در عین حال سرگرم کننده بود که حتی یادشان رفته بود چیزی بخورند، نازنین تا به حال گذر زمان را به این تندی تجربه نکرده بود.

هومن کت چرم سیاهش را پوشید و گفت:

-خوبه که بالاخره تموم شد، من برم که دارم از خستگی می میرم!

نازنین که دوباره سوزش معده اش شروع شده بود، به سمت اتاق رفت و برای ساکت کردن آن شروع به خوردن باقی مانده ی وسایل صبحانه کرد، آراس نیز با او همراه شد.

آتشی بر پیکر جانم

-باید ببخشی، فعلا امکانات زیادی تو استودیو نداریم. فکر نکنم توهم بتونی زیاد این جا دووم بیاری.

-اوم... اشکالی نداره، حالم که بهتر بشه یه فکری می‌کنم.

-ولی واقعا دختر با استعدادی هستی! امروز خیلی کمکم کردی تا بتونم آهنگ دلخواهم رو بسازم. چند روزی بود که داشتم روش کار می‌کردم اما اونی نمی‌شد که می‌خوام. فردا کارو تحویل می‌دم.

مثل تمام زمان‌هایی که تعریفی از نازنین شوق عمیقی در وجودش به وجود می‌آورد، لبخندی روی ل**ب‌هایش نقش بست، با خوشحالی گفت:

-من که کاری نکردم!

بعد هم چنان که لبخند از ل**ب‌هایش محو نمی‌شد به زمین خیره گشت.

آراس، شیشه‌ی مربای بالنگ را برداشت و با قاشق کوچک یک بار مصرف شروع کرد به خوردن باقی مانده‌ی آن و در حال خوردن گفت:

-اتفاقا خیلی کارها کردی نازی خانم، عه! هنوز که اون بیسکویت و کیک‌ی که دیشب گرفته بودم دست نخورده مونده! مثل اینکه از این‌ها خوشت نمی‌یاد بده خودم بخورم که دارم از گرسنگی می‌میرم!

نازنین کیسه‌ای که حاوی کیک و بیسکویت بود را برداشت و جلوی آراس گذاشت، دیشب آن‌قدر ذهنش درگیر شد که اصلا به فکر خوردن چیزی نیوفتاد!

آراس بیسکویت را باز کرد و بعد از برداشتن یکی از آن‌ها قوطی را سمت نازنین گرفت و گفت:

-بهمتره با این‌ها شکمت رو سیر کنی چون از شام خبری نیست! راستی نگفتی، قضیه‌ی خانواده‌ات چیه که با گفتنش، رفیق مارو به اون روز انداختی؟!

نازنین یکی از بیسکویت‌های مستطیل شکل را از داخل بسته بندی برداشت و آهی کشید، واقعا مانده بود که حالا برای دروغی که بافته، چه دروغ دیگری باید تحویل آراس بدهد.

-فکر کنم هومن بیشتر به خاطر خواهرم نازگل ناراحت بود، چون بهش گفتم که نازگل زندگی خوبی نداره و شوهرش عذابش می‌ده!

-آخه واسه چی این حرف‌هارو بهش زدی و دوباره خاطراتش رو زنده کردی؟! هومن برای گذروندن اون روزها جر زیادی کشیده، حالا باز روز از نو، روزی از نو!

-نمی‌خواستم ناراحتش کنم.

-ولی این کار رو کردی نازی خانم.

پاسخ آراس تنها یک آه بود، فکر این که جدایی، چه بلایی سر هومن و نازگل آورده بود در تصورات نازنین نیز نمی‌گنجید، اطمینان داشت که خواهرش هنوز به معشوقه‌ی دوران مجردیش فکر می‌کند، اما چه فایده که باید آن زندگی اجباری را ادامه می‌داد!

آراس از جا بلند شد و مشغول مرتب کردن میز کارش گشت، همزمان گفت:

-نمی دونم چی توی گذشتهات بوده که نمی خوای راجبش حرف بزنی، درک می کنم اگه نخواستی چیزی درموردش بگی، چون خودمم اون روزهارو تجربه کردم، وقتی فقط هفت سالم بود.

-تو توی هفت سالگی پدر و مادرتو از دست دادی؟!!

-هوم.

-آخه برای چی؟!!

-مثل اینکه توهم عین من، کنجکاوی گذشته دیگران رو بدونی!

-خب اگه دوس داری بهم بگو...

آراس نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست، نگاهی گذرا به اطراف اتاق کرد و گفت:

-فردا باید یه گاز پیکنیک بیارم بزارم این جا، حداقل می شه باهاش یه تخم مرغ نیمرو کرد... چون معمولاً این جا نمی خوابیم به فکرش نیوفتاده بودم.

آتشی بر پیکر جانم

بعد نگاهی به چهره‌ی کنجکاو نازنین انداخت که انتظار این پاسخ را از او نداشت، کمی مکث کرد و با صدای آرامی گفت:

-حرف زدن از گذشته‌ها، باشه یه وقت مناسب تر... فعلا تموم فکر و ذکرم اینه که آهنگرو تحویل مسابقه بدم.

از جا بلند شد و کاپشن سبز لجنیش را پوشید، استیل بدن آراس نسبت به هومن درشت تر و چهارشانه تر بود و علارغم این که هومن دوسال از آراس بزرگ تر بود، کوچک‌تر از او دیده می‌شد!

شال بافتنیش را نیز دور گردنش پیچید و آماده‌ی رفتن شد.

-امشب رو با همین کیک و بیسکویت‌ها بگذرون تا ببینیم چی می‌شه، حالا هم که می‌تونن راه بری، نزنن بیرون یه وقت، همسایه‌ها ببینن یه دختر جوون با ما یه جا زندگی می‌کنه، فکرای ناجور می‌کنن! چراغ رو هم طبق معمول خاموش نمی‌کنم. امری با بنده نیس؟!

با این که تنهایی لحظات عذاب آوری برای نازنین به وجود می‌آورد، زیر ل**ب گفت:

-نه... شب خوش.

همین که آراس از ساختمان بیرون رفت، دوباره فکر و خیال‌های نازنین شروع شد، صدای گذشته‌هایش باری دیگر در ذهنش پیچید.

آتشی بر پیکر جانم

شال را از سرش باز کرد و کنار تخت انداخت، پاهایش را روی زمین گذاشت و سعی کرد بدون کمک بلند شود، باید بر درد خفیفی که هنگام ایستادن روی پاهایش احساس می کرد، غلبه می نمود، تا کی می توانست از یک عصا استفاده کند و از درد بترسد.

وقتی تمام وزن بدنش روی پاهایش می افتاد، در کف پاهایش احساس درد می کرد، کف پایش درست مثل کیسه ای بود که مقداری آب داخلش جمع شده باشد.

یادش آمد آن روز، کاملاً پاهایش را برف پوشانده بود و سرما باعث بی حسی آنها شده بود. کاش پاهایش را گرم تر نگه می داشت و اجازه نمی داد به این روز بیوفتند!

بالاخره توانست بایستد، آن قدرها هم سخت و دردناک نبود که فکرش را می کرد، چند قدم برداشت با خوشحالی داد زد:

-آره می تونم، باز می تونم خودم راه برم!

لبخندی روی لبهاش نقش بست، مثل کودکی که با برداشتن اولین قدم هایش ذوق می کند؛ هیجان زده بود.

آرام قدم برداشت و به سمت دستشویی استودیو رفت، هنوز درد خفیفی در کف پاهایش احساس می کرد اما زیاد مهم نبود، چراغش را روشن کرد و داخل شد، جلوی روشویی ایستاد و به آینه ی بالای آن زل زد.

این روزها فرصت نشده بود زیاد به آینه نگاه کند، به چشم هایش زل زد؛ همان طور به موهای مشکیش که دوباره کمی پریشان شده بود.

آتشی بر پیکر جانم

دلش برای بهترین دوستش مینو تنگ شده بود، اما با اتفاقی که بین خودش و برادرِ مینو افتاد، دیگر روی نگاه کردن در چشم‌هایش را نداشت، حتماً تا به حال سینا همه چیز را برای خواهرش تعریف کرده بود.

ناخودآگاه فکرش به سال‌ها پیش رفت، زمانی که مقابل آینه تمرین رقص می‌کرد، این را خودش نیز قبول داشت که اصلاً رقصیدنش خوب نیست، از وقتی که مامان شهلا در یکی از مهمانی‌ها بعد از این که وسط سالن رقصیده بود و داشت خستگی در می‌کرد، دم گوشش گفت که بهتر است دیگر نرقصد، چون شبیه دلقک‌های سیرک می‌شود! نازنین دیگر هرگز نرقصید!

مسخره بود چون این حرف را هیچ‌وقت به نادیا نگفت، با این که در نظر نازنین نادیا خیلی هم جلف و خنده‌دار می‌رقصید!

بعد از این حرف نازنین گوشه‌ای نشست و با ناراحتی در حالی که شور و نشاط چند دقیقه پیشش را سرزنش می‌کرد تا پایان مهمانی ساکت ماند.

هم‌چنان که در آینه به چهره‌ی خود زل زده بود، اشکی لغزید و روی گونه‌اش سر خورد؛ بهتر بود به گذشته فکر نکند، آن روزها هرچه بود، برای نازنین تمام شده بود!

چشمش به دوش حمام، که کنار توالت قرار داشت افتاد، اصلاً توجه نکرده بود که این‌جا حمام هم دارد، یک دوش آب گرم چیزی بود که واقعا به آن احتیاج داشت.

به اتاق برگشت و از کیفش، از بین لباس‌هایی که از خانه با خودش آورده بود، تونیک زرشکی رنگش را برداشت.

زیر دوش رفت و سعی کرد تمام خاطراتی را که روحش را مکدر می‌کرد به دست فراموشی بسپارد. از تصمیمی که گرفته بود می‌ترسید! نمی‌توانست تا ابد همراه با دو پسر جوان مجرد زندگی کند، حرف مردم را چه می‌کرد؟! ممکن بود آنگ‌های ناجوری به او بزنند!

به هر حال، هر تصمیمی که برای جای خوابش می‌گرفت، در این تصمیم بازگشت به خانه جایی نداشت.

وقتی موهایش را خشک کرد و دوباره روی تخت دراز کشید، بوی عطر مردانه‌ی آراس را از پتو و بالشش حس کرد، عجیب بود که بعد از حمام، همیشه عطر محیط پر رنگ تر از قبل به مشام آدم می‌رسید.

یاد حرف آراس که امروز قبل از رفتنش به او زد افتاد:

- "واقعا دختر با استعدادی هستی، امروز خیلی کمکم کردی تا بتونم آهنگ دلخواهم رو بسازم، چند روزی بود که داشتم روش کار می‌کردم اما اونی نمی‌شد که می‌خوام."

لبخندی روی لبش نشست، بارها و بارها حرف آراس را با خود مرور کرد و خندید! برای اویی که احساس پوچی و بی‌ارزشی می‌کرد، یک تعریف کوچک، غوغایی در وجودش پدید می‌آورد.

آتشی بر پیکر جانم

با دقت کامل سینا را نگاه می‌کرد، عطشی در چشم‌های او بود. عطش در آغوش کشیدن نازنین او جلوتر می‌آمد و از نازنین می‌خواست به آغوش او پناه ببرد، اما نازنین هر بار از او دور و دورتر می‌شد، آن قدر عقب عقب رفت تا این که پایش داخل چاله‌ای افتاد و سقوط کرد...

با صدای کوبیده شدن در از خواب پرید، از جا بلند شد و روی تخت نشست؛ سر و چشمانش را کمی ماساژ داد، نگاهی به ساعت دیواری کرد ۹ صبح بود، آراس و هومن که کلید داشتند، پس چه کسی داشت وحشیانه در را می‌کوبید؟!

بلند شد و شالش را که گوشه‌ای افتاده بود روی موهایش انداخت و به سمت در رفت. باید چند پله را بالا می‌رفت تا به در خروجی می‌رسید.

در را باز کرد و با نوری که مستقیم از بیرون به چشمش تابید، اول جایی را ندید، چند ثانیه بعد وقتی چشمش به نور بیرون عادت کرد، روبه رویش دختر قد بلندی را دید که مانتوی دنباله‌دار کاربنی با شلوار و شال سفید تن کرده بود.

دختر ناشناس، دستش را با ناز بلند کرد و عینک دودیش را از چشمانش برداشت و با تعجب به نازنین خیره شد، چشم‌های سبز رنگ و گربه‌ای شکل و ل*ب*هایش که پروتز شده بود توجه نازنین را جلب کرد.

دختر که انگار از دیدن نازنین جا خورده بود، موهای بلوند طلایش را با ناخن‌های بلند و لاک زده‌اش کمی داخل شال داد و گفت:

-تو دیگه کی هستی؟!

نازنین آب دهانش را قورت داد:

-این شمایی که اومدی دم در این جا، اون وقت از من می‌پرسی کی هستم؟!

-با آراس کار دارم!

نازنین باری دیگر سر تا پای دختر را که حدودا سنش به ۲۴-۲۵ می‌خورد، دید زد:

-نیستش، کارتون؟

پوزخندی زد و پاسخ داد:

-تو رو تازه استخدام کرده واسه‌ی نوازندگی آره؟! هه! کارش به جایی رسیده که با بچه‌ها قرارداد می‌بنده!

نازنین که دیگر داشت حالش از آن دختر افاده‌ای بهم می‌خورد، کم‌نیامورد و بلافاصله گفت:

-احترام خودت رو داشته باش خانم، من متخصص موسیقیم و فعلا این‌جا مشغولم شرایط کاری برام زیاده با اصرار آقای مشرقی
فعلا اینجام!

-اوه نه بابا! که این‌طور... به آراس بگو کار مهمی باهاش دارم، بیاد همون جای همیشگی ساعت ۱۲ صبح منتظرش هستم!

آتشی بر پیکر جانم
-بگم کی این حرف رو زد؟! -

-بگی سارا خودش می‌شناسه!

این را گفت و به سمت سانتافه آلبالویی رنگش رفت، سوار شد و به سرعت دور گشت.

نازنین نیز با تعجب در را بست و به سمت اتاق استراحت رفت، یعنی واقعا آن دختر افاده‌ای و از خود راضی با آراس چه کاری می‌توانست داشته باشد؟! -

شانه بالا انداخت و در دلش گفت "این چیز ها به او مربوط نیست" چون او در این استودیو مهمان همین یکی دو روز است!

کاغذی از روی میز برداشت و شروع به کشیدن کرد، با یک مداد تمام آن‌چه را که از آن دختر در خاطرش بود روی کاغذ پیاده کرد. چشم‌های کشیده، ل**ب‌های پروتز، ابروهای روبه بالا و موهای بلوندش، همه ی آن‌ها را تمام و کمال نقاشی کرد، بعد از حدود نیم ساعت طراحی کامل شد.

هنوز آراس و هومن نیامده بودند، دیگر داشت از گرسنگی بیهوش می‌شد؛ از دیروز هم چیز زیادی برای خوردن باقی نمانده بود. نگاهی به پالتوی یاسی رنگش انداخت که روی آویز آویزان بود. شالش را سر کرد و پالتویش را پوشید.

یاد تاکید آراس افتاد که گفته بود از آنجا بیرون نرود، اما مگر او زندانی آراس بود؟! تنها می‌خواست بعد از سه روز حبس در یک استودیوی تاریک، کمی هوای بیرون به سر و کله‌اش بخورد! از در بیرون رفت و با خود گفت قبل از آمدن آن‌ها باز می‌گردد.

آتشی بر پیکر جانم

برف خیابان ها تا حدودی آب شده بود، هوا کمی بهتر بود و سرما مثل آن روز شدت نداشت، گاهی باد خنکی می وزید و باعث می شد، لپ های نازنین گل بیاندازد! ناخودآگاه مسیر خانه شان را پیش گرفت، یک حس کنجکاوی عمیق باعث می شد، بخواهد زندگی خانواده اش را بعد از رفتنش ببیند!

آراس با صدای تلفن خانه درحالی که روی کاناپه خوابش برده بود از جا پرید، پیراهن رکابی مشکی رنگش را که تا کمرش بالا آمده بود، پایین کشید و به سمت تلفن سیار روی آپن آشپزخانه رفت. تلفن را برداشت و با صدایی گرفته و خواب آلود گفت:

-هان؟!

-معلوم هس تو کجایی پسر؟!

-چی شده سهند، صبح به این زودی چی میگی؟

-به این زودی؟! ساعت ده و ربعه، خوابی هنوز؟!

آتشی بر پیکر جانم

آراس چشمانش را باز تر کرد، برگشت و نگاهی به ساعت دیواری حال کوچک خانه‌اش انداخت.

-آی بابا بدبخت شدم!

-یه ساعته دارم به اون ماسماسکت زنگ می زنم من، بابا این پسر منتظره این جا مگه قرار نبود بیای ببریش استودیو ازش تست بگیری؟!

-سایلنت بود ننه مرده! بمونه فردا داداش الان کار دارم!

-اما آراس...

گوشی را قطع کرد و روی مبل پرت نمود و با سرعت به سمت حمام یورش برد.

بعد از اصلاح صورتش و یک حمام ده دقیقه‌ای در حالی که موهایش را خشک می کرد بیرون آمد و ل**ب تابش را که روی مبل ولو شده بود روشن کرد.

تلفن همچنان در حال زنگ خوردن بود، آهنگ را برای مسابقه فرستاد و شروع کرد به سشوار کشیدن موهای حالت دارش، بالاخره صبرش به آخر رسید و تلفن را جواب داد:

-باز چیه؟

آتشی بر پیکر جانم

-آراس داداش، این پسره مثل قبلی نیست هنرمنده... مگه نمی‌گفتی کمبود نیرو داری می‌خواهی نوازنده بگیری؟ من الان این‌رو
چجوری راضی کنم بره فردا بیاد؟!

-بهش بگو فعلا نیرو نیاز ندارم، بره دیگه نیاد.

-چی؟!

-دست و بالم خالیه سهند گیر نده هر وقت نیرو خواستم خودم خبرت می‌کنم.

گوشی را قطع کرد، موبایلش را برداشت و شلوار کتان مشکی رنگِ تنگ، همراه با پلیور فیروزه ایش را تن کرد و کاپشن مشکیش
را پوشید و از آپارتمان بیرون زد.

طولی نکشید که ۲۰۶ نقره ایش را روبه روی استودیو پارک کرد. داخل شد اما خبری از نازنین نبود، تمام استودیو را به دنبالش
گشت ولی پیدایش نکرد زیر ل**ب گفت:

-کجا گذاشته رفته این دختره؟!

در همین حین نگاهش روی عکس طراحی شده‌ی سارا بر روی میز کارش افتاد، کاغذ را برداشت و به آن زل زد، چه کسی این
عکس را کشیده بود؟!

یک باره هزار نوع فکر و خیال ذهنش را به خود مشغول کرد، نکند سارا آمده باشد و بلایی سر نازنین آورده باشد؟!

دستی روی صورت صاف سه تیغش کشید، چرا باید سارا اینکار را می کرد؟! نچی زمزمه کرد.

فکرش بدجور درگیر شده بود، این که نازنین در حالی که نمی توانست درست راه برود، چطور بدون عصا گذاشته و رفته و قضیه ی عکس نقاشی شده ی سارا چیست؟!

از استودیو بیرون رفت، سوار ماشین شد و حرکت کرد.

درحالی که با یک دست فرمان را گرفته بود، با دست دیگرش گوشیش را از جیب بیرون آورد و با هومن تماس گرفت.

هومن، که روی میز غذاخوری در کنار پدرش نشسته بود و داشت نیمرویی را که پدر برای صبحانه درست کرده بود، همراه نان لواش درسته قورت می داد، با صدای ویرهی گوشیش باقی مانده ی لقمه در دهانش را قورت داد و جواب داد:

-چیه داداش؟

-هومن تو از نازنین خبر داری؟!

-نازنین؟!

با شنیدن اسم نازنین پدر هومن، آقا رضا، درحالی که چایی شیرینش را هم می زد، نگاهی چپکی به او انداخت.

آتشی بر پیکر جانم

هومن آب دهانش را قورت داد و از جا بلند شد و از آشپزخانه به حال پذیرایی رفت.

-چرا باید از نازنین خبر داشته باشم، مگه تو استودیو نیست؟

-نیست لامصب، نیست...

-هرجا باشه برمی گرده، نگران نباش.

-نگرانیم از چیز دیگه است!

آراس این را گفت و گوشی را قطع کرد، هومن با تعجب شانه‌ای بالا انداخت و چشمش به عکس مادرش روی طاقچه که روبانی سیاه در گوشه ی قاب عکسش داشت افتاد، آهی کشید و به سمت اتاقش رفت، پدرش از آشپزخانه پرسید:

-نازنین دیگه کیه؟!

-کسی نیس بابا!

-جواب منو درست بده پسر.

هومن پوفی کشید و برای خلاصی گفت:

-دوستِ رفیقمه، راحت شدی حالا؟ بی خیال دیگه!

-باباجون، من به خاطر خودت می گم... یه وقت دوباره نری سراغ دختربازی! دیدی که کارات چه آتشی انداخت تو زندگیمون!
تاوانش مادرت بود، یادت نره که چه قولی بهم دادی!

هومن لبش را گاز زد، قول داده بود تنها زمانی به یک دختر فکر کند که در مجلس خواستگاری او همراه با پدرش نشسته باشد.

آستین تیشرتِ آبی نفتیش را بالا زد و نگاهی به جای زخم عمیقی که هنوز طرح آن روی رگ های دستش بود، انداخت.

یاد چهارسال پیش افتاد، درست وقتی که نزدیک خانه ی نازگل رفته بود تا شاید جواب یکی از هزار سوالی که مثل خوره به جانش افتاده بود را بگیرد.

اما چیزی که دید، غیرمنتظره بود ماشین گل زده، داماد مو جوگندمی که از لکسوس نقره ایش پیاده شد و در را برای عروزش باز کرد.

عروس آن مجلس نازگل بود، نازگلی که با عشوه ها و دلبری هایش هوش از سر هومن برده بود! همان کسی که هومن، دنیا را می داد تا یک لحظه، تنها یک لحظه خندیدنش را ببیند.

چقدر آن لباس عروски و پف دار به او می آمد، از همان فاصله ی دور معلوم بود چقدر زیبا شده است.

آتشی بر پیکر جانم

لباسی که هومن آرزویش بود نازگلش را در آن ببیند، اما نه این طور، نه کنار مردی دیگر!

فکر آخر آن شب، که نازگل برای همیشه مال آن مردک می شد، چهار ستون بدنش را می لرزاند! چه کسی فهمید؟! آن لحظه هومن با چشم هایی که از خون پر شده بود، چند بار آرزو کرد تا ای کاش کور می شد و این صحنه ها را نمی دید! چقدر درد کشید! درد جدایی، درد فراموشی نازگل، درد سپردن او به مردی غریبه و تصور عشوہ ها و خندیدن های او در آغوش مردی دیگر!

هومن آن شب خیلی زود از آن عروسی رفت، اما تا نیمه های شب در حالی که آوارهی خیابان ها بود، تنها دختری که در عمرش به او دل باخته بود را کنار آن مرد تصور می کرد.

آن قدر تصور کرد و اشک ریخت، آن قدر از درد این اتفاق به خود پیچید، تا دیگر خون به مغزش نرسید! چاقوی تاشوایش را از جیبش بیرون آورد و بدون معطلی تا انتهای رگ دستش را برید.

همین که چاقو را برداشت شریان خون روی لباس هایش پاشید. می خواست ذهن مریضی را که آلوده ی نازگل بود، برای همیشه خاموش کند! ذهنی که بعد از او برنامه ای برای ادامه دادن نداشت.

اما این کار پایان زندگی هومن نشد، چند نفر عابر او را در کنار خیابان در حالی که غرق خون شده بود پیدا کردند و به بیمارستان رساندند، هومن تا یک قدمی مرگ رفت ولی برگشت.

اما چه فایده؛ مادرش وقتی خبر خودکشی ناگهانی پسرش را شنیده بود، اشتباه فکر کرده بود هومن مرده همه می دانستند او چقدر تنها پسرش را دوست دارد، با این خبر قبل از این که به بیمارستان برود همان جا در خانه، درجا سخته کرده و از دنیا رفته بود!

در آن روزها، روز های تلخ زندگی هومن او مادر و نازگلش را باهم از دست داد و به خاطر اشتباهش هرگز خود را نبخشید.

آهی کشید و کمد لباس هایش را باز کرد، هنوز آن جاکلیدی، شیشه‌ی خالی عطر و حلقه‌ی نقره‌ای که نازگل برایش هدیه داده بود را داشت، دیدن نازنین و حرف هایش درمورد نازگل باری دیگر فکر و خیال عشق گذشته‌اش را برایش زنده کرده بود، هومنی که بعد از نازگل، نتوانسته بود به هیچ احدی دل ببندد!

دوباره یادگاری های نازگل را از داخل صندوقچه‌اش بیرون آورد و نگاهی به آن‌ها انداخت، کاش نمی‌فهمید که حال نازگل در کنار همسرش خوب نیست، حالا بیشتر عذاب می‌کشید! زیر ل***ب زمزمه کرد:

-می‌میرم اگه اذیت کنه...

و دوباره شیشه‌ی عطری را که نازگل برای تولدش خریده بود، مقابل مشامش گرفت و با تمام وجود عطر آن را درون ریه‌هایش داد.

نازنین از راه کوچه پشتی به محله‌شان نزدیک شد، پشت تیر برق ورودی کوچه ایستاد و نگاهی به خانه‌شان داخل کوچه انداخت.

آتشی بر پیکر جانم

هیچ چیز غیر عادی دیده نمی‌شد، کمی بعد سرویس مدرسه‌ی نادیا او را مقابل در خانه پیاده کرد و رفت! نادیا نیز هم‌چون گذشته کلید را داخل در چرخاند و داخل شد.

نازنین دندان‌هایش را روی هم فشار داد و زیر ل**ب گفت:

-می‌دونستم کسی از نبودنم ناراحت نیست!

با خود عهد بست تا دیگر هیچ‌وقت نزدیک این محله و این خانه نیاید و تا ابد اینجا را ترک کند، ترکِ تمام تلخی‌ها و رهایی از تمامی بی‌مهری‌هایی که در آن خانه شامل حال او می‌شد.

همان‌طور که داشت داخل کوچه را نگاه می‌کرد، کسی روی شانه‌اش زد و باعث شد از ترس دو متر بالا بپرد! سریع برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

آذر خانم، همسایه‌ی دیوار به دیوارشان بود، مثل همیشه روسری نخ فیروزه‌ایش را سر کرده بود و مانتوی مشکیش را بر تن داشت و چند کیلو میوه خریده بود، با تعجب در حالی که به صورت نازنین زل زده بود گفت:

-تو این‌جا چیکار می‌کنی دختر؟! ننه بابات همه جا رو دنبال گشتن، بیا ببینم!

و خواست دست نازنین را بگیرد که قبل از آن نازنین پا به فرار گذاشت، آذر خانم کیسه‌ی میوه را زمین انداخت و پشت سرش به راه افتاد.

آتشی بر پیکر جانم

هنوز پاهای نازنین قدرت قبل را پیدا نکرده بود ولی با همه‌ی توانش می‌دوید تا از شر همسایه‌ی فضول نجات پیدا کند، خیلی بد شد که او را آن‌جا دید، حالا چغولی او را به پدر و مادرش می‌کرد ولی دیگر اهمیتی نداشت!

هم‌چنان که می‌دوید صدای او را می‌شنید:

-صبر کن ببینم، نازنین... کاریت ندارم وایسا.

در بین راه نازنین داخل کوچه پیچید و از سر کوچه سریع به سمت خیابان اصلی و پل عابر پیاده دوید، آذر خانم که از نفس افتاده بود، نازنین را گم کرد.

وقتی نازنین خوب اطرافش را نگاه کرد و دید دیگر کسی دنبالش نیست، نفس راحتی کشید و ایستاد تا حالش جا بیاید.

یاد کودکی هایش افتاد، زمانی که شاخه‌ی درختِ زرد آلو را شکسته بود و می‌خواست با آن شاخه بادبادک درست کند، نادیا چغولی این کارش را به بابا بهرام کرده بود و او با همان شاخه دنبال نازنین راه افتاده بود تا او را کتک بزند، شکستن شاخه‌ی درخت در خانه‌ی آن‌ها ممنوع بود!

آن روز نازنین تا نزدیکی های خیابان دوید ولی پدر بالاخره او را گرفت و تا می‌خورد زد، همزمان نازنین در عالم کودکی به این فکر می‌کرد که ارزش یک شاخه‌ی درخت چقدر می‌تواند از قلب کوچک او بیشتر باشد.

آهی کشید و به راهش ادامه داد، مدتی در خیابان قدم زد و غرق در خاطرات ریز و درشت گذشته بود، خاطراتی که هر بار او را تا مرز جنون پیش می‌برد! تمام آن روزها، او را عاری از اعتماد به نفس کرده بود.

آتشی بر پیکر جانم

تا به خود آمد، دید هوا دارد تاریک می‌شود. قدم زنان به استودیو برگشت. یادش آمد اصلاً کلید ندارد؛ در را کوبید چند دقیقه بعد آراس سراسیمه در را باز کرد؛ قیافه‌اش شبیه آدم‌های عصبانی بود.

- کجا بودی تو؟! -

- اوم... معذرت می‌خوام که بی‌خبر رفتم.

آراس نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد کسی نیست از نازنین خواست داخل شود.

- تو که نمی‌تونستی درست راه بری پس چی شد؟! -

- پاهام خوب شده، دیگه مشکلی ندارم.

- نمی‌گی یه یاد داشتی، چیزی بزارم خبر مرگم رو بدم؟! می‌دونی از صبح دارم کل شهر رو دنبال می‌گردم؟ -

نازنین سرش را پایین انداخت، لحن آراس بدجور ناراحتش کرد! ولی همیشه لحن بد اطرافیان را حق خود می‌دانست.

- من که زندانی تو نیستم، حالا که می‌بینی برگشتم.

آراس کاغذی که نازنین تصویر سارا را رویش نقاشی کرده بود، بیرون آورد و مقابلش گرفت:

-قضیه‌ی این عکس چیه؟! می‌دونی؟

تمام اتفاقات صبح در خاطر نازنین زنده شد، به کل فراموش کرده بود که آن دختر غریبه گفت ساعت ۱۲ صبح منتظر آراس است.

مین و مین کنان جواب داد:

-خب... این‌رو، من کشیدم... تو این دختر رو می‌شناسی؟

-چطوری این‌رو کشیدی؟ مگه تو نقاشی؟!

ذوقی در دل نازنین از صفتی که آراس برایش به کار برد، نشست ولی آن را پنهان کرد:

-نه، نمی‌شه گفت نقاش... ولی می‌تونم طراحی کنم، مخصوصا طراحی چهره.

-این دختر رو از کجا می‌شناسی که چهره‌ش رو کشیدی؟!

-خب امروز صبح اومده بود دم در استودیو.

آتشی بر پیکر جانم

-اومده بود اینجا؟! چی می خواست؟!

-گفت ساعت ۱۲ منتظرته ولی من به کل فراموش کردم بهت بگم ببخشید!

آراس در دلش گفت "یعنی واقعا سارا بعد از پنج ماهی که از هم خبری نداشتند، دم در استودیو آمده بود؟!" یعنی چه کاری می توانست با آراس داشته باشد؟!

این بار عصبانی تر شد و داد زد:

-این رو داری الان بهم می گی؟! مگه من نگفتم که بیرون نرو، همسایه ها ببینت نونمون آجر می شه؟

سپس چند بار پشت سرهم گفت:

-لعنتی... لعنتی... لعنتی!

-من که نمی تونم تا ابد این تو بمونم، مگه تو کی هستی که بهم دستور می دی؟

-محبت به هیشکی نیومده، از همون اولشم نباید بهت جای خواب می دادم.

آراس این را گفت و درحالی که کاغذ نقاشی را در دست داشت از استودیو بیرون رفت و سوار ماشینش گشت.

سارا با او قرار ملاقات گذاشته بود، یعنی چه اتفاقی سبب این موضوع شده بود؟! نفس عمیقی کشید و به صندلی ماشین تکیه داد با این که سارا را از زندگیش کنار گذاشته بود، هنوز دلش برای او تنگ می‌شد.

نازنین که از رفتار آراس حسابی جا خورده بود، به سمت اتاق استراحت رفت روی تخت نشست، ل**ب هایش لرزید و اشک‌هایش بی‌اراده جاری شد، با صدای بلندی گفت:

-من... من حتی به دردِ رسوندنِ یه پیغام ساده نمی‌خورم!

دوباره یک اتفاق کوچک، تمام امید و اعتماد به نفس نداشته‌ی نازنین را متزلزل کرده بود، کاش روحیه‌اش این‌قدر شکننده نبود. این‌که با هر اتفاق ساده‌ای، احساس پوچی می‌کرد؛ دنیایش را بهم ریخته بود.

حدود یک ساعت بعد، آراس دوباره به استودیو برگشت، بلافاصله به اتاق استراحت رفت و چراغ آن را روشن نمود.

نازنین همچنان روی تخت نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود تا کسی اشک‌هایش را نبیند.

آراس نمی‌دانست چرا اما دلش برای نازنین می‌سوخت، او تا حدودی شبیه نوجوانی‌های خودش بود؛ همان‌قدر تنها و همان‌قدر ساده و بی‌آلایش.

صدایش را صاف کرد و با لحن آرامی گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-بابت حرفایی که زدم عذر می‌خوام، خیلی تند رفتم... اون دختر... خب... اون یکی از همکارهای ما بود که حالا فکر کنم طلبشو می‌خواد، واسه همین قرار ملاقاتش برام مهم بود.

نگاهی به چهره‌ی نازنین انداخت، او بی‌توجه همچنان سکوت کرده بود ادامه داد:

-اما دیگه مهم نیست... یه کاریش می‌کنم.

گوشی لمسی کوچکی که داخل جیبش بود را روی تخت کنار نازنین گذاشت و ادامه داد:

-این موبایل رو همراهت داشته باش، داخلش سیم کارت هم داره برای وقت‌هایی که نمی‌تونم پیدا کنم، بهت زنگ می‌زنم.

دوباره پاسخ آراس سکوت بود.

از زمانی که با سارا بهم زده بود، هر دو شماره‌ی تماسشان را تغییر داده بودند، به همین دلیل آراس نمی‌توانست با سارا تماس بگیرد و عملاً راه ارتباطی با او نداشت.

سری تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-یه گاز پیکنیک هم بعد ازظهر آوردم، حالا می‌تونم چیزای ساده رو همین‌جا درست کنی، من که الان هوس املت کردم موافقی؟! نازی؟!

آتشی بر پیکر جانم

-بدم نمی یاد!

-آی باریکلا! داشتم یواش یواش نگران می شدم که زبونت رو موش خورده باشه!

نازنین موبایلی که آراس کنارش گذاشته بود را برداشت و نگاهی به آن انداخت، گوشه‌های گلس موبایل ترک برداشته بود و صفحه‌ی آن زیاد بزرگ نبود ولی از هیچی بهتر بود، یادش آمد گوشی خودش خیلی بزرگ تر و با کیفیت تر از این بود اما چه فایده که در آن گاوصندوق مسخره زندانی شد!

زیر ل***ب گفت:

-اونم بمونه واسه نادیا خانم!

آراس که درحال خورد کردن گوجه فرنگی‌ها داخل یک ماهیتابه‌ی قدیمی و سوخته بود، گفت:

-چیزی گفتم؟!!

-نه نه... با تو نبودم، بابت گوشی ممنون.

-قابل نداشت، گوشی قدیمی منه؛ لازمش ندارم... فقط یادت باشه این بار که می‌ری بیرون قبلش به من خبر بدی تا نیوفتم این ور و اون ور دنبالت.

آتشی بر پیکر جانم

-باشه بازم ممنون.

-راستی ببینم، واقعا تو اون نقاشی رو خودت کشیده بودی؟!

-آره خب چیه مگه؟ خیلی مسخره اس؟

-مسخره؟! عالی بود دختر! درست شبیه خود طرف شده بود، ببینم تو دادماستی چیزی هستی جون ما؟!

نازنین خنده‌ی ریزی کرد و حرفی نزد، آراس دوباره گفت:

-شوخی نکن با من... یعنی واقعا خودت کشیده بودی؟!

-آره خودم کشیدم، چرا باید دروغ بگم؟!

آراس از جا بلند شد. کاغذ و مدادی را از داخل پوشه ها برداشت و سمت نازنین گرفت:

-بگیر قیافه ی منم بکش ببینم!

نازنین با ذوق کاغذ و قلم را از آراس گرفت، این که کسی از او می‌خواست طراحی کند، اوج هیجان و خوشحالی برایش بود. هیچ‌وقت از طراحی کردن خسته نمی‌شد، این کاری بود که واقعا عاشقش بود.

شروع به کشیدن چهره‌ی آراس کرد، این کار را ادامه داد تا این که املت آماده شد، آراس ماهیتابه‌ی غذا را روی پارچه‌ای گذاشت و درحالی که دیگر تحمل نداشت با نان لواش کمی از غذا را برداشت و خورد.

-کشیدی عکسم‌رو؟ این‌جوری که دارم دو لپی می‌خورم نکشی‌ها شبیه توپ بیس‌بالم الان!

نازنین خندید و همزمان به کارش ادامه داد، کمی بعد که آراس نصف غذا را خورده بود طراحی کامل شد! نازنین آن را به سمت آراس گرفت و گفت:

-تموم شد!

آراس نگاهی به آن انداخت، تصویر درست شبیه خودش بود مانند این که عکسش را به نقاشی تبدیل کرده باشند با تعجب گفت:

-زکی!

نازنین با نگرانی پرسید:

-چیه خوش‌تیومد؟

-فکرشم نمی‌کردم این‌قدر خوشگل باشم! این بی‌نظیره! چجوری کشیدیش؟! من که باورم نمی‌شه!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین سرخ شد و لبخندی عمیق روی ل***ب‌هایش نشست، آراس هم مثل سینا از هنرش تعریف می‌کرد! یعنی واقعا نقاشی‌هایش زیبا بود؟! او که همیشه فکر می‌کرد این کاری است که همه می‌توانند انجام دهند و هیچ برتری نسبت به کسی در این هنر ندارد، شاید این تفکراز تمسخر بیش از حد پدر و مادرش نشأت می‌گرفت.

به یادِ روزی افتاد که کادوی تولدش به بابا بهرام یک تصویر طراحی شده و خندان پدرش بود که روی مبل نشسته بود؛ نازنین چند ساعت برای کشیدنش زمان صرف کرده بود تا تمام جزئیات را به دقت بکشد.

اما اتفاقی که افتاد این بود که پدر بعد از باز کردن کادوی نازنین که حتی نقاشی را قاب گرفته بود، درست مثل همیشه زیر خنده زد. خندید و خندید و بعد گفت:

-آخی نازنین کوچلوی من! تو هنوزم به بابات نقاشی کادو می‌دی! درست مثل چهار-پنج سالگی‌هات!

نازنین خجالت زده شد و سرش را پایین انداخت، بغضی گلویش را فشرده و مانع حرف زدنش شد.

بعد از آن وقتی کادوی نادیا را باز کرد که یک پلیور زمستانی نیلی رنگ بود، با خوشحالی تمام گفت:

-وای دختر بابا! از کجا می‌دونستی می‌خوام یک‌دونه از اینا بخرم؟!

نادیا دوماه از پول تو جیبی‌هایش را جمع کرده بود تا برای پدر پلیور بگیرد و نازنین یک روز تمام زمان صرف کرده بود تا برایش نقاشی بکشد، این واقعا مسخره و خنده دار بود پدر راست می‌گفت!

یاد اشک‌های آن روزش افتاد و اشکی روی گونه‌اش چکید.

آراس با تعجب به نازنین که مروارید اشک‌هایش زیر نور لامپ می‌درخشید چشم دوخت.

-چیزی گفتم که ناراحت کرد؟! -

نازنین با انگشتش اشک چکیده روی گونه‌اش را پاک کرد و به سرعت گفت:

-نه...چیزی نیست، یاد یه خاطره‌ی تلخ افتادم.

-چه خاطره ای؟! -

-مهم نیست... اهمیتی نداره!

آراس که اهل اعتراف گرفتن از کسی نبود، تابه‌ی املت را که نصف بیشترش را خورده بود جلوی نازنین گذاشت و بعد از خوردن شام، از او خواست تا همراه هم به اتاق ضبط بروند.

آراس دف، کلارینت، ویولن، پیانو و چند آلت موسیقی را نشان نازنین داد و طرز کار با هر کدام را برایش توضیح داد، سپس نحوه‌ی کار با سیستم میکس آهنگ و ضبط و باقی چیزها را با دستگاهی که بیرون اتاق ضبط قرار داشت را با حوصله به او آموزش داد.

بعد از چند ساعت آراس که ویولن را به دست گرفته بود گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-موافقی یه آهنگ برات بخونم؟

نازنین با ذوق جواب داد:

-آره حتما!

در واقع کنجکاو بود که ببیند صدای آراس وقتی می‌خواند چگونه می‌شود.

آراس شروع کرد به خواندن، اولین متن معروفی که به ذهنش رسید را خواند و همزمان موزیک آن را می‌نواخت:

"عشق یعنی؛ وقتی که

دستتو می‌گیرم،

مطمئن باشم که از خوشی می‌میرم!

آتشی بر پیکر جانم

عشق یعنی؛ وقتی که

بیقرارت میشم،

مطمئن باشم که تو می‌مونی پیشم

عشق یعنی؛ وقتی که

دستتو می‌گیرم،

مطمئن باشم که از خوشی می‌میرم!

عشق یعنی؛ وقتی که

بیقرارت میشم،

مطمئن باشم که تو می‌مونی پیشم

از صمیمِ قلبم...

آتشی بر پیکر جانم

با همه احساسم...

پای تو موندم تا، خودمُ بشناسم

وقتِ دیدارِ تو، زیرِ نورِ ماهه

ما دو تا خوشبختیم!

راهمون کوتاهه...

عشق یعنی؛ وقتی که

دستتو می گیرم،

مطمئن باشم که از خوشی می میرم!

(عشق یعنی/فریدون آسرای)

آتشی بر پیکر جانم

آراس می‌خواند و نازنین در حالی که روی صندلی روبه روی آراس نشسته بود، از صدای پر احساس و لطیفش به وجد آمده بود! به این فکر می‌کرد که حتی فرصت گرفتن دست‌های سینا را بدست نیاورد و خیلی زود از سمت او طرد شد!

آراس همزمان نگران این بود که در بین خواندن‌ها دوباره نفسش بگیرد و شروع به سرفه کردن کند، به همین خاطر خواندنش را قطع کرد، به نازنین زل و گفت:

-چطور بود؟

نازنین شروع کرد به دست زدن و در حالی که به آرامی برای آراس دست می‌زد با تُن صدای کمی گفت:

-عالی بود عالی!

آراس لبخندی زد و ادامه داد:

-چرا همیشه یه بغضی توی چهرته نازی؟ همیشه این غم رو حس می‌کنم، نکنه به خاطر از دست دادن پدر و مادرته؟

-پدر و مادری که خوب نباشن، نبودشون بهتر از بودنشونه!

-نگو این جور، بودن پدر و مادر تو خونه نعمته... هرطوری که باشن.

نازنین سکوت کرد و در دلش گفت که تو هرگز جای من زندگی نکرده‌ای.

آراس ادامه داد:

-درست هفت سالم بود و تازه می‌رفتم مدرسه که بابام رو به یه ماموریتی توی شهرستان اعزام کردن، نمی‌دونم چی شد که مامان هم خواست همراهش بره و هم تفریح بشه براشون و هم کارچون مدرسه می‌رفتم، منو گذاشتن خونه و از عزیزجون و آقاجون که توی هشت‌گرد زندگی می‌کردن خواستن بیان پیشم، ای کاش به زورم شده همراهشون می‌رفتم! بابام نظامی بود و ازاین سفر های کاری زیاد می‌رفت اما این بار مادرم با خودش برد... موقع برگشت یه تریلی باربر که راننده‌اش خوابیده بوده می‌گیره سمت پدرم و ماشینشون باهاش شاخ به شاخ می‌شه...

آراس آهی کشید و ویولن را کنار گذاشت و به زمین چشم دوخت:

-هر دوشون درجا از دنیا رفتن، من موندم و انتظار برگشتنشون! پدرم گاهی من روبه خاطر شیطونی‌هام کتک می‌زد، مادرم گاهی سرم داد می‌کشید و تنبیهم می‌کرد ولی از وقتی دیگه نداشتمشون دلم حتی برای سختگیری‌هاشونم تنگ شد! ازاون موقع فهمیدم انتظار خیلی سخته، خیلی سخت...

-بعدش چی شد؟! چطوری زندگی کردی؟

-عزیزجون و آقابزرگ منو بردن هشت‌گرد و بزرگم کردن. این خونه‌ایم که الان دارم تنها دارایی پدرم بود، یهو چشم وا کردم، دیدم تنهام خیلی همتنها... نه پدری، نه مادری و نه حتی خواهر و برادری. فقط یه خونه داشتم که یادگار اون‌ها بود.

نازنین به چهره ی آراس که حالا پر از اندوه شده بود زل زد و با ناراحتی گفت:

-من یه عمره حسرت داشتنشون رومی خورم، توهم مثل من از دستشون دادی چرا این قدر ازشون بدت می یاد؟

نازنین سکوت کرد، نمی دانست ۱۷ سال عقده را چطور باید تعریف کند. معمولاً عادت نداشت برای کسیاز کمبود هایش حرف بزند. بعد از کمی سکوت گفت:

-اون ها پدر و مادر خوبی برام نبودن.

-هیچ کس مثل و پدر و مادر برای آدم نمی شه، کاش بد باشن، اما باشن! موقع انتخاب رشته ی دانشگاهم، دانشگاه کرج رو زدم و اصرار کردم که دیگه بزرگ شدم و می خوام خونه ی پدریم زندگی کنم... پدر بزرگ و مادر بزرگم نتونستن جلوم رو بگیرن و من به خاطر ادامه دادن راه پدرم رفتم دانشکده افسری اما نتونستم بخونم، من برای پلیس شدن خلق نشده بودم و هیچ شباهتی به بابام نداشتم! تغییر رشته دادم و موسیقی خوندم و شدم اینی که الان هستم.

نازنین در دلش گفت خوش به حال آراس که به خواسته اش بدون محدودیت رسیده است.

به آرامی گفت:

-اگه اون ها بودن شاید نمی زاشتن رشته تو تغییر بدی و موسیقی بخونی!

-مهم نبود... کاش بودن، اون وقت تو خوشی ها و سختی ها می تونستم بهشون تکیه کنم... حالا این ها رو بیخیال شو، تو که دلت نمی خواد واسه ما از گذشته ات بگی حداقل نمی گی چرا؟!

-دوس ندارم گذشته‌امو مرور کنم!

-اوکی مجبورت نمی‌کنم، ببینم... تو هم می‌تونی بخونی؟! بخون تا بزnm

-من؟! من... خب... مطمئن نیستم.

-بخون نازی، بخون!

نازنین شروع کرد به خواندن تکه‌ای از یک آهنگ و آراس دوباره ویولن را برداشت و شروع به نواختن کرد، صدای خواندن و خندیدن‌هایشان کل استودیو را پر کرده بود.

به سمت باغ فاتح حرکت کرد، جایی که همیشه سارا را آن‌جا می‌دید، تقریباً جایی شبیه پارک با طبیعتی زیبا بود؛ همیشه وقتی می‌خواست سارا را پیدا کند به آن‌جا سر می‌زد وقتی سارا گفته بود همان‌جا همیشه منظورش باغ فاتح بود.

آتشی بر پیکر جانم

کنجکاو بود که بعد از پنج ماه سارا با او چه کاری می‌تواند داشته باشد؟! البته او قرار دیروز را از دست داده بود.

موزیک ملایمی از ضبط ماشین در حال پخش شدن بود، صدای سارا باری دیگر در گوشش پیچید:

-منظورت چیه که ما برای هم ساخته شدیم آراس؟

-این همه شباهت به نظرت اتفاقیه؟! من که باور نمی‌کنم! ببین، اسم تو درست برعکس اسم من، چشم‌های تو همرنگ چشم‌های من، تو هم مثل من عاشق موسیقی هستی، این‌هامی‌تونه اتفاقی باشه؟!

یادش آمد بعد از آن حرف سارا خندید، از آن خنده‌های دلربا که هرکسی را مجذوب خود می‌کرد.

آراس آن روزها کاملاً پذیرفته بود که سارانیمه‌ی گم شده‌ی اوست ولی بعد ها به این باور رسید که او را هیچ‌وقت درست نشناخته است.

آن‌ها تفاوت‌های زیادی باهم داشتند، تفاوت‌هایی که عشق همه را مخفی کرده بود، حس وابستگی‌اش می‌خواست سارا دوباره در زندگیش باشد، اما عقلش به کل سارا را رد می‌کرد.

از ماشین پیاده گشت و وارد محل مورد نظر شد، در حالی که در مسیر پیاده روی پارک حرکت می‌کرد به اطراف نگاهی انداخت. کسی که به نظرش آشنا باشد به چشمش نخورد، تا این‌که صدایی از پشت سرش با عشوهِ گفت:

-آراس!

برگشت سارا بود، با همان آرایش همیشگی، رژ پر رنگ جگری، موهای بلوند و مانتوی زرشکی و شال سرمه ای که رنگش ترکیب قشنگی در کنارهم ایجاد کرده بود.

مثل همیشه بوی عطر زنانه‌ش مشام آراس را پر کرد، سارا نگاهی به آراس انداخت و بعد خندید:

-هنوزم لجبازی آراس، مثل اون روزا... می‌دونستم بالاخره می‌یای حتی شده با چند روز تاخیر!

آراس پوفی کشید و سرش را پایین انداخت، سارا عینک دودی‌اش را از چشمش برداشت.

-این یعنی هنوزم دوسم داری آراس!

-فقط می‌خواستم بدونم با من چیکار داری... همین!

-آهان! اوکی... بریم اونجا تو آلاچیق بشینیم البته اگه وقت داری.

روی صندلی‌های مدل چوبی زیر آلاچیق نشستند، هنوز هم آراس تپش قلب گذشته را کنار سارا داشت؛ او بیشتر شیفته‌ی ظاهر فریبنده‌ی سارا شده بود ظاهری که هر پسری را ممکن بود جذب کند.

سارا کمی مکث کرد و گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-من دارم می‌رم... اقامتم جور شده!

آراس یکه خورد ولی سعی کرد حسش را پنهان کند:

-می خواستی همین‌رو بهم بگی؟!!

-گوش کن آراس من و تو هنوزم احساس گذشته رو نسبت به همدیگه داریم! چرا باید عقاید قدیمی و غیرت مسخره تو باعث جداییمون بشه؟! مگه تو نمی‌گفتی دوسم داری؟ مگه نمی‌گفتی ما برای هم ساخته شدیم؟ به این زودی داری جا می‌زنی؟!!

-آگه می‌خوای حرفای تکراری گذشته رو ادامه بدی من برم.

-چرا ادای کسی رو در می‌یاری که انگار اصلا براش مهم نیست؟!!

-تو این‌رو خواستی... تو خواستی این‌جوری بشه‌این تو بودی که جا زدی سارا نه من.

-من عاشق رقصم... دوست دارم تو کشوری زندگی کنم که به عشقم بها بدن این خواسته ی زیادیه؟

آراس از جا بلند شد و همزمان گفت:

-پس برو به عشقت برس.

خواست برود که سارا مچ دستش را گرفت، برخورد دست سارا با او حس عجیبی در وجودش پدید آورد.

-بیا بریم آراس، گند زن تو خاطرات قشنگمون؛ خاطراتی که فراموشیش محاله! خودت می‌دونی... من دوتا بلیط گرفتم... اقامت توهم جوهره فقط یه سری کار جزئی داره که خودت باید انجام بدی. تو این جا کسی نداری! مثل من تنهایی! بیا باهام قول می‌دم پشیمون نشی.

آراس دستش را از دست سارا رها کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون خاطراتی که تو ازش حرف می‌زنی برای من تموم شده، همون شبی که اون مزخرفات و تصمیم احمقانه‌ت رو تحویل دادی تموم شد، وقتی تا خود صبح سیگار کشیدم و این بلا رو سر ریه‌هام آوردم! که حالا بیماریم عود کنه و نتونم بخونم... تو برای من تموم شدی!

-آراس...

-این قدر اسم منو زمزمه نکن، آراس مُرده... وقتی تو رو جلوی مردای غریبه تصور کرد که می‌رقصی مُردا! من با تو جایی نمی‌یام، من نمی‌یام بشم نوازنده‌ی یه زن رقص، دور منو خط بکش.

سارا بلند شد و روبه روی آراس ایستاد.

-نکنه اون دختره دلترو برده که دیگه قید من رو زدی؟

آتشی بر پیکر جانم

آراس حسابی جا خورد، نگاهی به سارا انداخت که با چشم های سبزش به او زل زده بود و منتظر پاسخ بود.

-کدوم دختر؟!

-همونی که شده همکار جدیدت، خوشگل هم هست، توهمیشه خوش سلیقه‌ای!

آراس نمی‌خواست جلوی سارا کم بیاورد، او زمانی باور می‌کرد که آراس او را از زندگیش کنار گذاشته که نفر سومی بین آنها باشد.

-آره... آره من عاشقشم... اصلا می‌دونی؟! من عاشق سادگی و پاکی اون دختر شدم، چیزی که تو نداشتی.

سارا سکوت کرد، ل**ب هایش را محکم روی هم فشرده بود و تند تند نفس می‌کشید؛ می‌خواست پاسخ آراس را با داد و بیداد بدهد اما خود را کنترل کرد.

بعد از چند دقیقه کیفش را باز کرد و جعبه‌ی چوبی کوچکی را از آن بیرون آورد، دست آراس را گرفت و جعبه را روی دستش گذاشت.

-یادت باشه من برای حفظ تو هر کاری کردم! این تو بودی که همه چیز رو خراب کردی... دو هفته بعد واسه‌ی همیشه می‌رم، دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم... امیدوارم پشیمون نشی خداحافظ آراس.

و راهش را کشید و به سرعت دور شد، آراس نگاهی به داخل آن جعبه‌ی قدیمی انداخت، آن را خوب به یاد می‌آورد، تمام خاطرات خوبش داخل آن جعبه‌ی چوبی خلاصه شده بود! سارا همیشه می‌دانست چطور تیر خلاصیش را بزند!

جعبه را باز کرد، سازدهنی کوچکِ نقره‌ای رنگی که به سارا هدیه داده بود داخل آن بود. همین‌طور گردنبند گل رز و چند عدد تیلای رنگی!

سارا همیشه وقتی آراس ناراحت و یا ناامید بود برایش سازدهنی می‌زد، با صدای سازدهنی سارا او همیشه آرام می‌گرفت، گاهی سارا را در آغوش می‌گرفت و او در میان بازوهای آراس سازدهنی می‌زد.

آهی کشید، رفت و سوار ماشینش گشت هنوز به آن سازدهنی خیره شده بود، آن‌قدر نگاه کرد تا دیگر طاقت نیاورد و آن را جلوی ل**ب‌هایش گرفت، با فوت کردن و انگشت‌هایش همان آهنگ آرامش‌بخشی را که سارا می‌نواخت شروع کرد.

با صدای آن ساز تمامی خاطرات ریز و درشت گذشته را که در کنار سارا سپری کرده بود، مقابل چشم‌هایش مانند فیلمی کوتاه مرور کرد.

آراس هرگز عاشق آن دختر آواره نبود، نازنین برای آراس فقط دختری بود که به او حس ترحم داشت! حالا که دوباره سارا را از نزدیک دیده بود، دیگر اطمینان پیدا کرده بود که هنوز هم درگیر ساراست و عشقش را درون سینه‌اش حس می‌کند.

اشکی لغزید و روی گونه‌اش چکید، با ادامه دادن نوای سازدهنی کم‌کم اشک‌هایش شدت گرفت، دیگر توان ادامه‌ی آن آهنگ خاطره‌انگیز را نداشت! ساز را روی صندلی شوfer انداخت و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت.

نمی‌دانست چرا دارد بی‌امان گریه می‌کند؟ این چند ماه گذشته دوست داشت سارا هرچه زودتر برود و هرآن‌گاه و بیگاه او را نبیند ولی حالا که داشت واقعا می‌رفت، غم عمیقی قلبش را می‌سوزاند!

آتشی بر پیکر جانم

شاید تصور این که سارایش قرار است عروسک رقص چه افرادی باشد او را آزار می‌داد، هرچقدر هم که وانمود می‌کرد برایش مهم نیست، مهم بود!

سارا تک فرزند مردی تاجر بود که مادرش در ۱۹ سالگی فوت شده بود، بعد از تصادف ناگهانی پدرش و فوت او تمام اموال پدر و مادرش به سارا رسید و این سرمایه بهانه‌ای شده بود، که بدون محدودیت و نیاز به اجازه‌ی کسی تصمیم به مهاجرت بگیرد.

ماشین را روشن کرد، پایش را روی گاز گذاشت با سرعتی که سعی می‌کرد با آن افکار پریشانش را آرام کند، خود را به استودیو رساند.

بدون مکث وارد اتاق ضبط شد و گیتار را بدست گرفت، شروع کرد به خواندن تنها خواندن او را آرام می‌کرد!

هم‌زمان گریه امانش را بریده بود، می‌نواخت و با صدای لرزان و آرامی می‌خواند:

- "خودت می‌خواهی بری خاطره‌شی اما دلت می‌سوزه

تظاهر می‌کنی عاشقمی، این بازی هر روزه، نترس!

آدم دم رفتن همش دلشوره می‌گیره

دو روز بگذره این دلشوره ها از خاطرت میره

آتشی بر پیکر جانم

بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو

راحت باش دورم از تو و دنیایه تو

راحت باش

دلشوره دارم من واسه فردای تو

بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو

راحت باش..."

(بهت قول می دم/محسن یگانه)

برای آدای کلمه‌ی بعدی نفسمش را داخل ریه‌هایش داد، اما دیگر بیرون نیامد؛ سرفه‌هایش شروع شد، نفسمش داشت قطع می‌شد. اشک‌هایش تمام صورتش را خیس کرده بودند، گیتار از دستش افتاد از روی صندلی زمین خورد و کف اتاق ولو شد.

نازنین که متوجه حضور آراس نشده بود با صدای زمین خوردنش به سمت اتاق ضبط دوید.

آراس دستش را به زحمت سمت جیبش برد و اسپری آسمش را بیرون آورد و آن را داخل دهانش گذاشت، خواست نفسمش را به کمک اسپری برگرداند اما تمام شده بود! درست زمانی که سخت به آن احتیاج داشت!

در همین حین نازنین داخل اتاق آمد و چشمش به آراس که در حال جان دادن بود افتاد!

با نگرانی در حالی که داشت قلبش در سینه بالا و پایین می‌شد، داد زد:

-چه بلایی سرت اومده؟! آراس... آراس!؟

نزدیکش شد و با کمی مکث دستش را روی سینه‌ی آراس گذاشت و تکانش داد، آراس هم‌چنان سرفه می‌کرد و نفسش در حال قطع شدن بود، با اشاره‌ی دستش قوطی خالی اسپری آسم را نشان نازنین داد.

نازنین بدون هیچ فکری قوطی را برداشت و با سرعت از استودیو بیرون رفت، به سرعت دوید تا به نزدیک‌ترین داروخانه رسید.

داروخانه حسابی شلوغ بود و چند نفر در صف گرفتن دارو ایستاده بودند.

مردم را کنار زد و با حال پریشانی گفت:

-از این‌ها می‌خوام، ضروریه... داره می‌میره... خواهش می‌کنم.

خانمی که روپوش سفیدی تن کرده بود، قبول کرد تا کارش را قبل از دیگران راه بیاندازد.

آتشی بر پیکر جانم

همین که قوطی را روی میز گذاشت نازنین آن را برداشت و به سرعت سمت درب خروجی رفت. مسئول داروخانه داد زد:

-خانم! پولش!

-بعدا حساب می‌کنم...بعدا!

اصلاً نفهمید چطور خود را به استودیو رساند، چشم‌هایش پر از اشک شده بود، اگر آراس می‌مرداو باید چه خاکی بر سرش می‌ریخت؟!

خود را به اتاق ضبط رساند و اسپری آسم را دست آراس داد. ل**ب‌های آراس کبود شده بود، نفسش در حال قطع شدن بود و دستانش قدرت بالا آمدن نداشتند.

نازنین دست راست آراس را گرفت و به سمت دهانش بالا برد:

-زود باش... ازش استفاده کن... زود باش آراس!

هم‌زمان این حرف‌ها را تکرار و از ترس گریه می‌کرد.

آراس اسپری آسم را داخل دهانش گذاشت و آن را فشرد، چند دقیقه بعد کم‌کم هوش و حواسش برگشت! چشم‌هایش را بست و به آرامی شروع به نفس کشیدن کرد.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین جانم را نجات داده بود، درست بود که آراس حسی به او نداشت اما حضورش تا حدودی حالش را بهتر می‌کرد! شاید نازنین می‌توانست وسیله‌ای باشد که با کمکش سارا را فراموش کند! در غیر این صورت ممکن بود طاقت نیاورد و همراه سارا به تگزاس برود!

نازنین گوشه‌ی پلیور مشکی آراس را گرفت و تکان داد و با صدای لرزانی گفت:

-آراس؟! حالت خوبه؟

وقتی جوابی از او دریافت نکرد، نگران‌تر از قبل نالید:

-آراس.

-نفسم باش.

با شنیدن صدای آراس، نازنین حسایی جا خورد و ترسید.

-چی؟! خدای من فکر کردم مُردی! ترسیدم روانی... چرا نگفته بودی که آسم داری؟!

آراس چشمانش را باز کرد و به چشمان طوسی نازنین خیره شد.

-مثل امروز که شدی دلیل نفس‌هام، نفسم بمون.

-منظورت رو نمی‌فهمم! عقلت رو از دست دادی؟!

-آره عقلم رو از دست دادم!

از جا بلند شد و نشست. هنوز قطره‌ای اشک، در چشمانش می‌درخشید.

-کمکم کن... کمکم کن خوب شم... از این حال خراب نجاتم بده!

نازنین با تعجب به آراس خیره شده بود، متوجه منظورش نمی‌شد. آراس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-می‌خوام تا ابد کنارم باشی نازی!

برای چند لحظه انگار خون درون رگ‌های نازنین خشکید، تا به حال کسی نگفته بود که بودن او برایش اهمیت دارد! زندگی او پر از تحقیرها و حس بی‌ارزشی بود، اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد بتواند برای کسی حتی مهم باشد! قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد.

یعنی آراس او را دوست داشت؟! در دلش گفت که او چیزی برای دوست داشته شدن ندارد، چطور ممکن است که وجودش برای پسری اهمیت داشته باشد؟!

برای این که مطمئن شود، پرسید:

-چ... چی گفتی؟!

آراس دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی خود گذاشت و چند بار نفسش را بیرون داد، وقتی تنفسش عادی شد با لحن آرامی گفت:

-می‌خوام کنارم بمونی و بشی دلیل نفس‌هام!

دستش را روی بازوان ظریف نازنین گذاشت و ادامه داد:

-تو تنها نقطه‌ی عطف زندگیمی، کمکم کن خوب شم... باور کن نمی‌تونم این‌جوری ادامه بدم.

نازنین لبخندی زد، او آن‌قدر از درون خالی بود که با کوچک‌ترین توجه تحت تاثیر قرار می‌گرفت، حتی اگر طرفش را به خوبی نمی‌شناخت!

آن‌قدر تشنه‌ی محبت بود که حاضر می‌شد آن را از هرکسی گدایی کند، به هر قیمتی و به هر طریقی که امکانش بود!

جلوی اتاق مدیر مدرسه ایستاده بود، مامان شهلا چکی محکم زیر گوشش زد و فریاد کشید:

-تو به هیچ دردی نمی‌خوری نازنین!

تمام شاگردهای مدرسه به سمت آن‌ها برگشتند، همه می‌خندیدند و نازنین را نشان می‌دادند، بغضی عمیق گلایش را می‌سوزاند اما گریه‌اش نمی‌گرفت؛ می‌خواست صحبت کند اما نمی‌توانست.

-نازی، با توام... پاشو.

صدای آراس در گوشش پیچید، چشم‌هایش را باز کرد، آن خواب‌های وحشتناک که برشی از گذشته‌اش بود، دیگر امانش را بریده بود.

نگاهی به آراس که چهره‌ی بشاشی داشت انداخت، حسابی تیپ زده بود! یک تک کت سورمه‌ای پوشیده بود با شلوار کتان مشکی و کفش‌هایی سورمه‌ای که با کتش ست بود و حسابی به او می‌آمد.

فقط دو روز از آن حرف‌های ناگهانی آراس به نازنین گذشته بود ولی او به اندازه‌ی دو سال به آن حرف‌های فریبنده فکر کرده بود و در خیالاتش این مسئله را بزرگ کرده بود، با این وجود بعد از آن روز آراس چیزی به رویش نمی‌آورد و رفتارش چون قبل عادی بود.

-تو هنوز خوابی؟! حدس بزن چه خبری برات دارم؟!

-چی شده؟!

-حدس بزن.

-اممم... نمی‌دونم الان ذهنم کار نمی‌کنه... بگو دیگه!

-بردیم نازی، آهنگی که ساختیم تو مسابقه اول شده! باورت می‌شه؟!

نازنین نفس عمیقی کشید و به آراس خیره شد، چشم‌های خوش رنگ آراس داشتند می‌خندیدند، کم کم لبخند نازنین عمیق‌تر شد، با شوق داد زد:

-راست می‌گی؟!

-باورت می‌شه؟! دعوت شدیم جشنواره که آهنگ‌رو زنده اجرا کنیم!

نازنین خندید و با ذوق از جا پرید، اصلاً نفهمید چه شد که یک دفعه خود را در آغوش آراس انداخت!

آراس که حسابی جا خورده بود، انگار حس عجیبی درون رگ‌هایش دوید، آب دهانش را قورت داد و دستش را پشت نازنین گذاشت و به آرامی گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-با کمک تو این آهنگ رو ساختیم، وگرنه ممکن نبود اینقدر خوب از آب دربیا!

نازنین لبخندی زد، نفس‌هایش تند شده بود؛ آغوش آراس آرامش عجیبی به او می‌داد اما خیلی زود از او جدا شد و گفت:

-منم باید پیام جشنواره؟!!

-خب معلومه، بعد از تعطیلات عید، ۲۰ فروردین دعوت شدیم سالن!

-من آخه...

-قبلش خوب تمرین می‌کنیم تا آماده باشیم، حالا فکر اون نباش... زود حاضر شو می‌خواهیم بریم یه جای خوب!

ابروهای نازنین بالا رفت و بلافاصله پرسید:

-کجا؟!!

-حاضر شو می‌فهمی!

در همین حین هومن وارد استودیو شد، نازنین خودش را جمع و جور کرد و مشغول لباس پوشیدن گشت.

آتشی بر پیکر جانم

-داداش آراس کجایی که داریم جهانی می‌شیم!

آراس با خنده سمت هومن رفت و شروع کردند به خندیدن و شوخی کردن، کیف هر دو کوکِ کوک بود.

تنها یک هفته تا عید نوروز باقی مانده بود، نازنین نمی‌دانست اشتباه کرده یا کار درستی انجام داده است؛ این عید اولین عیدی بود که داشت دور از خانواده‌اش از راه می‌رسید!

در ماشین را باز کرد و داخل ماشین کنار آراس نشست، طبق معمول بوی عطر ملایمی از ماشین می‌آمد و آهنگی از ضبط ماشین به آرامی در حال پخش شدن بود.

کمی بعد آراس مقابل یک پاساژ ایستاد و بعد از پارک کردن، گفت:

-پیاده شو نازی.

-این جا کجاست؟!

-مرکز خرید! تو باید یه چند دست لباس خوب برای عید داشته باشی یانه؟! بعدش هم که قراره بریم جشنواره!

نازنین لبخندی زد، این که آراس حتی به لباسش نیز اهمیت می‌داد، حس خوبی به او می‌بخشید!

داخل پاساژ شدند، بعد از کمی گشتن نازنین چند دست لباس خرید.

در حالی که همان‌طور داخل پاساژ قدم می‌زدند، چشم آراس به یک بوتیک لباس زیر زنانه افتاد، کمی پول داخل جیب پالتوی نازنین گذاشت و گفت:

-من این اطراف یه چرخ می‌زنم، تو برو داخل اون مغازه و اگه چیزی لازم داشتی بخر.

نازنین سرخ شد و گفت:

-اما...

-د برو دیگه!

انگار آراس حرف دل نازنین را زده بود، بیش از هرچیز او به لباس زیر نیاز داشت اما خجالت می‌کشید حرفی بزند!

بعد از خرید در راه بازگشت، آراس از دور آپارتمان‌ش را نشان نازنین داد و بعد از کمی گشت و گذار در خیابان دوباره به استودیو برگشتند.

طولی نکشید که به هومن ملحق شدند و شروع به تمرین در اتاق ضبط کردند، باید کاملاً برای جشنواره آماده می‌شدند.

طی این مدت که نازنین آن‌جا بود، آراس تا حدودی کار با ابزارآلات موسیقی را به او آموخته بود، اما بیشتر از هرچیز آن‌ها نیازمند صدای ظریف نازنین بودند که در هنگام اوج گرفتن آهنگ شروع می‌شد، شاید همین صدا سبب انتخاب آن شده بود.

در حین تمرین، هومن هم‌چنان در لاک خود فرو رفته بود و زیاد صحبت نمی‌کرد، رفتن آراس برای خریدن نان‌بانه‌ای شد، تا نازنین از هومن علت کم حرفیش را جویا شود.

تقریباً اکثر اطرافیان نزدیک هومن می‌دانستند تنها یک نفر می‌تواند حال او را دگرگون کند و او نازگل است.

- فکر می‌کردم تا حالا فراموشش کردی وگرنه راجبش حرفی نمی‌زدم!

- نازگل برای من فراموش شدنی نیست، عشق... لعنتی یه چیزیه که بعد مرگ هم همراه آدمه! هرچند دیگه به نبودش عادت کرده بودم که حرف‌ها ت دوباره منو به چهارسال پیش برد.

هومن این را گفت و آستین پلیور خاکستری رنگش را بالا زد، جای زخم کهنه و عمیقی که طرحش کاملاً مشخص بود، روی رگ دستش توجه نازنین را جلب کرد، با تعجب پرسید:

- این دیگه چیه؟!

هومن مکث کوتاهی کرد و با صدایی گرفته جواب داد:

- حماقت اون دوران که نازگل رو از دست دادم!

نازنین آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

-شماها باید بهم می‌رسیدین، این حق هردوتون بود.

چند دقیقه همین‌طور در سکوت سپری شد تا این‌که هومن بدون مقدمه پرسید:

-توی اون خونه خیلی عذاب می‌کشه؟

-چی بگم...

-دلم برای خنده‌هاش تنگ شده!

جمله‌ی هومن به قدری بغض داشت که چشم‌های نازنین را خیس کرد و با همان چشم‌های خیس به هومن که با زحمت احساسش را کنترل می‌کرد خیره شد.

-هیچ‌وقت بعد ازدواجش راجب من باهات حرفی نزد؟!

-نه... ولی می‌تونستم از چشم‌هاش همه چی رو بخونم!

آن شب بعد از رفتن آراس و هومن وقتی نازنین روی تخت دراز کشیده بود، تمام فکر و حواسش مشغول خواهرش نازگل بود؛ چقدر دلش برای او تنگ شده بود! اگر از این مسئله خیالش راحت می‌شد که نازگل چیزی به مادر و پدرش نمی‌گوید، حتما به دیدنش می‌رفت.

ذهنش دوباره به گذشته‌ها و خاطرات تلخ سفر کرده بود و به تمامی سختی‌هایی که تحمل کرده بود فکر می‌کرد، تا این که ساعت از ۳ صبح گذشت.

کم کم داشت خوابش می‌گرفت که کلیدی داخل در خروجی استودیو چرخید؛ نازنین از جا پرید، سابقه نداشت آراس یا هومن این وقت شب به استودیو بیایند!

نمی‌دانست چرا ولی دلهره‌ای تمام وجودش را فرا گرفت، صدای قدم‌های فردی که از پله‌ها پایین می‌آمد به گوشش رسید، نفس‌هایش به شماره افتاد.

یعنی او آراس بود؟! این وقت شب با نازنین چه کاری می‌توانست داشته باشد؟!

به آرامی نزدیک در اتاق رفت و نگاهی به راهرو استودیو انداخت. چیزی که در تاریکی دیده می‌شد شبیه یک مرد بود ولی قد و قواره‌اش به آراس نمی‌خورد، به نظرش شبیه هومن هم نبود، قدش بلندتر و لاغرتر از آن‌ها بود!

وقتی مرد، چراغ قوه‌ای روشن کرد، از نور ساطع شده‌ی آن نازنین مطمئن شد که او شخص دیگری است!

مگر کسی جز آراس و هومن کلید آنجا را داشت؟!

این سوالی بود که در ذهن نازنین متولد شد و بعد از آن وحشتش دو برابر گشت.

آتشی بر پیکر جانم

آب دهانش را قورت داد، مرد چراغ قوه را به سمت اتاق گرفت و نازنین پنهان شد؛ اگر او را می‌دید واقعا نمی‌دانست باید چه کاری انجام دهد.

سریعا داخل اتاق رفت، تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که زیر تخت پنهان شود!

مرد چند ثانیه بعد وارد اتاق گشت و بعد از کمی گشتن، مشغول باز کردن گاوصندوق کوچک داخل اتاق شد.

رنگ نازنین حسابی پریده بود، ل***ب‌هایش می‌لرزید و نمی‌دانست چه کاری باید انجام دهد؛ فقط سکوت کرده بود و به صدای باز کردن قفل گوش می‌داد.

بعد از چند دقیقه تلاش مرد غریبه در گاوصندوق را باز کرد و هر چه داخلش بود را داخل ساکی خالی نمود، سپس از اتاق بیرون رفت و بالاخره چراغ راهرو را روشن نمود! ظاهرا اطلاع نداشت که نازنین آن‌جاست و فکر می‌کرد استودیو خالی است!

نازنین با وحشت درحالی که از ترس ل***ب‌هایش به یک‌دیگر می‌خورد، دوباره از چهارچوبه‌ی درنگاهی به بیرون انداخت.

توانست صورت مرد را به صورت نیم‌رخ ببیند، سریع برگشت و گوشی‌اش را برداشت، پیامی به آراس با این مضمون فرستاد:

"یه دزد اومده این‌جا داره همه چی رو با خودش می‌بره! تورو خدا خودتو برسون آراس، دارم از ترس سخته می‌کنم!"

پیام را ارسال کرد، اما می‌دانست که آراس این وقت شب پیام را نخواهد خواند! پس زنگی به آراس زد تا او را بیدار کند و متوجه پیامکش شود.

مرد همچنان مشغول بود، ظاهراً ابزارآلات موسیقی داخل اتاق ضبط را داشت با خودش بیرون می‌برد و داخل ماشینی که جلوی در پارک کرده بود می‌گذاشت.

نازنین واقعا نمی‌دانست چه کاری باید انجام دهد، قطعاً زور یک مرد از او بیشتر بود! نمی‌دانست باید چطور جلوی دزدی او را بگیرد.

چند دقیقه بعد از ارسال پیام، نازنین درحالی که تلاش می‌کرد دوباره به آراس زنگ بزند، دستش روی بلندگو رفت و صدای بوق انتظار پخش شد! چون همه جا ساکت بود، صدایش به گوش مرد رسید؛ نازنین با ترس و عجله گوشی را خاموش کرد اما دیگر دیر شده بود!

صدای قدم‌های مرد را به سمت اتاق شنید، نفسش درون سینه حبس شد؛ درحالی که تنش می‌لرزید، دوباره زیر تخت رفت.

اتاق از نور راهرو نیمه روشن شده بود، مرد داخل شد و نزدیک تخت آمد نازنین پاهای مرد را کنار تخت می‌دید، با دو دستش دهانش را سفت چسبیده بود تا صدای نفس‌های تندش به گوش مرد نرسد!

هر آن منتظر این بود که مرد، سرش را پایین بیاورد و او را ببیند و با این تصور وحشتش چند برابر می‌شد، حس می‌کرد قلبش را دارد از دهانش بالا می‌آورد و درد معده‌اش شدت گرفته بود.

اما مرد بعد از چند دقیقه اتاق را ترک کرد، با صدایی که به نظر می‌رسید بسته شدن در خروجی استودیو است نازنین فهمید او رفته است اما ترس اجازه‌ی بیرون آمدن از زیر تخت را به او نمی‌داد.

آتشی بر پیکر جانم

رنگش حسابی پریده بود و نفسش به سختی بالا می‌آمد، چشم‌هایش را بست، اشکی از کنار چشم روی گونه‌اش چکید، دیگر اصلاً احساس امنیت نمی‌کرد!

حدود ساعت ۷ صبح بود که آراس سراسیمه وارد استودیو شد. همین که وارد شد با صدای بلندی داد زد:

-نازی... نازی کجایی؟!

چشمش به اتاق ضبط افتاد که چند ابزار موسیقی دیگر سر جای خود نبودند.

وارد اتاق شد، وقتی نازنین را ندید، ترسش دوچندان گشت درحالی که نفس‌نفس می‌زد صدا کرد:

-نازی...

زیر ل**ب گفت:

-لعنتی!

مغزش اصلاً کار نمی‌کرد داد زد:

-آخه چرا اون گوشی مسخره‌ام رو، رو سایلنت گذاشته بودم؟ چرا؟!

در همین حین صدای ضعیفی گفت:

-آراس!

آراس برگشت، صدا از زیر تخت بود سرش را کج کرد و نگاهی زیر تخت انداخت.

نازنین نیمه جان زیر تخت افتاده بود، بازوی ظریفش را گرفت و از زیر تخت بیرون کشید، رنگش حسابی پریده بود و لبش به رنگ گچ درآمده بود!

-چی شده نازی؟! حرف بزن.

نازنین دهانش را کمی خیس کرد و سعی کرد صحبت کند، اما خشکی ل**ب‌هایش اجازه نمی‌داد.

آراس نازنین را بلند کرد و روی تخت گذاشت، بلند شد و یک لیوان آب ریخت و کمی به نازنین داد.

-آروم باش... چیزی نیست عزیزم، آروم باش نازی.

انعکاس صدای آراس در گوش نازنین آرامش عجیبی را در وجودش تزریق کرد، ضربان قلبش داشت به حالت عادی برمی‌گشت که کسی با عجله از در وارد شد.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین از جا پرید، آراس دستش را گرفت و گفت:

-هومنه نگران نباش... تو راه اومدن بهش زنگ زدم.

هومن نرسیده داد زد:

-آراس چی بردن؟! یا مولا بدبخت شدیم رفت!

سپس نگاهی به اتاق ضبط انداخت و دوباره نالید:

-بی چاره شدیم همه چی رو بردن... بدبخت شدیم دم عیدی.

سپس با صدای بلندتری فریاد زد:

-آراس؟! مُردی؟! چرا جواب نمی دی؟!

آراس نفسی حرصی کشید و در مقابل حرف هومن داد زد:

-یواش تر نره غول هوار نکش!

آتشی بر پیکر جانم

سپس با لحن آرامی رو به نازنین گفت:

-دیشب چی شد نازی؟! اون گوشی لعنتیم سایلنت بود، صبح پیامت رو دیدم!

چشم از نازنین برداشت و نگاهش به گاوصندوق گوشه‌ی اتاق افتاد که درش باز بود، با سرعت از جا برخاست و نگاهی به آن انداخت هیچ چیزی داخل آن باقی نمانده بود!

آراس پولی داخل گاوصندوق نداشت، تنها دلنوشته‌هایش بود و چند دفتر نوت و کتاب موسیقی که با ارزش ترین دارایی او بودند!

-اون... اون کلید داشت... با کلید اومد تو، رمز گاوصندوقتم می‌دونست!

-کلید داشت؟! چطور ممکنه؟ کی بود؟! تونستی چهره‌اش رو ببینی؟

-واضح نه فقط از نیم رخ!

نازنین این را گفت و از جا بلند شد، نفس عمیقی کشید و پشت میز نشست.

-یه کاغذ بهم می‌دی؟

-تو این وضعیت کاغذ می‌خوای چیکار؟!

آتشی بر پیکر جانم

-کار دارم.

-از کشوی میز بردار.

آراس بعد از اشاره کردن به کشوی میزپیش هومن رفت که مشغول عزاداری برای دزدیده شدن ویولن مورد علاقه‌اش بود!

هم‌زمان صدای حرف زدن آن دو به گوش نازنین می‌رسید.

-حالا که نزدیک جشنواره‌است و باید تمرین کنیم، گند زده شد تو کار!

-نازی می‌گه کلید داشته!

-مگه غیر من و تو کس دیگه‌ایم کلید اینجارو داره؟!

-نه... البته به جز یک نفر.

-منظورت...

-آره!

بعد از چند ثانیه سکوت، هومن با صدای بلندی پرسید:

-نازنین، طرف مرد بود یا زن؟!

نازنین درحالی که کاملاً مشغول بود، جواب داد:

-مرد.

-مرد بوده داداش!

آراس از جا بلند شد و گفت:

-باید به پلیس خبر بدم.

قبل از اینکه بخواهد از در استودیو بیرون برود، نازنین با برگه‌ای که در دستش بود، گفت:

-طرف این بود آراس.

آتشی بر پیکر جانم

آراس برگشت و نیم نگاهی به نازنین انداخت، کاغذ را از دستش گرفت و نگاهی به آن کرد. تصویر نیم رخ مردی روی کاغذ، طراحی شده بود، چند ثانیه به چهره‌ی نیم رخ تصویر زل زد، تا این که هومن نزدیک آمد و کاغذ را از آراس گرفت:

-بده ببینم.

آراس دستی به صورتش کشید و گفت:

-به نظرم آشنا می‌یاد!

هومن که از طراحی نازنین به وجد آمده بود، با تعجب گفت:

-شنیده بودم طراحی می‌کنی اما نمی‌دونستم این قدر خوب!

آراس بی‌توجه به حرف هومن، بلافاصله رو به نازنین کرد و گفت:

-می‌تونی این صورت نیم رخی رو که کشیدی، دابل کنی و اون طرف صورتش رو هم دقیقا مثل اینطرفش بکشی تا قیافش کامل بشه؟

نازنین لبخند کوتاهی زد و کاغذ را گرفت:

-سعیم رو می‌کنم!

هر دو نشستند و نازنین مشغول تلاش برای کشیدن قسمت دیگر چهره‌ی مرد ناشناس شد.

هومن که حسابی حوصله‌اش سر رفته بود رو به آراس گفت:

-مطمئنی کارش خوبه؟! اومدیم و فک و دماغش رو یکم کج و کوله‌تر کشید و شبیه من بدبخت شد، اون وقت تکلیف چیه؟!

آراس پوزخندی زد و جواب داد:

-اون وقت با مشت می‌یام وسط فکت!

-دهوب! نه بابا!

-کارش درسته قبلا دیدم، بی نقص می‌کشه.

نازنین که هم‌زمان صدایشان را می‌شنید، ناخودآگاه لبخندی روی لبش نقش بست؛ وقتی کسی از او تعریف می‌کرد، حس عمیقی را در قلب نازنین تزریق می‌نمود! حسی که باعث می‌شد علاقه و احترام بیشتری را نسبت به آن فرد در وجودش حس کند، حتی شده برای اثبات خود به آراس باید می‌توانست چهره‌ای از آن مرد بکشد درحالی که نتوانسته بود چهره‌اش را دقیق ببیند.

-نازی... نازی با توام.

آتشی بر پیکر جانم

-هان... چیه؟! -

-چی شد؟! الان نزدیک یک ساعته منتظرم.

-د... دا... داره تموم می شه.

هومن که روی تخت دراز کشیده بود و سقف اتاق را تماشا می کرد، با بی حوصلگی گفت:

-شکم داره از گشنگی سوراخ می شه!

نازنین آخرین قسمت حالت ل**بهای مرد را کشید و کاغذ را سمت آراس گرفت.

آراس کاغذ را در دست گرفت و با دقت به آن زل زد، همین که چشمش به چهره ی مرد افتاد، ابروهایش گره خورد و فکرش مشغول گشت!

هومن از جا برخاست و دوباره کاغذ را از دست آراس قاپید و بعد از نگاه کردن گفت:

-این گونی سیب زمینی دیگه کیه؟! نگاش کن بی همه چیزو! شبیه قالیپاخ پرایده!

آراس به چشمان طوسی نازنین زل زد و گفت:

-می شناسمش!

نازنین و هومن همزمان گفتند:

-کیه؟!

آراس دستی به موهای پرپشت و سیاهش کشید و با عصبانیت جواب داد:

-اینی که کشیدی شبیه باغبون خونه‌ی ساراست!

برای چند دقیقه سکوتی میان هر سه پابرجا شد تا این که هومن سکوت را شکست:

-اون این جا چی کار می کرده؟! کلید این جارو از کجا داشته؟!

-کلید این جارو فقط سارا داشت و رمز گاوصندوق منم فقط اون می دونست... کار خودش!

آراس این را گفت و مشتی کف دست دیگرش کوبید، کاغذ را برداشت، تا کرد و داخل جیبش گذاشت، از جا بلند شد معلوم بود که حسابی عصبانی است!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین گفت:

-اون دختر جلف چشم گربه‌ای چرا باید آدم بفرسته این جا تا دزدی کنه؟!

آراس که از صفت "دختر جلف چشم گربه‌ای" نسبت به سارا جا خورده بود با کمی مکث گفت:

-می‌خواسته روی من رو کم کنه... شایدم خواسته انتقام بگیره، دارم براش!

نفس عمیقی کشید و با قدم‌های تندی از استودیو بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه، هومن که ساکت و بی‌صدا نشسته بود، نگاهی به نازنین که لباس قرمز رنگی را که آراس برایش خریده بود تن کرده بود و موهای مشکیش را باز گذاشته بود انداخت و گفت:

-اگه یه چیزی ازت بخوام نه نمی‌یاری؟

نازنین سرش را از گوشیش بلند کرد و جواب داد:

-چی؟!

-عکس نازگل رو برام می‌کشی؟!

نازنین جا خورد، انتظار این درخواست را از هومن نداشت، چهره‌ی نازگل را در ذهنش تداعی کرد، چقدر دلش برایش تنگ شده بود! کاغذی برداشت و مشغول شد، هومن به آرامی گفت:

-خونه‌اش رو پیدا کردم.

قلم در دست نازنین خشکید، برگشت و با تعجب به چهره‌ی هومن زل زد هومن ادامه داد:

-طاقت نیاوردم... چند روزه که از دور نگاهش می‌کنم، همین آرومم می‌کنه! شوهر نره غولش رو هم دیدم! خیلی جلوی خودمو گرفتم که خونس رو نریزم!

نازنین با چشمانی که حالا درشت شده بود، گفت:

-تو رو خدا هومن... نازگل رو فراموش کن... اون الان شوهر داره! عجب غلطی کردم درموردش باهات حرف زدم‌ها!

-نمی‌تونم از فکرش بیرون بیام... تحمل ندارم که عذاب بکشه!

-تو فرض کن حالش خوبه!

-چجوری خودمو گول بزنم!؟

آتشی بر پیکر جانم

-مبادا جلوی شوهرش سبز بشی حتما می‌کشتت، خیلی غیرتی و حساسه... خواهش می‌کنم حرفامرو فراموش کن.

هومن از جا بلند شد، آهی کشید و با صدای ضعیفی گفت:

-می‌رم ببینم آراس کجا رفت.

شانه را برداشت و آن را روی موهای بلند و طلایی رنگش کشید، موهایش را گلوله کرد و بالای سرش بست.

رژ قرمز رنگش را از روی میز آرایشیش برداشت و رژ روی لبش را کمی پر رنگ‌تر کرد، سپس لباس دکلمته‌ی فیروزه‌ای رنگش را مرتب نمود و روی تخت نشست.

از بین کاغذها تکه کاغذی را جلوی چشم‌هایش گرفت و با صدای بلندی خواند:

-کاش به جای تو هر صبح سارا در کنارم بود، او بود که نگاهش در نگاهم گره می‌خورد و او داروی تنگی نفس‌هایم می‌شد!

لبخندی روی لبش نشست، نفس عمیقی کشید و یکی دیگر از کاغذها را برداشت و شروع به خواندن کرد:

-امروز دوباره به خاطرت نفسم گرفت، گفته بودم نفس‌هایم بند نفس‌هایت شده هرچند هیچوقت باور نکردی! این نفس آن قدر می‌گیرد تا روحم را از این جسم خسته‌ام جدا کند.

چشمان سبز رنگش را ریزتر کرد و روزهای خوش گذشته‌اش را در کنار آراس تصور نمود و آرام زیر ل**ب گفت:

-اون هنوزهم دوسم داره!

و بعد خنده‌ی ریزی کرد.

هنوز خنده‌اش تمام نشده بود که صدای آیفون خانه افکارش را درهم ریخت.

از پله‌ها پایین آمد و نگاهی به تصویری که آیفون نشان می‌داد انداخت، با کمال تعجب آراس بود! به نظر عصبانی و بی‌قرار می‌رسید!

با ابروهایی گره خورده و چهره‌ای متعجب دکمه‌ی باز کردن در را فشرد، بعد وارد حیاط شد و به استقبال آراس رفت.

آراس بلافاصله بعد از اینکه در حیاط را پشت سرش کوبید، بدون این که توجهی به احوال‌پرسی سارا بکند، گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-به چی می‌خوای برسی تو؟!

سارا با کفش‌های پاشنه بلند و نقره‌ای رنگش آهسته به سمت آراس قدم برداشت و طبق معمول با عشوه گفت:

-چی شده آراس؟! این‌جا چیکار می‌کنی؟!

-با دزدی از استودیوی من می‌خوای چی کار کنی؟! هدف‌ت چیه؟!

سارا ل***ب‌هایش را آرام روی هم فشار داد و بعد از چند ثانیه مکث، گفت:

-دزدی؟! عقل‌ت رو از دست دادی؟!

-این تویی که عقل‌ت رو از دست دادی... فریبرز رو شبونه فرستادی استودیوی من که چی بشه؟!

سارا نزدیک آراس شد و خواست دستش را بگیرد، اما آراس خود را عقب کشید.

-نمی‌فهمم آراس... من فریبرز رو فرستادم استودیوی تو؟! فریبرز خیلی وقته که دیگه این‌جا نیست! باهاش تصفیه کردم، رفته پی زندگیش این خونه رو هم فروختم... فقط تا زمونی که برم از مالکش وقت گرفتم، اگه بیای نگاه کنی خونه خالیه.

آراس، نگاهی به چهره‌ی سارا انداخت و کاغذی را که نازنین طراحی کرده بود، باز کرد و سمت سارا گرفت، سارا با دیدن عکسی که به فریبرز شباهت داشت جا خورد.

-پس این کیه هان؟! کی به جز تو کلید اون استودیو رو داره؟! کی جز خودت می‌تونه کلید رو به اون مردک داده باشه؟!

سارا دوباره نزدیک آراس آمد و دستش را دور کمر او پیچید و با صدایی طنازانه جواب:

-من که متوجه نمی‌شم چی می‌گی عزیزم... بیا بریم تو، مفصل راجبش صحبت می‌کنیم!

آراس که می‌دانست قصد سارا از دعوت کردنش به خانه چیست، خود را از بین دستانش جدا کرد، ناخن‌های بلند سارا روی کمرش کشیده شد و باعث شد بدنش کزکز کند، داد کشید:

-همه‌ی چیزهایی رو که برداشتی برمی‌گردونی، وگرنه طرفت با پلیسه!

-آروم باش آراس، من چرا باید از استودیوی تو دزدی کنم آخه؟! اصلا کی این نقاشی رو کشیده؟ این چی رو ثابت می‌کنه؟!

آراس پوزخندی زد و دوباره با دقت به کاغذ خیره شد.

-نازنین اون جا بوده و از شانس بدت قیافه‌ی اون پسرهای دهاتی رو دیده... از شانس بدترت هم طراحیش بیسته! مثل این که تو زبون من رو نمی‌فهمی!

این را گفت و راهش را کشید و سمت در رفت، سارا در جایش خشک شده بود! دوباره آن دختر تازه وارد داشت همه چیز را خراب می‌کرد، با عصبانیت نگاهی به آراس که در حال بیرون رفتن از در حیاط بود، انداخت.

بعد از اینکه مطمئن شد رفته است، پوفی کشید و با صدای بلندی داد زد:

-فریزرز... هوی با توام بی مصرف!

فریزرز از پله‌های زیرزمین حیاط بالا آمد و مقابل سارا ایستاد و سرش را پایین انداخت، سارا نگاهی به بلوز و شلوار شکلاتی رنگ و کهنه‌ی او انداخت و داد کشید:

-می‌بینی چه گندی بالا آوردی؟! مگه نگفتم مواظب باش کسی تو رو نبینه؟!

فریزرز سرش را پایین انداخت و با ترس جواب داد:

-بخدا خانم... بخدا کسی اون جا نبود.

سارا با عصبانیت فریزرز را هل داد و از کنارش رد شد و دوباره فریاد زد:

-اگه کسی نبود، پس چطوری اون دختره‌ی نکبت عکست رو کشیده؟! هان؟! گندش بزنن، نقاشم هس! ایکیبیری! رفتی برای من دو تیکه کاغذ با یه ویولن آوردی؟! من همه‌ی وسایل‌های اون استودیو رو می‌خواستم بی‌لیاقت، همش رو!

و همینطور که وارد خانه می‌شد ادامه داد:

آتشی بر پیکر جانم

-آراس باید باهام بیاد.. به هر قیمتی که شده! الان دلش به چنדר اعتباری که تو اون استودیو داره بنده اگه بی پول بشه منتم رو می کشه، توهم گمشو فعلا نبینمت.

آراس درحالی که با یک دست فرمان ماشین را گرفته بود، با دست دیگرش موبایلش را روی گوشش گذاشت:

-الو سهند.

-جونم داداش بگو.

-استودیو رو اجاره می دم، پول لازمم... اگه کسی رو پیدا کردی کاری چیزی بخواد اجرا کنه، خبرم کن.

-چطور یهویی؟! اوکی داداش مشکلی نیست... البته اگه بازهم به سرتاپای مشتری تیکه نندازی!

-گفتم که پول لازمم... هر گورخری می خواد باشه مهم نیست، فقط باشه!

آراس این را گفت و بعد از خداحافظی کوتاهی گوشی را روی صندلی شوfer پرت کرد و پایش را مقابل پاسگاه پلیس بر روی ترمز فشرد.

وارد اداره ی پلیس شد و بعد از نشان دادن عکس نقاشی شده ی فریبرز، از او به عنوان دزد شکایت کرد.

پس از چند ساعت همراه با یک کلیدساز بازگشت، همین که داخل کوچه پیچید، هومن را که سرکوچه ایستاده و به دیوار تکیه زده بود دید.

هومن با دیدن آراس سیگارش را زیر پایش انداخت و با یک حرکت آن را خاموش کرد و سوار ماشین شد.

-چی شد آراس؟! کار کیه؟

-کار خودشه... جز اون کسی نمی تونه باشه! ازش شکایت کردم.

و از کلیدساز خواست مشغول عوض کردن قفل استودیو شود.

کلیدساز پیاده شد و هومن که هنوز داخل ماشین نشسته بود، با حیرت پرسید:

-این کارها چه معنی ای می ده؟ آخه چرا باید سارا این کارهارو بکنه؟!

آتشی بر پیکر جانم

آراس از ماشین پیاده شد و پلیور زرشکی رنگش را کمی مرتب کرد و خاک آن را تکاند، بعد خم شد و از در ماشین رو به هومن گفت:

-می‌خواد به خیال احمقانه‌ش از اینجا ناامیدم کنه تا باهاش برم، اما کور خونده!

-تو که خاطرش رو خیلی می‌خواستی پس چی شد؟! چرا باهاش نمی‌ری؟

-کسی که لیاقت دوست داشتن رو نداشته باشه باید کنار گذاشته بشه!

هومن پوزخندی زد و او نیز از ماشین پیاده گشت و در حالی که داشت دور می‌شد و پشتش به آراس بود، گفت:

-باز خوش به حال تو، که می‌تونی راحت فراموش کنی!

آراس سکوت کرد، تنها خودش می‌دانست که فراموشی برایش آن قدرها هم آسان نیست، همه ظاهرش را می‌دیدند و کسی از تنهایی‌ها و زجرهایش خبر نداشت!

پوفی کشید و همان‌طور که کلیدساز مشغول تعویض قفل در بود، وارد استودیو شد.

نازنین با لباس بیرون در حالی که کوله پشتیش را در دست داشت در راهرو ایستاده بود، با دیدن آراس آمد و مقابلش ایستاد
آراس با تعجب پرسید:

آتشی بر پیکر جانم

-جایی می‌خوای بری؟! -

نازنین موهای مشکیش را کمی مرتب کرد و داخل شال یشمی رنگش داد و جواب داد:

-دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم!

-برای چی؟! -

-تو فکر نمی‌کنی اگه من خواب بودم یا به هر دلیلی اون مرده دیشب من رو می‌دید چه بلایی ممکن بود سرم بیاد آراس؟! -

-دارم کلیدهارو عوض می‌کنم، دیگه کسی نمی‌تونه وارد بشه جز من و هومن.

نازنین با کلافگی نفس عمیقی کشید و به آراس خیره شد.

-من می‌ترسم می‌فهمی؟! صبر کرده بودم تا تو بیای و باهات خداحافظی کنم... باز می‌یام این‌جا، فقط شب‌هارو جای دیگه‌ای می‌مونم.

-مگه جایی هم داری که بری؟! -

نازنین مکشی کرد، آرام به سمت پله‌ها قدم برداشت و با تردید گفت:

-یه جایی پیدا می‌کنم.

آراس سری تکان داد و با یک حرکت، از پشت میچ دست نازنین را گرفت و گفت:

-تو هیچ جا نمی‌ری... ما به بودند احتیاج داریم! فرض کن اگه طراحی چهره‌ات نبود من باید از کجا اون یارو رو شناسایی می‌کردم؟! فعلا این جا می‌مونی تا یه جای دیگه برای موندنت پیدا کنم.

نازنین برگشت و با تعجب نگاهی به آراس انداخت، لحنش به قدری قاطع بود که که جای حرفی باقی نمی‌گذاشت، یعنی برای آراس تا این حد بود و نبود نازنین تفاوت داشت؟!

آراس نگاهی به چشمان معصوم نازنین انداخت که با حیرت او را می‌نگریست، حسی به آراس می‌گفت که با از دست دادن او دنیایش دوباره بی‌رنگ خواهد شد!

بی‌اختیار دستش را کشید و نازنین را سمت آغوشش هل داد، با یک دستش سر نازنین را به سینه‌اش چسباند و آرام گفت:

-طاقت دوریت رو ندارم... الان که حالم بده تنهام نزار!

نفس‌های نازنین به شماره افتاد، قلبش شروع به تپش غیر عادی کرد برای اولین بار بود که در زندگیش پسری تا این حد به او نزدیک می‌شد و به او ابراز احساس می‌کرد!

آتشی بر پیکر جانم

شاید دلیل این که عزم رفتن کرده بود همین بود که کسی جلوی او را بگیرد و نازش را بکشد، شاید می‌خواست بداند واقعا بود و نبودش برای آراس فرقی می‌کند یا نه!

کیفش را زمین انداخت و دستانش را دور کمر آراس حلقه کرد، نفس عمیقی کشید و بوی عطر مردانه‌اش را داخل ریه‌هایش داد. چشم‌هایش بی‌اختیار پر از اشک شد؛ از این حجم احساساتی بودنش بیزار بود دیگر طاقت نیاورد و گفت:

-دوستت دارم آراس... خیلی دوستت دارم!

آراس دستی به موهای نازنین که از شالش بیرون مانده بود کشید. نمی‌دانست این چه حسیست که او را محتاج بودن در کنار این دختر ظریف و احساسی می‌کند، نفس عمیقی کشید و بازوهایش را محکم‌تر دور نازنین پیچید.

هوا تاریک شده بود و صدای جیر جیر جیر جیر کی در فضای استودیو پیچیده بود.

چون نازنین دیگر از تنهایی در آن استودیو می‌ترسید، آراس تصمیم گرفت شب را کنارش بماند اما برای راحتی نازنین داخل اتاق ضبط پتو و بالشی پهن کرده بود تا شب را همان‌جا سپری کند، دوست نداشت از اعتماد دختر بی‌پناهی که به او اطمینان داشت، سوءاستفاده کند، از این اخلاق‌ها نداشت که افسار کارش را دست هوشش بدهد.

وقتی آمد تا به نازنین شب‌بخیر بگوید، نازنین از او خواست کنارش بنشیند؛ از هر بهانه‌ای استفاده می‌کرد تا بیشتر کنار آراس باشد و بیشتر با او صحبت کند.

آتشی بر پیکر جانم

در حالی که روی تخت دراز کشیده بود و پتو را روی خود کشیده بود، گفت:

-آگه اون جا بخوابی اذیت می‌شی!

آراس لبخندی زد و پاسخ داد:

-گاهی وقت‌ها هم باید سختی کشید، خیالی نیست!

نازنین سکوتی کرد و بعد آرام و با ناز گفت:

-آراس.

-جانم.

-بعد از دست دادن بابا و مامانت چجوری به زندگی برگشتی؟

آراس به صندلی خود تکیه داد و آهی کشید، چراغ راهرو اتاق را نیمه روشن کرده بود، با لحن آرامش‌بخشی جواب داد:

-سخت بود اما به نبودشون عادت کردم، به این‌که هیچ‌وقت حامی‌ای نداشته باشم و خودم از پس خودم بربیام! بعد از این‌که رفتم رشته‌ی موسیقی با هومن آشنا شدم، کم‌کم شدیم رفیق فابریک هم‌دیگه. تنهایی تو خونه‌ی پدریم می‌موندم، کار می‌کردم و

آتشی بر پیکر جانم

درس می‌خوندم. تونستم پول‌هام رو جمع کنم و این ماشینی که الان دارم رو بخرم. تنهایی سخته... سخت می‌شه بهش عادت کرد اما نشدنی هم نیست.

-اون دختره چی؟! اسمش چی بود؟! آهان سارا... اون این‌جا چی‌کاره بود که حتی رمز گاوصندوقت رو هم داشت؟! -

آراس کمی مکث کرد و بعد از چند ثانیه نفس عمیقی کشید.

-همکلاسی من و هومن بود... نوازنده‌ی خوبی هم بود، بعد از تموم شدن دانشگاه، ما سه تا... یه اکیپ خوب شدیم و این‌جا رو اجاره کردیم، گاهی برای بعضی از خواننده‌ها آهنگ‌سازی می‌کردیم و گاهی هم نیرو آموزش می‌دادیم، خلاصه خرجمون رو در می‌آوردیم. اما بعد یه مدت سارا ازمون جدا شد و تصمیم گرفت بره تگزاس... خب... خب اون گاهی یه سری وسایل داخل گاوصندوق می‌ذاشت که مجبور شده بودم رمزش رو بهش بگم!

ذهن آراس برای چند دقیقه به گذشته‌ها رفت، زمانی که سارا در همین استودیو در کنار او نفس می‌کشید؛ روزهایی که شور و شوقی در این استودیو پابرجا بود، آهی کشید و در دلش زمزمه کرد که دیگر سارایی درون قلبش زنده نیست!

نازنین بالش زیر سرش را کمی بلندتر کرد و به چوبِ بالای تخت تکیه داد و نیمه نشسته خوابید، حسایی خوابش می‌آمد و چشم‌هایش داشت گرم می‌شد اما نمی‌خواست اولین شبی را که آراس کنارش بود، از دست بدهد!

این پسر عجیب برای نازنین خواستنی بود، تا به حال این اندازه عمیق به این موضوع فکر نکرده بود؛ به این‌که در کنار آراس چقدر قلبش تندتر می‌زند! یا چقدر نگاه‌هایش ناخودآگاه به سمت او هرز می‌رود!

دوباره داشت وابسته می‌شد، وابسته‌ی کسی که معلوم نبود این‌بار قرار است چه اتفاقاتی را برایش رقم بزند.

حضور آراس در کنارش باعث شده بود، تا حدودی ماجرایش با سینا را فراموش کند، سینایی که به راحتی توانست قلبش را بشکند و نابودش کند!

آهی کشید و به آراس که در فکر عمیقی فرو رفته بود خیره شد و گفت:

-از فردا می‌رم سر کار!

آراس چنگی به موهایش زد که حالا کمی بلندتر از قبل شده بود.

-واسه ی چی؟!

-خب... خب می‌خوام مستقل شم و یه نون‌خور اضافی براتون نباشم... بعدش همتوی این استودیو حوصلم سر می‌ره.

-تو اضافی نیستی نازی... کی می‌خوای این‌رو بفهمی؟ برای کار هم اگه بتونی واسه خودم کار کنی بهت حقوق خوبی می‌دم.

نازنین ابرویش را بالا داد و با چشم‌های متعجب به آراس نگاه کرد.

-واسه تو؟! نکنه باید جورابهات رو بشورم؟!

آتشی بر پیکر جانم

آراس ریز خندید و روی صندلیش صاف نشست، چهره‌اش زیر نور ضعیف اتاق بانمک‌تر دیده می‌شد!

چند روز آینده واسه استودیو مشتری می‌یاد، از اون بچه زپرتی‌هایی که جوجه خواننده‌ان و می‌خوان مثلاً معروف بشن گرفته تا گروه آهنگ‌سازهایی که جایی برای ضبط کارهاشون ندارن... با پولی که از این کارها گیرمون می‌یاد یه ویولن جدید می‌خرم و کار تمرین‌مون رو ادامه می‌دیم.

پس چرا تا به حال کسی نمی‌اومد و مگس می‌پروندیم؟!

چون زیاد باهاشون حال نمی‌کردم. با آدم‌هایی که معنی هنر رو نمی‌فهمن و کلاً یه روزه و با پول می‌خوان بشن استاد شجریان! اما الان دیگه ناچارم تحملشون کنم.

بعد چند دقیقه سکوت، نازنین صدا کرد:

آراس!

آراس که با شنیدن اسمش از زبان نازنین حس خوبی می‌گرفت، لبخندی زد و جواب داد:

جان.

دل نازنین برای جان گفتن‌های آراس غنچ می‌رفت، تنها زمان‌هایی که مهربان می‌شد جان گفتن‌هایش گل می‌کردند.

آتشی بر پیکر جانم

اصلا نمی دانست دلیل این که خیلی زود وابسته ی کسی می شود چیست؟ شاید از اعتماد به نفس پایینش بود! حتی نمی توانست برای یک لحظه حسی را که امروز صبح در آغوش آراس تجربه کرد، فراموش کند.

نفس عمیقی کشید و با شیطنت گفت:

-می شه یکم این جا بمونی؟ تنهایی از ترس خوابم نمی بره.

آراس لبخندی زد و درحالی که به صندلی تکیه می داد و دستانش را پشت سرش می گذاشت، آرام جواب داد:

-بخواب نازی خانم، من همین جام.

چشمهایش را نیمه باز کرد، درِ اتاق بسته بود و صدای خنده و حرف زدن چند پسر از راهرو می آمد.

بلند شد و روی تخت نشست، شب را خوب نخوابیده بود. نمی دانست چرا این قدر خوابهای پریشان می بیند، پدرش و مادرش و حتی سینا را!

نزدیک دو ماه بود که این جا بود و طبعا از خانواده‌اش بی خبر! حتی در این مدت به صورت تصادفی هم آن‌ها را جایی ندیده بود.

دستش را روی معده‌اش گذاشت دوباره درد می‌کرد، تقریبا به این دردهای اول صبح عادت کرده بود که بعد از غذاخوردن بهتر می‌شد.

سال، نو شده بود و آخرهای فروردین ماه بود، فقط دو روز دیگر تا جشنواره‌ی موسیقی در تهران زمان باقی مانده بود، قرار بود هر سه باهم به تهران بروند و در جشنواره شرکت کنند؛ جایزه‌ی جشنواره و البته معروف شدن در بین مردم مهم‌ترین هدف هر سه بود.

آراس طی این مدت به قولش عمل کرده بود و با اجاره دادن استودیو یک ویولن نو خریده بود، حتی به نازنین هم نواختن چند آهنگ معروف را با ویولن و گیتار یاد داده بود، نازنین نیز حسابی کیفور می‌شد که غیر از طراحی کردن که استعداد خدادادی او بود، هنر دیگری هم یاد گرفته است!

در این مدت نه خبری از آن دختر چشم گربه‌ای بود و نه دزدی که شبانه به استودیو شبیه‌خون زده بود!

دوباره طبق قرار چند نفر به قول آراس بچه ژینگول آمده بودند و داشتند با آراس تمرین نوازندگی می‌کردند.

چند روزی می‌شد که از هومن خبری نبود، مشخص نبود این پسر دارد دقیقا چه کاری انجام می‌دهد و حتی برای تمرین آهنگ‌شان نیز نمی‌آمد.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین کلافه از جا برخاست و شانه‌اش را دست گرفت، جلوی آینه‌ی دایره شکلی که آراس به خاطر او به دیوار زده بود رفت و شروع به شانه کردن موهایش کرد.

موهایش یکی دو سانتی بلندتر شده بودند و از شانه‌هایش پایین‌تر نشان می‌دادند، بعد از اینکه کارش تمام شد با کریپسی ساده موهایش را بالای سرش جمع کرد و بعد از این که داخل روشویی اتاق صورتش را شست کمی کرم پودر زد، از وقتی حسی به آراس پیدا کرده بود، بیشتر به خودش می‌رسید و آرایش ملایمی می‌کرد! تنها برای این که در چشم او جذاب به نظر بیاید، ریملی به پلک‌های بلندش زد و نگاهی به چشم‌های طوسیش در آینه انداخت.

در حال و هوای خودش بود که صدای آراس را شنید، همراه با موزیکی دلنشین می‌خواند و صدایش کاملاً ضعیف و کمرنگ از اتاق ضبط به گوش نازنین می‌رسید.

آرام درِ اتاق را باز کرد و از لبه‌ی در نگاهی به بیرون انداخت. خبری از شاگردهای آراس نبود.

بیرون آمد و از گوشه‌ی دریچه‌ی شیشه‌ایِ اتاقِ ضبط نگاهی به داخل انداخت، آراس در حالی که ویولن می‌نواخت داشت آواز می‌خواند.

درِ اتاق باز مانده بود، به همین خاطر صدای آراس بیرون می‌آمد ولی نازنین را نمی‌دید، او نیز ازین فرصت استفاده کرد و مشغول گوش دادن شد:

آتشی بر پیکر جانم

"نازنین تن پوش قلبِ پاره‌ی من

بانی تولد دوباره‌ی من

نازنین ای راز اون چشمون نازت

فصل تسکین دل آواره‌ی من

نازنین ناز تو رو هیچکی نداره

عالمی عشق از تو چشمنت میباره

نازنین حتی یه لحظه با تو بودن

واسه حسرت، توی دل جا نمیذاره..."

لبخندی بی‌اختیار روی ل**ب‌های نازنین نقش بست، درد معده‌اش را به کل فراموش کرده بود. صدای آراس آنقدر دل‌نشین بود که دوست داشت تا ابد بایستد و گوش دهد، یعنی آراس داشت برای نازنین این آهنگ را می‌خواند؟!

آتشی بر پیکر جانم

دیگر طاقت نیاورد و نگاهی به بلوز لیمویی رنگ و آستین بلند و شلوار سفید رنگش کرد. وقتی مطمئن شد لباسش مرتب است داخل اتاق شد.

آراس با دیدنش دست از خواندن کشید و با لبخند به او خیره شد.

-بیدارت کردم؟!

-نه بیدار بودم... صبح بخیر.

-صبحت بخیر.

-پس شاگردهات کجان؟ تا چند دقیقه پیش که صداشون می‌اومد؟

-اون جوجه ماشینی هارو می‌گی؟! تازه رفتن، از شرشون خلاص شدم!

نازنین لبخندی زد و یک صندلی روبه روی آراس گذاشت، نشست و با ذوق گفت:

-می‌شه بازم بخونی؟!

آراس با لبخند سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و انتهای ویولن را روی شانه‌ی چپش گذاشت، همان ویولنی که تازه خریده بود و از آخرین مدل جدید بازار بود و طبیعتاً خیلی هم پولش را داده بود.

آرشه را در دست گرفت و همراه با آهنگ ریتم آرامی را شروع کرد:

"نازنین تن پوش قلب پاره ی من

بانی تولد دوباره ی من

نازنین ای راز اون چشمون نازت

فصل تسکین دل آواره ی من

نازنین ناز تو رو هیچکی نداره

عالمی عشق از تو چشمنت میباره

نازنین حتی یه لحظه با تو بودن

واسه حسرت، توی دل جا نمیداره

نازنین وجود تو قصه ی زنده بودنه

لحظه های بودند رمز نفس های منه

نازنین تا تو نبودی تو قفس تنهایی ساختم

تو شدی بال و پر من ، من رهایی رو شناختم

واسه ی نفس کشیدن حجم دستای تو بس بود

لحظه های بی تو بودن رنج تکرار نفس بود"

هم چنان که می خواند و سعی می کرد صدایش اوج نگیرد تا مبادا دوباره مشکل تنگی نفس پیدا کند به نازنین خیره شده بود که با لبخندی داشت قند در دلش آب می شد، چقدر این دختر دوست داشتنی بود! با کوچک ترین ها خوشحال می شد و حتی با یک لبخند ساده می شد او را جذب کرد.

"نازنین تا تو رو دارم ، همه دنیا زیر پامه

به عشق تو زنده بودن آخرین آرزو هامه

بازی عشق تو با من ، منو با من آشنا کرد

آتشی بر پیکر جانم

حرفای پر از امیدت منو از قفس رها کرد...

نازنین تن پوش قلب پاره‌ی من

بانی تولد دو..."

چند سرفه‌ی ناخودآگاه باعث شد خواندن را متوقف کند، نازنین با نگرانی جلو آمد.

بعد از سه-چهار سرفه، دیگر سرفه‌هایش قطع شد.

ویولن را پایین آورد و زمین گذاشت و از حرص آرشه را زمین کوبید.

-همیشه می‌زنه تو ذوق آدم... لعنتی!

نازنین که با نگرانی به چشم‌های سبز یشمی آراس زل زده بود، بی‌اختیار او را در آغوش کشید.

آراس که انتظار این کار را از نازنین نداشت، دستانش را دورش پیچید فقط صدای نفس‌هایش بود که به گوش نازنین می‌خورد و این باعث می‌شد حس خوبی در وجود نازنین متولد شود.

-خیلی قشنگ بود آراس... فوق العاده بود.

آتشی بر پیکر جانم

-تقدیم به نازی من!

لبخند نازنین عمیق‌تر شد و آراس را محکم‌تر در آغوش گرفت، بعد از چند ثانیه انگار چیزی یادش افتاد که سرش را بالا آورد و آرام گفت:

-بیماریت مادر زادیه؟!!

آراس کمی در خود فرو رفت و بعد از کمی مکث جواب داد:

-نه، یعنی نمی‌دونم... از وقتی سنم کم بود باهام بود ولی من نمی‌دونستم چرا گاهی نفسم می‌گیره... فکر می‌کردم همه این‌جوری می‌شن، یه مدت کلاً خوب شده بود اما خودم باعث شدم عود کنه.

نازنین روی پای آراس نشست و به او خیره گشت، دوباره با لحن نگرانی پرسید:

-چرا؟! مگه چیکار کردی؟!!

-سیگار لعنتی... سیگار به این روزم انداخت.

-مگه سیگار هم می‌کشی؟!!

آتشی بر پیکر جانم

-قبلاها... الان دیگه به عزیزجون قول دادم ل**ب بهش نزنم.

نازنین که عکس عزیزجان را در گوشی آراس دیده بود، قولش را به مادر بزرگش تایید کرد و گفت:

-پس به منم این قول رو بده!

آراس پوزخندی زد و به پارکتهای زیر پایش چشم دوخت و در گوش نازنین آرام گفت:

-تا وقتی هستی قول.

نازنین آرام گونه‌اش را بوسید و لبخندی زد، طی این مدت حسایی با او صمیمی شده بود! آراس سرخ شد و چشم‌هایش را آرام روی هم گذاشت تا مزه‌ی بو*س*هی نازنین را هم‌چنان حس کند!

صدای باز و بسته شدن در باعث شد تا نازنین از روی پای آراس بلند شود و روی صندلی بنشیند، هردو نگاه منتظرشان را به در دوختند که طبق انتظارشان هومن وارد اتاق ضبط شد.

به نظر حسایی بی‌حوصله می‌آمد، انگار که تمام خون بدنش را کشیده باشند! کمی لاغرتر شده بود و یک پلیور مشکی تنش بود.

سلام سردی کرد و نشست آراس پرسید:

-معلوم هست تو کجایی پسر؟!

-قبرستون.

-عه می یام رو فکتها! حالا واسه من جواب سر بالا می ده!

هومن آهی کشید.

-واقعا قبرستون بودم... رفته بودم سر خاک مادرم.

نازنین و آراس هر کدام "خدا رحمتش کنه‌ای" گفتند و آراس برای عوض کردن حال و هوا گفت:

-می رم یه چایی دیش بریزم... شماهم پاشین بیاین اتاق.

وقتی رفت نازنین پرسید:

-چت شده هومن؟! چرا این جوری شدی تو؟!!

هومن سرش را پایین انداخت و جوابی نداد، نازنین دوباره پرسید:

-نکنه تقصیر منه و به خاطر حرفای من راجب خواهرم نازگل، این جوری بهم ریختی؟! هنوزهم به نازگل فکر می کنی؟

پاسخش دوباره سکوت بود، هومن اصلا پسر ساکت و کم حرفی نبود معلوم نبود چه موضوعی او را این قدر بهم ریخته است.

-کننه باز می ری از دور نگاهش می کنی؟ هان؟! هومن؟!

صدای آراس که از اتاق می آمد در سالن پیچید:

-راستی لباس های جشنواره امون هم آماده است، خیاطه اس داده بود بهم... د پاشین بیاین چایی یخ کرد!

همه دور هم در اتاق استراحت نشستند، آراس و نازنین روی تخت و هومن روی صندلی نشست.

آراس که دید هومن حرفی نمی زند رو به او کرد و با لحن شوخی گفت:

-باز چه مرگته عین برج زهرمار شدی آخه؟!

با صدای ضعیفی تقریبا زیر لب، جوابی شنید:

-چیزی نیست!

آتشی بر پیکر جانم

-بوی سیگار لباس‌ها تا دو کیلومتری می‌زنه بعد می‌گی چیزی نیست؟! تو از من عبرت نگرفتی نامسلمون؟ باز چت شده داری این بلا رو سر خودت می‌یاری؟!

هومن پوفی کشید، حسابی کلافه بود گفت:

-اومدم اگه خواستین تمرینی چیزی انجام بدیم، بخوای سوال پیچ کنی دوباره می‌رم!

آراس از جا بلند شد و فنجان چایش را روی میز گذاشت نفس حرصی‌ای کشید و بازوی هومن را گرفت، بلند کرد و سمت راهرو برد و شروع کردند به پیچ کردن.

نازنین که حسابی کنجکاو شده بود از کنار در خم شد تا شاید حرف‌هایشان را بشنود، اما آراس آنقدر دم گوش هومن آرام حرف می‌زد که نازنین متوجه نمی‌شد.

تنها توانست چند جمله‌ی کوتاه از حرف‌هایشان را بشنود و متوجه شد دارند درمورد نازگل صحبت می‌کنند، ظاهراً آراس داشت هومن را متقاعد می‌کرد که وقتی نازگل ازدواج کرده دیگر چرا دوباره به او فکر می‌کند و از این جور صحبت‌ها!

آنقدر گفت که هومن روبرگرداند و از استودیو بیرون رفت، آراس هم با عجله داخل اتاق آمد بلافاصله نازنین نشست تا متوجه نشود فالگوش ایستاده است.

-لباس بپوش بریم نازی!

-کجا؟!

-بریم این هومن رو ببریم یه بادی به کله‌اش بخوره، این پسر قاطیه کار دست خودش می‌ده، خودمونم یه تفریحی می‌کنیم... من
اگه امروز حال این‌رو خوب نکنم آراس نیستم!

نازنین هم که از ماندن در آن استودیو حوصله‌اش سر می‌رفت از خدا خواسته عجله‌ای مانتو صورتی رنگش را تن کرد و یک شال
نازک سفید روی سرش انداخت و با تک نگاهی به آینه دنبال آراس رفت و به خواسته‌ی آراس سوار صندلی عقب ماشین شد تا
در راه، هومن کنار آراس بنشیند.

همین که آراس پایش را روی گاز فشار داد، گفت:

-فقط دیگه راجب خواهرت، با هومن حرف نزن نازی... اوکی؟!

-باشه حتما!

با سرعت از کوچه بیرون پیچید و برای هومن که در حال راه رفتن روی پیاده روی خیابان بود، بوق زد.

هومن که دست‌هایش داخل پلیور مشکیش بود، نیم نگاهی به آن‌ها انداخت و به راهش ادامه داد، آراس شیشه‌ی ماشین را پایین
داد و داد کشید:

-داداش سوار می‌شی یا با مشتی و لگد سوارت کنم؟!

آتشی بر پیکر جانم

هومن ایستاد، پوفی کشید و سوار صندلی شوfer کنار آراس شد و گفت:

-چیه چی می‌خوایین؟!

آراس دوباره پایش را روی گاز فشار داد.

-یه سر می‌ریم چمران!

-چمران واسه چی؟!

-عشق و حال دیگه داداش هومن، پوسیدیم تو اون استودیو!

-من کار دارم یه گوشه نگه‌دار!

-غلط کردی کار تو منم!

هومن دیگر حرفی نزد و ساکت شد.

نازنین که تا به حال آن‌جا نرفته بود، پرسید:

آتشی بر پیکر جانم
چمران دیگه کجاست آراس؟!

آراس صدای ضبط ماشین را که آهنگ شادی می خواند بلند کرد و گفت:

-یه شهربازی باحاله مگه نرفتی تا حالا؟!

نازنین به صندلی تکیه داد و جوابی نداد، معمولا در خانواده‌ی آن‌ها فرصتی برای تفریح و خنده نبود؛ تمام تلاش پدر و مادرش در پول درآوردن خلاصه می شد اما تنها برای پس انداز کردنش، نه خرج کردن و تفریح کردن!

آهی کشید و از شیشه‌ی ماشین به بیرون خیره شد، دوست نداشت خاطرات گذشته امروزش را خراب کنند، زیر ل**ب بیخیالی گفت و دوباره جلو آمد و دم گوش آراس گفت:

-یه آهنگ بهتر نداری؟!

-چشه مگه این؟

-همش دپس دپس می کنه چیز خاصی نمی خونه که!

آراس تک خنده‌ای کرد و عینک دودیش را روی چشم‌هایش زد، روی صورتش کمی ته ریش رشد کرده بود، نازنین که از نیم رخ نگاهش می کرد در دلش گفت "ته ریشم خوب بهش می یادها" و لبخندی زد.

آتشی بر پیکر جانم

هومن هم‌چنان ساکت از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد.

نازنین این‌بار روی شانه‌ی هومن زد و با شیطننت گفت:

-مگه نه که آهنگ مزخرفیه آقای بد اخلاق؟!

هومن جوابی نداد، آراس ضبط ماشین را چند آهنگ جلو زد تا این‌که آهنگی دیگر پخش شد:

"نازنین، ناز نکن!"

در رو کسی، باز نکن!

نازنین، قهر نکن... زندگیمو زهر نکن! زندگیمو...

اگه یک گوشه ای، تنهات ببینم

تو رو مثل گل، از شاخه می چینم

گل ز شاخه چیده؛ زود می میره

آتشی بر پیکر جانم
اما صد تا گل، از تو جون می گیره!

نازنین، ناز نکن!

در رو کسی، باز نکن!

نازنین، قهر نکن... زندگیمو زهر نکن! زندگیمو...

نازنینِ منی! ناز نکن، برام

عشوه و اُدا، بسه دیگه..!

هر کاری کنی؛ مالِ خودِ منی..."

(نریمان / نازنین ناز نکن)

نازنین با صدای بلند گفت:

-آهان ایینه آهنگ!

آتشی بر پیکر جانم

و شروع کرد همراه با آهنگ خواندن، آراس نیز همراهی می کرد. هم زمان نگاه هر دو به هومن بود که ل**بهایش کمی به نشانه‌ی لبخند بالا رفته بود.

مثل دیوانه‌ها صدایشان را بالای سرشان انداخته بودند و می خواندند:

"نازنین، ناز نکن!"

در رو کسی، باز نکن!

نازنین، قهر نکن... زندگیمو زهر نکن! زندگیمو...

اگه یک گوشه ای، تنهات ببینم

تو رو مثل گل، از شاخه می چینم

گل ز شاخه چیده؛ زود می میره

اما صد تا گل، از تو جون می گیره!

نازنین، ناز نکن!

در رو کسی، باز نکن!

نازنین، قهر نکن... زندگیمو زهر نکن! زندگیمو..."

کم کم ل**ب هومن به خنده باز شد، نفس عمیقی کشید و بین سر و صدای آراس و نازنین داد زد:

-روانی‌ها!

و بی صدا خندید.

بعد از پارک کردن ماشین در پارکینگ شهربازی چمران، اولین چیزی که توجه نازنین را جلب کرد، چرخ و فلک بزرگی بود که به نظر می‌رسید به ابرهای آسمان چسبیده است! همان‌طور که نازنین دهانش باز مانده بود، آراس خم شد و در گوشش گفت:

-بدو بریم یه صبحونه‌ی مستی بزنیم که باید انرژی داشته باشی سوارش شی!

نازنین با لرز و نگرانی داد زد:

-لازم نکرده من سوار این نمی‌شم‌ها!

آتشی بر پیکر جانم

آراس قهقهه‌ای زد و دستش را گرفت و کشید و درحالی که او را سمت کافه می‌برد، گفت:

-مگه دست خودته که سوار نشی!

نازنین که حسابی گرسنه‌اش شده بود ترجیح داد فعلا شکمش را که داشت از درد به خود می‌پیچید سیر کند، تا ببیند چه پیش می‌آید.

بعد از خوردن صبحانه؛ نیمرو، چای‌نبات با پنیر و کره مربا، این‌بار نوبت ترس و هیجان بود.

سوار شدن به آن چرخ و فلک بلند که حسابی داد و هوار نازنین را بلند کرده بود، به کنار کشتی پرنده و خلاصه سوار شدن به هر وسیله‌ی ترسناکی که آن اطراف بود به لطف آراس میسر شد.

هومن هم کم کم آن بد عنقی اول صبحش را کنار گذاشته بود و می‌گفت و می‌خندید.

نازنین که از استرس و خستگی، دیگر نفسش بلند نمی‌شد، فس فس کنان گفت:

-بریم دیگه!

آراس لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-مسیر آخرمون ترن هواپیه!

و با انگشتش ریل‌های ترسناک و پیچ در پیچ ترن هوایی را نشان داد.

هومن گفت:

-ای‌ول! می‌رم بلیط‌هاشو بگیرم.

نازنین جیغی کشید و نالید:

-نه تو رو خدا آراس! من که نمی‌یام... نمی‌یام ها گفته باشم!

آراس مچ دستش را گرفت و مانع فرار کردنش شد، با خنده گفت:

-اتفاقا اولین نفرم می‌شینی.

-دیوونه رو ببین‌ها! عجب اشتباهی کردم باهاتون اومدم، ولم کن می‌خوام برم... ولم کن آراس.

-پیشِ خودم می‌شینی... نگران نباش باحاله، نمی‌زارم بترسی!

آتشی بر پیکر جانم

به هر نحوی بود نازنین را راضی کرد و کنار خودش روی قطار ترن هوایی نشاند و از او خواست کمربندش را ببندد، هومن هم پشت سرشان نشست.

هنوز حرکت نکرده بودند که نازنین از دلهره یک ریز صحبت می کرد:

-الان چجوری قراره بره؟ رو اون ریل کجیه هم می ره یعنی؟ خیلی ترسناکه آراس؟ اگه ترسناکه بگوها تحملش رو دارم... پرت نشیم پایین؟ نمیریم یه وقت؟! وای خدا یه وقت...

آراس که از وحشت نازنین خنده اش گرفته بود، با لبخندی گفت:

-هیچی نیست آروم باش نازی... قول می دم بهت خوش بگذره!

بالاخره مسئول ترن اهرم را کشید و قطار زرد رنگ شروع به حرکت کرد، از همان اول مشخص بود که قضیه از چه قرار است و چه هیجانی در انتظار آنهاست، وقتی ترن سرعت گرفت و شروع به پیچیدن کرد، جیغ و داد نازنین بلند شد، از ترس بازوی آراس را چسبید؛ این همان چیزی بود که آراس می خواست! در حالی داشت جیغ می کشید از استرس زیاد درد معده اش شروع شد، با صدای جیغ مانندی گفت:

-بگو نگه دارن آراس خواهش می کنم!

آراس و هومن در هیروت بودند، گاهی فریاد می زدند و صدایی شبیه "یوهوهو" در هوا پخش می شدگاهی نیز به وحشت نازنین می خندیدند.

آتشی بر پیکر جانم

آراس گوشیش را روی سلفی تنظیم کرده بود و مشغول فیلم گرفتن از خود و بی‌قراری های نازنین بود، نازنین با لرز فریاد زد:

-آراس... هی آراس! اون رو بیار پایین... با توام روانی!

آراس می‌خندید و توجهی نمی‌کرد.

دردش بیشتر شد، احساس کرد حالش دارد بهم می‌خورد! هر چقدر بیشتر استرس می‌گرفت، درد معده‌اش بیشتر می‌شد! بالاخره بعد از این‌که روح از بدن هر سه داشت جدا می‌شد، زمان ترن به اتمام رسید و ایستاد.

نازنین بلافاصله دستش را از دور بازوی آراس بیرون کشید و مشتی حواله‌ی او کرد و درحالی که دستش را روی معده‌اش فشار می‌داد پیاده شد.

آراس با نگرانی پرسید:

-چی شد نازی؟

نازنین با قدم‌های لرزان از پله‌ها پایین رفت و نزدیک بود بیوفتد که آراس او را از پشت گرفت. در حالی که درد می‌کشید، نالید:

-گفتم از ترن خوشم نمی‌یاد اما تو...

-خیلی باحال بود که... چه بلایی سرت اومد، حالت خوبه؟!

-وقتی استرس می گیرم این جوری می شم.

هومن که از پشت سر آنها را نگاه می کرد، پوزخندی زد و گفت:

-اسمت بهت می یاده، حقا که ناز نازی هستی!

نازنین کیف کوچک دایره شکلش را روی پای هومن کوبید و جواب داد:

-تو یکی دیگه حرف نزن! زبونت خوب باز شده ها تا یه ساعت پیش لال شده بودی!

هومن درحالی که پایش را ماساژ می داد، دهنش را برای نازنین کج کرد.

-هوی! پاست ها درخت نیست!

آراس کمک کرد تا نازنین روی یکی از نیمکت ها بنشیند، بعد از هومن خواست کمی شیرینی و شکلات بخرد، شاید فشار نازنین افتاده باشد.

بعد از مدتی که حال نازنین بهتر شد، مشغول قدم زدن در محوطه ی فضای سبز پارک شدند.

آتشی بر پیکر جانم

کمی تخمه خوردند، قدم زدند و آراس هم‌زمان مشغول تعریف کردن چند خاطره‌ی خنده‌دار از دوران دانشگاهش بود.

در راه بازگشت لباس‌های جشنواره را نیز از خیاط تحویل گرفتند. لباس نازنین یک سارافون بلند چین‌دار مشکی بود با زیره‌ی آستین بلند قرمز رنگ و لباس هومن و آراس پیراهن و پاپیون قرمز رنگ با جلیقه‌ی مشکی که حسابی کنار لباس نازنین زیبا جلوه می‌کرد.

هوا تاریک شده بود، امروز صبحانه و نهار را کنار هم بودند تا به حال فرصتی این چنین پیش نیامده بود که این‌طور خوش بگذرانند. جلوی در خانه‌ی هومن ایستادند.

هومن قبل از پیاده شدن از ماشین کمی مکث کرد، بعد رو به آراس کرد و گفت:

-امروز عالی بود... ممنون که هومارو دارین، ممنون نازنین... ممنون آراس!

آراس لبخندی زد و هومن پیاده شد، بعد از این‌که نازنین را در استودیو پیاده کرد، به آپارتمان‌ش برگشت مدتی بود که دیگر ترس نازنین ریخته بود و دوباره تنها در استودیو می‌خوابید.

وارد واحد کوچکش شد و بلافاصله با یک حرکت پلیور آبی نفتیش را از تنش بیرون کشید و روی مبل ولو شد.

گوشیش را از جیبش بیرون آورد و به عکس‌هایشان نگاهی انداخت.

ناخودآگاه چند بار روی صورت نازنین زوم کرد و به دقت نگاهش کرد.

نازنین درست برعکس سارا بود؛ ساده بود و بی‌آلایش نه چهره‌ی عملی داشت، نه پدر پولدار و نه مورد خاصی که در بین دختران دیگر بی‌نظیرش کند! اما او قلب مهربانی داشت که عجیب در دل آراس جا باز می‌کرد! همین‌طور چهره‌ی دوست داشتنی‌ای که انگار آرامش این روزهای آراس شده بود!

آخرین لباسش را داخل ساک کوچکش گذاشت و زیپ آن را بست.

هومن و آراس در حال گذاشتن ابزار موسیقی مورد نیازشان بودند، به نحوی که هیچ‌کدام آسیب نبیند.

بالاخره روز اجرا فرا رسیده بود، قرار بود بعد از ظهر در سالن پنجاه هزار نفری تهران اجرا کنند و حالا ساعت ۸ صبح داشتند به مقصد تهران حرکت می‌کردند.

در این جشن بهاره، برترین‌های هنر در زمینه‌های تئاتر، خوانندگی، موسیقی و سرود دسته جمعی، بین هنرمندان ناشناخته برگزار می‌شد و در حاشیه‌ی جشن اثرات برگزیده، کارشان را به اجرا در می‌آوردند.

آتشی بر پیکر جانم

اسمی که آراس برای گروهشان انتخاب کرد، "هنا" بود، در واقع تشکیل شده از حروف اول اسم هومن، نازنین و آراس.

قول این را داده بودند که گروه موسیقی برگزیده، برای خواننده‌ای معروف، آهنگ‌سازی خواهد کرد.

نازنین حسابی استرس داشت، تا به حال در چنین جمع شلوغی قرار نگرفته بود؛ نگران بود که مبدا خراب‌کاری کند!

ساکش را برداشت و رفت تا سوار ماشین شود، صبح‌بخیری به هر دوی پسرها گفت و در صندلی عقب ماشین نشست.

طولی نکشید که حرکت کردند، مثل همیشه بوی عطر دلنشینی از فضای ماشین می‌آمد.

چند دقیقه بعد که وارد اتوبان شدند، نازنین نگاهی به کیسه‌ی لباس‌های فرم ستشان انداخت و شیطنتش گل کرد؛ بین صندلی‌ها جلو آمد و هر کدام از آرنج‌هایش را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت.

-ببینم اعزای محترم گروه هنا، به نظرتون با این لباس‌ها شبیه گارسون‌های وفادار یه رستوران نمی‌شیم؟!

هومن لبخندی کجکی زد و ته‌ریش مختصر صورتش را خاراند. هومن معمولا ته‌ریش نمی‌گذاشت، شاید می‌خواست امروز را کمی متفاوت باشد! آراس گفت:

-گارسون چیه دختر؟! دونه‌ای ۲۰۰ هزار تومن پولش رو دادم!

آتشی بر پیکر جانم

انصافا هم خیلی زیبا و جذاب بودند و به تن هر سه‌شان می‌آمد. این را نازنین هم می‌دانست اما می‌خواست سربه سر آراس بگذارد. دوباره گفت:

-به پولش نیستش که... البته من کنار شما دوتا حسابی به چشم می‌یام، برای همین نگران نباشین، حتی اگه گونی هم بیوشین همه برامون دست می‌زنن!

آراس خنده‌ی بی‌صدایی کرد و از آیینیه‌ی ماشین نگاهی به نازنین انداخت و گفت:

-بله! چه جورم نازی خانم!

نازنین خم شد و ضبط ماشین را خاموش کرد و سپس گفت:

-خب خب... حالا که دلیل پیشرفت این گروه منم، باید بگم که این آهنگ‌ها به درد جرز دیوار می‌خورن! بابا یه دهن خودتون بخونین خوش صداها، ببینم چند مرده حلاجین!

و بعد با لبخندی به صندلیش تکیه داد.

هومن تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-داداش آراس، اگه رخصت بدی بخونم!

آتشی بر پیکر جانم

آراس با لبخند، سری تکان داد که یعنی بفرما.

نازنین قبل از شروع کردنش گفت:

-آهنگ نازنین لطفا!

هومن چشم‌هایش را گرد کرد.

-اوهو؟! ولی من آهنگی رو که در وصف شما خوندن بلد نیستم!

قبل از این که نازنین چیزی بگوید، آراس که پشت فرمان نشسته بود، بدون مقدمه، با تُن صدای آرامی شروع به خواندن کرد:

-نازنین، تن پوش قلب پاره‌ی من

بانی تولد دوباره‌ی من

نازنین ای راز اون چشمون نازت

فصل تسکین دل آواره‌ی من

آتشی بر پیکر جانم
نازنین ناز تو رو هیچکی نداره

عالمی عشق از تو چشمنت میباره

نازنین حتی یه لحظه با تو بودن

واسه حسرت، توی دل جا نمیذاره

نازنین وجود تو قصه ی زنده بودنه

لحظه های بودندت رمز نفس های منه.

نازنین که از همان اول با این بهانه می خواست صدای آراس را بشنود، سرش را به صندلی ماشین تکیه داده بود و به صدای آرامش بخشش گوش می داد! صدایش مردانه بود؛ منتهی نرم و گیرا!

این صدا عجیب دل نازنین را می برد، به قدری به او آرامش می داد که تمام درد و غم های زندگیش را فراموش می کرد.

طولی نکشید که وارد تهران شدند، بعد از منتظر ماندن در ترافیک سنگین ورودی شهر بلاخره به سوئیتی که برای یک شب اجاره کرده بودند رسیدند و رفتند تا کمی استراحت کنند.

آتشی بر پیکر جانم

یک خانه‌ی نقلی و تر و تمیز بود با دو اتاق تخت‌دار یکی از اتاق‌ها یک تخته و دیگری دو تخته بود، طبیعتاً نازنین اتاق تک تخته را برداشت و وسایل‌هایش را داخل اتاق گذاشت.

ساعت چهار عصر مراسم شروع می‌شد، درست بود که اجرای آن‌ها اواسط مراسم بود ولی باید از همان ابتدا در آن حاضر می‌شدند.

باری دیگر آهنگشان را تمرین کردند و باهم هماهنگ شدند و بعد از پوشیدن لباس‌هایشان به سمت سالن راه افتادند. نازنین رژ قرمز رنگی، همرنگ آستین‌های لباسش زده بود و آرایش ملایمی روی پلک‌ها و ابروهایش داشت، با آن رژ قرمز حسابی تغییر کرده بود و زیباتر شده بود.

جمعیت زیادی آمده بودند؛ از بزرگ تا کوچک قسمت تماشاگران تاریک و سِن کاملاً روشن و تزئین شده بود، هر سه جلو رفتند و در ردیف اولی که برایشان نگه داشته بودند نشستند.

آراس که کنار نازنین نشسته بود خم شد و دم گوشش گفت:

-خوشگل شدی‌ها!

نازنین لپ‌هایش گل انداخت و خنده‌ی ریزی کرد، مثل همیشه از تعریف آراس حسابی ذوق زده شد.

سالن تقریباً پر شده بود و برنامه‌های جشنواره آغاز شده بود.

آتشی بر پیکر جانم

بالاخره بعد از اجرای سرود منتخب، نوبت به موسیقی منتخب رسید، مجری برنامه که صدای خوب و گیرایی داشت، پشت میکروفون گفت:

-و حالا با افتخار دعوت می‌کنم از گروه هُنا برای جایزه‌ی بهترین موسیقی سال.

همه شروع کردند به دست زدن و هر سه از جا بلند شدند، حس خیلی عجیبی بود که تمام آن جمعیت داشتند برای نازنین دست می‌زدند و منتظر بودند کار گروهی آن‌ها را ببینند.

پشت پرده رفتند و وسایل موسیقی‌یشان را که قبلاً آنجا گذاشته بودند برداشتند و روی صحنه قدم گذاشتند.

روی سن سه صندلی به شکل مثلث چیده شده بود و جلوی هر کدام میکروفونی قرار داشت، نازنین باید در راس مثلث می‌نشست و آراس و هومن در کنارش.

آراس که استرس نازنین را دید، دم گوشش گفت:

-آروم باش نازی، مطمئنم که می‌تونی!

بعد چشمکی به او زد و گیتار بدست نشست، وظیفه‌ی هومن نواختن کلارینت و گاهی ویولن و نازنین دف بود و مهم‌تر از همه او باید پشت میکروفون صداها را آرامی که هنگام اوج گرفتن آهنگ لازم بود اجرا می‌کرد.

همه که ساکت شدند، کارشان را شروع کردند؛ با وجود این که گاهی صدای نازنین می‌لرزید، اجرایشان عالی از آب درآمد و بعد از اتمام همه برای آن‌ها دست زدند.

این صحنه آنقدر برای نازنین اشتیاق آور بود که چشمهایش پر شده بود! آراس و هومن از این جشنواره‌ها زیاد رفته بودند اما نازنین تجربه‌ی اجرا حتی برای پنج نفر هم نداشت، چه رسد به آن‌همه جمعیت!

هر سه تعظیمی به مردم کردند و جوایزشان را از دست مسئولین برگزاری مسابقه گرفتند، به هر کدامشان یک سکه تمام بهار آزادی داده بودند، نازنین درست مثل بچه‌های پنج ساله ذوق کرده بود!

بعد از اتمام کار به سمت پشت صحنه حرکت کردند، اولین نفری که در پشت صحنه از آن‌ها استقبال کرد و با تحسین تمام برایشان دست می‌زد مردی حدوداً ۳۲ ساله بود که ریش پرفسوری داشت و موهای صاف و مشکیش را مرتب به سمت عقب شانه کرده بود، یک کت و شلوار سورمه‌ای تنش بود و حسابی شیک و تر و تمیز نشان می‌داد.

نازنین تا به حال او را ندیده بود، مرد جلو آمد و ضربه‌ای به پشت آراس زد و گفت:

-عالی بود داداش... عالی!

آراس درحالی که گیتار را زمین می‌گذاشت، نگاهی به نازنین انداخت و با لبخندی گفت:

-باید از مبتکر اصلیش تشکر کنی آقا سهند.

سهند جلو آمد و با نگاه تحسین آمیزی با نازنین دست داد و بعد خود را معرفی کرد و گفت که در رادیو مشغول به کار است و چند سالی می‌شود با آراس و هومن رفاقت دارد.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین که حسابی از تعریف تمجیدهای دوست خوش صدای آراس کیفور شده بود، از آن‌ها جدا شد و رفت تا در آبدارخانه‌ی سالن کمی آب بخورد، از استرس دهانش درست مثل چوب خشک شده بود.

لیوانش را پر کرد و خواست روی ل**ب‌هایش بگذارد که کسی دستش را روی شانه‌اش گذاشت، برگشت و در جایش خشکش زد لیوان یک بار مصرف آب را کنار گذاشت و با دقت بیشتری نگاه کرد؛ چطور ممکن بود؟!

با لکنت پرسید:

-تو... تو... تو این‌جا چیکار می‌کنی؟!

و بعد دقیق‌تر نگاه کرد خودش بود، خواهر دوقلویش نادیا! نزدیک دوماه بود که از او خبری نداشت؛ با یونی‌فرم مدرسه‌اش ایستاده بود و به او زل زده بود.

با نگاهی خیره و متعجب پرسید:

-نازنین خودتی؟!

-پرسیدم تو این‌جا چیکار می‌کنی؟!

-منم اومدم تا از تو همین‌رو بپرسم.

آتشی بر پیکر جانم

آخم‌های نازنین درهم رفت و با عصبانیت گفت:

-پرسیدم این جا چیکار می‌کنی، چجوری اومدی این‌جا؟!

نادیا آب دهانش را قورت داد و آرام جواب داد:

-از مدرسه اومدیم اردوی نیم روزی تهران، برای بازدید از جشنواره‌ی بهاره... حالا تو جوابم رو بده.

نازنین نگاهی به اطراف انداخت و با تردید پرسید:

-بابا و ماما هم این‌جا؟!

-به نظرت از مدرسه پدر و مادرهارو هم می‌یارن؟!

نفس راحتی کشید و سکوت کرد؛ فکرش را هم نمی‌کرد او را اینجا ببیند. نادیا با نگرانی پرسید:

-برای چی از خونه فرار کردی نازنین؟! می‌دونی بابا و ماما چقدر دنبالت گشتن؟! از وقتی رفتی یک لحظه هم آرامش نداریم... همه جا رو دنبالت گشتیم! تو توی تهران چیکار می‌کنی اون‌هم با اون پسرها گروه موسیقی، این آرایش، وای خدای من... دارم دیونه می‌شم!

نازنین ابروهایش را بالا داد.

-چیه؟! نمی‌تونی ببینی حالم خوبه؟! که کل مردم داشتن برام دست می‌زدن؟ برای نازنین خنگ بی‌مصرفی که به هیچ دردی نمی‌خورد؟ نمی‌تونی ببینی این یه بار رو از تو جلو زدم؟!

نادیا همچنان شوکه او را نگاه می‌کرد، در چشم‌های طوسیش که کمی از چشم‌های نازنین پر رنگ‌تر بود، چیزی جز تعجب دیده نمی‌شد.

-این حرف‌ها چیه که می‌زنی نازنین؟ برگرد خونه... مامان داره افسردگی می‌گیره، بابا هر روز کلانتریه، اون‌ها دارن دیوونه می‌شن. .. چرا فکر می‌کنی من دشمنتم؟!

-تو دشمنم نیستی... تو کسی هستی که باید ازت تقلید می‌کردم اما من این رو نمی‌خواستم... دیگه برام مهم نیست، اونا هم به هر نحوی که شده من رو فراموش می‌کنن! نبودن من برای همتون بهتره، دیگه کسی نیست که آبروتون رو ببره و اعصابتون رو خرد کنه.

مکشی کرد و دوباره گفت:

-اگه از مدرسه اومدین پس مینو هم باهاتونه؟!

-مینو سرماخورده بود نیومد اردو... تموم بچه‌های کلاس، موقع اجرا داشتن می‌گفتن اون دختر چقدر شبیه نازنینه... کسی باور نمی‌کرد خودت باشی! اومدم بالا تا مطمئن بشم... راستی چجوری درس می‌خونی وقتی مدرسه نمی‌یای؟!

نازنین دوباره نگاهی به اطرافش انداخت، خبری از کسی نبود.

-دیگه درس نمی خونم، کنار رفتم تا جا برای تو باز بشه.

نادیا نفس حرصی ای کشید، چشمانش پر شده بود اما سعی می کرد اشک هایش پایین نریزد، مکثی کرد و گفت:

-ولی من دوست دارم نازنین، داری اشتباه می کنی!

نازنین بدون هیچ فکری جواب داد:

-آگه دوسم داری برو و امروز رو از یادت ببر... انگار نه انگار که من رو دیدی، به هیچ کس چیزی نگو ترجیح می دم خودم زندگیم رو بسازم تا بخوام دستِ بابا و مامان عینِ یه خمیر شکل بگیرم. می خوام خودم باشم نه اونِی که اون ها می خوان.

نادیا سکوت کرد با چشمان درشت طوسی رنگش به نازنین زل زده بود، نازنین تا به حال او را این قدر مظلوم ندیده بود.

-باشه نادیا؟! این قول رو بهم می دی؟ این بزرگ ترین لطفیه که در حقم می تونی انجام بدی!

دیگر کنترل اشک های نادیا دست خودش نبود و اشک هایش روی گونه اش ریخت و با صدای لرزانی گفت:

-اما بی تو خیلی سخت می گذره.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین نفس عمیقی کشید، نباید احساساتی می‌شد عقب عقب رفت و گفت:

-بزار آخرین دیدارمون خوب باشه... من رو فراموش کن! کمک کن اون‌ها هم فراموشم کنن تا زندگی بهتری داشته باشن... برو نادیا... برو!

این را گفت و بی‌توجه به نادیا رو برگرداند و از آبدارخانه بیرون رفت.

با نگرانی از آن‌جا دور گشت و گوشه‌ای پنهان شد، بعد از این‌که مطمئن شد نادیا رفته است به سالن تنظیمات رفت که آراس نیز آن‌جا بود.

جشن کم کم داشت تمام می‌شد و جمعیت در حال رفتن بودند.

تمام سالن را دنبال آراس گشت تا این‌که دید آراس روبه‌روی دختری قد بلند ایستاده است.

نازنین در حالی که فکرش کاملاً مشغول نادیا بود به آن‌ها نزدیک شد، با کمال تعجب همان دختر چشم‌گره‌ای بود؛ سارا!

نمی‌دانست چرا اصلاً از او خوشش نمی‌آید و حس خوبی نسبت به او ندارد؟! جلو آمد و کنار آراس ایستاد و عمداً دستش را دور بازوی او حلقه کرد و با لحن تندی رو به سارا گفت:

-فکر می‌کردم تا حالا رفته باشی خارج!

آتشی بر پیکر جانم

سارا که از حضور ناگهانی نازنین و بی‌ادبی او یکه خورده بود، پوزخندی زد و جواب داد:

-به به خانم استاد! معذرت می‌خوام که از شما اجازه نگرفتم و پروازم کنسل شد.

نازنین نگاه چپی به سارا که آرایش غلیظی کرده بود انداخت و جواب داد:

-این یه بار رو می‌بخشم، اما تکرار نشه!

و بازوی آراس را کشید و همراه هم از کنار سارا که با حرص و عصبانیت نگاهشان می‌کرد، گذشتند.

آراس که از حاضر جوابی نازنین جا خورده بود، خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-چیه نازی، غیرتی شدی؟!

نازنین دستش را از بین بازوی آراس بیرون کشید و با لحن سردی جواب داد:

-فقط ازاون دختره خوشم نمی‌یاد همین.

سپس از روی سنِ نگاهی به صندلی‌های تماشاگران کرد، ظاهراً نادیا رفته بود.

آتشی بر پیکر جانم

نمی‌دانست کار درستی کرده بود یا نه ولی اطمینان داشت که دیگر نمی‌خواهد به آن خانه با تمامی زجرهایش بازگردد!

در راه بازگشت به سوئیت بعد از این که دورهم شام مختصری خوردند، نازنین ساکت بود و به خواهر دوقلویش نادیا فکر می‌کرد. فکر این که چغولی او را به مادر و پدرش خواهد کرد یا نه؛ اگر آن‌ها می‌فهمیدند، شاید از طریق جشنواره می‌توانستند آدرسش را پیدا کنند.

وقتی به سوئیت رسیدند نازنین داخل اتاقش شد و در را بست. آراس که فکر می‌کرد دلیل کم‌حرفی و در فکر فرو رفتن نازنین دیدن او با ساراست، احساس شرمندگی می‌کرد که دوباره نتوانسته جلوی خود را بگیرد و با سارا هم‌کلام نشود!

ظاهراً سارا به دلایلی پروازش را کنسل کرده بود اما آراس خوب می‌دانست که سارا منتظر اوست که موافقت کند و همراهش به تگزاس برود.

نازنین که هم‌چنان به تخت تک نفره تکیه داده بود، از پنجره‌ی اتاق به ساختمان‌های چراغانی شهر چشم دوخت، چون واحد آن‌ها طبقه پنجم بود، می‌شد قسمتی از شهر را از آن بالا دید.

به این فکر می‌کرد که اگر مجبور شود بگردد چطور می‌تواند آراس را فراموش کند! او از نظر احساسی به آراس وابسته شده بود.

این وابستگی، عجیب آدم را در قل و زنجیر می‌کند! چشم‌ها می‌کنی و می‌بینی دست و پایت به شخصی زنجیر شده و او تو را هرکجا که دلش می‌خواهد می‌کشد!

آهی کشید، مدام حرف‌های نادیا در گوشش می‌پیچید: "بی تو خیلی سخت می‌گذره، من دوستت دارم نازنین، داری اشتباه می‌کنی"

واقعا نمی دانست دارد اشتباه می کند یا نه، در افکار خودش غرق بود که در کوبیده شد.

نازنین بله ای گفت و آراس وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد.

-چرا تو تاریکی نشستی؟!

-همین جوری.

-چیزی شده نازی؟

-نه.

-تو که باید الان با دُمّت گردو بشکنی! یه سکه کاسب شدی ها!

نازنین پتوی گلبافت روی تخت را بر روی خود کشید و بی توجه گفت:

-زیاد حوصله ندارم... در ضمن دُم هم ندارم!

آراس لبخندی زد اما خیلی زود لبخند از ل**ب هایش محو گشت.

-بی حوصلگیت به منم مربوط می شه؟

-نه یکم سرم درد می کنه بخوابم بهتر می شم.

آراس پوفی کشید و از جا برخاست، نگاهی خیره به چشمان نازنین انداخت و با لبخندی کنج لبش گفت:

-شب بخیر.

نازنین هم شب بخیری گفت و آراس چراغ اتاق را خاموش کرد و رفت.

نازنین چشمانش را بست باید می خوابید، فردا صبح که به سمت کرج حرکت می کردند، نباید خواب می ماند.

آتشی بر پیکر جانم

دوباره خود را پشت تیر چراغ برق خیابان پنهان کرد، تقریباً یک هفته‌ای از بازگشتشان به کرج گذشته بود و دوباره دل‌مشغولی‌های هومن برای پاییدن پنهانی نازگل شروع شده بود!

هرکاری می‌کرد، فکرش را به هر موردی مشغول می‌کرد، باز هم نمی‌توانست از فکر نازگل بیرون بیاید! مخصوصاً از وقتی که صدای مشاجره‌شان را از داخل خانه شنیده بود، این‌که نازگل داخل آن خانه مدام عذاب بکشد، وحشتناک‌ترین کابوس شب‌هایش شده بود.

راست می‌گفتند؛ انسان‌ها تنها یک بار عشق واقعی را تجربه می‌کنند، بعد از آن هر چه جان بکنند و تلاش کنند، هیچ‌کس مثل عشق اولشان نمی‌شود، هیچ‌کس!

دوباره نگاهش را به خانه‌ی بزرگی دوخت که روی درب ورودیش طرح سربازهای هخامنشی، به رنگ طلایی نقش بسته بود.

بالاخره نازگل از آن در بیرون آمد و شروع به حرکت در خیابان کرد. آن‌قدر این روزها در این محله کشیک داده بود که می‌دانست چه زمانی نازگل برای خرید از خانه بیرون می‌رود.

دوباره می‌توانست او را از دور ببیند ولی تا کی؟ دیگر طاقت تماشا کردن نداشت، در این دو ماه تنها نگاه کرده بود و حالا برای کاری که می‌خواست انجام دهد، عجیب دل و عقلش در تقابل بود.

می‌خواست جلو برود و با او حرف بزند، از طرفی دیگر نمی‌دانست این کارش درست است یا نه؟!

پوفی کشید و همان‌طور پنهانی به دنبال نازگل رفت، همان کاری که همیشه انجام می‌داد تعقیب نامحسوس و بی‌دلیل!

آتشی بر پیکر جانم

دوباره از نمای عقب نگاهی به نازگل انداخت، یک مانتو فیروزه‌ای رنگ پوشیده بود با شال و شلوار مشکی هنوز هم هرچه می‌پوشید زیبایش می‌کرد؛ همان قدر دلربا و همان قدر دوست داشتنی که قبلا برای هومن بود.

نفس هومن در سینه حبس شد، باری دیگر ناسزایی نثار نازنین کرد که چرا دوباره فکر عشق گذشته‌اش را در دل او انداخته و جلو رفت. دیگر طاقت صبر کردن نداشت، می‌خواست به هر قیمتی که شده با نازگل صحبت کند.

از عقب به او نزدیک شد و نفس عمیقی کشید. کمی قدم‌هایش را تندتر کرد و وقتی کاملاً به نازگل نزدیک شد آرام صدایش کرد:

-نازگل!

نازگل ایستاد و با مکثی کوتاه برگشت و مقابلش هومن را دید، از تعجب دهانش باز مانده بود، چشم‌های قهوه‌ایش می‌درخشید و انگار دیگر توان نفس کشیدن نداشت.

بعد از چهار سال دوباره رو در روی عشقش ایستاده بود، عشقی که هرگز نتوانسته بود از او دل بکند.

هومن سعی کرد آرامشش را حفظ کند و دوباره با همان لحن گفت:

-حالت خوبه؟

نازگل آب دهانش را قورت داد و به اطراف نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی آن اطراف نیست.

آتشی بر پیکر جانم
-تو این جا چیکار می کنی؟!

-اومدم تو رو ببینم!

نازگل با دستپاچگی دوباره گفت:

-لطفا برو هومن... یعنی... آق... آقا هومن... اگه کسی مارو باهم ببینه خیلی بد می شه!

-می تونیم باهم صحبت کنیم؟ قول می دم زیاد طولش ندم و وقتت رو نگیرم.

نازگل چند ثانیه سکوت کرد، خواست برگردد و به راهش ادامه دهد اما انگار چیزی مانعش می شد؛ نگاهی به چشمان هومن کرد که ملتمسانه او را می نگریست، توان رد کردن درخواستِ این چشم ها را نداشت!

بعد از کمی کلنجار رفتن با خود بالاخره راضی شد تا همراه هومن به یک کافه برود و ببیند عشق دوران جوانیش بعد از این همه سال چه کاری می تواند با او داشته باشد.

در یک کافه معمولی کمی دورتر از محله شان نشستند و هومن گفت:

-هنوزم آب طالبی دوست داری؟

و چشم هایش را در چشم های نازگل گره زد، نازگل سرخ شد و سرش را پایین انداخت، هومن لبخندی زد و گارسون را صدا کرد:

-دو لیوان آب طالبی لطفا!

این که بعد از چهار سال هومن هنوز یادش بود که او چه علایقی دارد، احوالاتش را آشفته می کرد! آشفته تر از قبل و آشفته تر از حال چند دقیقه پیشش که هومن را بعد از سال ها دوباره دیده بود.

آهی کشید و سرش را پایین انداخت، سکوت هم چنان بینشان جاری بود تا این که سفارش هایشان را روی میز گذاشتند، همین بهانه ای شد تا هومن بگوید:

-بخور تا گرم نشده!

نازگل نگاهی به هومن انداخت ولی خیلی زود نگاهش را دزدید.

-می شه کارت رو زودتر بگی؟! من باید برم.

هومن دست از هم زدن آب طالبیش برداشت و به صندلی تکیه داد. نفسش را در سینه حبس کرد و به آرامی بیرون داد و گفت:

-می خوام جواب سوالایی رو که دیگه دارن نابودم می کنن از زبون خودت بشنوم.

نازگل این بار نگاهش را به چهره ی هومن دوخت و با مکثی کوتاه گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-می‌خوای بدونی چرا بدون مقدمه رفتم؟ چرا به این آسونی‌ها تن به ازدواج با یه مرد غریبه دادم؟ می‌خوای بدونی واسه‌ی چی هیچ توضیحی ندادم و با یه پیام مسخره همه چی رو تموم کردم؟!

ابروهای هومن به نشانه‌ی تعجب بالا رفت و نازگل ادامه داد:

-این‌ها سوال‌های من‌هم هست که تو این مدت من رو هم آزار دادن! تموم این سال‌ها خودم رو سرزنش کردم که چرا زود تسلیم شدم و چرا جا زدم... ولی دیگه برای این حرف‌ها دیره و گفتنش هیچی رو عوض نمی‌کنه.

هومن پوفی کشید و خود را به ندانستن زد و با صدایی که از ته گلوش بیرون می‌آمد، گفت:

-الان چی؟ الان حالت باهاش خوبه؟

نازگل دوباره نگاهش را از هومن دزدید، به میز شیشه‌ای روبه‌رویش چشم دوخت و سکوت کرد.

-چرا حرفی نمی‌زنی؟! حتما دوشش داشتی، حتما یه چیزی داشت که زود تسلیمت کرد... مگه نه؟!

نازگل چنگی به کیف مشکیِ مدل حصیریش که روی میز قرار داشت زد و با تُن صدای آرامی گفت:

-دیگه چه فرقی می‌کنه!

و خواست از جا برخیزد که هومن با صدای بلندش مانعش شد:

-شاید برای تو نه، ولی برای من فرق می‌کنه! برای منی که هنوزم وقتی اسمم رو از زبونت می‌شنوم تا اون دنیا می‌رم و برمی‌گردم. برای منی که تموم زندگیم رو پای تو دادم... نگاه کن من رو، شدم یه روانی که صبح به صبح داره از دور نگاهت می‌کنه... فرق می‌کنه واسه‌ی من... فرق می‌کنه نازگل!

نازگل اشک چکیده روی گونه‌اش را پاک کرد و بی‌اعتنا به مردمی که در کافه به آن‌ها نگاه می‌کردند از جا بلند شد، دوباره صدای هومن در گوشش پیچید که این‌بار آرام‌تر و مهربان‌تر بود.

-اگه حالت با اون مردک خوب نیست من کمکت می‌کنم نازگل، کمک می‌کنم ازش جدا شی و عذاب نکشی، نمی‌زارم اذیت کنه... نمی‌زارم عذاب بکشی!

نگاهی به هومن که حالا عنان از کف داده بود و رگ غیرتش از کنار گردن بیرون زده بود انداخت، چشم‌های قهوه‌ایش پر از اشک بودند.

هومن دست در جیب شلوار جین آبی‌ش کرد، سیگاری بیرون آورد و با فندک نقره‌ای، روشنش کرد و پکی به سیگار زد.

نازگل بالا فاصله گفت:

-قول داده بودی سیگار نکشی!

هومن پوزخندی زد:

نازگل مکثی کرد و بعد نفس عمیقی کشید:

-فقط برو هومن... دیگه سراغم نیا... من لبه‌ی پرتگاهم... فقط به یه تکه بندم... همه چی رو بدترش نکن... برو... ازت خواهش می‌کنم.

برگشت و از کافه بیرون رفت، به زحمت جلوی احساسش را گرفته بود تا با صدای بلند زیر گریه نرزد! تنها خدا می‌دانست چقدر دوست داشت کنار تنها آدم آرامش‌بخش زندگیش بنشیند و ساعت‌ها با او صحبت کند، درست مثل آن دوران‌ها، اما می‌دانست این کار تنها مزه‌ی زندگیش را تلخ‌تر می‌کند و او را وابسته‌تر!

از وقتی نازنین هم گم شده بود، از بس که خود را مقصر می‌دانست، دیگر عملاً به یک آدم افسرده و منزوی تبدیل شده بود.

شوکه بود، حتی فکرش را هم نمی‌کرد که بتواند دوباره هومن را ببیند، ل***ب‌هایش را روی هم فشار داد و برای هزارمین بار دعا کرد که کاش هرکسی همان جایی باشد که قلبش آن‌جاست و کنار کسی باشد که قلبش نیز کنار اوست.

نازنین قدم زنان به خیابان نزدیک شد، حوصله‌اش حسابی در آن استودیو سر می‌رفت و به همین خاطر تصمیم گرفته بود یک مجله بگیرد و وقت‌هایی که تنه‌است بخواند و سرگرم شود.

به باجه‌ی روزنامه‌فروشی که رسید، مشغول بررسی مجله‌ها شد تا هر کدام جذاب‌تر به نظر می‌رسد را بردارد.

با دقت، جلد مجله‌ها را که تصویر بازیگرهای معروف سینما را بر روی خود داشتند بررسی می‌کرد که یک‌دفعه چشمش به صفحه‌ی اول یکی از روزنامه‌ها افتاد:

"گمشده

دختری ۱۷ ساله‌ای مفقود شده است. لطفا در صورت داشتن نشانی از وی با این شماره، تماس حاصل کنید."

و عکس سه در چهار نازنین که بالای آگهی نصب شده بود، با تعجب چند بار متن را از اول خواند و به عکس زل زد و بعد از این‌که مطمئن شد عکس، عکس خود اوست یکی از روزنامه‌ها را خرید.

اصلا فراموش کرد برای چه به باجه روزنامه‌فروشی رفته بود و تمام راه را با فکری آشفته برگشت.

ترسش این بود که مبادا آراس این آگهی را ببیند و دیگر اجازه ندهد که او در استودیو بماند، یعنی او برای خانواده‌اش به این اندازه اهمیت داشت که آن‌ها پولی بپردازند و در روزنامه برایش آگهی بزنند؟!

آتشی بر پیکر جانم

زمانی که در کنارشان بود، تنها خردش کرده بودند و حالا به دنبال تکه‌هایش می‌گشتند؟! پوزخندی زد و وارد استودیو شد.

از روزی که اتفاقی نادیا را دیده بود، خبری از پیگیری کسی نبود. این یعنی نادیا حرفی به خانواده نزده بود، در دلش گفت "عجیب است که نادیا خودشیرینی خود را کنار گذاشته است!"

بعد از آن که چند بار دیگر اطلاعیه را به دقت خواند، آن صفحه‌ی روزنامه را مجاله کرد و داخل کوله پشتی‌اش انداخت.

بلند شد و جلوی آینه رفت، چند روزی بود که آراس با او کاملاً عادی رفتار می‌کرد و همانند قبل گرم و صمیمی نبود! واقعا علت این کم‌محلّی آراس را نمی‌فهمید.

دستی به موهای مشکی و صافش کشید، کش سرش را باز کرد و موهایش را روی شانه‌هایش ریخت و آن‌ها را مرتب شانه کرد. حوصله‌اش سر رفته بود، نگاهی به کوله پشتیش انداخت و فکری به ذهنش رسید.

یک تابِ بندیِ صورتی رنگ و یک شلوارک لی را از خانه داخل کیفش داشت، هیچ‌وقت آن‌ها را نپوشیده بود آن‌ها را بیرون آورد و تن کرد.

تنها یک خط چشم، ریمل و رژِ صورتیِ هم‌رنگِ لباسش کافی بود تا حسابی جذاب شود لب‌خندی به خود داخل آینه زد، اگر آراس به او توجه نمی‌کرد، پس باید به این کار واردارش می‌نمود!

می‌دانست همین حالا است که سر و کله‌اش پیدا شود، چون برای موسیقی‌ای که به تازگی به او سپرده شده بود درحال تمرین و نوشتن متن آهنگ بود.

آتشی بر پیکر جانم

چند دقیقه بعد همان طور که انتظارش را داشت، کلیدی داخل در چرخید از پیچیدن عطر ملایم همیشگی مطمئن شد که خود آراس است.

آراس بدون این که وارد اتاق استراحت شود، داخل اتاق ضبط رفت. پشت پیانو نشست و بعد از بیرون آوردن کاغذی شروع به نواختن نمود.

نازنین چند دقیقه بعد وارد اتاق ضبط شد، آراس پشتش به نازنین بود و او را نمی دید نازنین از همان فاصله پرسید:

-داری چی کار می کنی؟!

آراس بدون این که برگردد، با لحن سردی جواب داد:

-می خوام ببینم ریتم این آهنگ با پیانو چطور درمی یابد.

نازنین ل**ب هایش را روی هم فشار داد، با مکثی کوتاه پرسید:

-زیاد سرحال به نظر نمی رسی!

-نه، خوبم!

از نگاه نکردن آراس به خود حسابی کلافه شده بود، این بار با عشوهِ گفت:

-می‌شه یه کاغذ از بین اون کاغذها بهم بدی؟ حوصله‌ام سر رفته.

آراس یکی از کاغذهای سفید را از بین کاغذهایش برداشت و برگشت تا سمت نازنین بگیرد، اما با دیدن او درجا خشکش زد.

اولین باری بود که نازنین را با آن اندام طناز و ظریف دخترانه‌اش داخل این لباس‌ها می‌دید، چشم‌های طوسیش با آن آرایش، خواستنی‌تر شده بودند! چقدر آن موهای کوتاه که روی شانه‌های سفیدش پخش شده بود طناز و زیبایش می‌کرد، چندثانیه بی‌اختیار به او خیره شد تا این‌که به زحمت نگاهش را دزدید اخم‌هایش در هم رفت و از جا بلند شد.

نفس نفس می‌زد به زحمت آب دهانش را قورت داد و با همان اخم غلیظ مچ دست نازنین را گرفت و او را به سمت اتاق استراحت کشید.

نازنین که از فشار دست آراس روی مچ دستش حسایی دردش گرفته بود، ناله‌وار گفت:

-چی کار می‌کنی؟!

آراس بی‌توجه او را داخل اتاق هل داد و خود بیرون آمد و در را بست؛ بعد نفس عمیقی کشید و از پشت در با تندی گفت:

-دیگه نبینم جلوی من یا هیچ پسر دیگه‌ای این جور لباس بپوشی فهمیدی؟!

نازنین که از این رفتار تند آراس حسایی جا خورده بود گفت:

-تو چت شده آراس، چرا این جور می کنی؟!

آراس صدایش را بیشتر بالا برد و عصبانی تر از قبل داد زد:

-لزومی نداره جلوی من از این لباس های جلف بیوشی، این جا محل کار ماست، فقط کار! نزار بیشتر از این پشتمون حرف و حدیث باشه.

نازنین دستگیره ی در را فشار داد تا در را باز کند اما آراس مانع باز شدن در شد.

-از چی حرف می زنی؟! در رو باز کن... زود باش از جلوی در برو کنار... با توام.

آراس آهی کشید و سکوت کرد، هم چنان داشت مانع باز شدن در می شد می دانست اگر دوباره نازنین را در آن لباس های دلبرانه ببیند دیگر خون به مغزش نخواهد رسید.

-گوش کن نازی... من اون قدرها هم که فکر می کنی آدم خودداری نیستم، تو یه دختر بی پناه بودی و من بهت جای خواب دادم، نمی خوام فکر کنی دارم از این فرصت سوء استفاده می کنم... این چیزیه که همه فکر می کنن، ولی حقیقت نداره... چند تا از همسایه ها ازم می پرسن چه دلیلی داره که یه دختر جوون رو تو محل کارم نگه می دارم... من دلیلی نداشتم جز این که کمکت کنم نازی! چون تو خیلی شبیه گذشته های من بودی... دلم نمی خواست مثل من سختی بکشی دیگه این لباس ها رو نپوش نازی... دیگه نپوششون.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین دست از تقلا برای باز کردن در کشید و ساکت شد، یعنی آراس به خاطر حضور نازنین مجبور بود هربار تهمت‌ها و توهین‌های مردم را تحمل کند؟! پس دلیل سردیش با او این بود؟! آهی کشید و دوباره به این فکر کرد که مثل همیشه جز دردسر چیزی برای کسی ندارد.

بعد از چند دقیقه وقتی نازنین در را باز کرد، آراس از استودیو رفته بود.

چرخی در راهرو زد، هنوز بوی عطر ملایم آراس در فضا پخش بود. چشم‌هایش پر از اشک شد مگر خود آراس نبود که از او می‌خواست کنارش بماند؟ پس حالا چرا حتی از نگاه کردن به او معذب می‌شد؟!

داخل اتاق شد، کاغذی برداشت و شروع به کشیدن کرد دیگر طاقت نداشت، طاقت پس زده شدن و بی‌توجهی، طاقت دیدن بی‌توجهی‌های کسی که او را دوست داشت!

در این مدت، خیلی به آراس وابسته شده بود اصلاً نفهمید که چه شد و چطور دوباره احوالاتش به این روز افتاد، دیگر در ذهن و قلبش سینهایی وجود نداشت، حتی چهره‌ی او را داشت از خاطرش می‌برد! هرچه در قلبش بود، تنها ردی از آراس داشت!

اشکی از گونه‌اش چکید و روی کاغذ افتاد به طراحی ادامه داد. دختری را در آغوش مردی کشید که با تمام روح و جان‌ش آن دختر را در آغوش گرفته بود.

هنوز طراحی‌ش کامل نشده بود که دیگر طاقت نیاورد، کاغذ را رها کرد و گوشیش را برداشت و با آراس تماس گرفت، چند بار صدای بوق انتظار شنیده شد و بعد قطع شد دوباره تماس گرفت تا اینکه آراس گوشی را برداشت.

چیزی نگفت تنها صدای موزیکی با وُلَم کم از ماشین شنیده می‌شد و صدای نفس‌های آراس که به گوش نازنین می‌رسید.

نازنین صدایش را صاف کرد و سعی کرد آراس متوجه نشود که او گریه کرده است.

-کجا رفتی؟! مگه نیومده بودی کار کنی؟

با چند ثانیه تاخیر، صدای آراس به گوشش رسید:

-باشه برای بعد.

-معذرت می‌خوام آراس، نمی‌خواستم ناراحتت کنم... فکر نمی‌کردم لباسم اینقدر عصبانیت کنه.

آراس سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد، نازنین ادامه داد:

-نمی‌خوام باعث دردسرت بشم... بهت قول می‌دم به محض این‌که یه کار خوب بگیرم بیاد از این‌جا برم! می‌فهمم که این‌جا موندنم برات چه دردسری شده.

آراس پوفی کشید و گوشی را از دست چپ به دست راستش منتقل کرد و با بی‌رغبتی گفت:

-بس کن!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین که دیگر تحمل جوابهای کوتاه و سرد آراس را نداشت، با بغض نفس عمیقی کشید:

-مگه غیر اینه که دیگه ازم خسته شدی و نمی‌تونی یه مزاحم رو تو استودیو تحمل کنی؟! حق هم داری، توی این دوره و نمونه یه نون خور اضافی سخت...

-گفتم بس کن نازی... خودتم می‌دونی هرکی هم اضافه باشه تو نیستی، ما به هنرت نیاز داریم.

-پس دلیل این رفتارت چیه؟

آراس با مکشی صدای ضبط ماشین را کمتر کرد:

-تو فرق داری با خیلیایی که دیدم نازی پاکی... خیلیم پاکی.

و آرام زیر ل**ب طوری که نازنین نشنود گفت: "تو رو فدای تنهایی هام نمی‌کنم"

نازنین ابروهایش را درهم گره زد و گوشی را بیشتر روی گوشش چسباند:

-نمی‌فهمم، این‌ها چه ربطی به سوال من داشتن؟!

-امیدوارم یه روز بتونم برات توضیح بدم... ببخش الان زیاد نمی‌تونم حرف بزنم، بعدا راجبش صحبت می‌کنیم... برای جای خوابت هم نگران نباش یه فکری براش می‌کنم.

و قبل از اینکه نازنین حرفی بزند گوشی را قطع کرد، واقعا خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد! حس عذاب و جدان زیادی داشت؛ او نازنین را بازیچه‌ای برای فرار از تنهایی‌هایش کرده بود! عروسی که با سرگرم کردن خود بتواند سارا را فراموش کند.

شاید تیکه‌های گاه و بیگاه همسایه‌ها هم در بهم ریختن احوالاتش بی‌تاثیر نبود، از یک طرف ماندن نازنین در آن استودیو، جز خوردن مهر بدنامی بر پیشانی آن دختر بی‌گناه ثمر دیگری نداشت و از طرفی دیگر به بودن او در آن استودیو عادت کرده بود.

نمی‌دانست این حس عادت است یا عشق، وابستگی است یا دوست داشتن ولی هرچه که بود باعث می‌شد نتواند از آن وجود سرشار از پاکی و مهربانی دست بردارد!

نگاه خیره‌اش را به خط‌کشی‌های خیابان دوخت که به سرعت از زیر ماشین رد می‌شدند و با بغضی که در گلو داشت، آهنگی را که نازنین خیلی دوستش داشت زمزمه کرد:

"نازنین تن پوش قلب پاره‌ی من

بانی تولد دوباره‌ی من

نازنین ای راز اون چشمون نازت

فصل تسکین دل آواره‌ی من

آتشی بر پیکر جانم
نازنین ناز تو رو هیچکی نداره

عالمی عشق از تو چشمنت میباره

نازنین حتی یه لحظه با تو بودن

واسه حسرت، توی دل جا نمیذاره

نازنین وجود تو قصه ی زنده بودنه

لحظه های بودنت رمز نفس های منه..."

همین طور بی پروا و آرام می خواند که زنگ موبایلش به صدا در آمد. نگاهی به شماره ی نمایش گر گوشی انداخت، مادر بزرگش بود.

نفس عمیقی کشید و صدایش را صاف کرد:

آتشی بر پیکر جانم

-الو؟

-الو آراس؟

-سلام عزیز من.

-سلام مادرم، سلام قربونت برم من، الهی عزیز فدای صدات بشه. کجایی تو مادر؟! چرا به مادرت یه سری نمی‌زنی؟! به این زودی یادت رفت یه ننه‌ی پیری هم داری؟!

آراس لبخندی زد و گفت:

-فدات بشم من عزیزجونم درگیر کارم می‌یام پیشت حتما.

-اونوقت کی می‌رسه این اتفاق مبارک؟! خودم پا می‌شم می‌یام، از تو آبی گرم نمی‌شه مادر.

-تو با اون کمر دردت کجا بیای آخه قربونت برم می‌یام حتما بزار یکم کارام رو جمع جور کنم می‌یام چند روز پیشت می‌مونم.

-اونقدر عزیزت رو تنها بزار که از تنهایی دق کنه.

-نمی‌زارم تنها بمونی عزیز، نگران نباش یه شوهر خوب برات پیدا می‌کنم خوشگلم!

عزیزجان خنده‌ی ریزی کرد. به این شوخی‌های آراس عادت داشت.

-حرف نزن پسرجون رو دادنی نیستی‌ها! اگه خیلی بلدی یه زن واسه خودت جور کن مادر!

-اون هم به وقتش!

-پس وقتش کی می رسه پسر؟!

-می رسه عزیز، می رسه.

یک ماهی می شد که به عزیزجان سری نزده بود، می دانست که در آن خانه تنهاست و جز همسایه‌ها هم صحبت دیگری ندارد اما آن قدر درگیر روزمرگی‌هایش شده بود که حتی خودش را فراموش کرده بود.

بعد از این که با عزیزجان خداحافظی کرد نگاهی به ساعت کامپیوتری ماشینش انداخت، ۵:۴۰ دقیقه‌ی بعد از ظهر را نشان می داد به دلیل قطع کردن گوشی و رفتار تندش با نازنین عذاب وجدان بدی به سراغش آمده بود.

نمی دانست این چه حسیست که یکبارہ نازنین برایش این قدر مهم شده بود، کمی با ماشین در خیابان گشت زد و بعد به استودیو برگشت.

آتشی بر پیکر جانم

هوا گرگ و میش شده بود، با قدم‌های آرام به اتاق استراحت نزدیک شد. نازنین سرش را روی میز گذاشته بود و خوابش گرفته بود. لباس‌هایش را عوض کرده بود و یک تونیک گلبهی رنگ که همراه آراس خریده بودند تن کرده بود، کنار دستش برگه‌ی نیازمندی‌های روزنامه قرار داشت که دور چند درخواست شغل با خودکار علامت زده بود.

آراس آهی کشید و روزنامه را برداشت. نگاهی به آن انداخت و بعد آن را پاره کرد و خواست در سطل آشغال بیندازد که توجهش به کاغذی مچاله افتاد، به نظر می‌رسید تصویری درون آن طراحی شده است.

خم شد و کاغذ مچاله را برداشت و آن را باز کرد، نقاشی پسری بود که دختری را با تمام وجود در آغوشش فشرده بود، انگار گوشه‌های کاغذ خیس شده و دوباره خشک شده بود.

نگاهی به نازنین که تنها موهایش دیده می‌شد و سرش روی میز بود انداخت؛ دستش را دراز کرد و خواست موهای مشکی و براقش را نوازش کند اما قبل از تماس دستش با موهای نازنین منصرف شد و دستش را عقب کشید.

دوباره آهی کشید، برگشت و به اتاق ضبط رفت تا به کارش ادامه دهد.

قرار بود فردا یک گروه خواننده و به قول آراس دَرپیت به استودیو بیایند و آهنگشان را ضبط کنند و آراس نیز متناسب صدایشان آهنگ مناسبی بسازد.

همین‌طور داشت ضرب‌های موسیقی را تمرین می‌کرد که صدایی پشت سرش احساس کرد، برگشت نازنین بود که با چشمان پف کرده به او نگاه می‌کرد.

آراس لبخند کم‌رنگی زد و آرام پرسید:

-حالت خوبه؟! -

نازنین جلوتر آمد، موهایش پریشان بود و از گود زیر چشمهایش مشخص بود که گریه کرده است.

-چرا روزنامه‌ام رو مچاله کردی؟ -

آراس با کلافگی دستی به موهایش کشید و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

-اون کارها به درد تو نمی‌خوره. -

-اون وقت می‌شه بپرسم چرا؟! -

-برای این که خیلی‌ها از دخترای جوون به بهانه‌ی کار سوء استفاده می‌کنن، فروشنده‌ی عطری که صاحبش پسر منشی دفتری که حتی یه خانمم توش کار نمی‌کنه، به نظرت این کارها برات مناسب؟! -

-نه! فقط کار کردن پیش یه پسر جوون آهنگ‌ساز اشکالی نداره و مناسبه! -

نازنین این را گفت و برگشت تا برود، آراس که از تیکه‌ی نازنین حسابی جا خورده بود، بلافاصله با لحنی جدی گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-تو فکر می‌کنی من دارم ازت سوء استفاده می‌کنم؟!-

نازنین همان‌طور پشت به آراس ایستاد، آراس دوباره پرسید:

-آره؟!-

این‌بار برگشت و به آراس خیره شد، برقی در چشمانش موج می‌زد. چشم‌های ناراحت بودند. انگار حسی از عذاب وجدان را می‌شد در آن چشم‌ها دید، با این‌که دلیلی برای عذاب وجدان وجود نداشت.

-من فقط... فقط فکر می‌کنم که دارم جلوی کارت رو می‌گیرم، دارم باعث می‌شم شغلت رو از دست بدی!

آراس سری تکان داد و زیر لب گفت:

-گفتم که، یه فکری براش می‌کنم.

نازنین دوباره به چهره‌ی آراس خیره شد.

-چرا کمکم می‌کنی؟! واسه‌ی چی بدبختیام برات مهمه؟! تو هم می‌تونستی مثل خیلیای دیگه ولم کنی به امون خدا!

جواب نازنین تنها سکوت بود، آراس آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت، سرش را بین دستانش گرفت و نفس عمیقی کشید.

-چرا دلت برام می‌سوزه؟! من یه آدم بی‌چیزم که هیچ سودی برای کسی نداره.

بعد از چند ثانیه سکوت، آراس با کلافگی گفت:

-بس کن!

-بس نمی‌کنم آراس... تو داری بهم ترحم می‌کنی... هیچی بدتر از این نیست!

-این‌طور نیست!

-هست مطمئنم! هست وگرنه من چیزی ندارم که کسی به خاطرم کاری بکنه... من هیچی نیستم... هیچی نیستم آراس.

و به زحمت صدای گریه‌اش را خفه کرد.

آراس از جا بلند شد و روبه روی نازنینی که حالا مروارید اشک‌هایش روی گونه‌اش چکیده بود ایستاد، قد نازنین تا کمی بالاتر از شانهاش می‌رسید. نگاهی به اشک‌هایش که زیر نور لامپ می‌درخشید انداخت و با یک حرکت او را به سمت آغوشش هل داد. نازنین ناخودآگاه به سینه‌ی آراس چسبید.

آراس دستش را روی موهای نازنین کشید و آرام زمزمه کرد:

آتشی بر پیکر جانم
-دیگه این حرفهارو نزن!

باری دیگر ضربان قلب نازنین غیرعادی شد، چشم‌هایش را بست و آراس با همان لحن آرام ادامه داد:

-تو آرامش رو به این جا برگردندی.

نازنین با همان چشم‌های بسته و صدایی گرفته گفت:

-آرامش؟! از کدوم آرامش حرف می‌زنی؟ اون از هومن که افسردگی گرفته و این هم از تو که مدام باید حرف مردم رو تحمل کنی... این‌ها همش تقصیر منه!

-این‌ها همش تقصیر خودمونه نه تو... تقصیر گذشته‌هامونه.

نازنین آرام آرام دستانش را بلند کرد و دور کمر آراس حلقه زد، نفس عمیقی کشید، آراس نیز چشم‌هایش را بست و حسی عجیبی درون وجودش دوید.

-شاید اولش نه، ولی حالا تو برام خیلی مهمی نازی... مهم‌تر از هرکسی توی این دنیا.

واقعا نمی‌دانست باید چه جوابی به آراس بدهد. آن قدر غرق او شده بود که دلش می‌خواست ساعت‌ها بایستند و ثانیه‌ها حرکت نکنند.

آتشی بر پیکر جانم

صدای رعد و برق و باران باعث شد که آراس یادش بیاید که باید برود، کت چرمش را پوشید و از نازنین خواست با امکانات موجود، شامی برای خود آماده کند.

وقتی داشت در را باز می‌کرد، نازنین در زیر پله‌ها ایستاد و گفت:

-صدای رعد و برق خیلی ترسناکه.

-الاناس که تموم بشه نگران نباش.

-چجوری تنهایی این‌جا بمونم؟!

-همون جوری که همیشه می‌موندی!

نازنین نفسی حرصی کشید و نالید:

-آراس!

-چیه خب؟!

-منم با خودت ببر مگه چی می‌شه؟!

آراس با تعجب نگاهی به نازنین انداخت و ل**بهایش آویزان شد.

-برمت آپارتمانم؟! -

-خب آره، فردا هم اون آدمای پر سر و صدا می یان و نمی تونم بخوابم، چی می شه یه شب منم یه جای گرم و نرم بخوابم، اون هم بدون مزاحم!

آراس دستی به صورت سه تیغش کشید و با چهره‌ی متفکرانه‌ای جواب داد:

-نمی شه نازی، می خوای همسایه ها از اون واحد بیرونم کنن؟! -

و بعد نگاهی به نازنین کرد که مثل گربه‌ی شرک به او زل زده بود و مظلومانه نگاهش می کرد.

-اون جووری نگاهم نکن، نمی شه!

-آراس... منم ببر دیگه قول می دم یه جووری پیام که کسی من رو نبینه... فقط یه بار خب... من این جا می ترسم.

دیگر مقاومت در برابر نازنین فایده‌ای نداشت، همین که تایید آراس را گرفت با خوشحالی وسایلش را برداشت و دنبال آراس به راه افتاد، خودش خوب می دانست که ترسیدن از رعد و برق و مهمان‌های فردای استودیو همگی بهانه است! او دوست داشت بیشتر کنار آراس باشد!

روی صندلی شوفر کنار آراس نشست، باران شدیدی می‌آمد هوای بهاری بود و باران های گاه و بی‌گاهش!

آراس ماشین را روشن کرد و به راه افتاد، هیچ حرفی بینشان رد و بدل نمی‌شد.

به دلیل بسته بودن پنجره‌های ماشین کم کم هوای داخل شرجی شد. این را نازنین تشخیص نمی‌داد اما آراس حس می‌کرد انگار دارد اکسیژن مغزش کمتر می‌شود.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که نفس آراس گرفت، سعی کرد نفس بکشد اما فایده‌ای نداشت، انگار داشت خفه می‌شد. پنجره‌ی ماشین را باز کرد اما دیگر دیر شده بود! بدون هیچ تفکری ماشین را کنار کشید، چند ماشین پشت سرش ترمز کردند و بوق کردند زدن نازنین ترسید و با نگرانی پرسید:

-چی شده آراس، حالت خوبه؟!

وقتی دید نفس آراس درحال قطع شدن است، در ماشین را باز کرد و پیاده شد و در سمت آراس را باز کرد. با عجله دکمه‌های اول پیراهن مدل لیش را که کیپ بسته شده بود، باز نمود و درحالی که تکانش می‌داد نالید:

-نفس بکش آراس... نفس بکش.

آراس از جیبش اسپری آسم را بیرون آورد، دوباره ناچار بود از آن استفاده کند.

آتشی بر پیکر جانم

وقتی وضعیتش به حالت عادی برگشت، چشم‌هایش را باز کرد. نازنین زیر باران، در کنار درِ ماشین ایستاده بود و نگران نگاهش می‌کرد، لباس‌هایش خیس شده بود و از موهایش آب می‌چکید.

دست نازنین را گرفت و روی قلبش گذاشت و دست خود را روی دست نازنین فشار داد صدای قلبش برای نازنین قابل لمس شد. لبخندی زد و آرام گفت:

-هنوز می‌زنه!

نازنین درحالی که آب از شال صورتی رنگش روی لباسش می‌چکید، لبخند زد و همراه لبخند تلخش به آراس خیره گشت، انگار حالش تلفیقی از خوشحالی و ترس بود.

به نحوی که همسایه‌ها متوجه نشوند، وارد آپارتمان و همین‌طور واحد آراس شدند! با ورودشان نازنین نگاهی به خانه انداخت، خانه‌ی نقلی و با نمکی بود، روی مبلمان‌های چرم حال‌پذیرایی پر از پلیور، شلوار و کت‌های آراس بود! داخل سینک ظرف‌شویی آشپزخانه‌ی کوچکش نیز چند طبقه ظرف و لیوان کثیف جمع شده بود!

آراس جعبه‌های پیتزایی که برای شام خریده بودند روی میز عسلی مبل گذاشت و گفت:

-به خونه‌ی جنگ زده‌ی من خوش اومدی، ببخشید دیگه نمی‌دونستم می‌یای تا مرتبش کنم! یکمی بهم ریخته‌است!

و شروع به جمع کردن لباس‌هایش از روی مبل کرد.

نازنین خنده‌ی بی‌صدایی کرد و گفت:

-یکم که نه! زیادی بهم ریخته است... ببینم نکنه سونامی چیزی اومده این جا؟!!

آراس خندید و بین خنده‌هایش جواب داد:

-خونه‌ی مجردی این مشکلات هم داره دیگه!

بعد از این که لباس‌هایش را داخل اتاقش جا داد، حوله بدست از اتاق بیرون آمد و یکی از حوله‌ها را به نازنین داد.

-تا تو غذا تو بخوری و خودت رو خشک کنی، منم یه دوش می‌گیرم و می‌یام... چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه.

نازنین با لبخند حرف آراس را تایید کرد، بعد از رفتن آراس دوباره نگاهی به خانه انداخت، قاب عکسی روی آپن آشپزخانه توجه‌ش را جلب کرد؛ عکس سه نفره‌ای بود که به نظر می‌آمد پسر کوچکی که در آغوش آن مرد است آراس باشد، پس آن عکس؛ عکس پدر و مادر آراس بود، چقدر دردناک که آراس مجبور بود به تنهایی در این خانه با خاطراتشان زندگی کند!

به یاد خانواده‌ی خودش افتاد، دو ماه بود که از آن‌ها خبری نداشت. یعنی او نیز قرار بود مابقی زندگیش را به تنهایی سپری کند؟

آهی کشید و به سمت آشپزخانه رفت، آب گرم را باز کرد و روی ظرف‌هایی که مواد غذایی روی آنها خشک شده بود ریخت.

چشمش به ماشین ظرف شویی افتاد، با خود گفت "با این که این خونه ماشین ظرف شویی داره، باز هم آراس حوصله‌ی چیدن ظرف‌ها رو نداره!"

خندید و تمام ظرف‌ها را بعد از تمیز کردن داخل ماشین ظرف‌شویی چید، نحوه‌ی استفاده از آن را بلد بود پس آن را روشن کرد؛ نفس راحتی کشید، مانند اکثر خانم‌ها، تحمل نامرتب بودن جایی را نداشت!

به کمک جاروی رومیزی که به چشمش خورد، دستی نیز به سر و روی خانه کشید، به نحوی که همه جا کاملاً مرتب شد!

بعد از چند دقیقه آراس با حوله‌ی آبی رنگی که روی سرش کشیده بود از حمام بیرون آمد، درحال خشک کردن موهایش بود و حوله روی صورتش قرار داشت و جایی را نمی‌دید؛ هم‌چنان که موهایش را خشک می‌کرد گفت:

-آگه بخوای می‌تونم بری دوش بگیرم حموم داغ...

و قبل از این که حرفش تمام شود، از زیر حوله خانه را کاملاً مرتب دید! فکر کرد خیالاتی شده، حوله را کنار زد و دقیق‌تر نگاه کرد.

نازنین دستش را به کمرش زد و گفت:

-خدایی چند سال بود که به این خونه دست نزده بودی هان؟!!

آراس پوزخندی زد:

-نتونستی چند دقیقه دووم بیاری؟!!

-آدم تو آشغال دونی چجوری می تونه دووم بیاره؟!

آراس چند بار حوله را روی موهایش کشید و بعد آن را برداشت.

-دستِ شما درد نکنه حالا به خونه‌ی ما می گی آشغال دونی؟!

-البته به لطف من دیگه آشغال دونی نیس!

آراس لبخندی زد و داخل اتاق رفت، از همان جا گفت:

-جای یه کدبانو توی این خونه همیشه خالی بوده، بابت تمیزکاری‌ها ممنون.

نازنین لبخندی زد، از کاری که کرده بود حسابی خوشحال بود.

چند دقیقه بعد آراس از اتاق بیرون آمد و درست روبه روی نازنین در آن سمتِ میز عسلی مبل نشست.

-هنوز که پیتزات رو نخوردی، یخ کرد باوا!

و هر دوی پیتزاها را باز کرد و شروع به ریختن سس قرمز روی آنها کرد، بعد یک جعبه را مقابل نازنین گذاشت.

نازنین که تا به حال آراس را با لباس رکابی ندیده بود، چشم‌هایش هرآن به سمت او هرز می‌رفت! تمام حواسش به این بود که آراس حتی با لباس راحتی نیز حسابی دوست داشتنی و جذاب می‌شود. بازوهای برآمده و هیکل توپرش او را جذاب‌تر کرده بود.

-نازی؟! داری منو؟!

-هان... چیه؟!

-حواست کجاست؟

-هیچی... همین‌جا.

-ببینم اگه تو ۱۷ سالت باشه باید الان مدرسه بری... نکنه ترک تحصیل کردی؟!

نازنین تکه‌ای از پیتزا را گاز زد و با بی‌رغبتی گفت:

-آره ترک تحصیل کردم!

آراس چشم‌هایش را درشت کرد و به نازنین خیره شد:

آتشی بر پیکر جانم

چی؟! واسه چی این کار رو کردی؟!

-درس به دردم نمی خورد!

-چطوری به این نتیجه رسیدی؟! تو با این استعداد اگه هنر می خوندی، حتما یه چیزی می شدی واسه خودت.

نازنین نفس عمیقی کشید و سکوت کرد، او هیچ وقت حق انتخاب رشته‌ی مورد علاقه‌اش را نداشت! از وقتی به یاد داشت پدر و مادرش برایش تصمیم گرفته بودند و او باید خواسته‌هایشان را اجابت می کرد! هر وقت هم می فهمیدند او خوب طراحی می کند، با تمسخر به او می گفتند که او حتی اگر بهترین نقاش دنیا هم شود، این هنر به هیچ دردی نمی خورد.

-یه سری مشکلات باعث شد نتونم بخونم!

چی مثلاً؟!

-خب... خب بعضی مسائل رو نمی شه توضیح داد.

آراس سکوت کرد، همیشه غمی را در چشمان نازنین حس می کرد ولی هیچ وقت نمی فهمید دلیل آن چیست، می دانست که او دوست ندارد زیاد درباره‌ی گذشته‌اش صحبت کند، پس مجبورش نمی کرد.

یکی دیگر از سس‌های قرمز را برداشت، خواست درش را با یک حرکت باز کند که قطره‌ای از آن روی دماغ نازنین پاشید! آراس سرش را بلند کرد و با دیدن چهره‌ی نازنین که شبیه دلک شده بود، ناخودآگاه شروع به قهقهه زدن کرد.

نازنین با تعجب خم شد و به تصویر منعکس شده‌ی خود روی میز نگاهی انداخت و با عصبانیت نالید:

-آراس!

آراس که از خنده روده بر شده بود، نتوانست حرفی بزند. نازنین سس را برداشت و تمامش را روی دستش خالی کرد و برخلاف مقاومت‌های آراس به او حمله کرد و آن را روی صورتش مالید، حالا قیافه‌ی آراس شبیه یک زامبی خنده‌رو شده بود! این بار نازنین زیر خنده زد و هر دو شروع به قهقهه زدن کردند.

صدای خنده‌های بلند هر دو در تمام ساختمان پیچیده بود.

چشم‌هایش را نیمه باز نگه داشت، مشخص بود صبح شده اما هوا به نظر گرفته می‌آمد؛ یادش آمد دیشب آن قدر خسته بود که با یک دراز روی کاناپه خوابش برده بود.

آتشی بر پیکر جانم

پتوی چارخانه‌ای که رویش کشیده شده بود را کنار زد و جلوی پنجره رفت، پرده را کشید و نگاهی به خیابان انداخت باران نم نم می بارید و به نظر از دیشب قطع نشده بود.

نگاهی به آشپزخانه انداخت نان بربری تازه روی میز غذاخوری بود، با کمی کنکاش درون یخچال یک قالب پنیر و یک قوطی شیرکاکائو پیدا کرد که برای صبحانه مناسب بود.

وقتی شکمش کاملا سیر شد، لباس‌هایش را پوشید و از خانه بیرون زد.

همان‌طور زیر سایبان ایستگاه اتوبوس ایستاده بود که صدای موبایلش، او را از افکارِ پریشان بیرون کشید، گوشی را برداشت و روی گوشش گذاشت:

-الو.

-هومن؟! معلوم هست تو کدوم قبرستونی هستی؟!!

آتشی بر پیکر جانم

-تو قبرستون زندگیم.

-باز فیوز پروندی تو؟! پاشو بیا استودیو، سرم شلوغه لازمه این جا باشی!

-الان نمی‌تونم، بعدا آراس.

-بعدا می‌خوای بیای بزارمت سر قبرم؟! ببین فکر نکن الان دو هفته‌اس نیومدی سر ماه من پول این جارو باهات تقسیم می‌کنم‌ها!
پول مول خبری نی!

-مشکلی نداره.

-دِ باز چه مرگت شده تو؟!!

-بعدا حرف می‌زنیم داداش.

این را گفت و گوشی را قطع کرد، نگاهش به نازگل که داشت در زیر باران با قدم‌های تند به خانه برمی‌گشت افتاد، در دستش کیسه‌های میوه و چند قلم خرت و پرت بود.

سیگارش را زمین انداخت و با حرکت پا خاموشش کرد، چند قدم از ایستگاه اتوبوس فاصله گرفت و گفت:

-می‌شه باهم حرف بزنیم؟

نازگل که کمی خیس شده بود سرش را سمت هومن برگرداند و دوباره نگاهش نگران شد.

-دوباره تو؟! -

هومن کیسه‌هایی که نازگل در دست داشت را گرفت و خواست از دستش بکشد که نازگل مانع شد.

-بزار کمکت کنم.

-لازم به کمک نیست، برو هومن... ممکنه کسی مارو باهم ببینه، شوهرم خیلی رو این مسائل حساسه!

هومن این‌بار بازوی نازگل را گرفت و به سمت ایستگاه اتوبوس زیر سایه‌بان کشید!

نازگل ساکت شد و با او همراه گشت، خدا می‌دانست از وقتی هومن را دیده بود، دوباره چقدر احوالاتش بهم ریخته بود هر ثانیه‌ی زندگیش شده بود عذاب و کل کل با مردی که هیچ سنخیتی با روحیه‌ی حساس او نداشت!

لحنش مهربان‌تر شد و کیسه‌های خریدش را زمین گذاشت و گفت:

-ازمن چی می‌خوای؟! -

آتشی بر پیکر جانم

-می‌خوام بدونم چی شد که دوباره برگشتی تو این ذهن مریض، چی شد که دوباره فکرت من رو به این روز انداخته؟

نازگل نفس عمیقی کشید، لباس‌های هومن بوی سیگار گرفته بود.

-بازم سیگار کشیدی؟

-انتظار داری کنارش تصویرت کنم و نکشم؟!

نازگل این بار آه بلندی کشید و نگاهش را از چشمان هومن برداشت، هومن دوباره با صدایی که انگار با غم تلفیق شده بود، گفت:

-فقط یه کلمه بهم بگو که حالت باهاش خوبه... بگو باهاش خوشبختی تا برم و پشت سرم نگاه نکنم.

-چرا برات مهمه؟! برو دنبال زندگیت... برو هومن، فراموشم کن!

هومن پوزخندی زد و چند قدم عقب تر رفت:

-زندگی من تو بودی، کجا برم من؟! چطوری فراموشت کنم؟ می‌دونی چه بلایی سرم آوردی؟ می‌دونی؟!

نازگل نگاه متعجبش را به هومن دوخت و او تمام اتفاقاتی که بعد از جداییشان برایش افتاده بود را از مرگ مادرش تا خودکشی خودش بازگو کرد.

سپس آستین تیشرت مشکیش را بالا زد و نازگل با دیدن زخمِ کهنه‌ای که ردش روی رگ هومن هنوز مشخص بود کاملاً بهم ریخت.

کنترل اشک‌هایش را از دست داد و فراموش کرد که در کدام برهه‌ی زمانی قرار دارد، جلو رفت و مچ دست هومن را در دستانش گرفت و جای زخمش را با دقت بیشتری نگاه کرد نالید:

-من چی کار کردم!

دلش می‌خواست آرامِ جاننش را در آغوش بگیرد اما چه چیز می‌توانست دردناک‌تر از این باشد که هومن برایش ممنوعه‌ای دوست‌داشتنی بود.

سرش را بلند کرد و در نگاهِ قهوه‌ای هومن خیره شد، اندوه عمیقی از ته قلبش داشت تمام وجودش را به آتش می‌کشید، دلش نمی‌خواست مقابل هومن عنان از کف بدهد اما این اتفاق افتاده بود.

ل**ب گشود تا حرفی بزند اما صدایی که از پشت سرش شنید حرفش را در گلو خفه کرد.

-چه غلطی داری می‌کنی افریطه؟!

نازگل سریع دست هومن را رها کرد و به سمت صدا برگشت. مادرشوهرش بود، با لرز زیر ل**ب نالید:

مادر جمشید، گلشن خانم که همه خانم گلی صدایش می کردند با غیض به او خیره شده بود، چشم‌های از هم دریده و چروکش همراه با هیكلی چاق، در هنگام عصبانیت ترسناک‌ترش می کرد.

نازگل با نگرانی گفت:

-هو... هومن از آشنایان بابامه خانم گلی اومده بود... اومده بود...

خانم گلی جلو آمد و کشیده‌ی محکمی دم گوش نازگل خواباند و با صدای بلندی داد کشید:

-خفه‌شو بی‌حیا، خفه‌شو! فکر کردی منم مثل پسر بدبختمم که بتونی خرم کنی؟! جمشید مطمئن بود داری بهش خ**یا*انت می‌کنی اما تا حالا نتونسته بود ثابت کنه... دختره‌ی چشم دریده! ببین چقدر خودسر شدی که نزدیک خونه‌ی شوهرت باهاش قرار می‌زاری!

و با قدم‌های تندش از کنار نازگل گذشت و این‌بار صدایش را برای هومن بلند کرد:

-مرتیکه ی بی‌شرف! این زن شوهر داره، برو با یکی لنگه‌ی خودت ه**رز کن!

و کیفش را محکم روی سینه‌ی هومن کوبید و قبل از این که هومن بتواند حرفی بزند راهش را به سمت خانه کج کرد و در حال رفتن، با عصبانیت گفت:

-زود برگرد خونه وگرنه آبروی نداشته‌ات رو می‌ریزم دختر!

همیشه اخلاقش همین‌قدر تند بود، درست بود که اخلاق جمشید چند برابر بدتر از او بود، اما این خصلتِ خانم گُلی که هر چیز را با بزرگ‌نمایی تعریف می‌کرد صد برابر منفورترش می‌کرد!

نازگل ترجیح می‌داد جمشید خودش او را می‌دید تا مادرش چون حالا با حرف‌هایی که تحویل جمشید می‌داد، همین آزادی محدودش که اجازه داشت برای خرید و دیدن خانواده‌اش به تنهایی از خانه بیرون برود را نیز از دست می‌داد و باید در آن خانه زندانی می‌شد.

بزرگ‌نمایی‌های مادرش کافی بود که بد دلی‌های جمشید عود کند و طعم زندگی نازگل را از تلخ به زهرمار تبدیل سازد!

همیشه همین بود، قبل از ازدواج در خانه‌ی پدریش عذاب می‌کشید و تحقیر می‌شد، حالا باید این اتفاق در خانه‌ی شوهرش عینا تکرار می‌شد، دیگر به زندگی‌ای که حق انتخابی در آن نداشت عادت کرده بود!

آهی کشید و به سمت خانه قدم برداشت، هومن پشت سرش گفت:

-نازگل... اگه بخوای براشون توضیح می‌دم... اون‌ها حق ندارن باهات این‌جوری حرف بزنن.

نازگل برگشت و دوباره به او زل زد، چشم‌هایش پر از اشک بود و زیر نوری که حالا از پشت ابر بیرون آمده بود و کمرنگ می‌تابید، درخشش عجیبی داشت، مکث کوتاهی کرد و با اندوهی عجیب در چهره‌اش گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-من هیچ وقت دوست نداشتم هومن... تو برام فقط یه دوست ساده بودی! من با شوهرم خوشبختم حالمم خیلی خوبه، برو... بزار زندگیم رو بکنم!

نفس های هومن به شماره افتاد و درحالی که سعی می کرد خود را کنترل کند، گفت:

-لازم نیست به خاطر این که برم این حرفهارو بزنی.

-نه اون زمون و نه حالا حسی بهت نداشتم و ندارم، مگه نگفتی اگه بگم خوشبختم می ری؟! پس برو هومن دیگه سراغم نیا... دیگه نمی خوام ببینمت!

این را گفت و سریع برگشت تا هومن بغض و چهره ی اندوهگینش را نبیند، برایش سخت بود که دوباره این اشتباه را تکرار کند اما دلش نمی خواست هومن درگیر زندگی و سرنوشت جهنمی او شود. می دانست اگر باری دیگر جمشید هومن را اطراف خانه اشان ببیند حتما او را می گشود! از آن مرد نامتعادل هیچ چیز بعید نبود!

دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدای گریه اش بلند نشود. قدم هایش را تند کرد و به سمت خانه ی نفرت انگیزی که از خشت خشت آن متنفر بود روانه شد.

هومن که انتظار چنین حرفی را از نازگل نداشت درجا خشکش زده بود.

وقتی نازگل دور و دورتر شد و وارد خانه گشت، کم کم دردِ حرف هایش به جان هومن نشست. در دلش گفت:

"یعنی همه ی زندگیم رو به خاطر کسی که علاقه ای بهم نداشت باختم؟!"

چند بار این جمله را تکرار نمود و این بار دیوانگی‌اش گل کرد.

سوار موتورش شد و پایش را روی گاز فشار داد، باید دور می‌شد دور از شهری که در هر قسمت آن خاطره‌ای با نازگل داشت، با نهایت سرعتی که می‌توانست به سمت خارج از شهر به راه افتاد.

انگار بغضی گلویش را دو دستی گرفته بود و می‌فشرد اما دائم برای خود تکرار می‌کرد:

-مرد گریه نمی‌کنه... مرد گریه نمی‌کنه!

اما مگر می‌شد به غرور خرد شده و زندگی نابود شده‌اش فکر می‌کرد و اشک نمی‌ریخت؟!

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و همان‌طور که موتورش را می‌راند فریاد زد:

-لعنت به عشقی که باعث می‌شه یه مرد به این روز بیوفته!

و اشک‌هایش روی صورتش چکید، این بار گریه‌هایش بی‌صدا نبود و با صدای بلند هق هق می‌کرد، دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت و تنها می‌خواست روان بی‌قرارش را آرام کند!

کمی بعد از شهر خارج شد، به سمت جایی می‌رفت که همیشه وقتی می‌خواست از هیاهو دور باشد به آن جا پناه می‌برد.

آتشی بر پیکر جانم

به جاده‌ای فرعی پیچید نزدیک رودخانه که شد، در اثر سرعت زیاد،

موتورش چپ کرد و هومن به شدت زمین خورد و قسمتی از صورت دست و پایش زخم برداشت.

از جا بلند شد و خود را تکاند، به قدری وجود و روانش درد می‌کشید که درد جسمش را حس نمی‌کرد!

جای خوش آب و هوایی بود، همین‌طور دنج و آرام روی روخانه‌ی کم‌عرضی که جاری بود، یک پل کوچک آهنی قرار داشت آرام آرام خود را به پل رساند و از میله‌های پل آویزان شد، پاکت سیگارش را بیرون آورد و یک سیگار از داخلش برداشت و روشن کرد، یک محکمی به سیگار زد؛ به نحوی که خیلی زود تمامش کرد و ته سیگار را داخل آب انداخت.

صدای نازگل مدام در گوشش می‌پیچید، صدای زمان‌هایی که قسم خورده بود جز او دست هیچ مردی را نگیرد! وقتی با اشتیاق دم گوشش می‌گفت دوستش دارد و هومن از عشق او سرشار می‌شد.

حق‌هق گریه‌هایش بیشتر شد و بی‌اختیار فریاد کشید:

-خدا... چرا من... چرا من خدا...

نازنین که برای گذراندن وقت و فرار از بی‌کاری در یکی از پارک‌های نزدیک خانه‌ی آراس قدم می‌زد، تصمیم گرفت روی یکی از نیمکت‌ها بنشیند.

مقابلش روی چمن‌ها خانواده‌ی سه نفره‌ای نشسته بودند که یک دختر بچه‌ی حدوداً شیش ساله داشتند، دختر بچه سعی می‌کرد هواپیمای کوچک کنترلی را که مقابلش بود، با دکمه‌های کنترل از راه دور از جا بلند کند، آن‌قدر تلاش کرد تا این که هواپیما بلند شد و او هم با ذوق از جا برخاست، مادرش با ذوق و خوشحالی گفت:

-آفرین عزیزم، کارت حرف نداشت!

همچنین پدر با تحسین گفت:

-خلبان کوچولوی من خیلی باهوشه!

در واقع فشار دادن دکمه‌ها و چرخاندن اهرم‌های کنترل از راه دور هواپیما کار سختی نبود و نیازی به تعریف و تمجید نداشت، اما حرف پدر و مادرش به او انگیزه می‌داد تا با شور و شادی بیشتری به بازی ادامه دهد، چیزی که نازنین با آن غریبه بود و به همین دلیل با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد.

تا جایی که به یاد داشت پدر و مادرش از او و توانایی‌هایش تعریف نمی‌کردند که هیچ، بلکه همیشه او را خنگ، بی‌مصرف و احمق خطاب می‌کردند!

آتشی بر پیکر جانم

چند دقیقه گذشت تا این که دخترک لیز خورد و زمین افتاد و با این اشتباه هواپیمای کوچک با درختی در پارک برخورد کرد و چند تکه شد.

نازنین پوزخندی زد و با خود گفت:

"الان به خدمتش می‌رسن!"

اما برخلاف تصورش، پدر با نگرانی دوید و دخترک را در آغوش گرفت.

-چیزیت که نشد بابایی؟!

دختر با ناز پدرش را بغل کرد و نالید:

-هواپیمام شکست!

پدر بو*س*ه‌ای بر پیشانی دخترش زد و گفت:

-فدای سرت عزیزدلم یکی دیگه برات می‌خرم... تقصیر تو نبود بابایی، فقط پات لیز خورد!

نازنین سرش را پایین انداخت و آهی کشید، اگر او همچین اشتباهی می‌کرد از طرف خانواده‌ش با الفاظ دست و پا چلفتی، گیج و یا بی‌سر و پا مواجه می‌شد!

همیشه از دیدن خانواده‌های صمیمی که بچه‌هایشان خود را در آغوش پدر یا مادر می‌اندازند و برایشان ناز می‌کنند، عذاب می‌کشید! در خانه‌ی آن‌ها ناز خریدار نداشت و تنها قوانین سخت‌گیرانه و خشک بود که حکم فرمایی می‌کرد!

مگر شنیدن یک تعریف خشک و خالی از کار خوبش و پیدا کردن اعتماد به نفسی که نداشت خواسته‌ی زیادی بود؟!!

برای نازنینی که با کوچک‌ترین تعریف و احترام تا اوج خوشحالی پیش می‌رفت، عقده‌ی این که برای کسی ارزشمند باشد داشت تمامش را به آتش می‌کشید، اما با این وجود دیگر از این بی‌پناهی و دربه‌دري خسته شده بود، به این فکر می‌کرد که حداقل در آن خانه خانواده‌ای داشت و امنیتی! این روزها درمورد فرارش از خانه به کل دچار تردید شده بود.

از جا برخاست و به سمت استودیو به راه افتاد، تحمل دیدن نازها و دلبری‌های دخترک را برای پدرش نداشت!

وارد استودیو که شد آراس مشغول شستن فنجان‌های چای بود. بوی سیگار و عطرها تلخ مردانه در هوا پخش شده بود، معلوم بود مهمان‌های استودیو همین چند دقیقه پیش از آن جا رفته‌اند، آراس با دیدن نازنین گفت:

-اومدی نازی؟! داشتم این جارو مرتب می‌کردم بیام دنبالت... با چی اومدی؟!!

-با اتوبوس.

-باید یه آبدارچی واسه این جا بگیرم! پدرم درآومد بس که چای بردم و چای آوردم! این هومنم که معلوم نیس کدوم گوریه!

آتشی بر پیکر جانم

-آگه بخوای من می‌تونم این کارهارو برات انجام بدم.

آراس نگاه چپی به نازنین انداختم گفت:

-یعنی باید آراس مرده باشه که یه خانم خوشگل رو بزاره برا یه سری پسر چشم چرون و تازه به دوران رسیده چای بیره و بیاره!

نازنین ناخودآگاه لبخند زد، قند در دلش آب شد گفت:

-منظورت از خانم خوشگل کی بود؟!

آراس لبخندی زد و چشم‌های سبزش را به نازنین دوخت و جواب داد:

-خودِ شما!

-یعنی به نظرت اون قدری خوشگلم که می‌ترسی بهم نظری داشته باشن؟!

آراس هم‌چنان که داشت لیوان‌ها را آب می‌کشید، کمی آب روی صورت نازنین پاشید و گفت:

-چشماشون رو از کاسه درمی یارم! جرئتش رو ندارن!

آتشی بر پیکر جانم

بعد از تمام شدن کار، دستانش را با حوله پاک کرد.

-باس یه فکری هم برای جای خوابت بکنم، این جا موندن به صلاح نیست... مخصوصا این که مشتری هامون هم زیاد شده.

بعد کنار نازنین روی تخت نشست و موهای او را پشت گوشش داد و با لبخند گفت:

-دیشب خوب خوابیدی؟

نازنین خنده‌ی شیطنت آمیزی کرد و جواب داد:

-همیشه مهمونات رو روی کاناپه می خوابونی؟!

-روی مبل خوابت برد منم دلم نیومد بیدارت کنم!

در همین حین صدای مهیب کوبیده شدن درِ استودیو به گوش رسید. انگار کسی داشت در را از جا درمی آورد و با لگد به آن می کوبید.

آراس با نگرانی رفت و در را باز کرد، با کمال تعجب هومن پشت در بود، نگاهی به چهره اش که خون روی قسمتی از فک و پیشانی اش خشک شده بود و لباس های مشکیش خاکی و پاره بود انداخت و با تعجب پرسید:

-چی شده هومن؟!

هومن بدون مکث با تمام توان آراس را کنار زد، به نحوی که آراس با دیوار برخورد کرد و خود داخل استودیو شد.

با قدم‌های تند نزدیک اتاق استراحت رفت و نازنین را که مقابل در ایستاده بود به داخل اتاق هل داد و در را پشت سرش قفل کرد. نازنین جیغ بلندی کشید.

آراس به سمت آن‌ها دوید و با در بسته مواجه شد و شروع به کوبیدن در و فشار دادن دستگیره کرد و داد زد:

-هومن... با توام هومن... چرا در رو بستی؟! هان؟! باز کن در رو، با توام می‌گم باز کن این در رو.

نازنین با چشمانی که نگرانی و ترس در آن موج می‌زد مقابل هومن ایستاده بود و به چشم‌های سرخ‌گود رفته و سر و وضع اسفناکش نگاه می‌کرد.

-این چه وضعیه هومن؟! چرا این شکلی شدی؟

هومن که نفس‌نفس می‌زد نگاه پر از خشمش را به نازنین دوخت و گفت:

-مگه نگفتی دوسم داره، نگفتی مگه... هنوزم عاشقمه؟!

-راجب چی حرف می‌زنی؟!

آتشی بر پیکر جانم

هومن نازنین را هل داد و او به شدت زمین خورد و ناله‌اش بلند شد.

-گفتی از شوهرش متنفره، گفتی زندگی خوبی نداره، همه‌ی این چرندیات رو تحویل دادی که بتونی این‌جا بمونی؟! من احمق رو ببین که چرت‌وپرت‌های تورو باور کردم!

نازنین خود را از زمین جمع کرد و تنش را به سمت دیوار کشید و سرش را بالا گرفت و به هومن که بالای سرش ایستاده بود نگاهی انداخت.

-من بهت دروغ نگفتم... نکنه با جمشید درگیر شدی؟! هان؟! چقدر بهت گفتم اون آدم خطرناکیه... چند بار گفتم سراغ نازگل ن...

قبل از این‌که حرفش تمام شود، هومن یقیه‌ی لباسش را گرفت و با تمام توان بلندش کرد و به دیوار چسباند، نازنین دوباره از ترس جیغ کشید.

با شنیدن صدای جیغِ نازنین فریادهای آراس و کوبیدن در توسط او بیشتر شد، با صدای بلند داد می‌کشید:

-این درو باز کن هومن، کثافت داری چی کار می‌کنی؟! با نازی چی کار داری؟ هوی باتوام، این در رو باز کن حرف می‌زنیم، هومن... روانی باز کن در رو.

هومن بی‌توجه به تقلای آراس برای باز کردن در به نحوی نازنین را روی دیوار چسبانده بود که عملاً نازنین نمی‌توانست حرکتی بکند و از ترس ساکت نگاهش می‌کرد.

آتشی بر پیکر جانم

-خودش گفت که از همون اول دوسم نداشته، گفت من براش فقط یه بازی بودم... یه دوست ساده.

و این بار با صدای بلندتری داد کشید:

-می فهمی؟! گفت حسی به من نداشته و با شوهرش خوشبخته. چرا اون رو دوباره کشوندی تو زندگیم؟ چرا من رو به این روز انداختی؟ چرا لعنتی؟

نازنین آب دهانش را قورت داد و درحالی که نفس نفس می زد با لرز گفت:

-هو... هو... هومن... آرام باش... من برات تو... توضیح می دم!

هومن دستش را دور گردنِ ظریفِ نازنین پیچید و فشار داد، صدای نازنین در گلو خفه شد.

هومن درحالی که اشک می ریخت با صدای ناله ماندی گفت:

-می کشمت... تو هم درست مثل خواهرت جادوگری، ببین با آراس چی کار کردی، داره خودشو می گشه که بیاد تو و نجات بده! آراس کسی نیست که به این زودی ها با دختری اُخت بگیره... بگو نقشه ی تو چیه؟! می خوای آراس رو به چه روزی بندازی؟! اصلا واسه چی پلاس شدی این جا آشغالِ عوضی، واسه ی چی؟!

و فشار دستش را روی گردن نازنین بیشتر کرد، نفس نازنین بریده بود و داشت خفه می شد، هرچقدر تلاش می کرد که از دست هومن نجات پیدا کند بی فایده بود، دیگر حتی صدای آراس را که پشت در فریاد می کشید نمی شنید.

چشمانش را بست، هومن با عصبانیت هربار فشار را روی گلویش بیشتر می‌کرد، داشت تسلیم می‌شد که صدای شکستن در آمد و دست هومن از گلویش برداشته شد.

آراس هومن را گرفت به سمت دیگر پرت کرد و نازنین بعدِ رهایی از دستش روی زمین ولو شد، از شدت استرس معده‌اش می‌سوخت اما این‌بار با دفعات قبل تفاوت زیادی داشت، سرش گیج می‌رفت و از شدت درد حالت تهوع گرفته بود.

آراس شروع به کتک زدن هومن کرد و هومن با او مقابله می‌کرد، هر دو به قدری عصبانی بودند که جز فریاد چیزی بینشان رد و بدل نمی‌شد.

آراس مشتی روی دهان هومن کوبید و هومن از شدت ضربه زمین خورد، این ضربه باعث شد هر دو سکوت کنند و به یک‌دیگر زل بزنند.

هومن با دست دهان و لبش را که پر خون شده و پاره شده بود، پاک کرد و نگاهی به دستِ آغشته به خون خود انداخت، از جا برخاست و مقابل آراس ایستاد، آرام سری تکان داد و با صدایی گرفته گفت:

-فکر نمی‌کردم روزی برسه که به خاطر یه دختر، دست روی بهترین رفیقت که جای داداشته بلند کنی!

تفی روی زمین به نشانه‌ی تنفر انداخت و استودیو را ترک کرد.

آراس که چند قطره خون از دماغش روی صورتش چکیده بود، جلو آمد و کنار نازنین نشست و با لحن سردی که با نگرانی تلفیق شده بود، پرسید:

—حالت خوبه؟!—

نازنین که دستش را به شدت روی معده‌اش فشار داده بود و سعی می‌کرد حالت تهوعش را کنترل کند، به آراس نگاه نکرد منتظر بود که آراس علت رفتار دیوانه‌وار هومن را بپرسد اما او چیزی نگفت.

جای دست هومن روی گردن نازنین کاملاً سرخ شده بود و به کبودی می‌زد.

به کمک آراس از جا برخاست و به سمت روشویی رفت، صورتش را شست ولی دیگر مقاوت فایده نداشت و بالا آورد، واقعا نمی‌دانست چرا حالش دارد روز به روز بدتر می‌شود، درد معده و حالت تهوع! در بین مشغله‌های فکریش همین را کم داشت!

سرس را بلند کرد و در آینه نگاهی به گردن کبودش انداخت، اشک در چشمانش حلقه زد و حرف‌های هومن در گوشش تکرار شد:

"بگو نقشه‌ی تو چیه؟ می‌خوای آراس رو به چه روزی بندازی؟! اصلا واسه چی پلاس شدی این‌جا آشغالِ عوضی؟"

دوباره حسی از اضافی بودن و بی‌ارزش بودن در وجودش قوت گرفته بود، اشکی لغزید و روی گونه‌اش سر خورد.

حالش اصلا خوب نبود، نمی‌دانست بین هجوم افکار منفی این درد بدن دیگر از او چه می‌خواهد؟!—

صدای آراس او را از فکر بیرون آورد.

-حالت خوبه؟! -

با کمک گرفتن از دیوار و چارچوب در بیرون آمد، پاهایش از شدت استرس و ترسِ چند دقیقه پیش نای تحمل وزنش را نداشتند.

آراس با لحن سردی گفت:

-تموم وسایلت رو جمع کن.

و از استودیو بیرون رفت، یعنی می‌خواست نازنین را کجا ببرد؟! آن‌قدر از اتفاقات ناگهانی اخیر به نازنین شوک وارد شده بود که حتی حرف زدن را فراموش کرده بود.

بدون هیچ فکری از راهروی کوتاه استودیو که چند قطره خون نیز کف آن ریخته شده بود گذشت و شروع به جمع کردن وسایل و لباس‌هایش کرد، حتی اگر آراس نیز اصرار می‌کرد خودش دیگر نمی‌توانست آن‌جا بماند.

یک لباس ساده پوشید و شال زرشکی رنگی سر کرد، کوله پشتی‌اش را برداشت و از کنار در شکسته شده‌ی اتاق بیرون رفت.

آراس داخل ماشین منتظر نازنین بود، با سوار شدن او بدون هیچ مقدمه‌ای حرکت کرد کاملاً در لاک خود فرو رفته بود و حرفی نمی‌زد. یک عینک دودی آینه‌ای و مردانه روی صورتش بود که باعث می‌شد حالت چهره‌اش مشخص نباشد.

آتشی بر پیکر جانم

موزیکی با صدای کاملاً آرام پخش می‌شد، آراس به قدری گرفته بود که نازنین جرئت نکرد از او بپرسد دارد او را کجا می‌برد، به این فکر می‌کرد که حالا فرار از خانه دارد برایش گران تمام می‌شود.

وقتی که آراس از شهر خارج و وارد جاده شد، نگرانی نازنین و علامت سوال در ذهنش راجب این که آراس دارد او را کجا می‌برد بیشتر شد!

حالش اصلاً خوب نبود و احساس می‌کرد درد دارد تمام وجودش را احاطه می‌کند. آراس همچنان به جاده خیره شده بود و بدون هیچ صحبتی رانندگی می‌کرد. دیگر مقاومت فایده‌ای نداشت! پس نالید:

-آراس می‌شه نگه داری؟

بدون اینکه نازنین را نگاه کند پرسید:

-چرا؟!

-حالم داره بهم می‌خوره!

آتشی بر پیکر جانم

آراس بلافاصله ماشین را کنار زد و نازنین پیاده شد و کنار جاده دوباره بالا آورد. تا به حال درد معده‌اش اینقدر زیاد نشده بود که سبب تهوع او شود.

آراس نیز پیاده شد و یک دستمال کاغذی سمت نازنین گرفت و با لحن نگرانی گفت:

-خوبی؟! -

نازنین با صدای ضعیفی جواب داد:

-مطمئن نیستم! -

باد سردی می‌وزید و درختان نزدیک جاده را کمی خم می‌کرد. آراس سویشرتِ خاکستری رنگش را از تن بیرون آورد و روی دوش نازنین انداخت، کمک کرد از جا بلند شود.

نازنین نگاهی به تصویر خود روی عینک آینه‌ای آراس انداخت و پرسید:

-داری من رو کجا می‌بری؟! -

آراس نفس عمیقی کشید و نازنین را سوار ماشین کرد. بعد خود از در دیگر سوار شد و از داشبوردِ ماشین یک کیک بیرون آورد و دستِ نازنین داد.

آتشی بر پیکر جانم

-این کیک رو بخور، از صبح چیزی نخوردی شاید چون ناشتایی حالت بهم می خوره!

-پرسیدم داری من رو کجا می بری؟!

-صبر کن خودت می فهمی!

و اینبار عینکش را برداشت، به نازنین زل زد و دوباره گفت:

-بابت رفتار هومن عذر می خوام، پاک عقلش رو از دست داده! نمی دونم چه مرگش شده؟!

نازنین آهی کشید و به صندلی تکیه داد. دوباره به این فکر می کرد که نمی تواند حتی یک کار را درست انجام دهد! و با حرف هایش باعث شده است هومن به این روز بیوفتد.

هومن درحالی که پاهایش را روی زمین می کشید، در پیاده رو حرکت می کرد. آشفته بود و از زمین و زمان دلگیر. بدون اینکه متوجه باشد اشک هایش می ریخت و صورتش را خیس می کرد. خون ل**ب و دهانش هنوز قطع نشد بود و ظاهر ترحم برانگیزی داشت. آراس و او از برادر نیز به هم نزدیک تر بودند. هرگز پیش نیامده بود که او یا آراس کوچک ترین اهانتی به یکدیگر بکنند، اما حالا به خاطر یک دختر داشت رفاقت چندین ساله اشان از بین می رفت.

می خواست از خیابان عبور کند که سانتافه آلبالویی رنگی مقابلش ایستاد، این ماشین را خوب می شناخت! ماشین معشوقه ی سابق آراس، که یک زمانی آراس برایش حتی حاضر بود جان بدهد.

سارا پیاده شد و مقابل هومن ایستاد. یک مانتوی لیمویی به تن داشت با شال و شلوار سفید، رژ زرشکی و چشم‌های سبزی که بین سیاهی آرایشش می‌درخشید.

هومن با دیدن سارا، سریع با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و خود را کمی جمع و جور نمود.

سارا با کمی مکث گفت:

-باید من رو ببخشی که از درِ استودیو دارم تعقیبت می‌کنم! اگه وقت داری راجع به یه سری مسائل با هم حرف بزنیم؟!

هومن که اصلاً حوصله‌ی صحبت با کسی را نداشت، بدون توجه‌ای به او گفت:

-بمونه بعداً.

-اما حرف‌هام حتماً به دردت می‌خوره، راجع به کسانی که به این روز انداختنت!

هومن با تعجب به چهره‌ی سارا زل زد، بعد از چند ثانیه وقتی دید چاره‌ی دیگری ندارد سوار ماشین گشت.

سارا نیز سوار ماشین شد و به راه افتاد. طی راه هیچ کلامی بینشان رد و بدل نشد، تا اینکه بعد از چند دقیقه سارا جلوی یک کافه توقف کرد. پس از پارک کردن ماشین از هومن خواست تا داخل کافه باهم صحبت کنند.

آتشی بر پیکر جانم

داخل شدند و روی صندلی‌های حصیری کافه نشستند.

نگاه مشتریانِ کافه همگی به هومن که خون‌آلود و خاکی بود فیکس شده بود.

سارا بلافاصله به گارسون گفت:

-دو فنجان قهوه لطفا.

گارسون چشمی گفت و رفت. سپس سارا دستمالی از جعبه‌ی دستمال‌کاغذیِ وسط میز بیرون کشید و سمت هومن گرفت. هومن بی‌توجه، عصبانی به او و دستمالِ دستش نگاه کرد. سارا با همان صدای نازکش گفت:

-بگیر صورتت رو پاک کن، بدجور داره خون می‌یاد!

هومن دستمال را گرفت، روی گوشه‌ی لبش گذاشت و همزمان با لحن سردی پرسید:

-چرا داشتی من رو تعقیب می‌کردی؟!

سارا سرش را پایین انداخت و موهای طلایی عروسکیش را کمی داخل شالش داد.

-حقیقتش من مدتی که استودیو رو زیر نظر دارم، اون هم به خاطر آراس! می‌خواستم بدونم دلیل دیگه‌ایم واسه تغییر اخلاقش هست؟ که فهمیدم نه! وقتی دیدم با این حال و روز از اونجا بیرون اومدی! اومدم دنبالت.

-تو باید الان تگراس باشی! اینجا چیکار می‌کنی؟

در همین لحظه گارسون جلو آمد و برای هر کدام فنجان قهوه‌ای گذاشت. سارا درحالی که با قاشق کوچکی قهوه‌اش را هم می‌زد، آهی کشید.

-تو خودت بهتر در جریانی که آراس چقدر برای من عزیز بود. من تحمل دوریش رو نداشتم، حتی با اینکه تصمیم رو برای محاجرت گرفته بودم ولی می‌دونستم آراس هم دوستم داره و با چند ماه دوری ازم رضایت می‌ده باهام بیاد. داشتم به هدفم می‌رسیدم تا این که یه مزاحم همه چی رو خراب کرد!

هومن دستمال دیگری کشید و سعی کرد دوباره خون صورتش را پاک کند؛ زخم‌های بدن و صورتش سوزش بدی داشت.

-از من چی می‌خوای؟!

سارا اینبار با خونسردی یک قلوپ از قهوه‌اش را نوشید و به صندلی حصیری، تکیه داد.

-گوش کن هومن، من از قضیه‌ی تو و نازگل خبر دارم و این رو هم می‌دونم که هنوز درگیرشی؛ تو حس طرد شدن و تنهایی رو مثل من تجربه کردی! حس این که عشقت رو کنار یکی دیگه ببینی و عذاب بکشی. تو بهتر می‌دونی من چی می‌گم، آره! قرار بود ماه پیش برم اما پروازم رو کنسل کردم؟ چون نمی‌خواستم تنها برم، اما آراس از وقتی اون دختره‌ی بی‌ادب پاپتی رو دیده پاک یه آدم دیگه شده! چند بار رفتم پیشش و ازش خواستم لجبازی رو کنار بزاره اما نشد که نشد. آخرین بار هم چند روز پیش بود که صاف تو چشمم زل زد و گفت که من پاکی و مهربونی نازنین رو به صدتا مثل تو نمی‌دم!

آتشی بر پیکر جانم

صدایش لرزید! آب دهانش را قورت داد و دوباره به هومن که نگاهش می‌کرد زل زد.

-باورم نمی‌شه که آراس بخواد اینقدر منو تحقیر کنه! و حالا اون دخترِ آواره بشه پاک و من... بد ذات!

هومن با عصبانیت نفسی پر از حرص کشید.

-اون دختر یه جادوگره، درست مثل خواهرش!

چشم‌های سارا گرد شد و با تعجب پرسید:

-خواهرش؟!!

هومن سری تکان داد و جواب داد:

-نازنین خواهر کوچیکه‌ی نازگله.

سارا چند ثانیه سکوت کرد و قلوپ دیگری از قهوه‌اش را نوشید، ل**ب‌هایش را جمع کرد و گفت:

-هوم... جالب شد! قهوه‌ات رو بخور سرد نشه.

آتشی بر پیکر جانم

-میل ندارم.

-هومن! تو هم مثل من جات اینجا نیست. ببین چی به روز خودت آوردی؟! اینجا پر از خاطره‌اس برات، پر از خاطره‌های تلخ!

هومن کمی جلو آمد و با ابروهایی گره خورده به سارا خیره شد.

-منظورت دقیقا چیه؟!

-من تموم هزینه‌ی سفر و اقامت رو به تگزاس آمریکا می‌دم. حتی شغل واسه زندگیت رو اونجا هرچی که بخوای هست؛ پول، شهرت، آزادی! هنرمندی مثل تو حیفه که آینده‌اش اینجا تباه بشه!

-و درِ ازش ازم چی می‌خوای؟!

-ببین، من این هفته باید برم، دیگه نمی‌تونم پروازم رو به تعویق بندازم. مقصدم شهر هیوستون ایالتِ تگزاس.

این را گفت و از کیفش یک بلیط هواپیما بیرون آورد، روی میز گذاشت و ادامه داد:

-درِ ازش می‌خوام نوازنده‌ام باشی. اولاً تو مثل آراس عقاید کهنه و غیرت‌های الکی نداری! در ثانی کارت به خوبی آراس هم هست که هیچ، بهترم هست! پس حالا که اون لیاقتش رو نداره، تو از این فرصت استفاده کن.

هومن با تعجب نگاهی به سارا انداخت و قبل از اینکه بخواد حرفی بزند، سارا گفت:

-روزی می رسه که آراس با دیدن عکسات روی سایت‌های آمریکایی آرزو می‌کنه که فقط یه دقیقه بتونه جای تو باشه. تو هم مثل من اینجا کسی رو نداری، جای پیشرفت اونجاست پسر!

-پس بابام و خواهرم؟!

-هر وقت بخوای می‌تونی بیای ایران و بینیشون.

هومن به صندلی‌اش تکیه داد و نچی زیر ل**ب زمزمه کرد.

-فکرش رو هم نکن.

و بعد از چند ثانیه تفکر، به چشمان سارا که با درخشش عجیبی او را نگاه می‌کرد زل زد.

-مطمئن نیستم اونجا دووم بیارم یا بتونم اون آدم سابق بشم! بشم هومنی که قبل از نازگل بودم.

سارا لبخندی زد و با ناز گفت:

-کنار من که باشی، مطمئناً می‌تونی!

حدود یک ربع گذشت تا اینکه موقع عبور، تابلوای توجه نازنین را جلب کرد: «هشتگرد ۱۵ کیلومتر» با تعجب سمت آراس برگشت و گفت:

-هشتگرد! نکنه داریم می‌ریم خونه مادر بزرگت؟!

آراس دستی به موهایش کشید و جواب داد:

-آره! دیگه نمی‌تونی تو اون استودیو بمونی. اگه اتفاق بدی برات بیوفته دیگه نمی‌تونم خودم رو ببخشم و خونه‌ی منم جای مناسبی برات نیست! روی خوشی نداره پیش مردم که هم‌خونه باشیم. تنها جایی که به نظرم رسید اونجاست.

نازنین که حالا بعد از خوردن کیک و کم شدن اضطرابش درد معده‌اش بهتر شده بود، به آرامی گفت:

-اما مادر بزرگت من رو نمی‌شناسه!

آراس بدون اینکه نگاهی به نازنین بیاندازد، جواب داد:

-خب معرفی می‌کنم تا بشناسه!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین دیگر سوالی نپرسید و همین‌طور به جاده خیره شد. هرچقدر فکر می‌کرد می‌دید که راهی برای بازگشت به خانه ندارد! هنوز زخم آن دوران و سختی‌هایی که کشیده بود، بر روانش باقی بود؛ پس دیگر اهمیت نداشت هر چند کیلومتر از خانواده‌اش دور باشد.

مدتی بعد، وارد شهر هشتگرد شدند. شهر زیبایی بود و کمی به کرج شباهت داشت. آراس داخل یک کوچه پیچید و بالاخره مقابل یک خانه ماشین را پارک کرد.

خانه‌ی نقلی و جالبی بود که نمای آجری داشت و درش به رنگ قهوه‌ای بود.

آراس از نازنین خواست داخل ماشین بنشیند و بعد خود پیاده شد و زنگ در را فشرد.

بعد از چند دقیقه خانم مسنی با روسری گلدارِ سورمه‌ای رنگی در را باز کرد. با دیدن آراس انگار چشم‌هایش خندید و با تن نحیفش هیکل توپر و قد بلند آراس را در آغوش کشید و پیشانیش را ب*ب*وسید.

بعد از چند ثانیه احوال‌پرسی، آراس اشاره‌ای به نازنین کرد و او از ماشین پیاده گشت.

عزیزجان با دیدن نازنین لبخند بر لب*ب*ب*هایش خشکید. در واقع کاملاً مشخص بود ذهنش پر از علامت سوال شده است.

نازنین جلو آمد و کنار آراس ایستاد. عزیزجان با اینکه زن سالخورده‌ای بود ولی لباس‌های مرتبی به تن داشت و از آن مادر بزرگ‌های خوش‌پوش بود.

آراس که سعی می‌کرد کنار مادر بزرگش، اعصابِ خوردِ یک ساعت پیشش را پنهان کند، لبخندی زد و گفت:

-عزیزجون قربونت برم من! نمی‌خوای دعوتمون کنی بیایم تو؟! یه نفسی که چاق کنیم قول می‌دم همه چی رو برات توضیح بدم.

عزیزجان، لبخندی مصنوعی گوشه‌ی لبش نشانده و در پاسخ او گفت:

-بیایین تو پسر، بفرمایید!

و از مقابل در کنار رفت.

وارد حیاط کوچکی شدند که یک گوشه‌ی آن، سگ قهوه‌ای رنگی خوابیده بود؛ جسه‌ی بزرگی داشت که نازنین را می‌ترساند! از بچگی با دیدن سگ‌های بزرگ وحشت می‌کرد.

باغچه‌های کوچک حیاط نیز پر از گل‌های زیبا و سبز بودند که جلوه‌ی زیادی به حیاط می‌داد.

وارد خانه شدند و روی مبل‌های چوبی قدیمی نشستند. عزیزجان سماور را روشن کرد و روی مبل روبه‌روی آراس و نازنین نشست.

-خب بگین ببینم چرا اینقدر بی‌خبر؟!

آراس سویشرتش را از تن بیرون آورد و روی مبل گذاشت. دوباره نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

آتشی بر پیکر جانم
-ناگهانی شد عزیزجون!

عزیزجان نگاهی ریزبینانه به نازنین که کاملاً ساکت نشسته بود انداخت و با کنجکاوی پرسید:

-خب، این دختر خانم خوشگل رو معرفی نمی کنی مادر؟!!

نازنین سرش را پایین انداخت و آراس نگاهی به نازنین کرد و با لبخند گفت:

-این خانم اسمش نازی... یعنی نازنینه! نامزدم.

نگاه متعجب عزیزجان روی نازنین خیره ماند و همین‌طور نازنین متعجبانه آراس را نگاه کرد. آراس ادامه داد:

-فعلاً باید اینجا بمونه تا بتونم مقدمات ازدواجمون رو فراهم کنم.

عزیزجان با ضربه‌ای، روی صورتش چنگ زد و با نگرانی گفت:

-وای خاک به سرم! نکنه این دختر رو از خونه‌اش فراری دادی؟!!

-نه باو عزیزجون این فرمایشا چیه! پدر و مادر نازنین هم درست مثل ننه بابای من، فوت شدن. فقط یه خواهر داره که نمی‌تونه خونه‌ی اونا بمونه، شوهرش ناراضیه، اینه که مزاحم شما شدیم. هم شما تنها نمی‌مونی هم نازنین خانم.

و بعد چشمکی به نازنین زد. نازنین همچنان مبهوت از حرفی که آراس زده بود او را تماشا می کرد.

عزیزجان از جا برخاست و گفت:

-بزار یه چایی بیارم براتون ببینم چی می گین شما!

بعد از رفتن عزیزجان نازنین خم شد و آرام در گوش آراس گفت:

-لازم نبود برای اینجا موندن من این دروغ ها رو سرهم کنی!

-از کجا می دونی که دروغه؟!

نازنین دوباره متعجبانه به آراس خیره شد.

-نیست؟!

-فقط در صورتی که تو نخوای این اتفاق بیوفته می تونه دروغ باشه!

قبل از اینکه نازنین بخواهد چیزی بگوید، عزیزجان با سینی چای برگشت و بعد از برداشتن هر دو، دوباره نشست.

-ببین عزیزای من، من آرزومه که قبل از مرگم عروسی آراسم رو ببینم ولی هر چیزی یه رسمی داره یه رُسومی داره، نمی‌شه که همینجوری!

آراس لبخندی زد.

-با رُسومش پیش می‌ریم عزیزجونم! فقط یکم به من فرصت بده کارام رو ردیف کنم و تو این مدت، نازنین پشت بمونه!

عزیزجان اینبار رو به نازنین کرد و لبخند به ل**ب گفت:

-خب عروس خوشگلم... تو که یه کلوم حرف نزدی، بگو ببینم چند سالتَه؟

نازنین که اصلاً انتظار این حرف‌ها را از آراس و مادربرگش نداشت، آب دهانش را قورت داد و در جواب گفت:

-۱۷.

-آراسِ ما هم که ۲۵ سالشه، خوبه بهم می‌یابین. من که سر از کارای این پسر در نمی‌یارم، ولی سلیقه‌اش خوبه! اینجا خونه‌ی خودته تا هر وقت بخوای می‌تونی اینجا بمونی.

نازنین دوباره نگاهی به آراس انداخت و با سردرگمی گفت:

آراس بلافاصله حرفش را قطع کرد.

-دیگه آخه نداره عزیزم! قول می‌دم خیلی زود با عزیزجون صمیمی بشی.

بعد از صرف چای، آراس رفت تا دوش بگیرد و نازنین را به عزیزجان سپرد. عزیزجان نیز تمام خانه را نشان نازنین داد. همین‌طور نام تک‌تک گل‌هایش، اسم سگ نگهبانش و توضیحاتی راجب اینکه از تنهایی چاره‌ای جز پرورش گل و سرگرم شدن با حیوانات را ندارد.

نازنین نیز از صمیمیت عزیزجان حسابی خوشش آمده بود اما هنوز فکرش درگیر آراس و حرف غیرمنتظره‌ای که زد بود. یعنی آراس واقعا قصد داشت با نازنین ازدواج کند؟! در آن صورت می‌فهمید که نازنین چه دروغی به او گفته است!

بعد از بیرون آمدن آراس، به اصرار عزیزجان، نازنین نیز دوشی گرفت و لباس‌هایش را عوض کرد. جای دستِ هومن روی گردنش و قرمزی آن کمتر شده بود و زیاد به چشم نمی‌زد.

بعد از شام آراس نازنین را به یکی از اتاق‌ها برد. اتاق کوچکی که یک تخت و یک میز تحریر داشت و دیوارهایش پر از عکس خواننده‌های مختلف بود اما از همه بیشتر پوستر بزرگی که عکس آراس بر روی آن نقش بسته بود به چشم می‌خورد.

عکسی که به نظر می‌رسید مال چند سال پیش باشد و آراس در آن به گیتاری تکیه داده بود.

روی میز نیز قاب عکسی بود که عکس آراس حدوداً پنج، شیش ساله را در کنار پدر و مادرش را به تصویر می‌کشید.

آراس روی تخت نشست و از نازنین خواست کنارش بنشیند. کشوی زیر تخت را باز کرد و یک دیوان حافظ بیرون آورد.

روبه نازنین کرد و گفت:

-دوره‌ی بچگی و نوجوانیم اینجا گذشت. اینجا اتاقم بود؛ اتاق تنهایی‌هام همیشه وقتی دلم می‌گرفت این کتاب رو باز می‌کردم و به شعر می‌خوندم، بعدش حالم بهتر می‌شد. با یه فال حافظ چطوری؟!

نازنین نفس عمیقی کشید و به عکس آراس که مقابلش قرار داشت خیره شد. نمی‌دانست چرا تا این حد دلشوره دارد. حس عجیبی شبیه به دلتنگی، یا شاید حس غربت تمام وجودش را در بر گرفته بود و هر کاری می‌کرد آرام نمی‌شد. مانند اینکه اتفاق بدی در حال وقوع باشد و روح نازنین در تقلا برای مقابله با آن به سر برد.

آراس به صورت تصادفی یکی از صفحه‌های دیوان حافظ را گشود و صدایش را صاف کرد و شروع به خواندن نمود:

- "هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی

که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق

نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبنده است

خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجده آدم زمین ب*و*س تو نیت کرد

که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است

مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت

ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همراهان بودن طریق کاردانی نیست

بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی"

بعد از خواندن آخرین بیت، نازنین با لحن آرامی پرسید:

-چرا صبح اون حرف‌هارو به عزیزجون زدی؟!-

آراس دیوان حافظ را بست و از جا بلند شد و بی‌توجه به سوال نازنین به عکس روی دیوار اشاره کرد.

-یادش بخیر، اون زمون تنها دلخوشیم همین گیتار بود.

نازنین اینبار با صدای بلندی گفت:

-پرسیدم چرا...-

اما آراس با صدای بلندتری حرفش را قطع کرد:

-برای اینکه اگه اون حرف‌هارو نمی‌زدم محال بود بزاره توی این خونه بمونی!

نازنین جا خورد؛ از وقتی حرف‌های آراس را شنیده بود فکر می‌کرد که این تصمیم واقعی اوست. داشت به این فکر می‌کرد که ازدواج با آراس چقدر می‌تواند به کمک تنهایی‌هایش بیاید، دریغ از اینکه حالا چیز دیگری می‌شنید.

از جا بلند شد. با ناراحتی به چشمان آراس زل زد و درحالی که چشم‌های طوسی رنگش پر از اشک شده بود اتاق را ترک کرد.

آراس پشت سرش گفت:

-چی شدِ نازنین؟ نازنین؟!

به دنبالش رفت. عزیزجان مشغول انداختن رخت‌خواب برای خود و نازنین بود.

نازنین به سمت روشویی رفت و بعد از شستن صورتش داخل یکی از رخت‌خواب‌ها رفت و پتو را روی سرش کشید.

وقتی عزیزجان رفت تا دندان‌های مصنوعیش را بشوید، آراس فرصتی پیدا کرد و کنار نازنین نشست، با صدای آرامی به نحوی که عزیزجان نشنود به او گفت:

-نازی؟! خوبی؟ آخه من که حرفی نزدم چرا این‌جوری می‌کنی؟ نازی؟!

نازنین همچنان ساکت بود ولی زیر پتویی که روی سرش کشیده بود آرام اشک می‌ریخت. حس می‌کرد عاشق شده، همین‌طور وابسته‌ی آراسی که حتی فکرش را نمی‌کرد روزی این‌چنین به او دل ببندد.

دلش می‌خواست خودش را در آغوشش بیاندازد و عطر تنش را نفس بکشد. به محبتِ او سخت محتاج بود و به توجه‌اش سخت وابسته. دلش می‌خواست تمام بی‌مهری‌هایی که دیده بود را کنار آراس جبران کند. اما چه فایده که فکر همیشگی شدنِ آراس برای او فقط چند ساعت دوام آورد.

وقتی آراس صدا و حرکتی از نازنین ندید و از حرف زدن با او ناامید شد از جا برخاست و به اتاقش رفت.

با درد شدیدِ معده‌اش از خواب پرید. عزیزجان کنارش خوابیده بود و صدای خر و پفش فضای اتاق را پر کرده بود.

دستش را روی معده‌اش فشار داد و به سمت حال‌پذیرایی رفت. چاره‌ای نداشت جز اینکه وارد آشپزخانه شود و چیزی از یخچال بردارد.

اول خجالت می‌کشید ولی دردش تنها با خوردن چیزی آرام می‌گرفت. نمی‌دانست دلیل این درد چیست اما حدود دوسالی می‌شد که همراه او بود و این روزها شدت گرفته بود!

کمی نان برداشت و از یخچال پنیر پیدا کرد. بعد از خوردن دسه لقمه بالاخره درد معده‌اش کمتر شد. سریع دو، سه لقمه خورد و وسایل را جمع کرد تا کسی او را نبیند.

خواست سرجایش برگردد که چشمش به درِ تراسی بزرگ در سالن پذیرایی افتاد، دلش گرفته بود و به هوای آزاد احتیاج داشت.

آتشی بر پیکر جانم

وارد تراس شد و کنار نرده‌ها ایستاد، حیاط و کوچه از تراس به خوبی دیده می‌شد. اوایل تیر ماه بود و به طبع هوا نسب به قبل گرم‌تر. هر از گاهی نسیم کم‌جانی می‌وزید و موهای نازنین را تکانی می‌داد.

نگاهی به ماشین آراس که مقابل خانه پارک شده بود انداخت. آهی کشید و هوای تازه را وارد ریه‌هایش کرد و آن را دوباره بیرون داد.

-صبح‌بخیر!

با صدای آراس برگشت و پشت سرش را نگاه کرد اما جوابی نداد. آراس با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه؟!

-من رو برگردون کرج!

-واسه‌ی چی؟! از این‌جا خوش نیستی؟! بهت قول می‌دم کمی که بمونی به عزیزجون و این‌جا عادت می‌کنی، خودم من هم تا راحت نشدی اینجا پیش می‌مونم.

-چرا بهم محبت می‌کنی؟ دلت برام می‌سوزه؟!

-واسه چی این فکر رو می‌کنی؟!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین به میله‌های اطراف تراس تکیه داد و با ناراحتی گفت:

-وقتی تموم حرفات به عزیزجون دروغ بوده، پس جای خواب دادن به من چه دلیلی جز ترحم می‌تونه داشته باشه؟!

آراس چند قدم به نازنین نزدیک‌تر شد. پلیور زیتونی رنگش بوی عطر مخصوصش را می‌داد. این بو نازنین را از خود بی‌خود می‌کرد.

-خیلی زود رنجی نازی... این زودرنجی‌هات رو هم دوس دارم! دیشب نداشتی حرفم رو تموم کنم. من نگفتم که حرفام دروغ بوده.

-نمی‌فهمم... منظورت چیه؟!

آراس کنار نازنین ایستاد و از تراس به بیرون خیره شد. نازنین نیز برگشت و به او نگاه کرد.

-می‌خوام بدونم تو هم به من علاقه داری؟! می‌توننی من رو به عنوان مرد آینده‌ات کنار خودت قبول کنی؟!

نازنین نگاهش را از آراس دزدید. مثل همیشه غافلگیر شده بود. آراس ادامه داد:

-من همینیم که می‌بینی! یه خونه‌ی نقلی تو منطقه‌ی متوسط کرج دارم و همین ماشینی که اونجا پارک شده، خانواده‌ام فقط همین عزیزیه که دیدیش. مابقی از دایی تا عمو و عمه همگی مثل غریبه‌ان برام. خیلی فکر کردم و دیدم تو فرق داری با همه‌ی اونایی که تا به حال دیدم. آرامشی که تو بهم می‌دی، محبت خالصانه‌ات... همه‌ی اینا چیزیه که من واقعا بهش احتیاج دارم. حالا با وجود این حرف‌ها می‌توننی دوستم داشته باشی؟!

چشم‌های نازنین پر از اشک شد. زمان مناسبی نبود ولی همیشه زود احساساتی می‌شد. سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

-دوستت دارم آراس! خیلی دوستت دارم.

با این حرف انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شد. این حرف مدتی بود در گلوش باد کرده بود. آراس لبخندی زد و بازوهایش را دور نازنین پیچید.

همان‌طور که نازنین بین بازوان آراس آرام گرفته بود، مکثی کرد و بعد با صدای کم‌جان و گرفته‌ای گفت:

-چرا دوسم داری؟! من که چیزی برای دوس داشتن ندارم!

آراس نازنین را از خود جدا کرد و سرش را بین دستانش گرفت.

-تو خیلی چیزها داری نازی، فرق داری با خیلیا! شبیه آراس و تنهاییاشی. خودت نمی‌دونی که چقدر دوست‌داشتنی‌ای دختر.

و بعد با انگشتش اشک چکیده روی گونه‌ی نازنین را پاک کرد.

-بهم یه قولی بده آراس!

-من تو زندگیم زیاد شکستم. طاقتِ شکست دیگه‌ای رو ندارم... اینبار اگه بشکنم، می‌میرم. اگه می‌مونی تا آخرش بمون. هرچی هم شنیدی و هر اتفاقی هم که افتاد بمون... وگرنه تا بیشتر از این وابسته‌ات نشدم برو از زندگیم.

آراس لبخند کم‌رنگی زد و لبش را کنار گوش نازنین قرار داد و با ملایمت گفت:

-تا آخرش هستم نازِ من... هر اتفاقی که بیوفته.

نازنین لبخندی زد و چشم‌هایش را بست. چه می‌شد یک بار، تنها یک بار، این کلمات محبت‌آمیز و امیدوارکننده را از دهان پدر یا مادرش می‌شنید؟ وای که چقدر روحش تشنه‌ی شنیدن این حرف‌ها بود.

صدای عزیزجان هر دو را از حس و حال عاشقی بیرون کشید:

-عزیزای من بیایین! صبحونه حاضره مادرجون.

آراس با لبخندی که به ل**ب داشت اشاره‌ای به نازنین به نشانه‌ی اینکه بیا برویم کرد و هردو سر سفره رفتند.

از چای، گردو، نان تازه و پنیر محلی عزیزجان نمی‌شد گذشت. نازنین صدایش را در نیاورد، که اول صبح از آن پنیر محلی چشیده است. البته آنقدر ذهنش درگیر بود که به چیزی جز آراس و حرف‌هایش فکر نمی‌کرد.

عزیزجان که سکوت و حال غریب هر دو را دید، گفت:

«خب، من که سر در نیاوردم، درست و حسابی بگین بینم قراره چیکار کنین شما دوتا، باید بریم تو یا نه؟»

نازنین نگاهی به آراس کرد و آراس بعد از قورت دادن لقمه‌اش جواب داد:

«ایشالله می‌ریم با خواهر و شوهرخواهر نازی خانم قرار و مدار عروسی رو می‌زاریم، بعدشم که روال عروسی.»

نازنین لبش را گاز زد. باید هرچه زودتر، قبل از اینکه آراس خودش متوجه شود می‌گفت که او هم پدر و هم مادر دارد و البته یک خواهر دوقلو! نمی‌دانست اگر آراس این موضوع را بفهمد و بداند نازنین هیچ نقطه‌ی اشتراکی با او ندارد و به او دروغ گفته است، چه واکنشی نشان می‌دهد؟ آهی کشید و با خود گفت کاش هیچوقت خانواده‌ای نداشت.

بعد از صبحانه، آراس گفت می‌رود کمی وسیله با خود از کرج بیاورد تا چند روز همانجا کنار نازنین بماند.

نازنین نیز مشغول کمک کردن به عزیزجان در آشپزخانه‌ی اتاق ماند و او شد که داشت برای ناهار قیমে درست می‌کرد. ظاهراً عزیزجان از او خوشش آمده بود، چون مدام تعریفش را می‌کرد و این اعتماد به نفس نازنین را در کنار او بیشتر کرده بود.

بعد از حدود سه، چهار ساعت. وقتی ساعت به ۲ ظهر رسیده بود آراس پیامی برای نازنین فرستاد:

«برو تو اتاق من بشین تا پیام»

آتشی بر پیکر جانم
نازنین با تعجب جواب داد:

«آخه چرا؟!»

اما وقتی با مقاومت آراس مواجه شد، به ناچار وارد اتاق آراس گشت و روی تخت او نشست.

تونیک خردلی رنگش را کمی مرتب کرد. چشمش به یک شانه روی میز افتاد؛ بلند شد و موهایش را شانه کرد و مرتب روی دوشش انداخت. داشت به این فکر می‌کرد که معنی این کار آراس چیست و چرا اصرار داشت در این اتاق منتظر او باشد؟ که دید آراس مقابل در ایستاده است.

همان‌طور که نازنین را نگاه می‌کرد، لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-چشمات رو ببند نازی!

-واسه‌ی چی خب؟!!

-ببند تا بگم.

نازنین چشم‌هایش را بست، قلبش از شدت استرس بالا و پایین می‌شد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد یک بوم نقاشی مقابلش بود.

آراس لبخندی زد و به نازنین خیره شد. نازنین درحالی که حسابی ذوق کرده بود، نالید:

-وای آراس!

با دقت به سه‌پایه‌ی بوم نقاشی نگاه کرد. کاغذ مخصوص طراحی، روی بوم نصب شده بود، همین‌طور مداد و قلم‌های مخصوص طراحی در کنار آن قرار داشت.

-نقاشِ بزرگی مثل شما واقعا حیفه که یه بوم نقاشی واسه خودش نداشته باشه!

شوقی در وجود نازنین دوید و با خوشحالی در آغوش آراس پرید. آراس نازنین را چند سانتی از زمین بلند کرد و روی هوا چرخاند. نازنین درحالی که می‌خندید می‌گفت:

-مرسی آراس مرسی همه‌کسم.

همین‌طور می‌چرخیدند و می‌خندیدند که چشم آراس به عزیزجان که با لبخند آنها را نگاه می‌کرد افتاد.

سریع نازنین را زمین گذاشت و لباسش را پایین کشید و مرتب کرد. نازنین نیز سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

-چه خبره مادر؟ این دیگه چیه؟! عروسِ خوشگل من نقاش هم هست؟!

آراس صدایش را صاف کرد و نزدیک عزیزجان رفت.

این را گفت و عزیزجان را روی تخت نشاند. بوم نقاشی را مقابل او گذاشت، به نحوی که پشت سه پایه به عزیزجان بود و از نازنین خواست تصویر عزیزجان را طراحی کند. نازنین قبول کرد و گفت: سعی خود را می‌کند.

مقابل بوم ایستاد، شوق زیادی داشت. همیشه یکی از آرزوهایش این بود که یک بوم نقاشی برای خود داشته باشد.

با دقت نگاهی به چهره‌ی عزیزجان انداخت. زیر و کنار چشمانش چین و چروک افتاده بود و کنار ل**ب‌هایش خط باریکی وجود داشت که باعث می‌شد لبش، جمع‌تر نشان دهد. چهره‌اش کمی شبیه به آراس بود. درست بود که چشم‌های مهربانش در اثر پیری کوچک‌تر شده بود اما رنگی بودن آن هنوز مشخص بود. چشم‌هایش کمی روشن‌تر از چشم‌های آراس بود و با وجود اینکه پیر شده بود اما زیبایی خاصی در چهره‌اش وجود داشت.

عزیزجان چند دقیقه بعد گفت:

-یعنی الان قراره عکس من رو بکشه رو اون صفحه مادر؟!

آراس لبخندی زد و پاسخ داد:

-آره عزیز، فقط صبر کن و تماشا کن!

از اینکه آراس تا این حد به کار نازنین اعتماد داشت، حس غرور زیادی به او می‌داد.

بعد از حدود ۴۵ دقیقه نازنین تصویر چهره‌ی عزیزجان را تمام کرد. روسری گلدار عزیزجان را نیز طراحی کرده بود.

کاغذ را از بوم جدا کرد و بعد از مکثی با لبخند تصویر را سمت آراس و مادر بزرگش چرخاند.

نگاه هر دو به تصویر عزیزجان دوخته شد. عزیزجان با تعجب گفت:

-مادر این پیرزن کجاش شبیه منه؟!

آراس خندید و دستش را روی شانه‌ی عزیزجان گذاشت.

-پیرشده‌ی دیگه پیرزن! خدایی کُپ خودته.

عزیزجان یک پس گردنی به آراس زد و بعد خودش نیز خندید و گفت:

-ماهم پیر شدیم رفت مادر.

آهی کشید و نقاشی را با قربان صدقه از نازنین گرفت و برد تا روی دیوار اتاقش بزند.

آراس که از هنرنمایی نازنین به وجد آمده بود با لبخندی که از ل**ب‌هایش محو نمی‌شد رو به نازنین گفت:

-ازین به بعد اتاق من، می‌شه اتاق نازی خانم. فقط باید قول بدی یه عکس قدی هم از من بکشی.

نازنین لبش را گاز زد.

-پس خودت شب‌ها کجا می‌مونی؟! خب...خب زیاد تو عکس قدی مهارت ندارم. بیشتر طراحی چهره می‌کنم.

-منم اتاق بغلی می‌خوابم. می‌خوام به این اتاق عادت کنی تا وقتی نیستم راحت باشی... خب اشکالی نداره با تمرین اونم می‌کشی!

این صدای عزیزجان بود که حرف نازنین و آراس را قطع کرد:

-بیایین ناهار مادر.

نازنین از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت تا در چیدن سفره به عزیزجان کمک کند. وقتی سر سفره‌ی چهار نفره نشستند، عزیزجان از نازنین خواست از آشپزخانه چند لیوان برای نوشیدن دوغ بیاورد.

نازنین نیز برای اینکه عزیزجان او را دختر زرنگی قلمداد کند، سریع برخاست و به زحمت سه لیوان پیدا کرد و روی سینی کوچکی چید. اما وقتی خواست از آشپزخانه بیرون برود، پایش به کناره‌ی فرش گیر کرد و لیوان‌ها از روی سینی روی زمین ریختند و یکی از آنها که روی سرامیک افتاده بود، مقابل نگاه‌های آراس و مادر بزرگش شکست!

آتشی بر پیکر جانم

مانند تمام روزهایی که نازنین اشتباه می‌کرد و بلافاصله بعد از آن شروع به سرزنش خود می‌نمود، از خجالت سرخ شد و با شرمندگی شروع به جمع کردن شیشه‌های شکسته نمود. همزمان منتظر بود تا با الفاظ احمق، دست‌وپا چلفتی و خاک‌برسر تحقیر شود.

آراس بلافاصله بلند شد و گفت:

-چیزی نیست، دست نزن الان جمعش می‌کنم.

همین‌طور عزیزجان درحالی که مشخص بود اصلاً از شکستن یک لیوان ناراحت نیست، گفت:

-عیبی نداره مادر جون، بزار برم جارو رو بیارم.

اما نازنین آنقدر سریع و با ناراحتی شیشه‌ها را جمع می‌کرد که یکی از خرده شیشه‌ها دستش را برید.

نالید:

-آخ دستم!

آراس، دست نازنین را در دستانش گرفت و به کف دست او که حالا غرق خون شده بود نگاهی انداخت.

-چیکار کردی با خودت دختر؟

این را گفت و با سرعت از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت، یک بتادین به همراه باند آورد و بعد از اینکه دست نازنین را شست، دستش را پانسمان کرد.

نازنین تمام مدت، ساکت بود و در دلش خود را بابت اینکه حتی یک کار ساده را نمی‌تواند درست انجام دهد سرزنش می‌کرد.

وقتی کارشان تمام شد، عزیزجان نیز خورده شیشه‌ها را جمع کرده بود. نگاهی به دست نازنین انداخت و گفت:

-الهی بمیرم مادر! خوبی؟

نازنین نفس عمیقی کشید و با شرمندگی جواب داد:

-اوهوم... ببخشید، لیوانتون...

-فدای سرت مادر من، چیزی که زیاده لیوانه، من خودم تا دلت بخواد ازینا شکستم!

و بعد با همان صدای شیرین، خندید.

در طول ناهار، نازنین کاملاً ساکت بود و یاد روزی افتاده بود که به خاطر زمین خوردنش در حیاط خانه‌اشان، یکی از گلدان‌های مادرش شکسته بود. او به خاطر این اشتباه از مادرش حسابی کتک خورد و تمام الفاظ ناجور مادر را به جان خرید.

آتشی بر پیکر جانم

بعد از ناهار، نازنین که همچنان به خاطر اشتباه ناخواسته‌اش مقابل عزیزجان و آراس ناراحت بود، روی پله‌های حیاط نشست و به گبی، سگ درشت هیکل حیاط که نزدیک در بسته شده بود چشم دوخت.

دوباره به این فکر می‌کرد که به هیچ دردی نمی‌خورد و آراس به زودی بعد از فهمیدن این موضوع، او را ترک خواهد کرد.

نگاهی به دست باندپیچی شده‌ی خود که کمی خون روی باند پس داده بود انداخت. زخمش سوزش بدی داشت؛ او حتی نمی‌توانست یک خرده شیشه را درست جمع کند.

همین‌طور در افکار خود غرق بود و خود را سرزنش می‌کرد که دستی را روی شانه‌اش حس کرد. آراس درحالی که دستش را روی شانه‌ی نازنین گذاشته بود کنارش نشست.

چی شده؟ چرا تنها نشستی؟!

جواب آراس تنها سکوت بود.

آراس که از به حرف آوردن نازنین ناامید شده بود، گوشی نازنین را که کنارش بود، برداشت و آن را روی سلفی تنظیم کرد و در زاویه‌ای که خود و نازنین در کادر دیده می‌شد، شروع به فیلم برداری کرد.

خب... این منم، اینم نازی خانم بد اخلاق، که داره همین‌طور با خشم نگاه می‌کنه. الان بعدازظهره و من کاملاً آماده‌ی فرارم چون الاناس که حمله ور بشه و گازم بگیره!

گوشه‌ی ل**ب نازنین به نشانه‌ی لبخند پرید. آراس ادامه داد:

-آهان مثل اینکه گندِ دماغ می‌خواد بخنده و از گاز گرفتن منصرف شده.

بعد گوشی را سمت گبی گرفت:

-سوء تفاهم نشه این یه فقره رو منظورم سگمون بود و گرنه نازی خانم هیچوقت کسی رو گاز نمی‌گیره، درسته نازی خانم؟!

نازنین خندید و گوشی را از دست آراس قاپید و بعد از قطع کردن ویدیو گفت:

-اذیتم نکن آراس.

-خب بگو چرا ناراحتی؟ نکنه به خاطر شکستن لیوان؟!

نازنین آهی کشید و موهایش را پشت گوشش داد.

-من خیلی دست‌وپاچلفتیم! هیچ‌کاری از دستم برنمی‌یاد.

-دست بردار، نکنه فقط به خاطر یه اشتباه کوچیک به این نتیجه رسیدی؟!

سرش را پایین انداخت و آراس ادامه داد:

-چرا همیشه اشتباه کوچیکت رو بزرگ می‌کنی اما هنر و توانایی‌هات رو نمی‌بینی؟! تو همه‌ی کارات رو درست انجام دادی، اون اشتباهت هم که اتفاقی بود، پس چرا اینقدر خودت رو به خاطرش ناراحت می‌کنی؟!

نازنین آهی کشید و شروع به بازی کردن باند دستش نمود.

-الان عزیز فکر می‌کنه من یه لیوان روهم بلد نیستم سر سفره بیارم.

آراس پوزخندی زد و گفت:

-چرا باید همچنین فکری بکنه؟! خودشم هزار بار شده که ظرفی از دستش سُر خورده و شکسته، هزار بارم واسه من اتفاق افتاده، اتفاقه دیگه! هیچ آدمی بی‌خطا نیست. آدمیزاد همیشه ممکنه اشتباه کنه. چرا فکر می‌کنی باید تموم کارها و حرف‌ها بی‌نقص و بدون خطا باشن؟!

نازنین زیر ل**ب زمزمه کرد:

-چون اون‌ها همیشه این رو ازم می‌خواستن.

-کی‌ها؟!

-پدر و مادرم!

-خودشون هم همونقدر بی نقص و عالی بودن؟! -

-نه، اصلاً... همیشه اشتباه می کردن، همیشه!

آراس لبخندی به شانه‌ی تایید حرف خود زد. حرف‌هایش تاثیر زیادی روی نازنین گذاشته بود.

-دیگه خودت رو به خاطر خطایی که عمدا مرتکب نشدی و غیرارادی بوده سرزنش نکن.

نازنین لبخندی زد و سرش را روی شانه‌ی آراس گذاشت. باری دیگر با حرف‌های او تسکین یافته بود. وای که چقدر به این آرامش احتیاج داشت و در حسرت آن زندگی می کرد.

دوباره با دردی که باعث می شد حالت تهوعی به او دست دهد از خواب پرید. روی تخت آراس نشست. همین که صبح بیدار می شد و عکس آراس را مقابل خود می دید به او حس خوبی می داد.

آتشی بر پیکر جانم

حدود یک هفته بود که از کرج به هشتگرد آمده بودند و تمام مدت آراس آنجا بود. این یک هفته، با وجود دردهایی که از جسمش برمی‌خواست، از بهترین روزهای زندگیش بود.

تمام توانش را در پاهایش ریخت و به سمت روشویی رفت و دوباره بالا آورد! نمی‌دانست این تهوع‌های اول صبحی چرا دست از سرش برنمی‌دارد. از همان روزی که تهوع‌هایش شروع شده و دردش شدت گرفته بود، لاغرتر و ضعیف‌تر نیز شده بود.

صورتش را شست و نگاهی به آینه‌ی روشویی کرد. حس می‌کرد صورتش هم لاغر شده! حوله را برداشت و صورتش را خشک کرد.

طبق معمول بعد از خوردن مقدار کمی صبحانه، دردش آرام‌تر شد.

عزیزجان بعد از صبحانه گفت که باید به خانه‌ی همسایه برود چون عروسی پسر اوست و باید در کارها به مادرش کمک کند.

پیرزن از وقتی آراس و نازنین آمده بودند سردماغ‌تر شده بود و کبکش خروس می‌خواند، همان‌طور که آرزو می‌کرد اینبار عروسی نوه‌اش را جشن بگیرد از خانه بیرون رفت.

آراس نیز روی مبل چوبی گلدار لم داده بود و بال**بتابش ور می‌رفت زیاد سرحال نبود. دلیلش را نازنین متوجه نمی‌شد ولی خودش خوب می‌دانست. از وقتی که ایمیل ارسالی هومن را دریافت کرده و آن را خوانده بود، افکارش به کل درهم پیچیده بود!

نگاهی به نازنین انداخت که در اتاق مشغول طراحی بود. دست راستش تازه خوب شده بود و حالا با شوقی هرچه تمام‌تر در عوض چند روزی که نمی‌توانست قلم در دست بگیرد طراحی می‌کرد.

پوفی کشید و دوباره ایمیل هومن را خواند:

«سلام آراس می‌دونم از دستم شاکی هستی ولی باور کن هرچقدر فکر کردم هیچکس جز خودت به ذهنم نرسید که بخوام حرفم رو بهش بزنم.

داداش خیلی گیرم! کوتاه می‌گم برات؛ سارا نامزد سابقه، با وعده و وعید من رو کشوند شهر هیوستونِ تگزاس، دار و ندارم رو فروختم و باهاش رفتم اما الان به مشکل بزرگی برخوردم! چون عزیزت به دادم برس. تا چند روز دیگه دعوت نامه‌ام به دستت می‌رسه، خواهش می‌کنم بیا آراس. آدرس رو هم همراه دعوت‌نامه برات پست می‌کنم. من که برادر ندارم بیا و برام برادری کن؛ خیلی به کمکت نیاز دارم.»

دستی به صورتش کشید و زبری ته ریشش را زیر انگشتانش حس کرد. یعنی هومن واقعا با سارا رفته بود؟! چه مشکلی داشت که این‌طور از آراس درخواستِ کمک می‌کرد؟!

برای هومن ایمیل زده بود که چه مشکلی پیدا کرده اما او هنوز جوابش را نداده بود.

با هومن بیشتر از شیش سال رفاقت داشت. او از هرکسی به آراس نزدیک‌تر بود. با وجود بحث و دعوایی که میانشان به راه افتاده بود ولی هنوز هم برایش عزیز بود. به خصوص اینکه به خاطر مشت زدن به بهترین رفیقش حسابی عذاب وجدان داشت.

چند دقیقه بعد، دوباره همان ایمیل قبلیِ هومن برای آراس ارسال شد. با موبایلش تماس گرفت، خاموش بود!

با پدرش صحبت کرد و فهمید او واقعا هفته‌ی پیش به تگزاس رفته و دیگر از او خبری نشده است.

دیگر حسابی نگران شده بود. واقعا نمی‌دانست باید چه تصمیمی بگیرد. از جا بلند شد و رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.

نازنین قسمتی از صورت کسی را طراحی کرده بود. آراس با بی میلی پرسید:

-داری عکس کی رو می کشی؟!

نازنین لبخندی زد و بدون اینکه آراس را نگاه کند، گفت:

-صبر کن می فهمی!

آراس حرفی نزد و درحالی که پشت نازنین به او بود لباس هایش را عوض کرد، سوئیچ ماشین را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

نازنین با دیدن اینکه آراس لباس بیرون پوشیده، پشت سرش رفت و در حیاط به او رسید. نگاهی به پیراهن اسپرت و آبی نفتیش انداخت. چقدر این لباس به او می آمد.

-داری کجا می ری؟!

-برمی گردم.

-صبر نمی کنی طراحیم کامل بشه و ببینیش؟

نازنین دمپایی های حیاط را با عجله پا کرد و در مقابل آراس ایستاد. نگاهی به او انداخت و پرسید:

-چرا اینقدر ناراحتی؟!

آراس دستش را به نرمی روی موهای نازنین کشید و با لحن آرامی گفت:

-چیزی نیست! برمی گردم نازی.

و از در بیرون رفت و بعد از اینکه صدای خداحافظیش با عزیزجان از خانه ی همسایه بغلی آمد، سوار ماشینش شد و رفت.

در تمام مسیر بازگشت به کرج، به هومن و مشکلاتی که احتمال داشت در کشور غریب برای رفیقش پیش بیاید فکر می کرد.

هوا دیگر حسابی گرم شده بود و تابستان داشت خودنمایی می کرد. وقتی به کرج رسید، اولین جایی که رفت آپارتمانش بود، چون کلید استودیو را در خانه جا گذاشته بود.

از پله ها بالا رفت و وارد طبقه ی دوم شد. چیزی که قبل از باز کردن در خانه، توجهش را جلب کرد! پاکتی بود که لای در گذاشته شده بود.

آتشی بر پیکر جانم

پاکت را برداشت و وارد خانه شد. بلافاصله آن را باز کرد. یک دعوت‌نامه داخل پاکت بود و یک بلیط هواپیما به مقصد شهر هیوستون آمریکا. ساعت پرواز، ۱۰ شب همان روز بود. کاغذی نیز درون پاکت وجود داشت که روی آن نوشته بود:

«می‌دونم که پاسپورت هم داری آراس. خواهش می‌کنم بیا. به کمکت احتیاج دارم.»

روی مبل راحتی حال نشست و به فکر فرو رفت. شاید اگر می‌رفت در عرض دو یا سه روز می‌توانست مشکل رفیقش را حل کند و برگردد. شاید هم همراه هومن باز می‌گشت.

چند دقیقه فکر کرد و بعد به سمت صرافی نزدیک آپارتمان‌ش به راه افتاد تا پول‌هایی که در حسابش داشت را به دلار تبدیل کند.

آخرین سایه‌روشن لازم را روی طراحی زد. کمی دورخیز کرد و نگاهی به طراحی خود، روی سه‌پایه‌ی بوم انداخت.

نیمی از صورت خود و نیمی از صورت آراس را با تغییراتی کنار هم طراحی کرده بود، به نحوی که صورتشان یک انسان کامل را تشکیل می‌داد.

لبخندی زد و کاغذ طراحی را از بوم جدا کرد و روی دیوار چسباند. بی‌صبرانه منتظر بود که آراس برگردد و طراحی را ببیند.

خیلی صبر کردند تا آراس برای ناهار برگردد، اما نیامد و نازنین برای ناهار، همراه عزیزجان به خانه‌ی همسایه رفت.

آتشی بر پیکر جانم

چند ساعتی بعد از ناهار نیز در خانه‌ی همسایه‌ی عزیزجان، طلعت خانم، که چند روز بعد عروسی پسرش بود نشستند و حرف زدند و در مورد روز عروسی مشورت کردند.

نازنین تمام مدت ساکت بود و به حرف‌هایشان گوش می‌داد. به این فکر می‌کرد که همین روزها درمورد عروسی آراس و او نیز صحبت خواهند کرد و با این تصور شوق عمیقی در وجودش می‌دمید.

بر سر بحث شام عروسی بودند که صدای ویبره‌ی پیامکِ موبایلِ نازنین، که در جیب شلوار کتان خود گذاشته بود، به گوش او رسید. پیام را باز کرد، آراس بود:

«سلام عزیزدلم، من مجبور شدم به سفر دو، سه روزه‌ای برم. زود برمی‌گردم و همه چیز رو برات توضیح می‌دم، فعلا خداحافظ.»

با خواندن این پیام نازنین حسابی شوکه شد. آراس که صبح آنقدر ناراحت و با درگیری ذهنی از خانه بیرون رفته بود، حالا می‌گفت می‌خواهد بی‌خبر به سفری ضروری برود؟!!

دلشوره‌ای در وجود نازنین رخنه کرد. از همان‌هایی که مثل خوره به جانش می‌افتاد.

پیامی در جواب آراس فرستاد که «چرا یک‌دفعه تصمیم به سفر گرفته و اصلا کجا می‌رود؟ اما هرچقدر صبر کرد جوابی از آراس دریافت نکرد.»

بلند شد و خواست برود که عزیزجان پرسید:

-کجا دخترم؟!!

-می‌رم خونه عزیزجون!

و با خداحافظی سردی از جمع خانم‌ها به داخل خانه رفت. با موبایل آراس تماس گرفت اما گوشی او خاموش بود.

دو، سه روز دوری برای نازنینی که حدود پنج ماه بود که هر روز آراس را می‌دید و واقعا به حضور او وابسته شده بود، واقعا سخت و غیرقابل تحمل بود.

تا خود شب یک ضرب با آراس تماس گرفت اما گوشی او همچنان خاموش بود. وقتی دیگر از زنگ زدن خسته شد، کنار عزیزجان رفت که مشغول درست کردن شام بود.

عزیزجان با لباس بلند و گلدارِ بفش رنگش مشغول سرخ کردن کتلت‌ها داخل ماهیتابه بود و روسری سفیدی روی سرش بسته بود. با دیدن نازنین گفت:

-چیه مادر چرا اینقدر تو خودتی؟!

-سابقه نداشت که آراس بی‌خبر بزاره و بره!

عزیزجان لبخندی زد و همزمان کتلت‌های جدید را داخل ماهیتابه ریخت.

-شاید برای تو که تازه می‌شناسیش عجیبه مادر، ولی ازین سفرها زیاد می‌ره دخترم نگران نباش.

-پس چرا گوشیش خاموشه؟!

-خب لابد وقت نکرده شارژش کنه یا شایدم حوصله‌ی جواب دادن نداره.

نازنین آهی کشید و سکوت کرد. چاره‌ای نبود، باید هرطور شده این دو، سه روز را بدون آراس تحمل می‌کرد.

آرام قدم برداشت و به سمت حیاط رفت. ساعت هفت صبح بود و نازنین تمام شب را چشم روی هم نگذاشته بود. هوا داشت روشن می‌شد و نسیم ملایمی می‌وزید.

روز چهارم بود و هنوز خبری از آراس نشده بود. نازنین تمام دیروز را به انتظار نشسته بود اما بازهم گوشی آراس خاموش بود و هیچ خبری از او نشده بود. دیگر اطمینان داشت که آراس امروز بازخواهد گشت. چشم‌هایش از کم‌خوابی پف کرده بود و حالش زیاد خوب نبود.

وقتی وارد حیاط شد، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد این بود که گبی از زنجیرش باز است. با لرز قدمی به عقب برداشت. گبی با آن چشم‌های از هم دریده و صورت قهوه‌ایش به نازنین چشم دوخته بود. خواست فرار کند که سگ پارسی کوتاه کرد. همین کافی بود تا نازنین دومتر بالا بپرد و با وحشت فرار کند، جیغی کشید و در را پشت سرش بست.

آتشی بر پیکر جانم

عزیزجان که از خواب پریده بود به سمت نازنین آمد و او بی‌درنگ عزیزجان را در آغوش گرفت و شروع کرد به گریه کردن. تنها به دنبال بهانه‌ای بود تا حجم دلتنگی خود را آرام کند و گرنه خوب می‌دانست که دلیل گریه‌اش ترسیدن از سگ اهلی حیاط نیست.

کم‌کم گریه‌هایش تبدیل به هق‌هق شد. عزیزجان که از رفتار غیرعادی نازنین در اول صبح متعجب شده بود، شروع به دل‌داری دادن او نمود.

-مادر جون قربونت برم... اون سگ بی‌آزاره! به جون عزیز راست می‌گم. گریه نکن. گریه نکن دخترم.

نازنین را از خود جدا کرد و اشک‌هایش را از زیر چشمان طوسیش پاک کرد. سپس رفت و گبی را در جای خود بست و حالا که دیگر بی‌خواب شده بود صبحانه‌ی مختصری آماده کرد و همراه نازنین سر سفره نشستند.

وقتی دید نازنین چیزی نمی‌خورد و فکرش درگیر است شروع به حرف زدن با او کرد.

-می‌بینی مادر؟! من همیشه تو این خونه تنها از خواب بیدار می‌شدم. می‌بینی تنهایی تو این خونه موندن چه حس غریبی داره؟! واقعا حال آدم عوض می‌شه. تو که اومدی دیگه حوصله‌ام سر نمی‌ره مادر.

سرش را بلند کرد و دوباره نگاهی به نازنین که بلوز آستین کوتاه قرمزی به تن داشت انداخت. نازنین بی‌توجه سرش را پایین انداخته بود و هر از چندگاهی دماغش را بالا می‌کشید. وقتی بغض می‌کرد واقعا آدم دلش برایش تکه‌تکه می‌شد!

عزیزجان لقمه‌ای با پنیر و گردو درست کرد و مقابل نازنین گرفت. نازنین لقمه را گرفت و همان‌طور که هق می‌زد سعی کرد مقداری از لقمه را بخورد اما بغض اجازه‌ی قورت دادن آن را نمی‌داد.

دلتنگ بود، خیلی دلتنگ. تا به حال دردِ دلتنگی را به این اندازه حس نکرده بود. نمی‌دانست باید کجا به دنبال آراس بگردد یا چطور باید صدایش را بشنود.

حتی فکرش را هم نمی‌کرد که تا این حد وابسته‌ی او شده باشد. حسی در قلبش التماس می‌کرد که باید و باید آراس در کنارش باشد و تسکینش دهد اما عقلش می‌گفت راهی وجود ندارد.

لقمه را زمین گذاشت، از عزیز جان عذرخواهی کرد و وارد تراس شد. از آنجا به خوبی می‌توانست کوچه را ببیند. خبری از آراس نبود.

در این سه روز هزار و یک فکر در ذهنش متولد شده بود. اینکه نکند اتفاقی برایش افتاده باشد یا نکند آراس می‌خواست با این بهانه او را برای همیشه ترک کند؟ پس در آن صورت چرا گفت که برمی‌گردد؟! چرا به او وعده‌ی ازدواج داده بود؟ اگر او را دوست داشت چطور توانسته بود سه روز او را بی‌خبر بگذارد و خبری از نازنین نگیرد؟!

این فکرها داشت دیوانه‌اش می‌کرد. باری دیگر با شماره‌ی آراس تماس گرفت. باز هم خاموش بود.

اشکی روی گونه‌اش چکید. دلتنگی داشت امانش را می‌برد. همان‌طور که چشم از کوچه برنمی‌داشت شروع به زمزمه کردن آهنگی زیر ل**ب کرد:

- "شهرزاده‌ی بی‌عشق

برده‌ای دیگر از یادم

آتشی بر پیکر جانم

همچو افسانه‌ای آخر

می‌رسی تو به دادم

شهراده‌ی بی‌عشق

چشم به راه تو می‌مانم

درد دوری نشست آخر

بی‌تو، بر استخوانم

شهراده‌ی بی‌عشق

برده‌ای دیگر از یادم

همچو افسانه‌ای آخر

می‌رسی تو به دادم

شهزاده‌ی بی عشق

چشم به راه تو می‌مانم

درد دوری نشست آخر

بی‌تو، بر استخوانم"

«شهزاده بی‌عشق / ایهام»

همان‌طور نشست و درحالی که به میله‌های تراس تکیه داده بود، به کوچه خیره شد. نور خورشید تابید و اشک‌های چکیده بر گونه‌اش را خشک کرد. دیگر امروز باید آراس برمی‌گشت؛ تنها با این امید حالش خوب می‌شد.

واقعا درک نمی‌کرد چرا با وجود اینکه هیچ خبری از آراس نشده بود، باز هم عزیزجان اینقدر خونسرد و بی‌تفاوت بود. خودش که می‌گفت ازین اتفاق‌ها زیاد افتاده، شاید هم او آراس را به اندازه‌ی نازنین دوست نداشت و تا این حد به او وابسته نبود.

ساعت به نزدیک‌های ظهر رسید. نور خورشید مستقیم می‌تابید و انگار داشت فرق سر نازنین را می‌شکافت، اما او اصلا این موضوع را حس نمی‌کرد. تمام فکرش درگیر چند روز پیش بود. همان روزی که برایش فراموش نشدنی بود. چشمانش را بست و آن روز در ذهنش، دوباره تکرار شد.

آتشی بر پیکر جانم

همراه آراس به باغِ مادر بزرگش رفته بودند. چند کیلومتر با شهر فاصله داشت. باغ سرسبز و زیبایی بود. درختان گوجه سبز و گیلاسش واقعا محشر بودند.

یادش آمد از سر شیطنت به بالای یکی از درختان گوجه سبز رفت. از آن بالا همه چیز خیلی خوب دیده می شد. شروع به کندن گوجه سبزهایی کرد که هنوز کاملا نرسیده بودند و ترش بودند. یکی یکی آنها را داخل دهانش می گذاشت و ملچ و ملوچ می کرد.

همه چیز خوب بود تا اینکه پای نازنین به یکی از شاخه ها گیر کرد و از درخت آویزان شد. داشت خود را آماده می کرد تا با کله زمین بخورد که آراس او را گرفت.

در آغوشش افتاد و چشمانش را باز کرد. آراس با لبخندی عمیق او را نگاه می کرد و به زور جلوی خنده اش را گرفته بود. نازنین با حرص گفت:

-چیه؟! خب پام گیر کرد!

آراس جوابی نداد و همچنان نگاهش کرد. نازنین دوباره گفت:

-بزارم زمین! اگه بخوای مسخره کنی می زنمت.

آراس باز هم ساکت بود و با همان لبخند نگاهش می کرد. اینبار نازنین نالید:

-آراس!؟

هرگز آن لحظه را فراموش نمی‌کرد. لحظه‌ای که آراس با تمام توان پیشانیش را ب***وسید، زمان ایستاده بود. صداها قطع شده بودند و انگار نازنین داشت خواب می‌دید. گرمی ل***ب‌های آراس هنوز روی پیشانی نازنین باقی بود. وقتی آراس سرش را بالا آورد، با لحن مهربانی گفت:

-دیوونه‌ی دوست‌داشتی!

صدای ماشینی که مقابل در پارک کرد باعث شد رشته‌ی افکار نازنین پاره شود.

با شوق چشمانش را باز کرد و به ماشین زل زد. ماشین پسر همسایه بود، آهی کشید. ناامیدتر از قبل شده بود.

کاش حداقل مطمئن می‌شد! که حال آراس خوب است تا اینقدر دلشوره نداشته باشد.

موبایلش را باز کرد و به گالری عکس‌هایش نگاهی انداخت. عکس‌هایی که با آراس و هومن در شهربازی انداخته بود و همین‌طور عکس‌هایی که آن روز در باغ گرفته بودند.

چند بار عکس آراس را زوم کرد و نگاه کرد. از دیدنش سیر نمی‌شد. در بین عکس‌ها به فیلمی رسید که آراس آن روز از اون گرفته بود.

فیلم را باز کرد و صدای آراس پخش شد:

آتشی بر پیکر جانم

«خب... این منم، اینم نازی خانم بد اخلاق، که داره همین طور با خشم نگاه می‌کنه. الان بعد از ظهره و من کاملاً آماده‌ی فرارم چون الاناس که حمله ور بشه و گازم بگیره!»

چشم‌هایش پر از اشک شد، دیدش تار گشت و دیگر نتوانست ادامه‌ی فیلم را ببیند.

آخرین روز را، آن لباس آبی، برق چشمانش، هیچکدام فراموش شدنی نبود. واقعا چرا تمام وجودش او را تمنا می‌کرد؟! گوشی را محکم در آغوش گرفت و فشرد. هرکاری می‌کرد آرام نمی‌گرفت.

عزیزجان نتوانست نازنین را راضی کند تا از تراس دل بکند. حتی ل**ب به ناهار هم نزد. جز نگاه کردن به در چیزی آرامش نمی‌کرد.

ساعت‌ها همین طور پشت سرهم می‌گذشتند. آن شب عروسی پسرهمسایه بود. هوا کم‌کم تاریک شد و کوچه شلوغ. همه‌یه بود و صدای آهنگ و خنده به راه.

باز هم تلاش‌های عزیزجان برای اینکه همراهش به عروسی برود بی‌فایده بود.

نازنین اصلاً حال و حوصله‌ی شلوغی را نداشت. یک چشمش به گوشی بود و یک چشمش به خیابان، اما خبری نمی‌شد.

مردم می‌خندیدند و دست می‌زدند. این صدای خنده‌ها نازنین را بیشتر عذاب می‌داد. درد معده‌اش نیز چون قبل شدت گرفته بود و داشت امانش را می‌برید.

آتشی بر پیکر جانم

کمی بعد ماشین گل زده‌ی عروس و داماد هم رسید. خانم‌ها کمر می‌کشیدند و مردها دست می‌زدند. بین مردهای کتوشلواری، جای آراس خالی بود. فکرش را نمی‌کرد روزی دیدن جای خالی کسی تا این حد او را عذاب دهد!

سخت بود اما داشت با صدای آهنگ شاد عروسی‌ای که در فضا پیچیده بود، آرام اشک می‌ریخت.

سرش را بالا گرفت. ماه در آسمان کامل بود. اشک‌هایش را پاک کرد و زیر ل**ب گفت:

-کجایی آراس... آخه زیر کدوم زمین این آسمونی؟

در همین حین دستی شانه‌اش را لمس کرد، برگشت. عزیزجان دستانش را گرفت و او را از جا بلند کرد. با همان چشمان پیر و مهربانش، دستی روی موهای نازنین کشید. این دست درست مثل دستان آراس او را آرام می‌کرد.

-دخترم قربونت برم! با اینجا نشستن که آراس برنمی‌گرده. صبح زنگ می‌زنم از دوستاش پرس و جو می‌کنم. قول می‌دم بهت خبر بگیرم ازش. حالا بیا بشین اینجا از شام عروسی آوردم برات بخوری. تو که عروسی نیومدی، حداقل شامش نصیبت بشه.

و بعد شانه‌های نازنین را گرفت و با زور جلوی سفره‌ی کوچکی که در آشپزخانه پهن کرده بود نشاند و ظرف چلوکباب را همراه با نوشابه مقابل نازنین گذاشت.

نازنین که اگر عزیزجان به دادش نمی‌رسید، از درد معده بیهوش می‌شد سعی کرد کمی از غذا بخورد ولی با وجود اینکه گرسنه بود غذا از گلویش پایین نمی‌رفت.

-دوسش داری مگه نه؟!

این حرف عزیزجان، باعث شد نازنین دست از غذا بکشد و سرش را سمت او بچرخاند.

-همیشه نگران این بودم که قبل از مرگم آراس رو باید به کی بسپارم! می ترسیدم بعد از من خیلی تنها بشه. حالا که تو هستی خیالم جمعه مادر. مطمئنم که دوشش داری.

نازنین لبخند کم رنگی زد. این دوری اجباری باعث شده بود به این باور برسد که آراس را بیش از تمام افرادی که تا به حال می شناخته دوست دارد و بیشتر از هر کسی به او وابسته شده است.

ساعت دوباره به سختی حرکت کرد و به نیمه های شب رسید. نازنین روی تخت آراس دراز کشیده بود و سعی می کرد بخواهد اما فایده ای نداشت. مگر فکر او اجازه ی خواب را به نازنین می داد؟ روز چهارم هم گذشته بود و هیچ خبری از آراس نشده بود. یعنی حالا کجا بود؟ داشت چه کاری انجام می داد؟

بی فایده بود. از جا بلند شد. قلم را در دست گرفت. مثل تمام روزهایی که با طراحی آرام می شد شروع به کشیدن کرد. هوای اتاق تاریک بود به همین دلیل پرده را کنار کشید.

نور ماه همچون چراغی پرنور، نیمی از اتاق را روشن کرد. بوم نقاشی را در روشنایی ماه قرار داد و شروع به کشیدن کرد.

به کارش ادامه داد، زیر چشمانش پف کرده بود و از شدت بی خوابی گود افتاده بود، درد در تمام وجودش پیچیده بود اما همچنان ادامه می داد. ادامه می داد تا یادش برود آراس در کنارش نیست. تا فراموش کند باید تا زمانی نامعلوم به انتظارش بنشیند.

آتشی بر پیکر جانم

هربار که طراحیش تمام می‌شد آن را روی دیوار می‌چسباند و طراحی دیگری را شروع می‌کرد. آنقدر این کار را دیوانه‌وار ادامه داد تا اینکه ساعت به نزدیکی‌های صبح رسید.

به حدی خسته بود که نفهمید کی روی تخت دراز کشید و خوابش برد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد نوری از خورشید روی بوم نقاشیش افتاده بود.

سرش را بلند کرد، تمام دیوارهای اتاق پر شده بود از عکس‌های آراس. عکس نیم‌رخ، تمام رخ و نقاشی‌هایی از زاویه‌های مختلف که چهره‌ی آراس را به تصویر می‌کشید. دنیایش شده بود آراس! تصویر آراس دائم مقابل چشمانش رژه می‌رفت. این عشق قوی‌تر بود. حتی خیلی قوی‌تر و عمیق‌تر از علاقه‌ای که نسبت به سینا داشت.

کاش این حس آزاردهنده‌ی وابستگی را از خود جدا می‌کرد. کاش اینقدر زود به کسی وابسته نمی‌شد.

از جا بلند شد و کمد لباس‌های آراس را باز کرد. یکی از سویشرت‌های نازکش را که طرح سربازی بود برداشت. آن لباس، بوی عطر مخصوص آراس را می‌داد.

لباس را روی دوشش انداخت. در آن صورت انگار آراس نیز در کنارش بود؛ در همان حوالی، دور تا دور او.

لباس را بیشتر در خود چلانند. دلتنگی داشت امانش را می‌برد.

آرام به سمت بیرون اتاق قدم برداشت. به یک دوش آب گرم احتیاج داشت تا شاید از شر فکر و خیال راحت شود. به زحمت از سویشرت آراس دل کند. ساعت هفت و نیم صبح بود، هنوز عزیزجان بیدار نشده بود.

آب را باز کرد و زیر دوش رفت. چشمانش را بست و اجازه داد قطرات آب روحش را بشوید. آب آرام روی موهایش ریخت و ناخودآگاه خاطرات گذشته در ذهنش رنگ گرفت.

از روزی که مادرش مقابل مدیر و ناظم‌های مدرسه به او چک محکمی زد، روزی که مقابل سینا خورد شد و روزی که از شدت سرما به حالت مرگ افتاد و آراس جانش را نجات داد.

تمام زندگیش مثل خوابی از جلوی چشمانش گذشت. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و این دوری ناگهانی و اجباری را تحمل کند. باید هرطور شده از آراس خبر می‌گرفت، در غیر این صورت حتما دیوانه می‌شد.

آب را بست. سرش را با عجله خشک کرد و از حمام بیرون زد.

مانتو نیلی تابستانیش را پوشید و روسری سورمه‌ایش را سر کرد. قبل از اینکه بخواهد از اتاق بیرون برود چشمش به نقاشی‌ای افتاد که تمام آن پنج روز ذوق زده بود تا آراس برگردد و نشانش دهد. با ناراحتی کاغذ را از وسط نصف کرد به نحوی که عکس صورت خودش از آراس جدا شد.

کوله پشتیش را برداشت و پاورچین پارچین از خانه بیرون رفت.

با پرس و جو از مردم، به زحمت مسیر ترمینال مسافربری را پیدا کرد. باید برای رفتن به ترمینال تاکسی می‌گرفت. مقابل تابلوی ایستگاه تاکسی ایستاد.

آتشی بر پیکر جانم

دوباره درد معده در تمام وجودش پیچیده بود. نمی دانست چرا درد نمی خواهد دست از سرش بردارد. از یک سمت استرس و مشغله‌ی ذهنی و از طرفی این درد طاقت فرسا داشت امانش را می برید.

سرش را برگرداند. پشت سرش بیمارستان بود. تا کی می خواست این دردِ غیزعادی را تحمل کند و عذاب بکشد؟ کمی جلوتر رفت و به پانل پزشکان که مقابل بیمارستان نصب شده بود، نگاهی انداخت. در بین آنها چشمش به پانلی افتاد که رویش نوشته بود:

«دکتر مریم صمدی فوق تخصص گوارش»

طبقه را بالا رفت و وارد مطب دکتر شد. مطب خلوت بود و خانمی جوان که به نظر می رسید منشی باشد، پشت میز بزرگ سفید رنگی نشسته بود.

نازنین جلو رفت و بعد از پرداخت ویزیت، وارد اتاق پزشک شد.

نگاهی به دکتر میانسال که روپوش سفید و روسری قرمزی به سر داشت انداخت و روی صندلی مقابل او نشست. دکتر لبخندی زد و بعد از احوال پرسشی مشکل نازنین را پرسید.

نازنین تمام دردهایی که طی یک سال به سراغش آمده بود، از حالت تهوع تا شدت گرفتن درد را توضیح داد. دکتر از روی صندلیش بلند شد و در کنار نازنین نشست. چند ثانیه در سکوت فکر کرد و سپس و گفت:

-ببین عزیزم، این علائمی که تو گفتی علائم زخم معده و یا زخم دوازدهه می تونه باشه و از اونجایی که گفتی حالت تهوع، درد و سوزش معدهات زیاد شده احتمال این هست که زخم، عمیق شده باشه و این خیلی خطرناکه. من تعجب می کنم که طی یک سالی که این علائم رو داری چرا الان به دکتر مراجعه کردی؟!

نازنین که از حرف‌های دکتر شوکه شده بود جواب داد:

-خب...خب فکر نمی‌کردم چیز مهمی باشه!

دکتر دستش را روی قسمت فوقانی شکم نازنین گذاشت و از او خواست محل دقیق درد را به او بگوید. سپس از جا برخاست و پشت میزش نشست و شروع به نوشتن نسخه کرد.

-می‌نویسم برای آندوسکوپی تا دلیل اصلی درد مشخص بشه، فردا صبح، ساعت ۷ اینجا باش. البته ناشتا، شاید نیاز باشه که بستری بشی.

-بستری بشم؟! یعنی تا این حد جدیه؟!!

دکتر نگاهی به نازنین انداخت و دوباره مشغول نوشتن شد.

-بله معلومه که جدیه. هر نوع بیماری در بدن باید سریعاً تشخیص و درمان بشه در غیر این صورت تشدید می‌شه. ببینم همراه نداری؟

نازنین آهی کشید و جواب داد:

-نه. هیچکس!

-سعی کن فردا کسی رو همراه خودت بیاری. فراموش نکن استرس زیاد این بیماری رو تشدید میکنه، فعلاً از مصرف ترشijجات، غذاهای خیلی تند و داغ، داروهایی با دوز بالا، و سیگار پرهیز کن. دهان نازنین از تعجب باز مانده بود. با نگرانی پرسید:

-یعنی ممکنه بمیرم؟!

-نه! نه! من این رو نگفتم دخترم! اگر درمان بشه و مواردی که گفتم رعایت کنی، زخم عود نمی‌کنه. با آزمایش آندوسکوپی کاملاً روشن می‌شه که مشکل تا چه حد جدیه.

بعد از شنیدن توصیه‌های پزشک، نسخه را گرفت و از بیمارستان بیرون رفت. واقعاً شوکه شده بود.

نگاهی به کاغذی که رویش ارجاع به آزمایش آندوسکوپی درج شده بود، انداخت و با مکشی کوتاه آن را پاره کرد و داخل سطل زباله ریخت.

با تاکسی خود را به ترمینال رساند و سوار اتوبوس کرج شد. باید از آراس خبر می‌گرفت. فعلاً این موضوع از هرچیزی برایش مهم‌تر بود. حتی خیلی مهم‌تر از سلامتی‌اش!

روی یکی از صندلی‌ها کنار پنجره نشست و یک کیک از کیفش بیرون آورد و بعد از خوردن آن دردش آرام‌تر شد. سرش را به پنجره اتوبوس تکیه داد. دوست داشت قبل از اینکه مطمئن شود چه بیماری دارد، باری دیگر آراس را ببیند. موبایلش را برداشت و صدایی را که از آراس ضبط کرده بود روی گوشش گذاشت و پخش کرد.

"نازنین تن پوش قلب پاره‌ی من"

آتشی بر پیکر جانم

بانی تولد دوباره‌ی من

نازنین ای راز اون چشمون نازت

فصل تسکین دل آواره‌ی من

نازنین ناز تو رو هیچکی نداره

عالمی عشق از تو چشمنت می‌باره

نازنین حتی یه لحظه با تو بودن

واسه حسرت، توی دل جا نمی‌ذاره

نازنین وجود تو قصه‌ی زنده بودنه

لحظه‌های بودنت رمز نفس‌های منه..."

آتشی بر پیکر جانم

با شنیدن صدای دلنشین آراس، دوباره اشک‌هایش روی گونه‌اش ریخت. دلتنگ او بود. دلتنگ اوایی که باورش کرد و هرچند کوتاه او را از آن نازنین بی‌ارزشی که حالِ خوب و بدش برای هیچکس اهمیتی نداشت جدا کرد.

هنوز گرمای دستان آراس را روی موهایش به یاد داشت. دلتنگ آن عطر بود؛ عطری که تمام دنیایش داشت آن را تمنا می‌کرد.

سرش را بلند کرد. آراس کنارش نشسته بود و نگاهش می‌کرد. با همان لحن جذابش پرسید:

-چی شده نازی؟ چرا اینقدر ناراحتی؟

نازنین سرش را روی شانه‌ی آراس گذاشت و گفت:

-برگشتی آراس؟

-گفتم که برمی‌گردم.

-یعنی ترکم نکردی؟ یعنی هنوزم دوسم داری؟!

-معلومه عزیزمن، معلومه که دوستت دارم.

لبخندی روی ل**ب نازنین نشست اما با صدای کسی از خواب پرید:

-کرج پیاده شید.

چشمانش را بازتر کرد و دقیق‌تر نگاه کرد. هنوز تنها بود. هنوز هم هیچ خبری از آراس نداشت.

از اتوبوس پیاده شد و باری دیگر با شماره‌ی آراس تماس گرفت اما همچنان خاموش بود. تنها خدا می‌دانست در این پنج روز چند بار به آراس زنگ زده بود.

همان‌طور که در افکار خود غرق بود، به سمت استودیو به راه افتاد. در دلش دعا می‌کرد که یک بار، تنها یک بار دیگر، با چشمانی که نخواهیده او را ببیند.

آه کش‌داری کشید. چند دقیقه بعد، به استودیو رسید. جلو رفت و در زد. کسی در را باز نکرد. تنها چیزی که توجهش را جلب کرد، پاکتی بود که لای در گذاشته شده بود. پاکت را برداشت و با تعجب باز کرد!

یک نامه و یک عکس داخل پاکت بود. نامه را باز کرد و شروع به خواندن نمود:

«سلام، می‌دونستم برای خبر گرفتن ازم به استودیو می‌یای، برای همین برات این بسته رو گذاشتم.

حقیقتش خیلی تلاش کردم نازنین اما نشد. نتونستم دوست داشته باشم. عشق اول زندگی من سارا بود و هست. همون دختری که تو زیاد ازش خوشت نمی‌اومد. خیلی سعی کردم فراموشش کنم اما نتونستم. حالا که داری این نامه رو می‌خونی من توی ایالت تگزاس، شهر هیوستون ساکنم. نگرانم نباش و دیگه دنبالم نگرد! خوبم. هرکسی کنار عشقش خوبه. برای خوشبختی من و سارا دعا کن. امیدوارم من رو ببخشی و عشق واقعی زندگیت رو پیدا کنی. (آراس)»

با پریشانی به دیوار پشت سرش تکیه داد. عکسِ داخل پاکت را بیرون آورد. تصویر آراس در کنار سارا بود که در آن، سارا طنزانه صورتش را به آراس چسبانده بود و می‌خندید. موهای بلند و طلاییش را روی شانه‌ی او ریخته بود و مثل همیشه سفیدی دندان‌هایش از وسط ل**ب‌های قرمز به خوبی دیده می‌شد.

باری دیگر نامه را خواند. تمام کلمات را درست دیده بود. به قدری این نوشته برایش باورناپذیر و شوک‌آور بود که نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد.

آراس، آراسِ او، کسی که حتی از او درخواست ازدواج کرده بود، کسی که آرامش تمام زندگیش شده بود به او گفته بود که در تمام این مدت او تنها یک بازیچه برای فراموشی سارا بوده است.

نوشته و عکس را داخل جیبش گذاشت و بهت‌زده به سمت خیابان اصلی به راه افتاد. پاهایش روی زمین کشیده می‌شد. دیگر دردش را فراموش کرده بود. به خیابان اصلی که رسید کم‌کم چشم‌هایش پر از اشک شدند. مثل دردِ مشت محکمی که بعد از چند دقیقه در تن آدم اثر کند، داشت درد این دوری در تنش اثر می‌کرد.

باید این نوشته‌ها را باور می‌کرد؟! وقتی آراس هیچ خبری به او نمی‌داد پس چه چاره‌ای داشت؟

به پارک کوچکی در کنار خیابان رسید. وارد پارک شد و در زیر سایه‌ی درختی روی نیمکت نشست. گریه‌هایش تبدیل به هق‌هق شد. مگر یک انسان چقدر ظرفیت داشت؟ تا چه حد می‌توانست بشکد و بلند شود؟ دیگر خدا هم نازنین را فراموش کرده بود.

هر رهگذری که از مقابلش می‌گذشت نگاه متعجبی به او که با صدای بلندی زجه می‌زد می‌انداخت و می‌گذشت. کسی برای دل بی‌قرارش فرصتی نداشت. فکر می‌کرد در این دنیای لعنتی، تنها برای یک نفر اهمیت دارد. باورش سخت بود، خیلی سخت، باور اینکه آراس، تمام مدت به او دروغ گفته و هرگز او را دوست نداشته است.

نباید فراموش می‌کرد که در هفت آسمان یک ستاره هم ندارد. یعنی دیگر آراس را نمی‌دید؟! امکان نداشت، چنین چیزی شدنی نبود.

دستانش را روی صورتش گذاشت و ناله‌وار گفت:

-آراس، آخه چرا... مگه چه گناهی کرده بودم؟

هق‌هق گریه‌هایش تا چند متر آن طرف‌تر از پارک نیز پیچید. درد جسم و روحش درهم آمیخته بود. احساس می‌کرد دارد از دلتنگی نابود می‌شود. حاضر بود التماس کند و به پای تقدیر بیوفتد اما تقدیر این بلا را سرش نیاورد.

از گوشیش آهنگی پلی کرد، این آهنگ‌ها را آراس برای گوش‌اش زده بود. شروع به خواندن ناله‌وار همراه با آهنگ کرد:

"تو چشمای پر از اشکم، به دنبال چی می‌گردی؟

منو بازیچه‌ی دستِ هوس‌های خودت کردی

می‌گفتی مال هم می‌شیم، یه روزی تو ابد اما

تو از اینجا داری می‌ری، بدون من خودت تنها

آتشی بر پیکر جانم

همش تقصیر قلبم بود، که از دنیا تورو می خواست

داری می‌ری برای من، همین جا آخر دنیاست"

بغض گلویش را قورت داد و با صدای آرام‌تری ادامه داد:

"تموم آرزوهای، منو کشتی با بی‌رحمی

تو از عاشق شدن حتی یه خط شعرم نمی‌فهمی

خ***یا**نت کردی بی‌احساس یکی رو تو دلت داشتی

که عمری عشقمو پای یه حس ساده می‌زاشتی

همش تقصیر قلبم بود، که از دنیا تورو می خواست

داری می‌ری برای من، همین جا آخر دنیاست

همش تقصیر قلبم بود، که از دنیا تورو می‌خواست

(عمر گل لاله/ هادی احمدی)

کم‌کم هوا تاریک شد. نازنین چند ساعت بود که داشت در خیابان‌ها قدم می‌زد، راه می‌رفت تا شاید افکار و خیالات پریشان، دست از سرش بردارد، با اینکه خودش نیز می‌دانست شدنی نیست.

بر سر دو راهی بود، باید به خانه بازمی‌گشت یا همین‌طور آواره می‌ماند؟! دلش مرگ می‌خواست. مرگی که نازنین بی‌ارزش و توخالی را به زیر خروارها خاک ببرد.

روی نیمکتِ پارکی که تازه به آن رسیده بود نشست. این پارک بزرگ‌تر و سوت و کورتر از پارک فرشته بود. با این حال نورافکن درستی هم نداشت و بیشتر قسمت‌های پارک تاریک بود.

میلی به غذا نداشت، هنوز هم تمام حواسش به گوشی بود تا شاید آراس با او تماس بگیرد. هنوز هم هر دقیقه با آن شماره تماس می‌گرفت. ولی هر بار این جمله را می‌شنید:

"مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد لطفاً بعداً تماس بگیرید!"

روی نیمکتِ پارک دراز کشید و پاهایش را داخل شکمش جمع کرد. او حتی ذره‌ای ارزش نداشت که آراس از او خداحافظی کند. اگر واقعا دوستش نداشت پس چرا به او جای خواب می‌داد؟! چرا اینقدر با او خوب بود و چرا به او پیشنهاد ازدواج داد؟!!

این سوال‌ها داشت فکرش را متلاشی می‌کرد. سرش داشت از درد می‌ترکید. هیچ چیز بدتر از طرد شدن نبود! فکر اینکه احساس درون سینه‌اش نسبت به آراس یک‌طرفه باشد، تمام قلبش را به آتش می‌کشید.

تازه داشت چشم‌هایش گرم می‌شد که صداهایی شنید. صدای خنده و اگر درست شنیده بود یک سری حرف‌های رکیک!

سرش را بلند نمود و دقیق‌تر نگاه کرد. در تاریکی هوا دو پسر جوان بالای سرش ایستاده بودند و می‌خندیدند، از جا پرید. یکی از آن‌ها دستش را روی پاهایش کشید. دیگری نیز خم شده بود و نگاهش می‌کرد. بوی تحفن سیگار و عطر تلخ غیرقابل تحملی از لباس‌هایشان می‌آمد!

ترس در تمام وجودش پیچید. می‌خواست جیغ بکشد اما صدایش در گلو خفه شده بود.

-خوشگله اینجا چیکار می‌کنی؟!

با شنیدن این حرف نازنین مثل برق از جا پرید. روسریش را برداشت و بلافاصله بعد از اینکه در آن تاریکی از دستشان رها شد با تمام توان به سمتی دیگر دوید. یکی از پسرها داد زد:

-کجا عروسک، کاریت نداشتیم که! نخوری زمین!

و بعد هر دو با صدای بلند شروع به خندیدن کردند.

آتشی بر پیکر جانم

وقتی نازنین به خیابان اصلی رسید، بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند چند متر دوید. اما خیلی زود نفس کم آورد و ایستاد. نگاهی به پشت سرش انداخت و مطمئن شد کسی دنبالش نیست.

به قدری ترسیده بود که رنگش درست مثل گچ سفید شده بود. آرام آرام قدم برداشت. وقتی دیگر امنیت و آرامشی در زندگیش نداشت این نفس‌های بی‌هدف به چه دردش می‌خورد.

به خودش آمد و دید مقابل آپارتمان آراس است. نگاهی به طبقه‌ی دوم که واحد آراس بود، انداخت که چراغ‌هایش خاموش بود. چند بار آیفون آن واحد را زد و وقتی کسی در را باز نکرد، روی پله‌های در ورودی آپارتمان نشست. هنوز تنش از ترس می‌لرزید. باری دیگر عکس دوفره‌ی آراس و سارا را بیرون آورد و با دقت به آن خیره شد.

اشک‌هایش سر خورد و روی عکس چکید. دیگر هیچ‌چیز نداشت. او برای هیچکس خواستنی نبود. از خودش بیزار بود. دیگر داشت به خوبی حس می‌کرد که مریض شده؛ هم جسمی و هم روحی.

سرش را به در تکیه داد. چشمانش را بست و آهنگِ نازنین را که آراس بارها و بارها برایش می‌خواند، زیر ل***ب زمزمه کرد.

با همین لالایی چشم‌هایش سنگین شد. خوابیدن در این وضعیت دردناک خودش نعمت بزرگی بود!

با تکان‌های خانمی از جا پرید. هنوز ترس دیشب در وجودش باقی بود. نور خورشید روی چشمانش افتاده بود و بدنش خشک شده بود.

آتشی بر پیکر جانم

از جا بلند شد. کش و قوسی به کمرش داد. خانم مسن پرسید:

چرا اینجا خوابیدی دخترجون؟! جلوی در ساختمون!

نازنین با شرمندگی موها و روسریش را کمی مرتب کرد:

خب... خب شما تو این ساختمون زندگی می کنید خانم؟!

آره چطور مگه؟!

از همسایه اتون توی طبقه دوم، واحد دو خبری دارین؟

زن چند قدم جلو آمد و اینبار با دقت بیشتری به نازنین زل زد:

آقای مشرقی رو می گی؟ نه والا من از کجا باید ازش خبر داشته باشم.

و نازنین را کنار زد و گفت که عجله دارد و رفت.

نازنین آهی کشید و دوباره به پنجره‌ی خانه‌ی آراس زل زد. فایده‌ای نداشت، ظاهراً حرف‌های آن نامه واقعیت داشت.

آتشی بر پیکر جانم

دوباره درد، هوش و حواسش را گرفته بود. خوب می‌دانست تا چیزی نخورد و معده‌اش خالی باشد محال است که این درد تسکین یابد.

قدم زنان از کوچه خارج شد. چشمش به یک فروشگاه مواد غذایی افتاد. می‌توانست از آنجا هرآنچه می‌خواهد، بخرد. وارد شد و سبزی برداشت. به قسمت تنقلات رفت و کیک، کلوچه و چند بیسکویت برداشت. فقط ته مانده‌ای از پولش باقی مانده بود. همین‌ها را هم اگر خرج می‌کرد، دیگر واقعا نمی‌دانست باید اموراتش را چگونه بگذراند.

چشمش به غرفه‌ی میوه‌های تازه افتاد. جلو رفت تا نگاهی بیاندازد که خانمی برگشت و با نازنین روبه رو آمد.

نازنین سرش را بلند کرد و به چهره‌ی زن نگاهی انداخت. با کمال تعجب سوره خانم، خدمتکار خانه‌ی نازگل بود.

سوره با تعجب به نازنین نگاه کرد و بعد با لحنی که تعجب و شوق را در خود تلفیق داده بود پرسید:

-نازنین خانم خودتونین؟!

نازنین خود را کمی جمع و جور کرد و سلامی داد.

-می‌دونین خواهرتون چقدر دنبالتون گشتن؟ آخه یک‌دفعه کجا غیبتون زد خانم؟! الهی بمیرم که حتی تا آخرین روز...

حرف خود را قطع کرد و گوشه‌ی روسری گلدار و مشکیش را بالا آورد و اشکش را پاک نمود.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین با تعجب به سوره خیره شد. اینبار با دقت بیشتری نگاه کرد. سرتاپا مشکی پوشیده بود. با ابروهایی گره خورده، پرسید:

-نازگل حالش خوبه؟!

سوره جا خورد. آب دهانش را قورت داد و درحالی که با انگشتانش بازی می کرد جواب داد:

-اوا خاک به سرم خانم شما نمی دونین... خدا مرگم بده، لال بشم ایشالله!

و دستش را روی دهانش گذاشت.

نازنین که از رفتار غیرعادی سوره خانم حساسی جا خورده بود دوباره پرسید:

-چیزی شده؟! اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟!

سوره خانم سبد خریدش را کنار گذاشت و به سمت در خروجی رفت:

-من کار دارم خانم ببخشید باید برم.

نازنین نیز سبد را زمین گذاشت و به دنبالش رفت. او داشت چیزی را از نازنین پنهان می کرد که همین امر او را نگران کرده بود. در خیابان به دنبالش افتاد. آنقدر اصرار کرد تا بالاخره ایستاد.

-ببین سوره خانم، من فعلا با خانواده‌ام زندگی نمی‌کنم، برای همین از اتفاقات بی‌خبرم. چی شده؟! اگه اتفاقی افتاده به من بگو، خواهش می‌کنم حرف بزن.

سوره نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به نیمکتی در کنار خیابان خورد. دست نازنین را گرفت و برد و روی صندلی نشاند و خود کنارش نشست.

دستمالی از کیفش بیرون آورد و چشم‌هایش را پاک کرد. با لحنی که سعی می‌کرد لرزش صدایش را بروز ندهد گفت:

-یعنی شما واقعا از چیزی خبر ندارین؟!!

نازنین که دیگر باور کرده بود قضیه جدیست، با نگرانی جواب داد:

-نه، خبر ندارم! مگه چه اتفاقی افتاده؟! جونِ هرکسی که دوس داری زودتر بگو مُردم از نگرانی.

سوره سرش را پایین انداخت و لبش را گاز زد:

-خدا من رو مرگ بده که قاصد این خبر برای شما باشم خانم جون. از کجا بگم آخه... از کجا شروع کنم.

و دوباره با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد. بعد از کمی مکث، ل**ب گشود و شروع کرد به تعریف کردن.

-داشتم توی خونه غذا درست می کردم که خانم گلی، مادرشوهرِ نازگل خانم با عصبانیت اومد خونه، پشت سرش هم خودِ خانم وارد خونه شدن. کمی باهم مشاجره کردن و خانم گلی هرچی از دهنش دراومد بارِ نازگل خانم کرد! بعد از اومدن آقا، دعوا بالا گرفت. خدا به سر شاهده من نمی خواستم فال گوش وایسم امّا صداشون تو خونه پیچیده بود. اون طور که فهمیدم خانم گلی دیده بود که نازگل خانم با پسر جوونی قرار گذاشته و داشته باهاش... استغفرلله!

نازنین بیشتر به سمت سوره چرخید. چشمانش را گرد کرد و با تعجب پرسید:

-پسر جوون؟!!

-بله خانم... ظاهرا معشوقه‌ی قبلی خانم بوده!

فهمید که منظورش هومن است، در دل ناسزایی نثار هومن کرد که با اشتباهش آبروی نازگل را برده است.

-خب بعدش چی شد؟!!

سوره نفس عمیقی کشید و سعی کرد احساساتش را کنترل کند.

آتشی بر پیکر جانم

-آقا از شنیدن حرف‌های مادرش خیلی عصبی شده بود. یه دفعه حمله کرد سمت خانم و شروع کرد به کتک زدنش! هر کاری کردم نتونستم مانعش بشم. حتی یه کشیده محکم دَم گوش من زد و گفت دخالت نکنم! نازگل خانم، حرفی برای گفتن نداشت و فقط گریه می‌کرد. الهی بمیرم، اون مادر از خدا بی‌خبرش هم که جلوی پسرش رو نمی‌گرفت.

غمی در دل نازنین نشست، نمی‌دانست چرا طاقت شنیدن ادامه‌ی ماجرا را ندارد. هرچه سوره پیش می‌رفت، قضیه جدی‌تر می‌شد. با دقت گوش کرد. سوره ادامه داد:

-کل بدن خانم کبود شده بود! آقا وقتی عصبانیتش کم‌تر شد ولش کرد. کمکش کردم و به زحمت از پله‌ها بالا بره و رفت اتاقش، هیچ حرفی نمی‌زد و حتی از درد ناله هم نمی‌کرد، نهار هم که نخورد. شب شد و آقا و مادرش بعد شام رفتن و خوابیدن. می‌دونستم که آقا نرفته اتاق خانم. صبر کردم تا همه بخوابن، یکم از شویدپلو با مرغ رو کشیدم داخل ظرف و بردم بالا. خانم از صبح چیزی نخورده بود! دلم براش سوخت.

اینبار سوره افسار احساسش را از دست داد و شروع کرد به گریه کردن. همزمان تندتند با دستمال صورتش را پاک می‌کرد.

-رفتم جلوی اتاق خانم. هرچقدر در زدم کسی جواب نداد. رفتم داخل. هیچکس تو اتاق نبود! تعجب کردم و فکر کردم وقتی حواسمون نبوده رفته خونه‌ی باباش. برگشتم تا از پله‌ها پایین برم، اما چشمم به چراغ روشنِ حموم افتاد. آقا و مادرش که خوابیده بودن، پس حتما نازگل خانم بود؛ جلوی در رفتم. صدای شُرْشُر آب می‌اومد. همین‌طوری پشت در حموم چند دقیقه ایستادم. صدای آب قطع نمی‌شد. یه تقه زدم به در و گفتم: خانم حالتون خوبه؟! بازم جوابی نشنیدم! دستم رو انداختم به دستگیره‌ی در... اما کاش دستم می‌شکست و هیچوقت اون در رو باز نمی‌کردم.

گریه‌های سوره خانم شدت گرفت و با حالتی که مشخص بود هنوز وحشت آن صحنه در تمام وجودش جاریست، ادامه داد:

آتشی بر پیکر جانم

-خانم داخل وان بود. دستش از وان بیرون افتاده بود و غرق خون شده بود، همین‌طور کاشی‌های سفیدِ حموم تماماً قرمز شده بودن و آبِ دوش داشت خون رو می‌شست. داد زدم: نازگل خانم... نازگل خانم؟! فایده‌ای نداشت، چشماش بسته بود. با وحشت جلو رفتم و نگاهش کردم. کاش می‌مردم و اون صحنه رو نمی‌دیدم... کاش می‌مردم!

اینبار بغض راه گلویش را بست و ساکت شد. تنها اشک می‌ریخت و از یادآوری آن لحظات به خود می‌لرزید.

نازنین آب دهانش را به زحمت قورت داد و درحالی که حسابی شوکه شده بود، به سوره زل زد. شیون‌هایش را طاقت نمی‌آورد، این ناله‌ها معنای خوبی نداشت.

گوشه‌ی مانتوی سوره را گرفت، محکم کشید و با نگرانی گفت:

-چی می‌گی سوره خانم؟ تو رو خدا واضح حرف بزن... داری درمورد خواهر من حرف می‌زنی؟! کی اون بلا رو سر نازگل آورده بود؟! حرف بزن!

سوره همان‌طور که گریه می‌کرد جواب داد:

-خودش رگش رو زده بود... باورم نمی‌شد! هنوزم باورم نمی‌شه! به سر و صورتم زدم و داد و فریاد کردم تا اینکه آقا و خانم‌گلی خودشون رو به اونجا رسوندن.

اشک‌های نازنین بی‌اختیار روی گونه‌اش چکید. داغی اشک‌هایش صورتش را سوزاند. به سختی ل**ب باز کرد و پرسید:

-الان... الان حالش چطوره؟!

سوره سرش را پایین انداخت و آرام زجه می‌زد. نازنین اینبار بازویش را گرفت؛ محکم تکان داد و فریاد زد:

-چرا حرف نمی‌زنی؟ پرسیدم حالش چگونه؟!

سوره اینبار سمت نازنین چرخید.

-آروم باشین خانم! خدا رو از یاد نبرین، کمکتون می‌کنه.

صدای نازنین به ناله تبدیل شد. همزمان که گریه می‌کرد گفت:

-تو رو به مقدسات قسم، حرف بزن...

سوره مکشی کرد، برای گفتن حقیقت دو دل بود. بالاخره تصمیم خود را گرفت و ل**ب گشود:

-به کمک آقا رسوندیمش بیمارستان، خیلی دیر فهمیده بودم! کاش منِ پا شکسته زودتر می‌رفتم بالا ولی آخه من چه می‌دونستم مگه کف دستم رو بو کرده بودم؟! خیلی دیر شد... خیلی دیر!

نازنین دستش را روی صورت سوره خانم گذاشت و صورتش را به سمت خود چرخاند و با بُهت و اضطراب، درحالی که صدایش می‌لرزید پرسید:

-نازگل خانم توی خونه از دنیا رفته بودن. دکترا هرکاری کردن نتونستن احیاش کنن... هرکاری کردن برنگشت. خیلی متاسفم خانم، کاش خدا من رو مرگ می‌داد، زبونم لال می‌شد اما این رو بهتون نمی‌گفتم ولی چاره چیه خانم، تسلیت می‌گم. غم آخرتون باشه.

برای لحظه‌ای انگار تمام صداهاى جهان قطع شد. نازنین با بُهت و حیرت به صندلی تکیه داد. اشک‌هایش صورتش را خیس کرده بودند. مغزش برای درک این موضوع یاریش نمی‌کرد.

سوره، کاغذی از کیفش بیرون آورد و همان‌طور که دماغش را بالا می‌کشید گفت:

-بعد برگشتن به خونه، این کاغذ رو از رختکن حموم پیدا کردم. نازگل خانم توی اون خونه، خیلی عذاب می‌کشید، اما من نتونستم کمکی بهش بکنم. الهی بمیرم براش.

و بعد شروع به خواندن نوشته‌ی کاغذ کرد:

- "همان رگی را می‌بُرم که روزی تو به خاطر شکافتی. اما من عمیق‌تر خواهم زد، عمیق و بی‌بازگشت، سزای منِ بی‌تو، بی‌شک مرگ است"

-متوجه منظورش نشدم خانم. ولی از اون روز به بعد، روزی نرسیده که این نوشته رو نخونم و گریه نکنم.

نازنین از جا بلند شد و داد کشید:

-خفه شو... داری دروغ می‌گی... این حرف‌ها همش دروغه، حرفِ مفت.

و در حالی که حالش روحیش حسابی داغون شده بود، خواست برود که سوره مانعش شد.

-تو رو خدا خانم با این حالت نرو، خدایی نکرده یه بلایی سرت می‌یاد.

-نشونم بده. اگه راست می‌گی مزارش رو نشونم بده.

سوره چند ثانیه به فکر فرو رفت. نازنین خواهرِ نازگل بود و حق داشت با حقیقت مواجه شود تا بتواند آن را قبول کند.

بعد از چند دقیقه، با تاکسی به بهشت سکینه (قبرستان استان کرج) رسیدند. در تمام این مدت نازنین مدام در دل دعا می‌کرد که همه چیز یک شوخی احمقانه باشد. درحالی که سوره خانم بازویش را گرفته بود و مانع زمین خوردنش می‌شد، یکی یکی از کنار مزارها می‌گذشتند.

هرچقدر که پیش می‌رفتند، دلهره‌ی نازنین بیشتر می‌شد. اگر حقیقت داشت چه؟! از تصور آن نیز وحشت می‌کرد.

بالاخره به قسمتِ مزارهای جدید رسیدند و سوره مقابل یکی از آن‌ها ایستاد و به تبع نازنین نیز توقف کرد. سرش را بالا آورد و به مزاری که هنوز سنگِ قبر نداشت و تنها بالای سرش تابلوای مشکی رنگ نصب شده بود نگاه کرد. روی تابلو با خط سفیدی نوشته بود: «نازگل رادمهر» و تاریخ فوت در زیرش درج شده بود.

آتشی بر پیکر جانم

پاهای نازنین شل شد، زانو زد و کنار مزار نشست. تاریخ فوتش یک روز بعد از آن روزی بود که هومن آن آلم‌شنگه را در استودیو به پا کرد.

این به این معنی بود که حرف‌های هومن تاثیر زیادی در نازگل گذاشته بود و به احتمال زیاد دلیل خودکشیش دیدن مجدد عشق گذشته‌ی زندگیش بود.

واقعا نمی‌دانست باید چه بگوید یا چه کاری انجام دهد؟ این چند روز، به قدری از اتفاقات گوناگون شوکه شده بود که دیگر نای نشان دادن عکس‌العملی را نداشت. تنها اشک‌هایش بود که بی‌اختیار روی صورتش سر می‌خورد.

سوره خانم سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و کنار نازنین نشست. دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

-الان آقا جمشید به قید وصیقه آزاده. چون پزشکی قانونی جای ضرب و شتم رو روی بدن نازگل خانم تشخیص داده و خانواده‌ات ازش شکایت کردن. چند روز پیش هفتم نازگل خانم بود! پدر و مادرت توی این مصیبت کمرشون شکسته. نبود شما هم که از یک طرف... برگرد خونه خانم. اونا الان وضعیت خوشی ندارن. حتی نازگل خانم هم... الهی بمیرم براش... تا آخرین روز زندگیش به هر دری زد تا بلکه بتونه پیدات کنه. فقط خودش رو مقصر می‌دونست که باعث شده شما ناپدید بشی. برای شادی روحشم که شده برگرد خانم... برگرد خونه!

نازنین درحالی که ل**ب‌هایش می‌لرزید گفت:

-تنهام بزار!

-ولی خانم...

-زاینجا برو! می‌خوام تنها باشم.

سوره نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد. قبل از اینکه بخواهد برود نازنین به سمتش برگشت.

-اون کاغذ، اون کاغذ روهم بده به من.

سوره با کمی مکث کاغذ را از کیفش بیرون آورد و به نازنین داد.

نازنین کاغذ را گرفت و نوشته‌اش را با دقت خواند. سوره گفت:

-غم آخرت باشه دخترم. به خدا توکل کن. با خدا که باشی آتیش دلت رو خاموش می‌کنه.

این را گفت و رفت. نازنین ماند و گورستانی مخوف! گورستانی که در خاک آن بهترین یاور و مهربان‌ترین آدم زندگیش جای گرفته بود.

باری دیگر به تابلو بالای سر مزار زل زد. او حتی نتوانسته بود به مجلس هفتم خواهرش برسد.

مشت‌هایش را از خاک مزار پر کرد. درونش آتش گرفته بود. می‌خواست فریاد بزند که دروغ است اما چشم‌هایش داشتند خلاف خواسته‌اش را می‌دیدند.

آتشی بر پیکر جانم

صدای گریه‌هایش بلندتر شد. تمام خاطرات گذشته، یک به یک در جلوی چشمانش زنده شدند. تمام آن تحقیرها، دردها و زجرهایی که نازگل نیز مانند او تحمل کرده بود. چنگی به خاکِ مزارش زد که پراز گل‌های طبیعی رنگ‌به‌رنگ و پرپر شده بود و درحالی که هق‌هق می‌کرد فریاد کشید:

-نازگل... تو قربانی شدی، قربانی حماقتِ من...

سرش را روی خاک مزار گذاشت. اشک‌هایش روی خاک می‌چکید. ساعت نزدیک‌های سه بعدازظهر شده بود و آفتاب شدید می‌تابید اما برای نازنین، آنجا سردترین نقطه‌ی زمین بود. جایی که تقدیر داشت سرنوشتی شوم را برای نازنین رقم می‌زد.

چند بار اسم خواهرش را صدا کرد. هیچ فایده‌ای نداشت. آخر چرا در طی این چند ماه به دیدنش نرفته بود؟ وجودش از شدت پشیمانی و عذاب‌وجدان داشت متلاشی می‌شد!

چند ساعت گذشت. نازنین همچنان گریه می‌کرد و تسکینی جز اشک برای حال خرابش نداشت. او با حماقتش چه کار کرده بود؟! اگر راجب خواهرش با هومن حرفی نمی‌زد، آن‌وقت هر دو را این‌طور نابود نمی‌کرد.

یادش آمد که هومن آن روز، وقتی داشت او را با عصبانیت خفه می‌کرد، می‌گفت که نازگل هرگز او را دوست نداشته است.

پس نازگل دوباره مثل قبل احساسش را زیر پا گذاشته بود تا هومن بتواند به زندگی خود بدون او ادامه دهد.

تلخی این حادثه داشت تا گوشت و استخوانش را می‌سوزاند. زیر چشم‌هایش کبود شده بودند و دیگر نای گریه کردن نداشتند. درد معده‌اش نیز چون قبل داشت امانش را می‌برید.

آتشی بر پیکر جانم

دیگر خدا نیز نازنین را از یاد برده بود؛ تنه‌ایش گذاشته بود به امان خودش، این زندگی آتشی بر پیکر جانش بود که داشت هستیش را به سمت تاراجی از غم هُل می‌داد.

آن از آراس، که هنوز داشت از عشقش جان می‌داد و این از نازگل، که از کودکی با او رشد کرده بود و بهترین دوستش در خانواده بود. نازگل برایش فراتر از یک خواهر بود. حداقل حالا مطمئن شده بود که چقدر او را دوست دارد. اما چه فایده که خیلی دیر شده بود.

هوا تاریک شده بود، قبرستان سوت و کور بود و آدم‌ها رفته بودند. تنها نورافکن‌های اطراف بود که کمی آنجا را روشن می‌کرد.

از جا بلند شد. سرش گیج می‌رفت. اصلاً نفهمیده بود کی شب شده! چشم‌هایش انگار تار شده بودند و خوب نمی‌دیدند. تمام وجودش درد می‌کرد. بدن، چشم‌ها، سر و حتی روحش.

تلوتلو خوران به راه افتاد. تمام لباس‌هایش خاکی شده بود. حالش اصلاً خوب نبود. چهره‌اش زردِ زرد بود و انگار گردی از دنیای مردگان بر صورتش نشسته بود.

کم‌کم تاریکی و سکوتِ گورستان رعبی در وجودش پدید آورد. دائم داشت نازگل را درونِ وانِ خونی تصور می‌کرد و از وحشت آن به خود می‌لرزید.

داشت به سمت خیابان می‌رفت که با صدای پارس سگی از جا پرید. سگِ سیاه و درشت هیکلی داشت به سمتش می‌دوید! نازنین وحشت‌زده شد و پا به فرار گذاشت. با آن حالش در بین مزارها می‌دوید که ناگهان پایش به سنگی گیر کرد و درون یک قبر خالی افتاد.

آتشی بر پیکر جانم

دیگر خبری از سگ و صدای پارس ترسناکش نشد. نازنین که کمی پایش درد گرفته بود، نشست و مشغولِ ماساژ دادن پایش شد. تا خواست سرش را بلند کند، متوجه شد درون یک قبر است. با وحشت از جا پرید. قلبش داشت از شدت ترس از سینه بیرون می‌زد. خواست از آنجا بیرون بیاید که یاد نازگل افتاد. نازگلی که حالا درون قبری مانند این قبر خوابیده بود. دوباره چشم‌هایش پر از اشک شد. به قدری اشک ریخته بود که وقتی گریه می‌کرد چشم‌هایش تا سرحد مرگ می‌سوخت.

درون قبر دراز کشید. تمام وجودش را خوف و وحشت فرا گرفته بود اما از آنجا تکان نخورد.

نمی‌دانست باید برای کدامشان دلتنگی کند. آراس یا نازگل، برای کدامشان باید اشک می‌ریخت؟ چشمانش را بست. ناخودآگاه چهره‌ی آراس در ذهنش مجسم شد. بغضِ گلویش را به زحمت قورت داد. به یاد شعری افتاد که آن را از حفظ بود. با صدایی لرزان، شروع به خواندن شعر کرد:

- "این قلب ترک خورده‌ی من بند به مو بود

من عاشق او بودم و او عاشق او بود

باشد که به عشقش برسد هیچ نگفتم

یک عمر در این سینه غمش راز مگو بود

من روی خوش زندگی‌ام را که ندیدم

هر روز دعا کرده‌ام ای کاش دو رو بود

عمر کم و بی‌همدم و غرق غم و بی‌تو

چاقوی نداری همه دم زیر گلو بود

من زیر سرم سنگ لحد بود و دلم خوش

که زیر سرش نرم شبیه پر قو بود"

«سید تقی سیدی»

چند بار آن شعر را زیر ل***ب تکرار کرد. درد در تمام وجودش پیچیده بود. تصویر آراس لحظه‌ای از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفت. بعد از چند دقیقه چشم‌هایش سنگین شد. باورش نمی‌شد که داخل یک قبر تنگ و مخوف خوابیده، آنقدر خسته بود که دیگر برایش فرقی نمی‌کرد.

با پاشیده شدن آبی روی صورتش از جا پرید. اول چشم‌هایش تاری می‌دیدند ولی کمی بعد واضح‌تر شدند. پیرمردی با ریش جوگندمی بالای قبر ایستاده بود. هوا روشن شده بود و خورشید می‌تابید.

مرد در آب‌معدنی درون دستش را کیپ کرد و به نازنین خیره شد.

-پاشو ببینم دختر. اینجا چرا خوابیدی؟! هتل پنج‌ستاره‌اس مگه؟! پاشو برو پی کارت، الان میت رو می‌یارن. واسه‌ی من دردسر درست نکن.

و بعد سری تکان داد و آرام گفت:

-عجب گرفتاری شدیم از دستِ این کارتن خواب‌ها! خدا خودش عاقبت این بچه‌هارو بخیر کنه.

نازنین همچنان داخل قبر با لباس‌های خاکی نشسته بود، انگار حرف‌های پیرمرد را درست نمی‌شنید. گیج می‌زد. شب، خواب نازگل را می‌دید. درست یادش نمی‌آمد چه دیده اما مطمئن بود که خوابِ او بود. فکر اینکه درون قبری چون این اسیر شده، داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

پیرمرد که دید نازنین همچنان نشسته، با لحن بدی داد زد:

-مگه باتو نیستم دختر؟! می‌ری یا همین‌جا چالت کنم؟!

و با بیل مقداری از خاکِ اطرافِ قبر را برای ترساندن نازنین روی او ریخت.

نازنین بلند شد و به زحمت از قبر بیرون آمد. سرش، بدجور درد می‌کرد. همین‌طور تمام بدنش داشت متلاشی می‌شد. تلوتلو خوران به سمت خروجی قبرستان حرکت کرد. پیرمرد با تعجب داشت دور شدن نازنینی که هرآن امکان داشت زمین بخورد را تماشا می‌کرد.

آتشی بر پیکر جانم

مردم با دیدن سر و وضع خاکی و لباس‌های پاره‌ی نازنین با تعجب از کنارش رد می‌شدند. روی جدول‌ها نشست و کوله‌پشتیش را باز کرد. همان شال، آن شال مشکی که مال نازگل بود و نازنین آن روز از کمدش برداشته بود را پیدا کرد.

شال را با دلتنگی بسیار درون سینه‌اش فشرد. دوباره گریه‌هایش شروع شد. کاش نمی‌رفت و پیش خواهرش می‌ماند. کاش یک بار دیگر می‌توانست او را ببیند.

روسریش را باز کرد و شال مشکی نازگل را روی سرش انداخت. چشمش به شلوارش افتاد که دیشب پاره شده بود. دیگر اهمیتی نداشت. دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت.

ناگهان، حرف‌های سوره خانم، دوباره در فکرش پیچید:

«پدر و مادرت توی این مصیبت کمرشون شکسته. نبود شما هم که از یک طرف. برگرد خونه خانم»

باید به خانه برمی‌گشت، حتی اگر هزار بار هم تحقیر می‌شد باید برمی‌گشت. درست بود که هنوز مرگِ نازگل را باور نکرده بود، درست بود که خانواده‌اش در خودکشی خواهرش نقش زیادی داشتند اما این اتفاق باعث شده بود که بسیار زیاد دلتنگ شود؛ دلتنگِ خانواده‌اش.

آراس راست می‌گفت، آدم بعد از مرگِ عزیزانش تازه قدر آن‌ها را می‌فهمد.

در این حالِ خراب و عذاب‌آور، باید در کنار خانواده‌اش می‌بود. فکر اینکه با ندانم کاری‌هایش آن‌ها را نیز از دست بدهد دیوانه‌اش می‌کرد.

آتشی بر پیکر جانم

از جیبش، کاغذی را که آخرین حرفِ نازگل درونش نوشته شده بود، بیرون آورد. با خواندنش قلبش هزار تکه می‌شد اما دوباره آن را خواند:

"همان رگی را می‌بُرم که روزی تو به خاطر شکافتی. اما من عمیق‌تر خواهم زد، عمیق و بی‌بازگشت، سزای منِ بی‌تو، بی‌شک مرگ است"

ل**ب‌هایش لرزید. اشک‌هایش بی‌اختیار می‌چکیدند و روی صورتش می‌ریختند. از بس گریه کرده بود چشم‌هایش ورم کرده بودند.

کاغذ را داخل جیب مانتوаш گذاشت و از جا بلند شد. از دیروز چیزی نخورده بود. حس می‌کرد معده‌اش دارد سوراخ می‌شود. هیچ انرژی‌ای درون پاها و دستانش نداشت. هرطور شده باید خودش را به خانه می‌رساند.

با اولین اتوبوسی که از آنجا می‌گذشت خودش را به داخل شهر رساند. حرف‌های نازگل مدام در گوشش می‌پیچید. رهگذرها نگاهی به سر و وضع عجیب و صدای حق‌هق گریه‌هایش می‌انداختند. هرکدام زیر ل**ب چیزی می‌گفتند. یاد حرفی که آن روز نازگل مقابل جمشید زد افتاد:

—اون خواهرمه، هراتفاقیم بیوفته پشتش رو خالی نمی‌کنم.

ولی او پشت خواهرش را خالی کرده بود. او را در میان سیلی از تنهایی‌ها و زجرها رهایش کرده بود. چطور می‌خواست به نبودنش و به هرگز ندیدنش عادت کند؟!

آتشی بر پیکر جانم

وارد کوچه‌ای شد تا از آن راه، سریع‌تر به خانه برسد. کوچه‌ی سوت و کوری بود و از خیابان اصلی فاصله داشت. در قسمتی از کوچه، زمین‌های خالی و قسمتی دیگر ساختمان‌های نیمه‌کاره قرار داشتند. همان‌طور که به زحمت تعادلش را حفظ می‌کرد به راهش ادامه داد.

درون کوچه، ماشینی پارک نشده بود. تنها یک ون مشکی پشت سر نازنین وارد کوچه شد و توقف کرد. نازنین سرش را برگرداند و نگاهی گذرا به آن انداخت و به راهش ادامه داد.

فکرش همچنان درگیر خاطراتی بود که با نازگل سر کرده بود و داشت تک‌تک آنها را در ذهنش مرور می‌کرد. به روزی فکر می‌کرد که نازگل او را با جان و دل پذیرفت و به او جای خواب داد با اینکه مجبور بود تیکه‌های جمشید را تحمل کند. هنوز نقش چهره‌اش را خوب به یاد می‌آورد؛ انگار که همین حالا دارد تماشایش می‌کند. آن چشم‌های زیبا و آن لبخندهای دوست‌داشتنی را مگر می‌شد از یاد برد؟!

داشت آرام‌آرام قدم برمی‌داشت که ناگهان دستی محکم بازویش را گرفت. بلافاصله، دستمالی جلوی دهانش گرفته شد.

جانی در بدن نازنین باقی نمانده بود اما با این وجود شروع به تکان خوردن کرد. سعی کرد از دستش رها شود، ولی زورش خیلی بیشتر بود. کم‌کم در اثر بویی که به مشامش رسید، حالت گیجی پیدا کرد. نمی‌دانست دارد چه بلایی سرش می‌آید. مرد کمر نازنین را کمی کج کرد. نازنین به سرعت پاهایش را تکان می‌داد اما بی‌فایده بود. نمی‌توانست چهره‌ی فردی که او را گرفته ببیند. حرکاتش کندتر شدند و حس گیجی و خواب به او دست داد، دیگر چیزی نفهمید و بیهوش شد.

وقتی چشمانش را باز کرد، تنها نورِ کمرنگی از یک دریچه را دید. بلند شد و نشست. حسابی ترسیده بود. دقیق‌تر نگاه کرد. درون اتاقی تاریک بود که تنها، بالای در آهنگش دریچه‌ی کوچکی وجود داشت و نور بسیار کمی از آنجا به داخل می‌تابید.

حالش اصلا خوب نبود. نمی‌دانست دارد چه بلایی به سرش می‌آید. او چه کسی بود که بیهوشش کرد و حالا اینجا کجاست؟!

این سوال‌ها در ذهنش تکرار می‌شد. از فرط رعب و وحشت اشکی درون چشمانِ طوسیش حلقه زد. به کمک دیوار از جا بلند شد. همه‌جا تاریک تاریک بود. سرش درد می‌کرد. به سمت در رفت. سعی کرد روی پنجه‌اش بلند شود و بیرون را از آن دریچه ببیند اما هرچقدر تلاش کرد قدش نرسید.

شروع کرد به کوبیدن در و گفتن دیوانه‌وار این کلمات:

-این در رو باز کنین... با من چیکار دارین؟! در رو باز کنین... باز کنین در رو.

و هربار شدت کوبیدن در و تَن صدایش بالاتر می‌رفت. چند دقیقه بعد، دو چشم درشت و ترسناک یک مرد، از دریچه به نازنین نگاه کرد.

-خفه شو، برو بشین سرجات و اینقدر سر و صدا نکن.

اما نازنین توجهی نکرد و به کوبیدن در و جیغ و داد ادامه داد. هرچه توان داشت در مشت‌هایش ریخته بود و در را می‌کوبید.

مرد اینبار عصبانی شد و در را باز کرد. نور بیرون باعث شد چشمان نازنین بسته شود. وقتی به نور عادت کرد و چشمانش را گشود، مردی قد بلند، با ریش مشکی و کله‌ی کچل مقابلش ایستاده بود.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین ترسید و چند قدم عقب‌تر رفت. بعد با لرز گفت:

-شم... شما... کی هستین؟!

مرد به سمت نازنین آمد. نازنین عقب‌تر رفت. مرد فریاد کشید:

-مگه نگفتم خفه شو؟!

و با آن دستان بزرگش، سیلی محکمی روی صورت نازنین کوبید. نازنین از شدت آن سیلی زمین خورد. مرد چند لگد به شکم نازنین کوبید و وقتی صدای ناله‌اش را شنید، دوباره فریاد زد:

-صدات دربیاد، سیاه و کبودت می‌کنم. فهمیدی؟!

این را گفت و بیرون رفت و دوباره در را پشت سرش قفل نمود.

نازنین که از درد لگدها و سیلی آن مرد به خود می‌پیچید، شروع کرد به آرام‌آرام اشک ریختن. به قدری ترسیده بود که حتی می‌ترسید کسی صدای نفس‌های تندش را بشنود.

خونی از کنار لبش روان شد و روی گلویش چکید. داشت چه بلایی بر سرش می‌آمد؟! دیگر اهمیتی نداشت. درحالی که از شدت درد، نای بلند شدن نداشت، آرام با گریه گفت:

خواست دوباره اسمش را صدا کند که بغضِ درونِ گلویش، این اجازه را به او نداد. آب دهانش را با لرز قورت داد. مزه‌ی خونِ آمیخته با بزاق دهانش حالش را برهم زد. تنها گریه می‌کرد و کاری از دستش ساخته نبود.

چند ساعت گذشت. نازنین همچنان از درد خاطرات و از درد بدنش زجر می‌کشید و دراز به دراز روی زمین افتاده بود. دچار عذابِ وجدان شدیدی شده بود. فکر اینکه او با ندانم کاری‌هایش باعث شده هومن سمت نازگل برود و بعد از آن، این اتفاق فجیح پیش بیاید، داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

آنقدر فکر و خیال داشت که برایش مهم نباشد حالا کجاست و دارد چه بلایی سرش می‌آید. وقتی دیگر کسی نداشت که به خاطرش زنده بماند، پس دیگر چه فرقی می‌کرد نفس بکشد یا نه.

درحالی که هنوز کف زمینی گچی و نمور دراز کشیده بود و تکان نمی‌خورد در باز شد. دوباره نوری روی صورت نازنین تابید و همان مردِ وارد اتاقِ تاریک شد. بازوی نازنین را گرفت و از جا بلند کرد. انگار می‌خواست او را جایی ببرد.

نازنین به قدری از رفتار چند ساعت پیش مرد، ترسیده بود که تابع خواسته‌ی او بلند شد و به سمت جایی که مرد او را می‌کشید حرکت کرد.

شال مشکیش، از سر باز شده و موهایش در هوا پریشان شده بود. از آن اتاق تاریک وارد محوطه‌ی بزرگی شدند که دورتادور آن، دیوارهای بلندی قرار داشت. کمی شبیه به حیاط زندان بود با این تفاوت که روی دیوارهایش سیم‌خادار نداشت. از دوردست‌ها درختان و کوه‌ها دیده می‌شدند و این نشان می‌داد که جایی دور از شهر هستند.

آتشی بر پیکر جانم

مرد او را وارد ساختمانی بزرگ کرد. از پله‌ها بالا برد تا اینکه به در بزرگی رسیدند. مرد همان‌طور با چهره‌ای خشک و خشن، در را باز کرد و نازنین را داخل اتاق برد.

اتاق بزرگی بود که بیشتر به سالن شباهت داشت تا اتاق. وسط سالن فرش قرمزی پهن شده بود و کل سالن با کاشی‌های گرانیات تزئین شده بود.

مرد، نازنین را به وسط‌های سالن برد. جایی که مبلمان قرمز رنگی داشت. به نظر می‌رسید کسی روی یک صندلی قرمز چرخان، مقابل مبل‌ها، نشسته و رویش به سمتی دیگر است، چون از پشت صندلی، دود بلند می‌شد. با اشاره‌ی مرد کچل، نازنین روی مبل نشست و او اتاق را ترک کرد. با رفتن او، نازنین نفس راحتی کشید.

بعد از چند ثانیه‌ی کوتاه، صندلی چرخید و مردی سیاه‌پوست، که یک قلیان شارژی به دست داشت سمت نازنین چرخید.

نازنین آب دهانش را قورت داد و با تعجب به مرد خیره شد. خون کنار لبش که در اثر سیلی ایجاد شده بود، خشک گشته بود و رنگ بر رخسار نداشت.

مرد سیاه‌پوست که ریش سطحی پرفسوری داشت، دستی به موهایش که از آن مدل‌های جدید بود و کنار موهایش را کچل کرده و تنها وسطش باقی مانده بود، کشید و کامی از قلیانش گرفت و دودش را بیرون داد، سپس قلیان شارژی را کنار گذاشت و لبخندی زد.

یک تیشرت خاکستری و آستین کوتاه پوشیده بود که باعث می‌شد، بازهای ورزشکاری و برجسته‌اش کاملاً نمایان باشد. هیکلش واقعا روی فرم بود و به نظر، درشت و فیتنس می‌آمد. حدوداً سن و سالش به سی سال می‌خورد.

همان‌طور که به نازنین خیره شده بود، لبخندش پر رنگ‌تر شد و با صدایی کلفت، اما جذاب گفت:

-سلام، ورودت رو به این گروه بزرگ، تبریک می‌گم.

نازنین به زحمت ل**ب باز کرد و با لرز پرسید:

-از من چی می‌خوایین؟

مرد از جا بلند شد و کنار نازنین روی مبل دونفره نشست. نزدیک نازنین شد و دستش را دور کمرش انداخت. نازنین از برخورد مرد با او حس بدی پیدا کرد و خود را کمی جمع و جور نمود.

-ببین اسم من، لوکان اسمیته. از پانزده سالگی اینجا بزرگ شدم اما اصلیت مال اینجا نیست. مدیریت بزرگ‌ترین شرکت استعدادیابی، از بین دختران جوان، بر عهده‌ی منه. هرچند توی ایران این موضوع جا افتاده نیست ولی ما باز هم کارمون رو به هر نحو ممکن انجام می‌دیم.

کمی از نازنین فاصله گرفت و بعد با انگشتانش، چانه‌ی نازنین را گرفت و صورتش را سمت خود چرخاند.

-دختر زیبایی مثل تو حیفه که ایران بمونه. ما با کسانی مثل تو که کس و کاری ندارن بیزنس می‌کنیم. ما اونجا به امثال تو شهرت می‌دیم، ثروت می‌ریم، محبوبیت می‌دیم، به نحوی که عکستون بره صفحه‌ی اول مجله‌ها و در عوض، سود هم می‌کنیم.

درست بود فارسی را خوب حرف می‌زد اما گاهی در ادای بعضی کلمات لجه‌ی آمریکایی داشت.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین دوباره پرسید:

-منظورتون از اونجا کجاست؟! نمیفهمم!

-من رو لوکان صدا کن راحت باش. اونجا خارج از این کشوره. بهشت تو و امثال تو. ما از هر کشوری دختران شایسته رو انتخاب می کنیم و به اونا کار می دیم.

نازنین با تعجب درحالی که سعی می کرد خود را بیشتر جمع کند تا به مرد غریبه نخورد پرسید:

-چ... چه کاری؟!!

لوکان دوباره لبخندی زد. در اثر لبخند، گونه هایش فرو می رفت. با وجود اینکه سیاه پوست بود، چهره ی جذابی داشت.

-فقط کافیه کمی رقص یاد بگیری. اونجا رقص بیشترین درآمد رو داره.

نازنین با کمی مکث از جا بلند شد و با کلافگی گفت:

-بزارین من برم. من نه بی کس و کارم و نه رقص بلدم! علاقه ای هم به خارج از کشور ندارم.

خواست برود که مرد مچ دستش را گرفت. زورش به قدری زیاد بود که کم مانده بود استخوان های نازنین خورد شوند.

وقتی دیگر نتوانست دستش را از دست لوکان بیرون بکشد، سرش را چرخاند و به او نگاه کرد. متوجه زنجیرِ مردانه و نقره‌ای رنگ لوکان، دور گردنش نشده بود. این زنجیر به دور گردن کلفتش، جذاب‌ترش کرده بود. نگاهِ تند لوکان به یک‌باره مهربان‌تر شد و لبخندی زد و نازنین را دوباره کنار خود نشاند.

-عجله نکن. برای رفتن خیلی زوده.

نازنین نالید:

-دست از سرم بردار. خواهش می‌کنم.

لوکان بی‌توجه به تقلای نازنین، به چهره‌ی او خیره شد و بعد با ابرویی بالا رفته گفت:

-ببینم، کی جرعت کرده فرشته‌ای مثل تو رو کتک بزنه؟!

و انگشت شستش را روی زخمِ ل**ب نازنین کشید. از برخورد دست لوکان با پوستش، حسایی معذب می‌شد. اما هنوز هم با کوچک‌ترین تعریفی، سریع نرم می‌گشت. به قدری اعتماد به نفس ضعیفی داشت که اگر هر بنی‌بشری از او تعریف می‌کرد، می‌توانست بر او مسلط شود و لوکان این را فهمیده بود!

لوکان چشمان مشکیش را تنگ‌تر کرد و دوباره پرسید:

آتشی بر پیکر جانم

-فقط بگو کی؟!-

نازنین به آرامی ل**ب گشود:

-همون مردِ قد بلند و مخوف!

لوکان پوزخندی زد و سرش را سمت در چرخاند و فریاد کشید:

-طغرل...طغرل بیا ببینم.

همان مرد کچل و هیکلی با ریش ترسناکش وارد اتاق شد. لوکان از جا برخاست و مقابل او ایستاد. بعد رو به نازنین گفت:

-این بود؟!-

نازنین با لرز سری تکان داد.

لوکان که قدش تقریباً نزدیک به قدِ طغرل بود چانه‌ی او را گرفت و داد کشید:

-یک باره دیگه، فقط یک بار دیگه ببینم دست رو خانم بلند کردی، پوستت رو قلفتی می‌کنم. شنیدی؟!-

آتشی بر پیکر جانم

طغرل چشم قربانی گفت. و بعد به خواسته‌ی لوکان از نازنین عذرخواهی کرد و رفت. نازنین که از تعجب دهانش باز مانده بود، به لوکان خیره شد.

لوکان روبه روی نازنین بر روی صندلی قرمز نشست و دوباره قلیان شارژیش را برداشت و شروع به کشیدن کرد. بعد از چند ثانیه پرسید:

-چرا اینقدر رنگت پریده؟! ترسیدی یا حالت خوب نیست؟! دختری به زیبایی تو حیفه که رنگ پریده باشه!

نازنین، با وجود اینکه داشت از گرسنگی بیهوش می‌شد، از تعریف لوکان سرخوش شد و با صدای ضعیفی گفت:

-گرسنمه!

لوکان همان لبخندِ دل‌فریب را روی لبش نشان داد و بعد جواب داد:

-چرا از اول نگفتی؟! برو لباس‌ها رو عوض کن و یه دوش کوتاه بگیر، وقتی برگردی ناهار حاضره.

و بعد صدا کرد:

-شاهین؟!

مردی شبیه به بادیکاردها با صورت سه تیغ، هیکلی و چهارشانه، از در دیگری، وارد اتاق شد. لوکان گفت:

-چون از طغرل خوشت نمی‌یاد می‌سپارمت به این. همراهش برو، بهت می‌گه چیکار کنی!

-ولی آخه... آخه... من...

-برو... بعد برگشتنت صحبت می‌کنیم.

نازنین دیگر نتوانست حرفی بزند. به زحمت از جا بلند شد و درحالی که دستش را روی معده‌اش فشار داده بود همراه مردِ بادیگارد رفت. وقتی نفس می‌کشید، بوی عطر تلخی مشامش را پر می‌کرد. انگار بوی عطر لوکان، در کل سالن پیچیده بود.

راهرو را که فرش سلطنتی در کف آن پهن شده بود، تا انتها رفتند تا اینکه مقابل دری توقف کردند. مرد گفت:

-برو حموم و خودت رو تر و تمیز کن. لباس‌های جدید هم داخل کمدِ حمومه، همینجا منتظرتم.

چاره‌ای جز قبول کردن حرفش را نداشت. وارد حمام شد. اول فکر کرد اشتباه آمده چون سالن بزرگی بود که کل کف و دیوارهایش، با سنگِ گرانیت کرمی رنگ کار شده بود و در وسط سالن با گرانیت مشکی طرحی از گل انداخته شده بود.

قسمتی از دیوار سالن، کمد دیواری‌های کلاس داشت و قسمتی دیگر یک در شیشه‌ای مات بود که به نظر می‌رسید حمام باشد.

جلو رفت و کمدهای استخوانی رنگ را باز کرد. درونش انگار بازارچه‌ای رنگی بود. انواع لباس‌ها در رنگ‌ها و مدل‌های مختلف داخلش قرار داشت.

از بینشان، تنها لباس آبرومندانه‌ای که پیدا کرد، یک بلوز آستین بلند گلبهی و یک شلوار سفید رنگ بود. مابقی لباس‌ها از دم رکابی و ناف‌نما بودند. از کمد، یک حوله نیز برداشت و روی آویز انداخت.

واقعا درک نمی‌کرد که دارد چه اتفاقی می‌افتد. آن مرد عجیب، لوکان اسمیت، او دقیقا از نازنین چه می‌خواست؟! این رفتارهای ضد و نقیضشان که گاهی با او خشن رفتار می‌کردند و گاهی خوب و صمیمی، این‌ها همه چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟! این‌ها فقط ترس نازنین را چند برابر می‌کرد.

آنقدر درگیر این مشغله‌های ذهنی بود که اصلا متوجه نشد، تمام قسمت‌های حمام دوربین مداربسته دارد.

وارد قسمت شیشه‌ای شد. وان بزرگی داخل حمام وجود داشت و دوش مربع شکل و بزرگی که در سمتی دیگر به سقف حمام چسبیده بود. داخل حمام واقعا زیبا و بزرگ بود و چند نوع شامپو، صابون و لیف در جای مخصوص خود چیده شده بود.

با دیدن وان، لرزه‌ای بر بدنش افتاد. یاد حرف‌های سوره افتاد که نازگل را داخل وان خونی دیده بود. برای لحظه‌ای خواهرش را تصور کرد و از وحشت آن صحنه، تمام وجودش رعشه گرفت.

دوش را باز کرد، لباس‌هایش را درآورد و با عجله زیر دوش رفت. اشک‌هایش زیر آب گرم دوش شسته شد. بدنش در اثر لگدهای آن غولتشن کبود شده بود.

لوکان که پشت کامپیوتر نشسته بود و با دوربین مدار بسته‌ی حمام، او را نگاه می‌کرد، لبخند کجکی‌ای زد و از جیبش سیگاری بیرون آورد و روشن کرد، سپس پک محکمی به سیگار زد و با پوزخندی زیر ل**ب گفت:

چند دقیقه بعد، نازنین لباس‌هایی را که انتخاب کرده بود، پوشید. موهایش را با سشوار مخصوص سالن خشک کرد و بعد شانه نمود و آزاد رها کرد. از جیب مانتوی خاکی و پاره‌اش، نوشته‌ی نازگل را برداشت و داخل جیب شلوارش گذاشت. بیرون آمد و همراه بادیگارد به سالن برگشت.

با باز شدن در، چیزی که توجه‌اش را جلب کرد، غذاهای رنگارنگی بود که گوشه‌ی سالن، بر روی میز هشت نفره چیده شده بود.

دیگر طاقت نداشت. از گرسنگی مغزش کار نمی‌کرد. جلو رفت. لوکان روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود. با دیدن نازنین به صندلی روبه روی خود اشاره کرد و نازنین همانجا نشست.

روی میز، مرغ بریان، زرشک پلو، خورشید قرمه‌سبزی، باقالی پلو، ماهی و چند نوع غذای عجیب و غریب قرار داشت که به نظر می‌رسید غذاهای خارجی است.

لوکان که بی‌قراری نازنین را برای چشیدن غذاها دید، با لبخندی گفت:

-شروع کن، از هرکدام که دوس داری برای خودت بکش.

نازنین شروع به کشیدن زرشک پلو کرد. مقداری هم باقالی پلو در کنار ظرفش ریخت. دیگر طاقت نداشت که آداب غذاخوردن را رعایت کند و با عجله شروع به خوردن کرد. مثل قحطی زده‌ها می‌خورد و از زمین و زمان غافل بود.

آتشی بر پیکر جانم

چیزی که عجیب بود این بود که بشقاب غذای لوکان از قبل مقابل او قرار داشت و حتی ذره‌ای از غذاهای روی میز برای خود نکشید.

لوکان زیر چشمی، نگاهی به نازنین انداخت که داشت تندتند غذا را با ولع و لذت می‌خورد. صدایش را صاف کرد و گفت:

-فردا به سمت مقصد حرکت می‌کنیم. بهت قول می‌دم از حضور توی گروه ما پشیمون نمی‌شی.

نازنین لقمه‌ی داخل دهانش را قورت داد و به لوکان خیره شد و بعد از مکثی پرسید:

-کجا می‌خواییم بریم؟!

لوکان، قاشقی از غذا داخل دهانش گذاشت و با آرامش شروع به جویدن کرد، بی‌توجه به نگاه‌های منتظر نازنین که در پی گرفتن جواب بود. بعد کمی از محتوای شیشه‌ی مات روی میز، داخل لیوانش ریخت و گفت:

-خوب گوش کن و سوال نپرس. من از آدم‌هایی که زیاد سوال می‌کنن خوشم نمی‌یاد.

سپس سرش را بلند کرد و به نازنین خیره شد.

-*****؟!

نازنین جا خورد و متعجب نگاهش کرد. لوکان پوزخندی زد و دوباره پرسید:

-**** می خوری؟!

سپس جواب داد:

-نه ممنون، من زخم معده دارم.

لوکان بی توجه نوشیدنی را سر کشید و دوباره مشغول خوردن شد.

ذهن نازنین پر از علامت سوال شده بود. آخر آن ها می خواستند او را کجا ببرند؟! چه شغلی در انتظار نازنین بود که می توانست او را اینقدر معروف کند؟!

-شما همه ی دخترهارو به زور می برین خارج از کشور؟!

لوکان، دوباره به چشم های نازنین زل زد. بعد به صندلی خود تکیه داد.

-نه! هیچ اجباری نیست. دخترای کشورهای مختلف آرزوشونه که گروه ما انتخابشون کنه. این افتخار نصیب هرکسی نمی شه. تنها مختص دختران زیبا و جذابه. بهم بگو ببینم، اینجا کی قدر تو رو می دونه؟! اونجا جاییه که به زیبایی های تو بها می دن و اونا رو پرورش می دن. کی از دیده شدن بدش می یاد؟! من حیفم می یاد دختر زیبا و جذابی مثل تو رو توی این سفر همراه خودم نبرم!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین به فکر فرو رفت. یعنی در نظر لوکان، او به قدری زیبا بود که از بین دختران مختلف، انتخاب شده بود؟! حرف‌های فریبنده‌اش نازنین را کاملاً به تسخیر خود درآورد.

ساکت شد و به خوردن غذایش ادامه داد. وقتی کاملاً سیر شد، احساس خوابالودگی و خستگی به سراغش آمد. انگار چشمانش داشت بسته می‌شد.

لوکان گفت:

—همراه شاهین برو و تو اتاقی که بهت نشون می‌ده استراحت کن. فردا کارای زیادی داریم که باید انجام بدیم!

چاره‌ی دیگری نداشت. نمی‌دانست چرا بعد از خوردن آن غذا، این‌طور خوابش گرفته است.

شاهین اتاق را نشان داد و رفت. اتاقی از نظر بزرگی، متوسط بود با تختی دونفره و راحت. اما پنجره نداشت. روی تخت دراز کشید. دوست داشت از آنجا فرار کند اما راه فراری وجود نداشت.

دردِ معده‌اش تسکین یافته بود اما درد دلتنگی هنوز همراهیش می‌کرد.

یعنی الان آراس کجا بود؟! حالش خوب بود یانه؟! نمی‌توانست آن نامه‌ی لعنتی را باور کند. ممکن نبود آراس او را بگذارد و به تگزاس برود. زیر ل***ب اسم آراس را زمزمه کرد. حتی زمزمه‌ی اسمش برای نازنین آرامش‌بخش بود. تمام وجودش برای او دلتنگی می‌کرد. چشمانش را بست و طولی نکشید که خوابش برد.

با کوبیده شدن در از خواب پرید. از جا بلند شد. همین که در را که باز کرد، همان بادیگارد که ظاهراً اسمش شاهین بود، مچ دستش را گرفت و به سمت محلی که می‌خواست کشید. نازنین با تعجب پرسید:

-چیکار می‌کنی؟! من رو کجا می‌بری؟!

شاهین جوابش را نداد و همچنان دستش را می‌کشید و از دردی که در اثر آن پدید می‌آمد نازنین را مجاب می‌کرد که همراهش برود.

وارد محوطه‌ی حیاط شدند. از هوای بیرون این‌طور برمی‌آمد که صبح زود باشد. یعنی نازنین از بعدازظهر دیروز تا صبح، خوابیده بود؟! تا به حال سابقه نداشت که اینقدر بخوابد!

همان ون مشکی، با شیشه‌های تمام آفتابی در حیاط پارک شده بود. شاهین در را باز کرد و به نازنین گفت:

-سوار شو!

نازنین دوباره پرسید:

-می‌خواهین من رو کجا ببرین؟!

شاهین بدون اینکه به پرسش او توجه کند، نازنین را به داخل ماشین هل داد و در را بست.

داخل ون، دو دختر دیگر نیز نشسته بودند. لوکان که روی صندلی شوفر، کنار راننده‌ی وَن نشسته بود، رو به راننده گفت:

-حرکت کن!

ماشین به راه افتاد. نازنین نگاهی به سرتاپای ون کرد و بعد گفت:

-کوله و لباسای من کجاست؟! اونارو بهم پس بدین!

لوکان با مکتی کوتاه و کاملاً بی‌رغبت، جواب داد:

-هرچی بخوایین ما براتون فراهم می‌کنیم.

نازنین که روبه‌روی دو دختر دیگر نشسته بود دوباره گفت:

-ولی آخه...

یکی از دخترها که موهای فر و قهوه‌ای رنگی داشت، انگشتش را مقابل ل**ب‌هایش گرفت:

-هیس! عصبانیش نکن!

نازنین به چشمانِ دختر که به رنگ سبز زمردی بود، نگاهی انداخت و آرام به نحوی که لوکان نشنود، پرسید:

- شما رو هم به زور دارن می برن خارج؟!

دختر، با تعجب نگاهی به دختر دیگری که در کنارش نشسته بود انداخت.

- نه! کسی به ما زوری نکرده!

آن یکی دختر که موهای بورِ طلایی رنگ و بلندی داشت، چشمانِ عسلیش را تنگ تر کرد.

- مگه تو رو به زور آوردن؟!

- خب... آره.

- فکر نمی کردم لوکان بخواد کسی رو به زور مجبور به کاری کنه! پس چرا مقاومت نکردی و سعی نکردی فرار کنی؟!

نازنین به تکیه گاه صندلی تکیه داد، آهی کشید و زیر ل**ب گفت:

- چون دیگه برام مهم نیست. دیگه هیچی مهم نیست.

دختری که موهای فر و وزوزیش را دم اسبی بسته بود، دستش را سمت نازنین دراز کرد:

-اسم من شادیه، اینم دوستم آتوساست. از آشناییت خوشبختم.

نازنین با شادی و آتوسا دست داد و خود را نیز معرفی کرد.

-آگه شماها رو به زور مجبور به اومدن نکردن، پس چطور شد که اومدین تو گروه این مرد؟! اصلا می‌دونین داریم کجا می‌ریم؟!

آتوسا دستی به موهای لخت خود کشید و به نازنین چشم دوخت.

-اون رو که دقیقا نمی‌دونم کجا می‌ریم. ولی من که روی خوشی از زندگی نکبتم ندیدم. ننه که نداشتم، بابامم که معتاد، گوشه‌ی خونه افتاده بود. از زندگیم ناامید شده بودم که با لوکان آشنا شدم. می‌بینی چه پسر باحال و خوشتیپیه؟!

خم شد و آرام در گوش نازنین گفت:

-فکر کنم از من خوشش می‌یاد!

شادی پوزخندی زد و پس کله‌ی آتوسا زد.

آتشی بر پیکر جانم

-به همین خیال باش!

بعد آهی کشید و ادامه داد:

-من هم بچه یتیم بودم. نمی‌تونستم صبر کنم تا هیجده سالم بشه و از اون یتیم‌خونه بیام بیرون. الان پانزده سالمه، سه سالِ زندگیم رو تباه می‌کردم که چی؟! لوکان بهم گفت من رو مشهور می‌کنه. این همون چیزی بود که همیشه آرزوش رو داشتم.

نازنین به فکر فرو رفت. نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظار او و این دختران ساده‌لوح است. فکرش را نمی‌کرد که روزی دلتنگ پدر، مادر و خواهردوقلویش شود اما حالا این اتفاق افتاده بود. دوست داشت به خانه برگردد. هر چه بود حداقل از استرس و ترسی که حالا داشت می‌توانست بهتر باشد. دلش می‌خواست دنیایش را بدهد اما یک بار دیگر نازگل را ببیند. حیف که خیلی دیر قدرش را فهمیده بود.

-صبحانه‌تون داخل سبده، هرکدوم یکی بردارین و بخورین!

با این حرفِ لوکان، آتوسا لقمه‌های سنگک را که هرکدام جداگانه داخل کیسه گذاشته شده بود، از داخل سبد برداشت و به هر کدام یکی داد.

نازنین به قدری گرسنه بود که سریع لقمه‌ی کره و عسل را باز کرد و مشغول خوردن شد.

شادی که کمی تپل‌تر از آنها بود گفت:

-خب نازنین، تو خودت نگفتی که چطور شد آوردنت تو گروه ما؟!!

نازنین، گلچین کوتاهی از زندگیش را برایشان تعریف کرد. هنوز حرفش تمام نشده بود که چشم‌هایش سنگین شدند. آتوسا و شادی نیز بعد از خوردن لقمه، به صندلی تکیه داده و بی‌اختیار خوابیدند. نازنین نیز نتوانست مقاومت کند و به خوابی عمیق فرو رفت.

وقتی چشم‌هایش را به زحمت گشود، از پشت شیشه‌ی دودی ون، سربازی را دید که اسلحه به دست، کنار ماشین ایستاده بود. نگاهی به دخترها انداخت. هردو در خواب بودند.

لوکان از سنگری که طرح ارتشی داشت بیرون آمد و انعامی داخل جیب سرباز گذاشت و بعد با لبخند، سوار ماشین گشت و بلافاصله راه باز شد و ماشین حرکت کرد.

به نظر می‌رسید دارند مرز را رد می‌کنند. اما کدام مرز؟! داشتند وارد کدام کشور می‌شدند؟!

نازنین هیچ‌چیز نمی‌دانست. درحالی که داشت به کوه‌های سرسبز بیرون نگاه می‌کرد اشکی روی گونه‌اش سر خورد و پایین افتاد. شاید این رفت دیگر برگشتی نداشت.

در دل با خانواده‌اش خداحافظی کرد، خانواده‌ای که با تمام بدی‌ها به هر حال خانواده‌اش بودند. از آراس که هنوز بیمار محبت‌هایش بود و دلتنگ نگاه‌هایش، اما شاید دیگر هرگز او را نمی‌دید.

مقصد این سفر کجا بود؟! هرکجا که بود، برای نازنینی که حالا تبدیل به دختری افسرده و بی‌هدف شده بود، فرقی نمی‌کرد.

بعد از چند ساعت، ماشین در یک بیراهه مقابل خانه‌ای توقف کرد. هوا تاریک شده بود و نازنین زمان را گم کرده بود، چون ساعت نداشت. لوکان، با صدای بلندی گفت:

-پیاده شین.

آتوسا و شادی که حالا دیگر بیدار شده بودند، به همراه نازنین پیاده شدند. آتوسا، بلافاصله به طرف لوکان رفت و با ناز پرسید:

-اینجا کجاست لوکان؟! رسیدیم؟!

لوکان بی‌توجه به او، وارد خانه شد. خانه‌ی کوچک و قدیمی‌ای بود که سقفش ترک برداشته بود و تنها یک اتاق داشت که درش قفل بود.

مرد قدبلندی که راننده‌ی ون بود، با سبده‌ی غذا وارد اتاق شد و با همان ابروهای گره خورده، به هرکدام از دخترها، یک ساندویچ داد.

لوکان روی مبل قدیمی و آبی رنگ، که وسط حال بود، نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت. آتوسا، دوباره کنار لوکان رفت. مثل اینکه بدجور به تعریف و تمجیدهای او دل داده بود. کنارش روی دسته‌ی مبل نشست، دستش را دور گردنش انداخت و پرسید:

لوکان که داشت با گوشیش ور می‌رفت، آن را داخل جیبش گذاشت و آتوسا را از پایه‌ی مبل کشید و روی پایش نشاند. لبخندی زد و با صدایی دلنشین، جواب داد:

-می‌رسیم خوشگل خانم! صبر داشته باش.

نازنین که داشت آن‌ها را نگاه می‌کرد، آهی کشید. او فکر می‌کرد در نظر لوکان، تنها اوست که زیبا و جذاب است.

لوکان نگاهی به نازنین انداخت؛ از همان نگاه‌های جذاب و تو دل برواش، سپس اشاره‌ای به پای دیگرش کرد و خواست نازنین نیز در آغوشش بنشیند، اما نازنین سربرگرداند و مشغول خوردنِ ساندویچش شد و وانمود کرد که او را ندیده است.

مریض بود. مریضِ خنده‌های یک نفر که نمی‌دانست حالا کجاست و کنار کیست. به جز او مگر می‌شد در آغوش کسی دیگر باشد؟!

نه از نظر جسمی و نه روحی، حال مناسبی نداشت. این عشق داشت نابودش می‌کرد. دلتنگیِ لعنتی، دلتنگی برای آراس و خواهرش نازگل، دمار از روزگارش درآورده بود.

لوکان همان‌طور که موهای بلند و بور آتوسا را نوازش می‌کرد، از داخل سبد ساندویچی برداشت و سمت او گرفت:

-بگیر شامت رو بخور. از صبح چیزی نخوردی.

آتوسا، بلافاصله ساندویچ را گرفت و طنازانه، شروع به خوردن کرد.

شادی نیز در گوشه‌ای نشسته بود و چون هیچ‌کدامشان ناهار نخورده بودند، با ولع، ساندویچش را می‌خورد.

وقتی هرسه غذا را تا انتها خورده و طبق معمول بیهوش شدند، لوکان هر سه را کنار هم در کنار دیوار دراز کرد و خود داخل اتاق رفت و در را پشت سرش بست.

آنجا استراحتگاه همیشگی‌اش بود و هربار که دختران جوان را برای تجارت از مرز رد می‌نمود، به اینجا می‌آورد.

ساعت گران‌قیمتِ طلایش را از مچش باز کرد و روی میز انداخت. سپس روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

وقتی نازنین چشمانش را باز کرد، روی صندلیِ ون دراز کشیده بود. با تعجب سرش را بالا آورد. شادی و آتوسا نیز هرکدام روی یکی از صندلی‌ها، خوابیده بودند.

وقتی بلند شد و نشست، دردی در تمام وجودش پیچید. دستش را محکم روی معده‌اش فشار داد و نگاهی به اطراف کرد. داشتند در جاده‌ای که کنار آن دریا دیده می‌شد، حرکت می‌کردند. همه‌ی خانم‌ها و آقایان، یا با شلوارک و یا با مایو، در گوشه و کنار دریا نشسته بودند. نمی‌دانست چرا خوردن آن غذاها درد معده‌اش را شدیدتر کرده بود و مهم‌تر از آن، بعد خوردنش ساعات زیادی می‌خوابید.

آتشی بر پیکر جانم

دستش را بیشتر روی معده‌اش فشار داد. دلش می‌خواست از شدت درد فریاد بکشد، اما حتی نای فریاد زدن نداشت. شروع کرد به گریه کردن. از درد شدید بدنش به خود می‌پیچید. یاد حرف‌های آن‌روز دکتر افتاد که می‌گفت اگر این بیماری درمان نشود، ممکن است باعث مرگ او شود.

آهی کشید و در دل گفت که آرزوی او در این شرایط، تنها مرگ است. او بیشتر از هر چیز، منتظر این مرگ دلپذیر بود؛ مرگی که او را از شر این دردها و دلتنگی‌های بی‌امان نجات می‌داد.

چند دقیقه بعد، آتوسا از جا بلند شد و سرش را خاراند و زیر ل**ب گفت:

-ما که خونه بودیم، چجوری اومدیم اینجا؟!

سپس نگاهی به نازنین انداخت که رنگش پریده بود و مشخص بود دارد درد می‌کشد.

-چیزی شده نازنین؟! حالت خوبه؟!

نازنین، ناله‌وار جواب داد:

-فکر نکنم خوب باشم.

آتوسا با صدای بلندی گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-لوکان! نازنین حالش خوب نیست، چی تو اون غذاها می ریزین؟! هان؟!!

لوکان که به جاده خیره شده بود جوابی نداد. آتوسا باری دیگر گفت:

-لوکان، باتوام!

لوکان، هدفونی روی گوشش گذاشت و صدای موسیقی را، بلند کرد. این باعث شد دیگر صدای کسی را نشنود. آتوسا که از این رفتار او ناراحت شده بود، دهن کجی به او کرد و بعد، شروع به تکان دادن شادی کرد. بعد از چند تکان، شادی چشمانش را به زحمت باز کرد و با نگاه سبزش به او زل زد. آتوسا گفت:

-پاشو عنتر، چقدر می خوابی تو!

شادی نیز بلند شد و نشست. آتوسا که دید حال نازنین نامساعد است، او را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامش کرده و گریه هایش را کمتر کند، اما فایده ای نداشت.

طولی نکشید که ماشین وارد اسکله شد. یک کشتی بزرگ و مجهز، در آن نزدیکی بود.

لوکان پیاده شد. یک تکت نفتی پوشیده بود و عینک دودی ای، روی چشم داشت. وقتی در کشویی ون را باز کرد، نازنین همچنان داشت از درد، گریه می کرد. پرسید:

-چی شده؟!!

وقتی نازنین جوابی نداد، داد کشید:

-چه مرگته؟!

با این لحن، نگاه شادی و آتوسا روی او خشک شد و این باعث گشت دوباره آن لبخند مصنوعی را، گوشه‌ی لبش بنشانند. دستی روی موهای مشکی نازنین کشید و بعد از جیب شلوارش، یک بسته قرص ژلوفن بیرون آورد و یکی را به نازنین داد. از ماشین یک آب معدنی برداشت و کنار نازنین گذاشت.

-قرص رو بخوری، خوب می‌شی.

این را گفت و به سمت کشتی رفت و با چند مرد که آنجا ایستاده بودند، مشغول صحبت شد.

بعد از چند دقیقه، وقتی نازنین قرص را خورد و دردش کمی تسکین پیدا کرد، لوکان هر سه را از ماشین پیاده کرد. از گویش مردم که به زبانِ ترکی استانبولی بود، مشخص می‌شد که آنجا کشور ترکیه است و چون دریا داشت، احتمالا آنها در آنتالیا بودند.

لوکان، به کشتیِ بزرگی اشاره کرد که درِ ورودی‌اش مانند سرسره باز شده بود و گفت:

-سوار شین.

دو دختر بلافاصله رفتند ولی نازنین ماند. با سردرگمی پرسید:

- کجا داریم می‌ریم؟!

- خوب گوش کن و سوال نپرس. من از آدم‌هایی که زیاد سوال می‌کنن، خوشم نمی‌یاد، قبلا هم گفتم.

- آخه تو که چیزی نمی‌گی تا گوش کنم لعنتی.

لوکان، گوشه‌ی پیراهن نازنین را گرفت و به سمت کشتی کشید. گفت:

- عجله کن، سوار شو. از این دریا به اقیانوس و از اونجا، به اروپا وصل می‌شیم. سفر ما قاچاقیه، پس اینقدر سوال نکن و تا کسی مشکوک نشده، سوار شو.

نازنین لباسش را از دست لوکان کشید.

- من نمیام، ولم کن.

اینبار لوکان با عصبانیت مچ دستش را محکم گرفت و کشان‌کشان، وارد کشتی کرد. نازنین مانند یک پَر در دستان باد، گرفتار لوکان بود و زورش به او نمی‌رسید.

بعد از چند دقیقه، در ورودی کشتی را بالا کشیده و بستند.

آتشی بر پیکر جانم

دیگر داشت اجباری بودن این سفر را، کاملاً حس می‌کرد. با اینکه لوکان دائم می‌گفت همه چیز به انتخاب و اختیار آن‌هاست!

سر برگرداند و به داخل کشتی، نگاهی انداخت. چند دختر دیگر نیز روی صندلی‌های داخل کشتی نشسته بودند که به نظر می‌رسید اهل ایران نباشند و با زبان دیگری، با هم صحبت می‌کردند. لباس‌هایشان نیز عجیب بود و پوششی جلف، رنگارنگ و البته منشوری داشتند!

بعد از اینکه کشتی حرکت کرد، لوکان به سمت آن‌ها آمد و هر سه را به طرف پله‌هایی که به طبقه پایین کشتی وصل می‌شدند، هدایت کرد.

نازنین تا به حال سوار کشتی‌های مسافری نشده بود؛ به همین دلیل این امکانات و بزرگی کشتی، برایش خیلی عجیب بود.

بعد عبور از چند اتاق، لوکان، سه دختر را وارد اتاقی کوچک کرد که به زحمت سه تخت کهنه در آن، جا شده بود.

-اینجا جای خوابتونه. قانون کشتی اینه که شب‌ها باید حتماً توی اتاقتون بخوابید نه جای دیگه، روشن شد؟! -

آتوسا نزدیک لوکان رفت و با ناز و عشوه پرسید:

-حتی من؟! -

لوکان نگاه معناداری به آتوسا انداخت و باعث شد که او، ساکت شود.

آتشی بر پیکر جانم

-قانون برای همه یکیه.

این را گفت و آنجا را ترک کرد.

بلافاصله آتوسا شروع کرد به غرغر کردن:

-نمی‌دونم چشه! یه روز خوبه، یه روز عین برج زهرماره!

نازنین روی یکی از تخت‌هایی که ملافه‌های سفیدی داشتند، نشست. نگاهی به دیوارهای چوبی اتاق کرد، آهی کشید و گفت:

-معلوم هست دارن ما رو کدوم خراب شده‌ای می‌برن؟!!

شادی کنارش نشست و با لبخندی کنج لبش، جواب داد:

-معلومه! دارن می‌برنمون خارج که معروف بشیم! من که دارم براش لحظه‌شماری می‌کنم! من عاشق رقصم، عاشقشم!

-آخه کدوم کشور؟!!

-فکر کنم آمریکا!

آتشی بر پیکر جانم

آتوسا شانه‌ای از جیبش درآورد و شروع به شانه کردن موهای طلایی‌اش کرد. بعد، با مکث گفت:

-باهم همکار می‌شیم! البته شاید من زنِ لوکان شدم و ازتون جدا شدم!

شادی خنده‌ی ریزی کرد و با تمسخر گفت:

-به همین خیال باش!

آتوسا پوفی کشید. دستانش را به هم گره زد و به سقف اتاق خیره شد.

-اون از اندامم خیلی تعریف می‌کنه! این یعنی ازم خوشش می‌یاد!

-چند بار بهت بگم، اون از اندام منم زیاد تعریف کرد، درست بعد از اینکه توی دوربینِ حموم من رو دیده بود!

نازنین چشم‌هایش را ریز کرد و با تعجب رو به شادی پرسید:

-دوربینِ حموم؟!!

-آره خب! لوکان هر دختری رو که بخواد انتخاب کنه ازش می‌خواد بره دوش بگیره. باید برای رقاصی کسی رو انتخاب کنه که اندام خوبی داشته باشه دیگه!

صدایش را پایین آورد و با تُن صدای کمتری ادامه داد:

-البته این رو خودم کشف کردم، نگی از من شنیدیا! اون حموم دوربین داره!

نازنین با حیرت به آتوسا و شادی خیره شد. اصلا فکرش را نمی‌کرد که آن حمام دوربین داشته باشد. با نگرانی گفت:

-ولی این... این امکان نداره!

آتوسا شانه را کنار گذاشت و موهایش را دم اسبی بست و بلوز لیمویی آستین کوتاهش را کمی پایین‌تر کشید و مرتب نمود.

-شادی خانم، لوکان برام یه میزِ رنگی از غذاهای مختلف چیده بود. این رو چی می‌گی! آدم واسه‌ی یه فرد معمولی که این کارها رو نمی‌کنه!

شادی دوباره با پوزخند جواب داد:

-خب برای منم همین کار رو کرده بود!

نازنین که دوباره دردِ خفیفی در معده‌اش پدید آمده بود، دستش را روی شکمش گذاشت و با تعجب گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-و همین‌طور برای من!

آتوسا با چشم‌هایی گرد شده روی تخت، کنار نازنین نشست.

-چطور ممکنه! خب... خب... به هر حال من از هردوتون بزرگ‌ترم ۱۹ سالمه، اون اگه بخواد کسی رو انتخاب کنه، منم، فهمیدین؟! اونقدر براش دلبری می‌کنم تا عاشقم بشه.

بعد پشت چشمی نازک کرد و با ناز خندید.

نازنین حسابی در فکر فرو رفته بود. واقعا لوکان اسمیت، که بود؟! چه هدفی از این کارها داشت؟! می‌خواست چه بلایی بر سر آنها بیاورد؟! جوابی برای هیچ‌کدام از این سوال‌ها پیدا نمی‌کرد. در همین افکار غرق بود که شادی پرسید:

-چیه؟ نکنه باز هم درد داری که شکمت رو فشار می‌دی؟!

نازنین با مکث جواب داد:

-آره. معده‌ام درد می‌کنه.

-خب چرا؟ نمی‌دونی واسه‌ی چی؟!

-فکر کنم زخم معده دارم.

شادی با تعجب دستش را روی دهانش گذاشت.

-پس چرا اون قرص ژلوفن رو خوردی؟! مگه نمی‌دونی ژلوفن قاتل معده‌اس و برای زخم معده، سمه؟!!

نازنین که درد معده‌اش رفته‌رفته داشت بیشتر می‌شد، ناله‌وار جواب داد:

-نه، نمی‌دونستم!

در همین حین، صدای بلندی در اتاق پیچید:

-بیایین بالا برای غذا!

چون در طول شبانه‌روز، تنها یک وعده غذا به آن‌ها می‌دادند، همگی آنقدر گرسنه می‌شدند که حتی اگر سنگ را جلویشان می‌گذاشتند، بی‌توجه آن را می‌خوردند.

دخترها بالا رفتند و نازنین تلوتلو خوران، پشت سرشان رفت. اما دیگر نتوانست حالت تهوع خود را کنترل کند. ل**ب کشتی رفت، سرش را به سمت دریا گرفت و بالا آورد. اینبار با همیشه فرق می‌کرد. به نظر می‌رسید دارد خون بالا می‌آورد. دستش را روی گوشه‌ی لبش کشید. انگشتش آغشته به خونی کدر، مایل به زرشکی شد. دستانش لرزید. معلوم نبود دارد چه بلایی سرش می‌آید!

آتشی بر پیکر جانم

برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. لوکان، با فاصله‌ی کمی از او، ایستاده بود. لباس‌هایش را عوض کرده بود و یک تیشرتِ رکابی مشکی با شلوارِ جین آبی، تن کرده بود.

به اطرافش نگاهی انداخت. تمام افراد کشتی داشتند به او نگاه می‌کردند. لوکان پرسید:

-تو مریضی‌ای، چیزی داری؟!

نازنین آرام نفس‌نفس می‌زد، سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

لوکان سیگاری از جیبش بیرون آورد، آن را روشن کرد و پک محکمی به آن زد. سپس رو به بقیه، داد زد:

-برگردین سر میز غذاهاتون.

بعد، به سمت نازنین برگشت و آرام گفت:

-توهم برو یه چیزی بخور، شاید از بس گرسنه موندی اینجوری شدی. وقتی به مقصد رسیدیم، می‌برمت دکتر.

و دستمالی به سمت نازنین گرفت تا صورتش را پاک کند. نازنین دستمال را گرفت و همان‌جا در لبه‌ی کشتی نشست.

-نمی‌دونم تو اون غذاها چی می‌ریزین که حال من رو بدتر می‌کنه. دیگه به اون غذاها، ل**ب نمی‌زنم.

لوکان دودِ سیگارَش را بیرون داد و بی‌توجه، به سمت طبقه‌ی پایین کشتی رفت.

-هرطور راحتی. ولی باید بهت بگم اگه چیزی نخوری، تا فردا از غذا خبری نیست.

آتوسا و شادی نیز که روی میز غذاخوری ده نفره‌ای در طبقه‌ی بالای کشتی نشسته بودند، چند بار به او اشاره کردند تا با آنها غذا بخورد، ولی نازنین توجهی نکرد.

بعد از حدود یک ربع که دخترها غذا را تمام کردند، همگی به سمت اتاق‌هایشان رفتند. شادی، درحالی که از پله‌ها پایین می‌رفت، با صدای بلندی گفت:

-نازنین، تو خوابت نمیاد؟!

نازنین سری به نشانه‌ی "نه" تکان داد و شادی رفت. دیگر اطمینان پیدا کرده بود که داخل آن غذاها چیزی شبیه به داروی خواب می‌ریزند، تا دخترها تمام مدت بخوابند و برایشان مزاحمت ایجاد نکنند. حتی دخترانی که مشخص نبود اهل کدام کشورند نیز رفتند تا بخوابند.

نازنین با اینکه درد بسیار زیادی را تحمل می‌کرد و گرسنه‌اش بود، در برابر خوردن غذا مقاومت کرد. رفت و دهانش را با آب شست. علاوه بر لوکان، چهار مردِ دیگر در کشتی بودند که دو نفر کشتی را هدایت می‌کرد و دو نفر دیگر، شبیه به نگهبان بودند.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین همان‌طور که دستش را روی معده‌اش فشار داده بود، از پله‌ها پایین رفت. کسی حواسش به او نبود. در سمت چپ طبقه‌ی پایین، تنها یک اتاق وجود داشت که مدل درش با بقیه‌ی اتاق‌ها، فرق می‌کرد. درِ طلایی رنگی بود که یک فرمانِ کشتی روی آن، چسبیده بود.

نازنین نزدیکِ در رفت. حدس می‌زد که آنجا اتاقِ لوکان باشد. صدای لوکان از داخل اتاق می‌آمد. گوشش را به در چسباند و با دقت گوش داد.

-به هر حال تو حق نداشتی که یه دخترِ مریض رو، به من معرفی کنی... معلوم نیست چه مرضی داره! چی؟! منظورت چیه که بزارم بمیره؟! کی حوصله داره یه جنازه رو این ور و اون ور بیره؟! پول دادی، که دادی! اگه بیماریش به بقیه سرایت کنه چی؟! بازم پولش رو تو می‌دی؟!!

صدایی از پشت سر نازنین گفت:

-هی دختر، داری چه غلطی می‌کنی؟!!

و با دستانِ بزرگش هر دو شانه‌ی نازنین را گرفت و کشان‌کشان از پله‌ها بالا برد. بعد، او را گوشه‌ای پرت کرد و با عصبانیت گفت:

-این یه بار رو کاریت ندارم، اما اگه بازم جلوی اتاقِ رئیسِ بینمت، سرت رو می‌بُرم و می‌اندازم واسه کوسه‌ها! حالت شد؟!!

نازنین آب دهانش را قورت داد و نگاهی به سبیلِ کلفت، هیكل درشت و دندان‌های خرابِ مرد انداخت. خود را کنار کشید و در گوشه‌ای کز کرد.

آتشی بر پیکر جانم

از حرف‌های لوکان سردر نیاورده بود. حالا بیشتر از هر زمان دیگری از فرار کردنش پشیمان بود. کاش سعی می‌کرد همه چیز را بهتر کند، تا اینکه فرار کند. حالا سرنوشتش در بین کسانی که مُرده و زنده‌اش فرقی برای‌شان نمی‌کرد، معلوم نبود.

از یک سمت افسردگی شدیدی که به سراغش آمده بود و از سمتی دیگر، دردی که تمام شدنی نبود. هر دو داشتند جان‌ش را می‌گرفتند.

هوا رفته‌رفته تاریک‌تر شد. برخلاف تصورش، کسی کاری به او نداشت و اجباری نمی‌کرد تا غذا بخورد. درد کشیدنش نیز برای کسی اهمیتی نداشت.

بلاخره مقاومتش شکست. به زحمت از جا بلند شد و به یکی از مردانی که نزدیکش نشسته بود، گفت:

-می‌شه به من یه کوفتی بدین تا بخورم؟! دارم از گرسنگی می‌میرم!

مرد که ریش قهوه‌ای رنگی داشت، نگاهی به او انداخت و به زبان انگلیسی چیزی گفت. یکی دیگر از مردها به جای او، جواب داد:

-از غذا خبری نیست، همون زمان که غذا می‌دادن، باید می‌خوردی.

نازنین ابروهایش را به یک‌دیگر گره زد. کشتی داشت آرام روی دریایی که حالا زیر نور ماه می‌درخشید، حرکت می‌کرد. اگر چیزی می‌خورد، آن درد لعنتی کمتر می‌شد. دوباره گفت:

-خواهش می‌کنم، قول می‌دم تکرار نشه.

مردی که روبه‌رویش بود، لبخند نفرت‌انگیزی زد و دوباره به انگلیسی چیزی گفت. بعد، دستش را دراز کرد و روی بدن نازنین کشید. نازنین، یک قدم عقب رفت. دلش هُری ریخت. مرد خندید و با حالتی م**س.ت، دوباره چیزی گفت. انگار به نازنین اشاره می‌کرد که به آغوش او برود. نازنین که حسابی ترسیده بود، دوباره به سمت عقب حرکت کرد. سایر مردها نیز می‌خندیدند و وحشت نازنین را، مسخره می‌کردند.

کمی که عقب‌عقب رفت، به کسی خورد. با لرز برگشت. لوکان بود و ساندویچی به سمت او گرفته بود.

-بگیر و بخور. اما فقط این یه باره. دفعه‌ی بعد، باید تا فردا ظهر گرسنه بمونی.

نازنین، ساندویچ را گرفت و از آن‌ها دور شد. در گوشه‌ی کشتی نشست و با عجله، غذا را خورد. آن ساندویچ‌های تکراری و مسموم به دارو، بهتر از این درد زجرآور بود. دیگر هیچ امنیتی نداشت. تمام وجودش از ترس، درد و دلهره پُر شده بود.

بعد از خوردن غذا، کمی دردش تسکین پیدا کرد و همان‌طور که انتظارش را داشت، چشمانش سنگین شد. رفت و روی تختش، کنار آتوسا و شادی، دراز کشید. هردوی آن‌ها با دهانی که باز مانده بود، خوابیده بودند. از صبح تا به حال از جای‌شان، تکان هم نخورده بودند.

چشمانش سنگین‌تر شد و آن‌ها را بست. درحالی که خواب داشت تمام وجودش را فرا می‌گرفت، زیر ل**ب گفت:

-آراس، بیا به خوابم... دلم برات یه ذره شده بی‌معرفت!

و درحالی که اشکی از گوشه‌ی چشمش می‌چکید، به خوابی عمیق فرو رفت.

با صدای خنده‌ای، از خواب پرید. آراس بد قولی نکرده بود و به خوابش آمده بود. هنوز گرمای آغوشش را در واقعیت احساس می‌کرد. کاش هرگز از آن خواب شیرین بیدار نمی‌شد. بدنش مریض گونه بود، نای بلند شدن نداشت. حس می‌کرد نایی در وجودش، باقی نمانده است.

آتوسا، با خنده گفت:

-پاشو ببینم تنبل خانم! ساعت ۵ عصره! نگاه کن ببین لباسم چه باحاله!

نازنین، نگاهی به او انداخت. یک تونیکِ دکلمته‌ی قرمز بود که تا چاک سینه‌اش را مشخص می‌کرد و کناره‌های کمرش، توری و بدن نما بودند. شلوار هم تنش نبود. با تعجب نگاهی به شادی کرد. او نیز همان لباس را منتها به رنگِ سبز یشمی، پوشیده بود.

به زحمت بلند شد و نشست و بی‌رمق پرسید:

-این لباسای جلف دیگه چیه پوشیدین؟!

شادی خندید و آتوسا جواب داد:

-این‌ها رو لوکان جونم داده! گفت دیگه باید به این جور لباس‌ها، عادت کنیم. مال توهم اونجاست.

نازنین سربرگرداند. لباس او نیز به رنگِ کاربنی بود.

-من این لباس مسخره رو، نمی‌پوشم!

آتوسا خندید و درحالی که همراه با شادی از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

-خودت می‌دونی! من و شادی می‌ریم دریا رو نگاه کنیم.

نازنین، بطری آبِ روی میز را برداشت و سرکشید. دیگر داشت از اتفاقاتِ مختلفی که در عرض این چند روز برایش افتاده بود، دیوانه می‌شد.

هنوز همان بلوز آستین بلندِ گل‌بهی، با چینی که روی یقه‌اش داشت و از حمام برداشته بود را، به تن داشت.

به کمک دیوارها بلند شد و بالا رفت. آتوسا، دوباره در آغوش لوکان نشسته بود و او داشت بدنش را لمس می‌کرد. نازنین دیگر داشت حالش از این لوس بازی‌ها، بهم می‌خورد. از رفتارِ لوکان، مشخص بود که هیچ‌کدام از نوازش‌هایش از روی محبت و عشق نیست و با هدفی دیگر است.

سرش را از آن‌ها برگرداند و به لبه‌ی کشتی رفت. دورتادور کشتی آب بود و حتی در دوردست‌ها، خشکی دیده نمی‌شد. تا به حال در وسط پهنه‌ای وسیع از آب دریا، قرار نگرفته بود. آن‌ها در وسط اقیانوس بودند، اما کدام اقیانوس؟! نازنین، چیزی نمی‌دانست.

طبق معمول، باید سر میز ناهار حاضر می‌شد.

ده روز از سفر دریایشان گذشته بود و او روز به روز، لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شد. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود و دردِ معده‌اش، بیشتر شده بود.

دیگر از این‌که مدام در وسط پهنه‌ی وسیعی از آب باشد و به مقصدی نامعلوم حرکت کند، خسته شده بود. هربار با خوردن غذاهای آن کشتی حالش بدتر می‌شد، اما لوکان دارویی به او داده بود که دردش را تسکین می‌داد. همچنان مقاومت کرده بود و لباس‌های جلفی را که به او می‌دادند، نمی‌پوشید. بارها با ملافه، خود را پوشانده بود و آن بلوز گلبهی را شسته و خشک کرده بود و دوباره آن را پوشیده بود. چاره‌ی دیگری نداشت.

تنها در انتظار مرگ بود، مرگی که او را دوباره به خواهرش نازگل وصل کند، حتی دیگر امیدی نداشت که دوباره بتواند خشکی را ببیند. دلتنگی بیشتر از بیماری، مریضش کرده بود.

هر روز تلاش می‌کرد تا از چشمِ مردانِ هیز و چشم‌چرانِ کشتی در امان بماند. شب و روزش پر شده بود از دلهره و پشیمانی، اما دیگر پشیمانی فایده‌ای نداشت.

آتشی بر پیکر جانم

گاهی به سرش می‌زد خود را از کشتی به داخل آب بیاندازد، اما بعدا که فکر می‌کرد، از آن حجم آب وحشت می‌نمود. می‌گفتند که عمق آن قسمت‌های اقیانوس نامعلوم است و قواصان تابه‌حال به کف آن نرسیده‌اند.

وارد عرشه‌ی کشتی شد و کنار شادی نشست. آهنگی خارجی با صدایی ملایم در تمام قسمت کشتی، پیچیده بود. نازنین، دنبال بهانه‌ای بود تا زیر گریه بزند. این روزها حسابی کم‌حرف شده و افسردگی‌اش شدت گرفته بود. موزیک با موزیکی غمگین می‌خواند:

"I tried to leave it all behind me

But I woke up and there

they were beside me

And I don't believe it but

I guess it's true

,Some feelings

they can travel too

سعی کردم همه چیز رو پشت سر بزارم

آتشی بر پیکر جانم

اما بیدار شدم و

همشون کنارم بودن

باور نمی کنم اما

فکر می کنم حقیقت داشته باشه

بعضی احساسات،

می تونن مسافرت کنن

,Oh there it is again

sitting on my chest

Makes it hard

to catch my breath

آتشی بر پیکر جانم

دوباره اینجاست،

روی قفسه سینم نشسته

و نفس کشیدن رو برام سخت کرده"

با اینکه معنای آهنگ را نمی‌فهمید، ریتم آن، حالش را دگرگون کرد. آهی کشید و به گوش دادن ادامه داد.

"You're always on my mind

You're always on my mind

آتشی بر پیکر جانم

همیشه در ذهنمی

همیشه در ذهنمی

And I never minded

being on own

Then something broke

in me and I wanted

to go home

To be where you are

هیچ وقت برام مهم نبود

که به حال خودم باشم

اما چیزی درونم شکست

و خواستم به خانه برگردم..."

(Wish That You Were / Florence)

نگاهی به روی میز انداخت. غذا، ماهی بود.

قبل از اینکه بخواهند چیزی بخورند، لوکان از پشت سرشان، آتوسا را صدا کرد.

آتوسا برگشت و به او نگاه کرد. همین‌طور نازنین و بقیه، همگی برگشتند. لوکان با لحنی مهربان ادامه داد:

-بعدا غذات رو می‌خوری. برو اتاقم، کارت دارم.

آتوسا با خوشحالی بلند شد. یک لباسِ براقِ نقره‌ای و بندی، پوشیده بود. باد لابه لای موهای رها و طلایش پیچید و آن‌ها را تکان داد. به سمت اتاقِ لوکان، به راه افتاد. برای چند لحظه برگشت و با شوق و خوشحالی چشمکی به نازنین و شادی زد و با سرخوشی، از پله‌ها پایین رفت.

شادی خم شد و درِ گوشِ نازنین گفت:

-بالاخره کار خودش رو کرد! لوکان، هرکسی رو به اتاقش راه نمی‌ده. این آتوسا آخرش قاپش رو دزدید!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین، چیزی نگفت. واقعا درک نمی کرد آتوسا چرا از لوکان خوشش می آید! یک مرد اجنبی، هوسران و مرموز که دائم با تمام دخترها گرم می گرفت، کجایش دوست داشتنی بود؟!

دوباره تمام دخترها، مشغول غذا خوردن شدند. با اینکه می دانستند درون آن غذاها دارو می ریزند، ولی اعتراضی نمی کردند. آنقدر گرسنه می شدند که دیگر به هیچ چیز جز سیر شدن، فکر نمی کردند.

نازنین اما، اشتها نداشت. ظرف غذایش را برداشت و بلند شد. مردی که آنجا ایستاده بود، پرسید:

-کجا؟!

نازنین با صدای ضعیفی، جواب داد:

-می رم غدام رو تو اتاقم بخورم.

غذایش را به داخل اتاق برد، اما کنار گذاشت. روی تخت دراز کشید و به سقف اتاق چشم دوخت. برای هزارمین بار حرف های آراس در ذهنش پیچید. حرف هایی که او را به زندگی امیدوار کرده بود. شده بود مثل بچه های چهار-پنج ساله که دنبال بهانه ای برای گریه کردن هستند. شروع کرد به گریه کردن. صدای گذشته ها در ذهنش پیچید:

-تو دیگه زیادی خنگی نازنین، چرا نمی تونی مثل نادیا باشی؟! چرا اون می تونه اما تو نه؟! تا کی می خوای آبروی مارو ببری؟! فکر نمی کردم کارام باعث بشه شما دچار سوء تفاهم بشین نازنین خانم، تو تنها کسی هستی که بهم آرامش می دی نازی...

دوباره گریه، گریه و گریه. تا کی باید این اوضاع را تحمل می کرد؟!

این زندگی جز رنج و عذابِ روحی، چیزی برای او نداشت.

شادی بعد از خوردن غذایش برگشت و طبق معمول، خوابید. نازنین خود را به خواب زده بود تا کسی متوجه نشود که او بیدار است.

چند ساعت گذشت، اما خبری از آتوسا نشد. هوا رفته‌رفته تاریک شد، اما بازهم آتوسا نیامد. یادِ حرفِ لوکان افتاد که گفته بود کسی حق ندارد در جای دیگری غیر از اتاق خود بخوابد. یعنی لوکان چه کاری می‌توانست با آتوسا داشته باشد که اینقدر طول کشیده بود؟! این سوال، ذهن نازنین را کاملاً درگیرِ خود، کرده بود.

دیگر نتوانست گرسنگی را تحمل کند و غذا را خورد. تا آخرین لحظه‌ای که چشمانش بسته می‌شد منتظرِ آتوسا بود، ولی او نیامد.

وقتی چشمانش را باز کرد، آتوسا روی تختش خوابیده بود، اما ملافه‌ی سفید را روی سرش کشیده و خود را در آن چلانده بود. شادی بیدار شده بود و داشت موهای فر و قهوه‌ایش را بالای سرش، می‌بست.

نازنین که نمی‌دانست چرا دلهره‌ای در وجودش ایجاد شده، رو به شادی پرسید:

- کی برگشته؟!

شادی شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

آتشی بر پیکر جانم

-نمی‌دونم، بیدار شدم و دیدم رو تختشه.

صدای گریه‌ی آرامی نیز از زیر ملافه می‌آمد که به سختی، شنیده می‌شد.

نازنین بلند شد. شانه‌ای به موهایش زد و سر و وضعش را کمی مرتب کرد. بعد، آرام نزدیک شد و آتوسا را تکان داد:

-آتوسا، حالت خوبه؟!

آتوسا سرش را در زیر ملافه، به سمتی دیگر برگرداند و خود را بیشتر در آن چلاند.

-لوکان چی بهت گفت که اینقدر طول کشید؟! آتوسا؟!

شادی با بی‌رغبتی، نگاهی به نازنین انداخت:

-فایده‌ای نداره، منم هرکاری کردم راضی نشد حرف بزنه.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. اما نازنین که یک جوهرهایی نگران او شده بود، کنارش نشست.

هوا گرم بود. اگر به وقت ایران محاسبه می‌شد، حالا اواخر مرداد ماه بود.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین، نیم‌ساعتی کنار آتوسا ماند تا اینکه او ملافه را کنار زد، برگشت و کنار نازنین نشست. نازنین نگاهی به پف بالا و پایین چشم‌های آتوسا کرد که از شدت گریه، پدید آمده بود. دور میچ دستانش کبود شده بود و مدام می‌لرزید.

نازنین، با نگرانی خواست دستش را پشت آتوسا بگذارد ولی او با لرز خود را عقب کشید.

-چی شده؟! چه بلایی سرت اومده؟!

آتوسا درحالی که روی تخت نشسته بود، دوباره ملافه را دور خود پیچید به نحوی که اینبار تنها سرش بیرون ماند. درحالی که ل**ب‌هایش می‌لرزید گفت:

-می‌دونی نازنین... من خیلی بدبختم.

به یک نقطه‌ی نامشخص خیره شد و اشکی روی گونه‌اش چکید.

-من هیچوقت یه حامی توی زندگیم نداشتم. کسی رو نداشتم که از ته دلش دوسم داشته باشه، که اگه داشتم، هیچوقت وارد این گروه نمی‌شدم.

-آخه چرا نمی‌گی چه اتفاقی افتاده؟!

-خیلی پشیمونم که اومدم اینجا. کاش هیچوقت نمی‌اومدم و تو اون خونه‌ی نکبت می‌موندی و کتک‌های بابای معتادم رو، تحمل می‌کردم.

چشم‌هایش را بست و دوباره اشک‌هایش، صورتش را خیس کردند. برای نازنین باور کردنی نبود دختری مثل آتوسا که اینقدر شاد و سرزنده بود، حالا به این حال افتاده باشد. ل**ب باز کرد و خواست دوباره بپرسد:

-چی ش...

اما قبل از اینکه بخواهد حرفش را تمام کند، آتوسا جواب داد:

-نپرس نازنین... دیگه هیچی ازم نپرس. فقط برو. می‌خوام تنها باشم.

نازنین مکثی کرد و بعد، گفت:

-اما آخه...

-برو نازنین!

-تو نمیای؟!

-نه، برو، فقط برو!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین، از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد. وقتی دید حضورش جز افزایش استرس و ناراحتی آتوسا فایده‌ی دیگری ندارد، ترجیح داد تنه‌ایش بگذارد.

مغزش اصلاً کار نمی‌کرد. هر روز داشت اتفاقات عجیب‌تری می‌افتاد و ذهنش، دیگر توان تحلیل آن‌ها را نداشت.

چند روز به همین منوال، سپری شد. آتوسا، بسیار کم حرف شده بود و کم پیش می‌آمد از اتاق، بیرون بیاید. دیگر خبری از خنده‌ها و شوخی‌هایش نبود. معمولاً غذایش را داخل اتاق می‌برد و همان‌جا می‌خورد. از همه‌گريزان شده بود و دیگر سمتِ لوکان، نمی‌رفت. لوکان نیز با او کاری نداشت.

نازنین، روی صندلی حصیری عرشه‌ی کشتی نشسته بود و به دریا نگاه می‌کرد. از دوردست‌ها پرندگانِ دریایی، پرواز می‌کردند و به چشم می‌خوردند. صدای موزیکی انگلیسی، در محیط کشتی پیچیده بود.

با وجود اینکه مصرفِ دارویی‌هایی که لوکان به او داده بود دردش را کمتر می‌کرد، از همه چیز بریده بود. دلش می‌خواست هرچه زودتر این سفر تمام شود، اما تمام شدنی نبود.

مردی، از همان مرده‌های قوی هیکل، داشت کف کشتی را طی می‌کشید.

ناگهان کسی کنارِ نازنین در صندلی دیگر نشست. نازنین سرش را برگرداند، لوکان بود. از آن روزی که آتوسا را در آن حال دیده بود، دیگر با او حرفی نزده بود.

آتشی بر پیکر جانم

یک تیشرت صورتی و تنگ، به تن داشت. مثل همیشه بازوهای ورشکاریش از زیر آستین کوتاه تیشرت بیرون زده بود و زنجیر دور گردنش، می درخشید.

کاملاً راحت روی صندلی ولو شد و همان طور که قلیان شارژی خود را دود می کرد، گفت:

-چرا این روزا ساکتی دختر؟! چیزی شده؟!

نازنین، جوابی نداد. لوکان، دستش را جلو آورد و چانه‌ی نازنین را گرفت و سرش را بالا نگه داشت.

-تو دختر زیبایی هستی. چشم‌هات خیلی زیبان. فقط خیلی افسرده‌ای. این به درد کار ما نمی خوره! باید لوند و دلبر باشی... اونم که بلد نیستی. چرا لباست رو عوض نمی کنی و از لباس‌هایی که دخترای دیگه می پوشن، نمی پوشی؟!

نازنین، چانه‌اش را از بین انگشتان لوکان بیرون کشید و با لحن سردی، جواب داد:

-من که گفتم علاقه‌ای به رقص ندارم. تو اون لباس‌ها هم راحت نیستی.

لوکان، سری تکان داد و ل**ب‌هایش را جمع کرد.

-حالم بد شده بس که تو این لباس تکراری و قدیمی، دیدمت. باید سعی کنی به این زندگی عادت کنی. چه بخوای و چه نخوای زندگی تو اینه، پس قبولش کن و ازش لذت ببر.

آتشی بر پیکر جانم

سپس دودِ قلیانش را بیرون داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت. موبایلش زنگ خورد. آن را برداشت و با زبانِ آمریکایی شروع به صحبت کرد. بعد از تمام شدن حرفش، گوشی را قطع کرد و رو به نازنین گفت:

-باید من رو ببخشی مجبور بودم جواب بدم... خب داشتم می‌گفتم...

نازنین، وسط حرفش پرید:

-به آتوسا چی گفتی که اینقدر بهم ریخته؟!

لوکان ابرویی بالا داد با تعجب گفت:

-آتوسا؟! آهان... همون دخترِ تیتیش مامانی! خیلی زود رنجه! من فقط بهش گفتم که نباید به من یا کسی دیگه‌ای وابسته بشه.

نازنین که حرف‌های لوکان را باور نکرده بود، سرش را سمتِ دریا برگرداند. نمی‌خواست با او بحث کند.

-برو اتاقم، کار مهمی باهات دارم. می‌دونی که من هر آدمی رو به اتاقم راه نمی‌دم، مگر آدمای خاصی که باهاشون کار واجبی داشته باشم!

این را گفت و از جا بلند شد و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، از پله‌ها پایین رفت.

نازنین مات و مبهوت، پایین رفتن از پله‌هایش را تماشا کرد. عجیب بود. لوکان چه کارِ واجبی می‌توانست با او داشته باشد!

از جا بلند شد و طبق خواسته‌ی او، به سمت اتاق رفت. درِ اتاق نیمه باز بود. داخل شد، کسی داخل اتاق نبود. فکر می‌کرد لوکان به اتاقش رفته است، اما نبود. خوب اطراف را نگاه کرد. تا به حال، آن‌جا را ندیده بود.

یک کرمی زمین بزرگ و پایه‌دار در گوشه‌ی اتاق قرار داشت، کشتی بزرگی که داخل قفسه به چشم می‌خورد و یک تخت یک و نیم نفره که در گوشه‌ی دیگر اتاق بود و روتختی مدل ببری روی آن، انداخته شده بود.

نازنین، همین‌طور داشت اتاق را نگاه می‌کرد که لوکان وارد اتاق شد. جا خورد و به سمت او برگشت. لوکان در را پشت سرش قفل نمود. بلافاصله تیشترتش را از تن بیرون آورد و گوشه‌ای انداخت.

نازنین با دیدن این صحنه ترسی در وجودش پدید آمد و عقب‌عقب رفت. لوکان گفت:

-تو خیلی ناشی هستی. باید یه چیزایی یادت بدم!

بعد با لبخند نگاهی به نازنین انداخت که از دیدن بدن ورزشکاریش معذب شده بود. دوباره با لبخندی شیطنت‌آمیز، گفت:

-بشین.

اما نازنین، حرکتی نکرد. لوکان جلو آمد و او را روی تخت هل داد و خود کنار او نشست. شانه‌های نازنین را گرفت و با زور روی تخت خواباند. تمام وجودِ نازنین از وحشت پرشد. به قدری غافلگیر شده بود که حتی نمی‌توانست حرف بزند و تنها صدای نفس‌های تندش، به گوش می‌رسید.

آتشی بر پیکر جانم

خواست از جا بلند شود که لوکان، با دو دستش میچِ دستان نازنین را گرفت و فشرد. نازنین دیگر نتوانست هیچ حرکتی بکند.

بوی عطر تلخِ نفرت‌انگیزش مشامش را پر کرده بود. داغی دستانش، دستانِ لرزان نازنین را می‌سوزاند. سرش را به سر نازنین نزدیک کرد. تمام وجود نازنین، رعشه گرفته بود. قلبش داشت از شدتِ تپش از سینه بیرون می‌زد و مانند تمام مواقعی که استرسِ شدید داشت، دردِ معده‌اش شدت گرفته بود. می‌خواست داد بزند، اما انگار صدا در گلویش خفه شده بود.

یک دفعه کسی از پشتِ در صدا کرد:

-آقای اسمیت!

لوکان با عصبانیت، درحالی که هنوز میچ‌های ظریفِ نازنین را سفت گرفته بود، سرش را بالا آورد و با کلافگی داد زد:

-مگه نگفتم فعلاً کسی سمتِ اتاقم نیاد؟!

-بله قربان... گفتین... اما... اما یکی از دخترها می‌خواد خودش رو بکُشه، یه کاری بکنین!

لوکان با تعجب از جا پرید و از روی نازنین، کنار رفت. لباسش را پوشید، در را باز کرد و بیرون دوید.

نازنین که نفسش بالا نمی‌آمد و هنوز می‌لرزید، بلند شد و نشست. حسابی شوکه شده بود. نفس راحتی کشید. به زحمت لرزش پاهایش را کنترل کرد و بلند شد و به کمکِ دیوارها، خود را به عرشه‌ی کشتی رساند.

آتشی بر پیکر جانم

همه‌ی افراد کشتی و حتی دخترها یک سمت جمع شده بودند و سمتی دیگر، لوکان در مقابلِ آتوسا ایستاده بود. باور نکردنی بود. آتوسا، شیشه‌ی شکسته‌ی یک بطری را به دست داشت. زیرِ چشمانش سیاه شده بود و لباسِ خوابِ سفید و ساده‌ای، به تن داشت. مثل همیشه که آرایش می‌کرد، این بار به خودش نرسیده بود و موهایش بهم ریخته بودند.

لوکان، دستانش را برای آرام کردنِ او کمی بالا آورده بود و مدام می‌گفت:

- گوش کن آتوسا، بیا اینجا، اون رو بزار کنار تا باهم حرف بزنیم.

آتوسا درحالی که گریه می‌کرد، گفت:

- من هیچ حرفی با تو ندارم عوضی. بد کردی با من... خیلی بد کردی با هممون. دروغ گفتی کثافت. من اگه می‌خواستم اون کاره بشم، تو همون شهر خودم هم می‌تونستم، به توی لعنتی احتیاجی نداشتم!

- خیلی خب گوش کن، داری راجب من اشتباه می‌کنی آتوسا... عزیزم اون رو بده به من.

آتوسا، بغضِ گلویش را قورت داد. موهای پریشان‌ش در دست باد، رها بود.

- نه... جلو نیا. خودم شنیدم که می‌خوای چه بلایی به سرمون بیاری... عوضی، تو نابودم کردی... آینده‌ام رو به آتیش کشیدی.

- ببین... تو خیلی زیبایی... حیفِ اون چشمای قشنگ نیست که گریه کنن؟! من دوستت دارم! من نابودت نکردم. همه‌ی کارهام از روی عشق بود.

لوکان همچنان حرف می‌زد و آرام‌آرام، به آتوسا نزدیک می‌شد. خوب چرب زبانی را بلد بود.

-من دلم نمی‌خواد که تو آسیب ببینی... اون رو بنداز زمین و بیا بغلم... بیا تو آغوشم عزیزم.

آتوسا، دندان‌هایش را روی هم فشار داد و ناله‌وار گفت:

-جلو نیا!

-اون رو بنداز زمین قشنگم. من احساست رو درک می‌کنم. قول می‌دم همه چی درست بشه... قول می‌دم. اون رو بنداز زمین، باشه؟

نقطه ضعف دخترانی مثل او تنها محبت بود. داستان آتوسا لرزید و شیشه‌ی شکسته از دستش افتاد و هزار تکه شد. خود را در آغوشِ لوکان انداخت و لوکان، او را محکم بغل کرد اما از جیش یک آمپولِ فوری، بیرون آورد. نازنین که از آن زاویه به خوبی آنها را می‌دید، چشمانش گرد شد.

لوکان، سرِ سوزن را جدا کرد و بدون اینکه آتوسا متوجه شود، آن را در پایش فرو کرد. آتوسا لرزید و بعد از کشیدن سوزن، بیهوش شد.

بلافاصله او را روی کفِ کشتی ولو کرد و رها نمود. سپس، داد کشید:

-این دختر رو ببرین اتاقِ انفرادی و درش رو قفل کنید.

دو مرد او را گرفتند و با خود بردند. سپس، لوکان رو به بقیه کرد که همگی با تعجب، او را تماشا می‌کردند.

نفس عمیقی کشید. به نظر عصبانی می‌آمد. صدایش را بلند کرد و به نحوی که همه بشنوند، گفت:

-از این به بعد حرف، حرفِ منه! اگه کسی بخواد برای من شاخ و شونه بکشه، شاخش رو می‌شکنم! حواستون رو خوب جمع کنید. دیگه نبینم توی گروه من کسی بخواد از این اداها دربیاره!

بعد، همان حرف را به انگلیسی و ترکی استانبولی، تکرار کرد. سپس با عصبانیت، راهش را کشید و به سمتِ پله‌های طبقه‌ی پایین کشتی، حرکت کرد.

برای لحظه‌ای با نگاهی غضب‌آلود نازنین را که نزدیک پله‌ها ایستاده بود، تماشا کرد. نازنین عقب‌تر رفت و دوباره نفسش در سینه حبس شد، اما لوکان خیلی زود نگاهش را از نازنین گرفت و رفت.

نازنین، نفسِ راحتی کشید. دستش را روی دیوار آهنی پشت سرش گذاشت و به آن تکیه داد. باورش نمی‌شد که لوکان، بیخیالِ او شده است.

از پله‌ها پایین رفت و به سمت راست راهرو؛ جایی که اتاق‌های دخترها در آن قرار داشت، به راه افتاد. متوجه شد که آتوسا را داخل کدام یک از اتاق‌ها، زندانی کردند. مخفی شد و بعد از اینکه مردها رفتند، پشتِ در رفت. در چوبی و شکلاتی رنگی بود؛ مانند بقیه‌ی اتاق‌ها.

آتشی بر پیکر جانم

چند بار پشت سرهم در را کوبید و آتوسا را صدا کرد اما جوابی نشنید. او کاملاً بیهوش بود. آرام سر خورد، مقابل در نشست و سرش را از پشت به در تکیه داد. کسی آن اطراف نبود و همه در عرشه‌ی کشتی جمع بودند.

آهی کشید و درحالی که هنوز وحشتِ چند دقیقه پیش در وجودش زنده بود، با تُن صدای کمی گفت:

-تو نجاتم دادی آتوسا. از دستِ اون مردِ وحشی سیاه‌پوست رهام کردی.

بغضی گلایش را سوزاند و صدایش لرزید.

-حالا دیگه می‌دونم دلیلِ حال خرابت چی بوده. اون می‌خواست همون بلا رو سر من هم بیاره. نمی‌دونم خوشحال باشم یا ناراحت... می‌دونم الان دلت شکسته... خیلیم شکسته. تازه شدی عین من آتوسا. می‌بینی چقدر درد داره وقتی کسی که دوستش داری پست می‌زنه؟ یا به عشقِ پاکت خ***یا*نت می‌کنه؟ من دیگه ازت نمی‌پرسم چرا عوض شدی و توهم دیگه ازم نپرس چرا یه آدم افسرده و مریضم!

آهی کشید. با اینکه می‌دانست آتوسا حرف‌هایش را نمی‌شنود، اما بی‌پروا با او صحبت می‌کرد. انگار می‌خواست با این حرف‌ها، خودش را آرام کند.

-ماها نابود شدیم آتوسا. کسی نبود که دوستمون داشته باشه و این رو بهمون ثابت کنه. همیشه با یه محبت کوچیک رام شدیم، خر شدیم! ماها کاغذ باطله‌های این دنیای کثیفیم، ما محکومیم تا یک روز دور انداخته بشیم. توهم مثل من مادری نداشتی که دستی روی سرت بکشه و با غرور بگه که بهت افتخار می‌کنه، درسته؟! یا پدری که بگه تحت هرشرایطی پشتته و دوستت داره؟!!

ل***ب‌هایش لرزید و چشم‌های طوسی‌اش پر از اشک شد.

-منم همچین پدر و مادری نداشتم آتوسا... به جاش دو تا سنگ توی زندگیم داشتم که معنی عشق و احساس رو، نمی‌دونستن. می‌دونی، با آدم کور، گر یا فلج می‌شه زندگی کرد، اما با آدم‌های بی‌احساس هرگز.

صدایی از عرشه‌ی کشتی، به گوش نازنین رسید.

-به خشکی نزدیک می‌شیم. قایق‌ها رو آماده کنید.

نازنین، صورتش را پاک کرد و از جا بلند شد. دخترها همگی به اتاق‌های‌شان برگشتند تا آماده شوند. باور کردنی نبود، واقعا این سفر طولانی و طاقت‌فرسای دریایی، بعد از حدود ۱۵ روز داشت پایان می‌یافت؟!!

با شنیدن حرف‌های آتوسا که مقابل لوکان می‌زد، ترس و دلهره‌ی نازنین از رسیدن به مقصد، بیشتر شده بود.

به اتاق‌شان برگشت. شادی، درحال آرایش کردن بود و داشت به مژه‌های بلند و مشکی‌اش، ریمل می‌زد.

با دیدن نازنین، نگاه سبزش را به سمت او گرفت و با نگرانی، پرسید:

-چه بلایی سر آتوسا آوردن؟!!

نازنین، سرش را پایین انداخت و روی تخت نشست.

شادی، با صدای آرامی گفت:

-واقعا این لوکان آدم خطرناکیه، هرقدر به این دختر گفتم دور و برش نپلک، گوش نکرد که نکرد!

چند ساعت بعد، دوباره صدایی در کشتی پیچید:

-لنگر رو بکشید.

لوکان، در حالی که لباسش را عوض کرده و یک تک کت کرمی با شلوار و پیراهن مشکی پوشیده بود، وارد راهرو شد و شروع به هدایت یک به یک دخترها، به سمت عرشه‌ی کشتی کرد.

آخرین اتاق، اتاق نازنین و دوستش بود. با اشاره‌ای از جانب لوکان، شادی سریعا از اتاق بیرون رفت و نازنین که حالا دیگر حسابی از او ترسیده بود، نگاهی در چهره‌ی لوکان خشک شد. تا به حال دقت نکرده بود که چشمانِ مشکی‌اش می‌توانند چقدر ترسناک باشند. وقتی جدی نگاه می‌کرد دماغ گرد ماندش، بزرگ‌تر دیده می‌شد!

لوکان، خلال دندان‌های را که گوشه‌ی ل**ب‌های حجیم‌اش گذاشته بود و با آن بازی می‌کرد، به سمتی دیگر تف کرد و از کیسه‌ی پلاستیکی دستش، یک لباس بیرون آورد، به سمت نازنین پرت کرد و خیلی جدی گفت:

-این رو بپوش و بیا بالا.

نازنین، حرفی نزد و لوکان رفت.

نگاهی به لباس انداخت. یک بلوز قرمز رنگ با جنس لَمه بود که درخشش بسیار زیادی داشت و اگر آن را می پوشید، تا نصف کمر و گردنش بیرون می ماند!

پوفی کشید و لباس را به طرفی دیگر پرت کرد. حاضر نبود با پوشیدن این لباس ها، زمینه را برای دست درازی هر چه بیشتر مردان هوس ران آن کشتی، فراهم کند.

آرام و با مکث قدم برداشت و روی عرشه ی کشتی، رفت.

چون کشتی نمی توانست تا ل**ب ساحل حرکت کند و عمق آب کم بود، دخترها صف کشیده بودند و سوار قایق های کوچک چهارنفره ای می شدند. سپس به کمک طناب، قایق ها به آب انداخته می شدند و به سمت خشکی، به راه می افتادند.

از دوردست ها، آپارتمان ها و خانه های مجللی در خشکی، به چشم می خورد. نازنین واقعا نمی توانست حدس بزند که حالا آن ها در کدام کشور هستند.

لوکان همراه شادی، چند دختر دیگر و آتوسا که بیهوش بود، سوار قایق شد و به سمت ساحل به راه افتاد و خوشبختانه، نازنین را ندید که لباسش را نپوشیده است. بالاخره نازنین نیز به همراه سه دختر دیگر با مردی انگلیسی که ریش های قهوه ای اش حسابی بلند شده بود، سوار قایق شد.

آتشی بر پیکر جانم

هوا آفتابی بود و نور خورشید، بر روی آب دریا می تابید و باعث درخشش آن می شد. هرچه پیش می رفتند و به ساحل نزدیک می شدند، مردم و ساختمان ها را می شد بهتر از قبل دید.

وقتی به ل**ب ساحل رسیدند، پیاده شدند. راه فراری برای هیچکدام از دخترها وجود نداشت، چون همان مردهای قد بلند تماماً از آن ها نگهبانی می کردند. البته همه ی دخترها به قدری گرسنه بودند که نای فرار نداشتند و آخرین غذایی که خورده بودند، در شب گذشته بود.

لوکان، در کنار مینی ب**وس سفید رنگی با شیشه های دودی ایستاده بود و دخترها، به خواسته ی او صف کشیده بودند و سوار مینی ب**وس می شدند. آتوسا را نیز قبل از همه، در قسمت عقب مینی ب**وس خوابانده بودند.

وقتی نوبت به نازنین رسید که سوار شود، لوکان برای لحظه ای چشمش به او افتاد. ابروهایش در هم گره خورد و بازوی نازنین را گرفت و مانع سوار شدنش شد.

-صبر کن ببینم! مگه بهت نگفتم اون لباسی که بهت دادم رو بپوش؟!

نازنین، آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت. لوکان اینبار با صدای بلندتری گفت:

-لباس رو کجا گذاشتی؟!

نازنین نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانی جواب داد:

-مون... موند داخل کشتی.

لوکان، عصبانی‌تر شد و نازنین را به سمت خود برگرداند و با خشم، کشیده‌ی محکمی روی صورت او کوبید و باعث شد نازنین، از درد به خود بپیچد. بلافاصله داد کشید:

–این رو زدم تا یادت بمونه مثل بچه‌ی آدم دستورات رو اجرا کنی. حالا هم گم شو، بعدا به حسابت می‌رسم.

و نازنین را که دست چپش را روی جای سیلی فشار داده بود، به داخل مینی‌بوس هل داد.

نازنین، در مقابل نگاه‌های متعجب دخترها، روی یکی از صندلی‌ها نشست. همیشه از حس تحقیر شدن فراری بود، ولی هربار تحقیر می‌شد. نمی‌دانست آخر چطور باید از این حس نفرت‌انگیز دور شود.

حال بدش، حس گناهش از مرگ نازگل، دلتنگی برای آراس و درد معده‌اش کم بود، رفتار تند لوکان و آینده‌ای نامعلوم نیز به آن اضافه شده بود.

بالاخره همه سوار شدند و مینی‌بوس، حرکت کرد. وقتی وارد شهر شدند، خیابان‌های صاف و عریض، آسمان‌خراش‌های زیبا و جذاب و ماشین‌های مدل بالا، همگی توجه نازنین را به خود جلب کرد. از شانس مزخرفش حتی انگلیسی را نیز خوب بلد نبود که از روی تابلوها، بتواند حدس بزند آنجا، کجاست.

چند دقیقه بعد، مینی‌بوس وارد اتوبان شد. اتوبانی چهاربانه که آسفالت آن به قدری صاف بود که حتی آدم حس نمی‌کرد مینی‌بوس دارد حرکت می‌کند! اطراف اتوبان، جنگلی زیبا قرار داشت. با تمام این‌ها، هیچ‌کدام برای نازنین جذاب و دلپذیر نبودند. مشخص نبود چه بلایی قرار است بر سر آن‌ها بیاید و همین، او را نگران کرده بود.

آتشی بر پیکر جانم

بعد از چند ساعت، دوباره وارد شهری شدند که این یکی، خیلی مجلل‌تر و زیباتر از شهر قبلی بود. تمام خیابان‌ها منظم و با طراحی خاصی احداث شده بودند و خانه‌ها، آپارتمان‌ها و برج‌ها و مغازه‌های شیک در اطراف آن قرار داشتند.

خانم‌ها و آقایان، در رنگ پوست‌های مختلف سیاه و سفید پوست، در پیاده‌روها قدم می‌زدند و همگی لباس‌های کوتاه، شلوارک و بلوز رکابی به تن داشتند. هوا داشت کم‌کم گرگ‌ومیش می‌شد ولی بازهم واقعا گرم و تا حدودی، خفه بود.

ناگهان، لوکان گفت:

-به شهر هیوستون ایالت تگزاس، خوش اومدید! از فردا، همگی شما مشغول به کار خواهید شد.

و بعد همان حرف را به انگلیسی و ترکی استانبولی نیز تکرار کرد.

دخترها، همگی هورا کشیدند و نازنین، از تعجب خشکش زد.

سرش را به صندلی تکیه داد و سعی کرد نام همان شهری را که آراس در نامه نوشته بود، به یاد بیاورد. خودش بود! هیوستون، ایالت تگزاس! اطمینان داشت که همین بود. ولی چطور ممکن بود، یعنی نازنین، حالا در شهر آراس بود؟! باورش سخت بود. یعنی تمام این‌ها می‌توانست اتفاقی باشد؟!

آهی کشید و دوباره از پشت شیشه‌های دودی مینی‌بوس*و*س، به شهر خیره شد. ذهنش پر از علامت سوال شده بود. دلش برای دیدن آراس، لک زده بود، اما آرزو می‌کرد او اینجا نباشد، چون در آن صورت نوشته‌های آن نامه، حقیقت داشتند و آراس، حالا در کنار سارایش بود.

آتشی بر پیکر جانم

از کنار شهر، یک رودخانه رد می‌شد و فضاهاى سبزی که در شهر وجود داشت، بر زیبایی آن افزوده بود.

بوتیک‌ها، سوپرمارکت‌ها و مغازه‌ها، به قدری شیک و ویتترین‌های‌شان جدید بودند که آدم دوست داشت تا چند ساعت، به آن‌ها خیره بماند!

مینی‌ب‌و*و*س، بعد از چند دقیقه، داخل کوچه‌ای پیچید و توقف کرد. لوکان، از صندلی کنار راننده بلند شد و به سمتِ نازنین آمد. بعد، با لحنی خشک و جدی گفت:

-دنبالم بیا.

نازنین که هنوز دردِ آن کشیده را حس می‌کرد، با مکث بلند شد و بعد از اینکه نگاه نگرانی به شادی انداخت، پشت سر لوکان، از مینی‌ب‌و*و*س پیاده شد و مینی‌ب‌و*و*س، حرکت کرد.

لوکان، دستش را گرفت و به سمت خانه‌ای که مقابل‌شان بود، کشید. نازنین که از برخورد دستش با لوکان حس خیلی بدی پیدا می‌کرد، سعی کرد دستش را بکشد، اما موفق نشد.

لوکان، درِ خانه‌ای را که نمایی سنگی داشت، با کلیدش باز کرد. خانه حیاطی نداشت و بلافاصله، وارد سالن شدند و لوکان، چراغ‌ها را روشن کرد.

سالنِ زیبایی بود، با پارکت‌های کرمی رنگ که هیچ فرشى مانند خانه‌های ایرانی، بر روی آن انداخته نشده بود. تنها یک دست مبل راحتی گردویی رنگ، در وسط سالن، قرار داشت.

آتشی بر پیکر جانم

چهار دَرِ سفید، داخل سالن به چشم می‌خورد و یک آشپزخانه، که تنها حایل بین آن با سالن، یک میز غذاخوری دو نفره بود.

در تمام دیوارهای استخوانی رنگ خانه، نقاشی‌های عجیب و غریب و رنگی، از دختران نیمه برهنه قرار داشت.

نازنین آهی کشید. چقدر دلش برای طراحی‌هایش تنگ شده بود، همین‌طور برای بوم نقاشیش، اما مدت‌ها بود که فرصت طراحی کردن را پیدا نکرده بود.

لوکان در خانه را قفل کرد، کت کرمی رنگش را از تن بیرون آورد و روی مبل انداخت. بعد، رو به نازنین کرد که در مقابل در، ایستاده بود. لحنش نسبت به چند دقیقه پیش، تغییر کرد. دوباره همان لبخند مصنوعی اما جذاب را، کنج لبش نشان داد و گفت:

-اینجا خونه‌ی منه! نمی‌دونم بهت گفته بودم یا نه. من زاده‌ی این شهرم، شهر هیوستون!

بعد، به سمت یکی از درها رفت. آن را باز کرد و از نازنین خواست داخل اتاق شود. یک اتاق، با کاغذ دیواری‌های نقره‌ای رنگ و تخت دونفره‌ای که در گوشه‌ی آن قرار داشت.

هیچ‌کس جز آن‌ها، در خانه نبود. دلهره‌ی نازنین، بیشتر شد. با چشمانِ نگرانِ طوسی‌اش به لوکان زل زد و وارد اتاق شد.

لوکان، به کمد دیواری‌های اتاق اشاره کرد و گفت:

-یه لباس خوشگل انتخاب کن و بپوش!

آتشی بر پیکر جانم

و بعد، از اتاق بیرون رفت. نازنین، نگاهی به سر تا پای اتاق انداخت. تنها یک گلیم بنفش رنگ در وسط اتاق، بر روی پارکت‌ها انداخته شده بود. روی تخت دونفره که روتختی سلطنتی بنفش رنگ، همرنگ گلیم داشت، نشست.

چند دقیقه بعد، لوکان با ظرفِ ماکارونی آماده و یک لیوان نوشابه، به اتاق برگشت و ظرف را روی میزِ عسلی کنار تخت، گذاشت.

وقتی دید نازنین هنوز حتی به لباس‌ها نگاه هم نکرده، چهره‌اش درهم کشیده شد، ولی سعی کرد خودش را کنترل کند.

به سمت کمد رفت و یک لباس بیرون آورد؛ لباسی سفید رنگ و توری که بیشتر شبیه به لباسِ زیر و کاملاً بدن‌نما بود.

لباس را روی تخت پرت کرد و با لحن مهربانی، گفت:

-این رو بپوش و غذات رو بخور، منم الان برمی‌گردم پیشت.

بعد، چشمکی به نازنین زد و در را بست و پشت سرش قفل کرد. لرزه‌ای به تن نازنین افتاد. احساس می‌کرد دیگر، آخر خط است. اگر اتفاق بدی برایش می‌افتاد، هیچکس نبود که کمکش کند. نگاهی به غذا انداخت. با اینکه خیلی گرسنه بود، اما نباید آن را می‌خورد.

زیر ل**ب، گفت:

-آخه چرا دست از سرم برنمی‌داری؟!

آتشی بر پیکر جانم

بعد پوفی کشید و لعنتی زیر ل**ب، نثار لوکان کرد. از جا بلند شد و پشت در رفت. انگار لوکان داشت با کسی تلفنی حرف می‌زد. گوشش را به در چسباند تا بتواند حرف‌هایش را بهتر بشنود.

-نچ! به درد این کار نمی‌خوره... خیلی خب بابا نگران نباش، خودم کاری می‌کنم راه بیوفته.

نازنین، دقتش را بیشتر کرد و دقیق‌تر گوش داد:

-فردا همه‌ی دخترها رو تحویل کاباره می‌دم و پولش رو می‌گیرم، اما این یکی رو باید یکم روش کار کنم، زیادی مثبت، فعلا به درد اونا نمی‌خوره! اره...اره می‌دونم. الان می‌خوام برم روشنش کنم! یکم که حجب و حیاش بریزه، راحت‌تر می‌شه تغییرش داد.

نفس‌های نازنین به شماره افتاد. داشت درست می‌شنید؟! قرار بود تمام آن دخترها را، تحویل یک خانه‌ی فساد بدهند؟! اما لوکان که تنها از رقص صحبت کرده بود! دیگر معنی حرف‌های آتوسا را نیز به خوبی درک کرده بود که چرا می‌گفت در شهر خودش نیز می‌توانست یک آدم فاسد و همه‌کاره شود.

فرصتی نداشت. اگر کاری نمی‌کرد باید در این منجلاّب ناخواسته، فرو می‌رفت و خوب می‌دانست که در آن صورت، دیگر راه بازگشتی نداشت.

به سمت پنجره رفت و پرده‌ی بلند و بنفش رنگ آن را کنار زد. یک در آنجا بود که به تراس کوچکی باز می‌شد. با عجله، در را باز کرد و دستگیره را پشت سرش بست.

از تراس نگاهی به خیابان انداخت. فاصله‌اش خیلی زیاد بود و نمی‌توانست بپرد. استرس تمام وجودش را فرا گرفت. زیر ل**ب گفت:

خدایا کمکم کن.

ناگهان، چشمش به دیوار همسایه خورد که فاصله‌ی کمی با تراس داشت. فکری به سرش زد، این تنها راه چاره بود. درحالی که از ترس، ضربان قلبش تند می‌زد، از تراس که لبه‌های آن با ارتفاع کمی آجرکاری شده بود، آویزان شد.

سعی کرد پایش را، در امتداد دیوار قرار دهد. در همین حین، لوکان پرده را کنار زد و پشت در تراس ایستاد و شروع به تقلا برای باز کردن در، نمود.

نازنین که از حضور او ترسیده بود، دستش را ول کرد و روی دیوار همسایه افتاد. سپس تعادلش را از دست داد و روی بوته‌های کنار خیابان، فرود آمد. به یک باره دردی عمیق در کل وجودش پیچید، اما به قدری وحشت زده بود که از جا بلند شد تا قبل از پایین آمدن لوکان، از آنجا فرار کند. پای راستش، درد وحشتناکی داشت. لنگ‌لنگان پا به فرار گذاشت. وقتی پای راستش را روی زمین می‌کشید، دردش بیشتر می‌شد، اما چاره‌ای نداشت.

از کوچه دور شد و از خیابان عبور کرد. وقتی مطمئن شد که کسی دنبالش نیست، سرعتش را کمتر کرد. درد در تمام وجودش پیچیده بود. حس می‌کرد معده‌اش، دارد سوراخ می‌شود.

خود را به خیابانی دیگر رساند. هوا تاریک بود و مردم، در حال قدم زدن بودند و گاهی با تعجب به سر و وضع پریشان نازنین، نگاه می‌کردند. گرسنه بود، اما پولی برای خرید غذا نداشت. در آن شهر غریب با آدم‌هایی که حتی زبانشان را نمی‌فهمید، حس وحشت بسیاری به سراغش آمده بود. واقعا نمی‌دانست حالا باید چه کار کند یا کجا برود.

ناگهان کسی روی شانه‌اش زد. نازنین با وحشت برگشت. پیرمرد ژنده پوشی بود با صورت سه‌تیغ و موهای جوگندمی بلند. به آمریکایی چیزی گفت که نازنین متوجه نشد. از خنده‌های مسخره‌اش، می‌شد فهمید قصد خوبی، ندارد.

نازنین، برگشت و همان‌طور لنگ‌لنگان، به راهش ادامه داد، اما مرد نیز پشت سرش به راه افتاد. هر جا که نازنین می‌رفت، او نیز می‌آمد و زیر لب حرفی می‌زد و می‌خندید. معلوم نبود با آن لباس‌های پلاستیک و به شکل گونی، از نازنین چه می‌خواهد. بیشتر، شبیه به دیوانه‌ها بود.

نازنین، درحالی که از ترس اشکش درآمده بود، با وجود درد پایش دوباره شروع به دویدن کرد و داخل کوچه‌ای پیچید. کوچه را تا انتها رفت تا به خیابان اصلی رسید. برگشت و عقب را نگاه کرد. مرد ژنده‌پوش، او را گم کرده بود.

آن طرف در نزدیکی خیابان، رودخانه‌ای عریض عبور می‌کرد که پلی زیبا، بر روی آن ساخته شده بود. نازنین، جسم بی‌جان را زیر آن پل انداخت. حالش اصلاً خوب نبود و تمام وجودش درد می‌کرد. به ستون کلفت پل، تکیه داد. مچاله شد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. خیلی خوابش می‌آمد، اما از ترس نمی‌توانست چشم روی هم بگذارد.

تا خود صبح، هزار بار از درد و ترس اینکه مبادا لوکان پیدایش کند، از خواب پرید و دوباره خواب کم‌رنگی، چشم‌هایش را گرم کرد. بی‌خانمانی سخت بود؛ خیلی سخت‌تر و غیرقابل تحمل‌تر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد.

وقتی چشمانش را باز کرد، نور خورشید روی نصف صورتش افتاده بود. خودش را کمی تکان داد تا بدن خشک شده‌اش جانی دوباره بگیرد. چون از قرص‌هایی که لوکان به او می‌داد نخورده بود، دوباره درد معده‌اش شدت گرفته بود و حالت تهوع به او دست می‌داد.

وقتی به بدنش کش و قوس می‌داد، متوجه نانی شد که در یک بسته‌بندی نایلونی، کنارش گذاشته شده بود. نانی فانتزی و گرد مانند، که رویش یک پیام انگلیسی تایپ شده بود و عکسی کارتونی در گوشه‌ی کاغذ بود که در عکس، فردی به یک نیازمند غذا می‌داد.

آتشی بر پیکر جانم

فکرش را نمی‌کرد که در تگزاس هم، افراد خیری وجود داشته باشند که به فکر حال گرسنگان باشند.

با عجله، نان را از بسته‌بندی جدا کرد و شروع به خوردن نمود. شیرینی خیلی کمی هنگام خوردن نان، در زیر دهانش لمس می‌کرد که طعم آن را، لذت‌بخش‌تر کرده بود. به قدری با عجله می‌خورد، مثل اینکه کسی می‌خواهد نان را از او، بگیرد.

همان‌طور مشغول خوردن بود که یک بنز مشکی، به سرعت پیچید و نزدیک او توقف کرد. نازنین، خودش را جمع و جور نمود و به ماشین خیره ماند.

کسی از ماشین پیاده شد که اصلاً انتظار نداشت او را در اینجا ببیند!

شاید تنها شباهت چهره بود. آخر چطور امکان داشت؟!

هومن، با پیراهنی خاکستری و کت و شلواوری مشکی، به او نزدیک شد. موهایش را از آن مدل‌های جدید زده بود، که کنارشان کچل و وسط‌شان پرپشت است.

نازنین، با تعجب از جا بلند شد و مقابلش ایستاد. نه! خودِ خودش بود!

-تو؟!

هومن، نگاهی بی‌رغبت به نازنین انداخت و بازوهایش را گرفت و قصد بردنش را کرد. هم‌زمان، با صدای آرامی گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-از نصفه شب دارم دنبال تو می‌گردم جوجه ماشین! سوار شو ببینم!

بعد، نازنین را به زور وارد صندلی عقب ماشین کرد و دستانش را با طناب، پشت سرش بست و به جیغ و دادهای او، توجهی نکرد. او را هل داد و روی پاگرد صندلی عقب انداخت، به نحوی که عملاً راهی برای تکان خوردن نازنین، وجود نداشت و در ماشین را بست.

سوار ماشین شد و به راه افتاد. نازنین که دردش از شدت ترس بیشتر شده بود، به یاد آخرین دیدارش با هومن افتاد و با لرز و وحشت پرسید:

-چیکار داری می‌کنی هومن؟! داری من رو کجا می‌بری؟! باتوام. نکنه با اون لوکان بی‌همه چیز هم‌دستی هان؟! هومن!؟

جوابی از هومن دریافت نکرد. او داشت با سکوت و آرامش رانندگی می‌کرد. نازنین نمی‌توانست او را ببیند چون در واقع، در پشت صندلی او بود و تنها قسمتی از کفش‌های مشکی و براقش را می‌دید. دوباره گفت:

-چی از جونم می‌خوای؟! چرا با من اینکارها رو می‌کنی؟! مگه من چیکارت کردم روانی!؟

بعد با صدای ناله‌واری ادامه داد:

-من حالم خوب نیست، دارم از درد می‌میرم... گیج شدم بس که همه‌ی فرداهام، وحشت‌ناک‌تر از دیروزم شروع می‌شن. چرا با من اینکار رو می‌کنی؟! به خاطر خدا هومن، یکم فکر کن و بگو چرا!؟

هومن پوفی کشید و آرام و با صدای گرفته‌ای، جواب داد:

-شاید یه جورایی دارم انتقام کارای نازگل رو، از تو می گیرم.

نازنین، بلافاصله داد کشید:

-نازگل مُرده!

هومن سکوت کرد. نازنین با صدایی که گریه را در خود تلفیق داده بود، دوباره نالید:

-اون از خودش انتقام گرفته... لازم به انتقام تو نیست. نازگل خودکشی کرده!

بعد از چند ثانیه مکث، هومن به آرامی جواب داد:

-داری بازم این حرفها رو می زنی که خرم کنی.

نازنین، آب دهانش را قورت داد و اینبار گریه هایش شدت گرفت.

-هیچکس به خاطر خلاص شدنش نمی گه که خواهرش مرده، من چقدر باید احمق باشم که اینکار رو بکنم؟!

هومن، پایش را محکم روی ترمز گذاشت و توقف کرد. به نحوی که سر نازنین با صندلی برخورد کرد و ناله اش بلند شد.

پیاده شد و با خشونت در را باز کرد. نازنین را در آورد و روی صندلی نشاند. نگاهی به چهره‌اش انداخت؛ کنار لبش زخم کهنه‌ای داشت و پیشانی‌اش زخم کم عمقی در اثر برخورد چند ثانیه پیشش، برداشته بود. موهایش پریشان شده بودند و چشمانِ معصومش پر از اشک بودند.

چشم‌های قهوه‌ایش را تنگ‌تر کرد و موهای نازنین را از پشت گرفت، به نحوی که سر نازنین کمی عقب‌تر رفت، سپس داد زد:

چی می‌گی؟!

نازنین آب دهانش را قورت داد و از درد، چشم‌هایش را روی هم فشار داد و اشک‌هایش روی گونه‌اش چکید.

-نازگل مُرده. کاش دروغ می‌گفتم، اما اون الان زیر خاک خوابیده.

بعد اشاره‌ای به جیش کرد و از هومن، خواست آخرین نوشته‌ی نازگل را از جیش بردارد.

هومن، کاغذ را بیرون آورد و خواند. خوب خط نازگل را به یاد داشت. او همیشه با همین خط، برایش نامه می‌نوشت. سرش را بالا آورد و به نازنین نگاه کرد. نازنین گفت:

-تو بهش گفتی که به خاطرش خودکشی کردی، اونم همون شب، همون رگش رو زده. اگه قرار باشه کسی از کسی انتقام بگیره، اون منم که باید ازت انتقام بگیرم، چون با رفتار بچگانه‌ات خواهرم رو ازم گرفتی. چقدر بهت گفتم سراغش نرو. دردهاش برای خودش بسه، اما توی گوشت نرفت.

آتشی بر پیکر جانم

هومن، موهای نازنین را رها کرد. از ماشین پیاده شد و موبایلش را بیرون آورد. با یکی از دوستانش در ایران که در اداره‌ی ثبت‌احوال کار می‌کرد، تماس گرفت و از او خواست پیگیری کند و بگوید کسی با این نام و در فلان تاریخ، فوت کرده یا نه.

نمی‌خواست معلوم کند، اما دستانش می‌لرزید و به زحمت، گوشی را گرفته بود. آرزو می‌کرد دوستش مرگِ نازگل را تایید نکند، اما او بعد از بررسی، فوتش را تایید کرد و گفت که حتی شناسنامه‌اش نیز باطل گشته است.

هومن برگشت و به نازنین که از داخل ماشین نگاهش می‌کرد، چشم‌دوخت. چشم‌هایش پر از اشک شده بود، اما تمام سعیش را می‌کرد که پایین نریزند. موبایلش را داخل جیبش گذاشت و سوار ماشین شد. از جیب دیگرش چاقویی تاشو بیرون آورد و مقابل نازنین دکمه‌اش را زد. چاقو باز شد. نازنین، با تعجب به چاقو خیره ماند.

بدون معطلی، طنابِ دست‌های نازنین را برید و او را باز کرد. بعد، درِ ماشین را بست، رفت و جلوی ماشین، روی کاپوت بنز مشکی نشست. نازنین، از شیشه‌ی جلویی ماشین داشت او را که تنها از پشت دیده می‌شد، نگاه می‌کرد.

هومن، سیگاری از جیبش بیرون آورد و شروع به کشیدن کرد. چند دقیقه بعد، سیگار دیگری روشن کرد و پک محکمی به آن زد. صورتش پر از اشک شده بود و از این خبر ناگهانی، در شوک بود. او پیشنهاد سارا را قبول کرده بود تا بتواند نازگل را فراموش کند، اما دریغ از یک ساعت، تمام این روزها به او فکر می‌کرد.

باور اینکه نازگل، دیگر تمام شده، و هرگز دیگر نخواهد نتوانست او را ببیند، داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

نازنین، همچنان نشسته بود و هومن را تماشا می‌کرد. نمی‌دانست چرا دلش به حال او می‌سوزد. دوست نداشت فرار کند، چون ممکن بود هومن بتواند او را به جواب خیلی از سوال‌هایش، برساند.

چند ساعت بعد، هومن پنجمین سیگارش را زمین انداخت و با پایش خاموش کرد. بعد، سوار ماشین شد.

نازنین پیاده شد و در صندلی جلویی، کنار او نشست. بوی سیگار، در کل فضای ماشین پیچید. دور چشم‌های هومن سرخ شده بود. دستمالی بیرون کشید و اشک‌های چکیده روی صورت سه‌تیغش را پاک کرد.

نازنین با تن صدای کمی گفت:

-چی بهش گفتمی که دووم نیورد؟!-

هومن آهی کشید. مکثی کرد و نفسش را خس‌خس کنان بیرون داد.

-بهش گفتم که کارش چه بلایی‌هایی به سرم آورد. گفتم که مادرم مرد و خودم خودکشی کردم. اما از بد روزگار، خودم نمردم.

بعد با ابروهای گره خورده، نگاهی به نازنین انداخت.

-من چیکار کردم...-

نازنین، بغض گلایش را قورت داد و به صندلی تکیه کرد.

-تو با لوکان اسمیت همدستی؟!-

آتشی بر پیکر جانم

هومن سرش را روی فرمان ماشین گذاشت.

-نه.

-پس داشتی من رو کجا می بردی؟!

-داشتم می بردمت تا تحویل لوکان بدم!

نازنین نگاه متعجبی به هومن انداخت. هومن سرش را بلند کرد و ادامه داد:

-سارا سال هاست که با لوکان، دوستی نزدیکی داره. مشخصات تو رو به باند اونا داده بود و ازش خواسته بود تو این سفر، تو روهم با خودشون ببرن.

نازنین، صدایش را بالا برد و داد زد:

-آخه چرا؟! مگه من چیکارش کرده بودم؟!

هومن روبه رویش را نگاه کرد. در کنار اتوبان توقف کرده بود و ماشین ها با سرعت، از کنارش می گذشتند.

آتشی بر پیکر جانم

-چون ازت متنفر بود. چون آراس، مدام از پاکی و خوبی تو حرف می‌زد. سارا هم، تصمیم گرفته بود به آراس ثابت کنه تو یه آدم کثیف و آلوده‌ای. از لوکان خواسته بود بعد از اینکه تبدیل به یه ف.ا.ح.ش.ه شدی، تو رو برگردونه ایران و به یه آدم ناجور دیگه، بفروشه.

نفس نازنین، در سینه حبس شد. نمی‌دانست باید چه بگوید.

هومن ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. نازنین گفت:

-داری کجا می‌ری؟!

هومن جوابی نداد. نازنین دوباره با عصبانیت پرسید:

-چرا این اجازه رو بهش دادی؟! مگه ما باهم نون و نمک نخورده بودیم هومن؟!

بازهم جواب نازنین سکوت بود. از چشمان هومن پشیمانی و غم می‌بارید. شاید از شرم زیاد، نمی‌دانست باید چه جوابی به نازنین بدهد.

بعد از چند دقیقه، مقابل یک فروشگاه بزرگ موادغذایی، توقف کرد.

-همون روزی که با سارا رسیدم هیوستون، پشیمون شدم. سارا برخلاف چیزی که گفته بود، من رو تبدیل به یه خدمتکار برای انجام کاراش کرده بود. بهم پول خوبی می‌داد، بهم ماشین داده بود، اما اینا کافی نبودن. دیر فهمیدم که می‌خواد از من برای برگردوندن معشوقه‌ی قدیمیش، یعنی رفیقم آراس، استفاده کنه. با اینکه گفته بود اون رو فراموش کرده.

هومن، نفس عمیقی کشید و با کمی مکث، ادامه داد:

-اصلاً نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم. فقط می‌خواستم یه جورایی داغ دلم رو آروم کنم. راضی نبودم برای انتقام اون بلا رو سرت بیاره، اما فکر می‌کردم حقته، چون بهم دروغ گفته بودی!

نازنین، سری تکان داد.

-من بهت دروغ نگفتم. نازگل، هیچ حامی نداشت. مامان و بابام، عقیده داشتن دختر باید با لباس سفید بره خونه‌ی بخت و با کفن برگرده. اونا حمایتش نمی‌کردن. نازگل هم تصمیمش رو گرفت و اینبار با کفن برگشت.

هومن سرش را پایین انداخت. غمی عمیق قلبش را می‌سوزاند. بعد از چند ثانیه سکوت، اشاره‌ای به فروشگاهی که در مقابلش توقف کرده بود کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-اینجا جاییه که آراس توش کار می‌کنه. سارا، بعد از اینکه آراس قضیه رو فهمید و دوباره پشش زد، ازم خواست وسایل آراس رو ازش بزنم تا شناسنامه، پاسپورت و کلا مدارکی نداشته باشه و فعلاً نتونه برگرده... معلوم نبود تو اون کله‌اش چی می‌گذره. منم نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم. هرکاری می‌خواست انجام می‌دادم. این که می‌گن عشق آدم رو تبدیل به یه دیوونه می‌کنه، حقیقت داره.

بعد، آب دهانش را به زحمت قورت داد.

آتشی بر پیکر جانم

-آراس مجبوراً داره تو اون فروشگاه کار می‌کنه. برو پیشش... با کمک اون می‌تونی برگردی ایران. نزار روزگارت مثل من سیاه بشه. پیاده شو و برو.

نازنین، خواست چیزی به هومن بگوید، اما هومن دستش را بالا آورد و مانع شد.

-برو نازنین.

از ماشین پیاده شد و بلافاصله، هومن پایش را روی گاز گذاشت و رفت.

نازنین، نگاهی به ویتترین آن فروشگاه انداخت. دلتنگِ آراس بود، اما دلش نمی‌خواست که او، آنجا باشد. می‌خواست تمام این‌ها یک دروغ باشد و آراس، معشوقه‌ای به نام سارا نداشته باشد.

دستش را روی معده‌اش فشار داد تا دردش را کمتر کند. به سمت فروشگاه رفت. پایش هنوز درد می‌کرد و می‌لنگید.

در، به صورت خودکار باز شد و نازنین، داخل رفت. جای بزرگی بود و مردم در بین غرفه‌ها، سید به دست، در حال برداشتن میوه و موادغذایی بودند.

با دقت به اطراف نگاه کرد. آراس آن اطراف نبود. دلش داشت برای دیدنش، بی‌قراری می‌کرد.

چند دقیقه بعد، کسی با یک طی، به سمت صندوق آمد و به مردی که پشت یکی از صندوق‌ها نشسته بود، به آمریکایی چیزی گفت. نگاه نازنین، روی او متوقف شد. خودش بود، با همان قد و هیکل و موهای پرپشتی که تا نصف گردنش بلند بود. یک تیشرت آستین کوتاه سبز، به رنگ چشم‌هایش، پوشیده بود.

برای لحظه‌ای، آراس سربرگرداند و نازنین را دید. در جایش، خشکش زد. چشم‌های زیبای سبز رنگش، درخشیدند. طی را کنار گذاشت و دوباره، به نازنین چشم دوخت.

لباس‌های نازنین خاکی و پاره بودند و صورتش زخم برداشته بود. از آخرین باری که آراس او را دیده بود، خیلی لاغرتر شده و تغییر کرده بود و نمی‌توانست صاف بایستد.

با قدم‌های آهسته به نازنین نزدیک شد. ابروهای مشکی و کمانی‌اش، از تعجب بالا رفته بود. با دقت بیشتری، نازنین را نگاه کرد و آرام گفت:

-نازی... خودتی؟!-

با شنیدن مخفف اسمش از زبان آراس که همیشه با لحن شیرینی بیانش می‌کرد، ل***ب‌های نازنین لرزید. چشم‌هایش پر از اشک شد. دلش می‌خواست با تمام وجود آراس را در آغوش بگیرد و این حس دلتنگی را آرام کند، اما یک قدم عقب‌تر رفت.

تمام این یک ماه که بدون آراس گذشته بود، تمام زجرها و عذاب‌هایی که کشیده بود و حتی اتفاقاتی که رخ داده بود و آراس در به وقوع پیوستن آن‌ها بی‌تاثیر نبود، در جلوی چشمانش پدیدار گشت.

ل***ب‌هایش را روی هم فشار داد و به نشانه‌ی تاسف سری تکان داد. برگشت و از فروشگاه بیرون رفت. آراس، پشت سرش بیرون رفت و با نگرانی گفت:

-صبر کن... تو اینجا چیکار می‌کنی؟! چجوری اومدی اینجا؟! نازی... نازنین، یه دقیقه صبر کن، می‌خوام باهات حرف بزنم.

دردِ نازنین، خیلی زیاد شده بود. نمی‌توانست تندتر راه برود. دستش را به دیوار گرفت تا نیوفتد، اما کارساز نبود و زمین خورد. دیدش تار شد و تصویر آراس را که با نگرانی بالای سرش رسید، به زحمت دید و چشمانش را، بست.

با حس کردن خیزی دستمالی روی سرش، چشمانش را باز کرد. روی تختی دراز کشیده بود. آستینش بالا بود و یک سِرْم، به دستش وصل بود. آراس کنارش نشسته بود و داشت خونِ خشک شده‌ی روی پیشانی‌اش را، پاک می‌کرد. همان عطر، همان عطرِ مخصوصی که نازنین را همیشه از خود بی‌خود می‌کرد، در فضا پخش بود.

آراس با بیدار شدن نازنین، با دلهره پرسید:

-خوبی عزیزم؟! حالت بهتره؟!

نازنین نگاهی به اطراف انداخت. یک اتاق کوچک بود که دیوارهایش با رنگ روغنی لیمویی، رنگ شده بودند. بلند شد و روی تخت نشست.

-اینجا کجاست؟! چرا من رو آوردی اینجا؟!

آراس، دستمال را کنار گذاشت و روی تخت، نزدیک نازنین نشست. نفس عمیقی کشید و جواب داد:

آتشی بر پیکر جانم

-اینجا خونه‌ی موقت منه. فعلا توی این مسافرخونه زندگی می‌کنم تا بتونم کارای برگشتنم رو جور کنم.

روبه نازنین کرد و ادامه داد:

-حالا بگو ببینم، تو اینجا چیکار می‌کنی؟! هنوزم که هنوزه تو شوکم. چه بلایی سر خودت آوردی نازی؟! الان دکتر بالاسرت بود. گفت باید بستری بشی و این علائمی که داری، علائم یه بیماریه.

نازنین به لوله‌ی نازک سرم، خیره شد. چقدر دلش برای صدای جذابِ آراس تنگ شده بود، با اینکه در دل از او گلایه‌ها داشت.

-پرسیدم چرا من رو آوردی اینجا؟!

-چون از هوش رفته بودی. انتظار داشتی همون جا ولت می‌کردم؟!

نازنین سرم را از دستش کشید. از جای سرم، خون بیرون زد. با عصبانیت گفت:

-من به ترحم کسی احتیاجی ندارم. فهمیدی؟!

خواست بلند شود که آراس مانع شد.

-چرا اینکار رو کردی؟! اون یه سرم غذایی بود، دکتر می‌گفت از ضعف و گرسنگی سرت گیج رفته.

بعد یک دستمال کاغذی برداشت، آرنج نازنین را در دست گرفت و دستمال را روی جای سرم نازنین فشار داد.

-چرا اینجوری می‌کنی؟! بگو چی شده؟ من دارم از نگرانی میمیرم. این چه حال و روزیه که پیدا کردی؟! هان؟! حرف بزن.

نازنین ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد. دستش را از دست آراس کشید. نفشش را از دهانش بیرون داد و آرام، گفت:

-ولم کردی به امون خدا و خودت، اومدی اینجا خوش‌گذرونی. منم اسیر یه عوضی شدم... نمی‌دونم... شاید تو رودروایسی موندی و نتونستی تو روم بگی که من رو نمی‌خوای. شایدم...

در چشم‌های آراس، نگرانی موج می‌زد. انگشتانش را به آرامی روی صورت نازنین کشید و صورتش را سمت خود، برگرداند.

-کی همچین مزخرفاتی رو تحویل دادی؟! اصلاً قضیه اینجور نیست که فکر می‌کنی. تو از خیلی چیزها خبر نداری نازی.

-پس بگو تا خبر داشته باشم.

آراس، به کاشی‌های کف زمین چشم دوخت. چاره‌ای جز تعریف گذشته، نداشت.

-همون روزی که از خونه‌ی عزیزجون زدم بیرون، قبلش یه ایمیل برام اومده بود که از طرف هومن بود. هومن ازم درخواست کمک کرده بود و گفته بود که تو تگ‌زاس گرفتار شده. منم با کارت دعوت و بلیط هواپیمایی که فرستاده بود، عجله‌ای راه افتادم

آتشى بر پىكر جانم

سمت هیوستون و با خودم گفتم چند روزه برمی گردم. واسه همین یه پیام برات فرستادم و گوشیم رو خاموش کردم. چون واقعا نمی دونستم باید بهت چی بگم. گفتم وقتی برگردم، همه چی رو برات توضیح می دم. اونم که...

نازنین از جا بلند شد. آستینش را پایین داد و این بار با عصبانیت بیشتری، گفت:

-اونم که اومدی اینجا و دیدی عه! معشوقهات هم که اینجااست! گفتی چه کاریه برگردم. همینجا می مونم! کنار سارا جونم! گور بابای نازنینی که منتظرمه. انتظار داری باور کنم چون گول خوردی اومدی اینجا آراس؟!

آراس که با شنیدن اسم سارا از زبان نازنین حسابی جا خورده بود، از جا بلند شد و مانع نازنین شد که می خواست به سمت در برود.

-صبر کن. کجا داری می ری؟! تو که تموم حرف هام رو نشنیدی. اول بگو این چرندیات رو کی تحویل دادی؟!

نازنین با اصرار آراس، دوباره نشست و درحالی که هنوز عصبانی بود، گفت:

-خودت توی نامه نوشته بودی که از همون اول من رو دوست نداشتی و عاشق سارا بودی. خودت خواستی فراموش کنم و از زندگیت برم، پس حالا چرا جلوم رو می گیری؟!

آراس با تعجب دستی به تهریشش کشید و با مکث، جواب داد:

-کدوم نامه؟! از چی حرف می زنی؟!

-همون بسته‌ای که لای درِ استودیو گذاشته بودی و یه نامه با عکست کنار سارا توش بود. نمی‌فهمم چرا داری ادای آدمایی رو درمی‌یاری که از چیزی، خبر ندارن!

آراس که از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود، با لحن آرام‌تری گفت:

-به همون خدا، به جانِ آراس، من از هیچی خبر ندارم. به جز اون پیامکی که برات فرستادم، دیگه هیچی واست ننوشتم.

نازنین با ابروهای درهم کشیده به آراس نگاه کرد. آراس پوفی کشید و ادامه داد:

-آره، من قبلا سارا رو دوست داشتم. اما یه اشتباه محض بود. اون زمون عقل درست و حسابی نداشتم و زود دل می‌بستم. با اومدن تو همه چی تغییر کرد. حتی دیدگاهم به زندگی... وقتی رسیدم هیوستون و رفتم به آدرسی که برام فرستاده بودن، سارا در رو برام باز کرد. تعجب کردم. دوباره همون آرایش غلیظ، همون لباس‌های جلف، دیگه از همشون متنفر بودم. حتی ذره‌ای به کارهایش حس نداشتم. ازش پرسیدم هومن کجاست، اما با هزار نوع زبون ریختن ازم خواست برم تو خونه تا باهم حرف بزنیم، وقتی دید قبول نمی‌کنم هومن رو صدا کرد.

آراس آهی کشید و ادامه داد:

-تازه فهمیدم هومن هم، باهاش هم‌دسته. رفتم تو حیاط. سارا دوباره پیشنهاد مسخره‌اش رو که می‌خواست من نوازنده‌اش بشم، تکرار کرد، اما جواب من منفی بود. اگه هزار سال هم می‌گذشت، جوابم همین بود. هومن با اینکه ازم بابت دعوای اون روز دلخور بود، ولی سعی می‌کرد راضیم کنه تا به خواسته‌ی سارا تن بدم. ولی من گفتم نظرم تغییر نمی‌کنه. به هومن هم گفتم فکر نمی‌کردم اونقدری احمق باشه که با سارا، همراه بشه. بعدشم، به زحمت از شرشون خلاص شدم.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین که حرف‌های آراس را باور نکرده بود، نفس عمیقی کشید.

حتی نمی‌تونستی یه خبر خشک و خالی بهم بدی تا چشم به راهت نباشم؟!

آخه لامصب مشکلم یکی دوتا نبود که. کیفم رو هم تو راه برگشت به فرودگاه، زدن. همه‌ی وسایلم و حتی موبایلم رو. نمی‌دونم این‌همه بد بیاری، از کجا نصیبم شد. درگیر شکایت و شکایت کشی شدم. این حافظه‌ی لعنتی هم که هیچ شماره‌ای رو، حفظ نیست. از بس همه رو تو گوشیم ذخیره کردم، به حافظه‌ام فشار نیاوردم تا چیزی رو حفظ کنم. به هر دری زدم، نتونستم شماره عزیزجون یا تو رو پیدا کنم.

نازنین سرش را به سمت دیوار چرخاند. حرف‌های آراس را باور نمی‌کرد. از وقتی که گرفتار لوکان شده بود، به همه چیز مشکوک بود و یاد گرفته بود که زود باور نکند. زیر ل**ب گفت:

می‌دونم، هومن بهم گفت که کیفیت رو زده.

آراس جاخورد. صدایش را بلندتر کرد و با تعجب گفت:

چی؟! هومن؟! اون هومن عوضی همچین کاری کرده و من یک ماهه اینجا الافم؟! اصلا تو اون رو کجا دیدی؟! چرا نمی‌گی چجوری اومدی اینجا؟!

نازنین شروع کرد و از روزی که خانه‌ی عزیزجان را ترک کرده بود، شنیدن خبر خودکشی نازگل، گرفتار شدنش در دست لوکان، دیدن هومن و تمام اتفاقات بعد از آن را برای آراس تعریف نمود. با یادآوری این یک ماه تلخ، که تلخ‌تر از تمام روزهای زندگیش بود، ناخودآگاه اشک‌هایش سرازیر می‌شد.

بعد از تمام شدن حرف‌هایش، نگاهی به آراس انداخت که ابروهایش درهم گره خورده و با غمی که در چهره‌اش آشکار بود، نگاهش می‌کرد.

چند ثانیه همان‌طور نازنین را نگاه کرد، بعد طاقت نیاورد و او را در آغوش کشید. درحالی که چشم‌هایش پر شده بود، با صدای اندوهگینی گفت:

-چیکار کردم... من چیکار کردم نازی... به خاطر من این بلاها سرت اومده، فکر می‌کردم کمکت کردم اما تورو کشوندم وسط منجلابِ زندگیم. چیکار کردم با اون چشمای معصومت، همش تقصیر منه، تقصیر منه که اینقدر لاغر شدی، مریض شدی... که دیگه نمی‌خندی.

نازنین سرش را از آغوش آراس برداشت. دیگر در آغوش او احساس خوبی نداشت. با چشمانِ درشت و طوسی‌اش به آراس زل زد. مرواریدی از اشک روی گونه‌اش چکید. ناله‌وار گفت:

-نمی‌تونم باور کنم که همه چی اتفاقی باشه. تو بهم دروغ گفتی آراس. تموم اون مدتی که پشت بودم، بهم دروغ گفتی و فریبم دادی.

آراس با همان نگاهِ غمگین، به نازنین نگاه کرد.

-توهم بهم دروغ گفتی.

نازنین متعجبانه منتظر ماند تا آراس، حرفش را ادامه دهد.

-تموم اون مدت بهم گفتمی که پدر و مادرت مُردن، اما حقیقت نداشت. تو حتی نگفتمی یه خواهر دوقلو داری. هومن همه چی رو برام تعریف کرده.

نازنین، سرش را پایین انداخت. در دل گفت که هر دروغی، دیر یا زود، فاش خواهد شد و نمی‌توان تا ابد، آن را پنهان کرد.

بعد از سکوتی چند دقیقه‌ای، گفت:

-بهت دروغ گفتم... آره... پدر و مادرم زنده‌ان.

بعد شروع کرد به بازی کردن با انگشتان کشیده و ظریف‌اش و ادامه داد:

-اما من هیچوقت کنار اون‌ها، توی اون خونه حالم خوب نبود. همه تو اون خونه، دائم بهم دستور می‌دادن و من رو با خواهر دوقلوم مقایسه می‌کردن، پدرم... هه، همیشه تفاوت‌های من رو با نادیا مسخره می‌کرد و می‌خندید. اون‌ها هیچوقت بلد نبودن محبت کنن؛ به هیچکدوم از دخترهاشون. حتی به نادیا که طبق میل اون‌ها رفتار می‌کرد. خسته بودم از اینکه حتی برای رنگ لباسم باید از مادرم اجازه می‌گرفتم، وگرنه با نیش و کنایه‌اش که انتخابم بد بوده، آزارم می‌داد. اونا حتی مجبورم کردن رشته‌ای رو که ازش بدم می‌اومد رو انتخاب کنم. همیشه سعی کردم مردم نفهمن من یه آدم پوچ و توخالیم اما نشد، چون همه در برخورد اول، می‌دیدن که از درون خالیم. اون‌ها ازم یه آدم مریض و عصبی ساختن. اگه اونا بهم محبت می‌کردن، هیچوقت محتاج محبت‌های افرادی مثل تو نبودم.

چشمانش را روی هم فشار داد و دوباره اشک‌هایش سرازیر شدند. آن اشک‌های آزاردهنده، اشک‌هایی که با روح نازنین عجین شده بودند.

آتشی بر پیکر جانم

آراس که از حرف‌های نازنین جا خورده بود، داشت متعجبانه نگاهش می‌کرد.

-اون‌ها با یه نمره مسخره تا سرحد مرگ تحقیرم می‌کردن، اونا حتی براشون مهم نبود من بشکنم و تکه‌تکه بشم. من هیچوقت مهر پدر و مادری رو حس نکردم. برای همین یه شب، از اون خونه زدم بیرون. درسته الان پشیمونم، شاید بهتر بود سعی می‌کردم وضعیت رو تغییر بدم، تا این‌که ازش فرار کنم. دیگه مهم نیست، به هر حال این کار رو کردم. بعدش خوردم به پست تو. چون نمی‌خواستم من رو بیرون کنی، بهت دروغ گفتم. آخه اون بیرون، جایی برای رفتن نداشتم و نمی‌خواستم برگردم خونه.

چین پیشانی آراس بیشتر شد و اخم‌هایش، بیشتر درهم فرو رفت. صورتش جمع شد و نگاهی به نازنین انداخت و با صدای آرامی، گفت:

-از اینکه من رو دیدی پشیمونی؟!

نازنین از جا بلند شد. وقتی عصبانی و احساساتی می‌شد، رفتارهایش غیرارادی می‌شدند. با اینکه قلبش در تقلا برای ماندن در کنار آراس بود، اما روحش مکدر شده بود و دیگر اعتمادش نسبت به همه، از بین رفته بود. نمی‌توانست یا نمی‌خواست باور کند که سارا برای آراس، تمام شده و دائم آن‌ها را در کنارهم تصور می‌کرد و حس می‌کرد تمام این مدت در بین آن‌ها، یک عروسک خیمه شب بازی بوده است.

رو به آراس کرد که هنوز روی تخت نشسته بود و بعد داد کشید:

-آره، پشیمونم. خیلی هم پشیمونم. اگه توی لعنتی نبود، من اینقدر عذاب نمی‌کشیدم.

نفس‌های آراس، تندتر شد و صدایش را کمی بالا برد:

-من کمکت کردم! بارها و بارها جونت رو نجات دادم. تقصیر تو نیست، خداییش دستم نمک نداره.

نازنین، درحالی که آرام گریه می کرد به سمت در رفت. آراس دوباره گفت:

-کجا می ری؟! آخه مگه تو کشور غریب جایی رو می شناسی؟!

نازنین، در را باز کرد و با ناراحتی گفت:

-بهت گفته بودم اگه یه بار دیگه بشکنم، می میرم. حالا می رم تا بمیرم.

آراس پشت سرش رفت و با صدای بلندی صدایش کرد.

-باشه... خیلی خب نازی، صبر کن... آره من قبلا اون دختر آشغال رو دوست داشتم، ولی حالا بخدا نه... از یه جایی به بعد دیگه نه، بخدا من دوست دارم. بیا و ببین تموم این مدت با طراحی هات زندگی کردم. نقاشی هایی که همیشه توی جیبم بودن و به جای عکست، باهاشون حرف می زدم.

نازنین از پله های مسافرخانه که به صورت دایره وار بود، پایین می رفت و به حرف های آراس، توجهی نمی کرد.

آراس به داخل اتاق برگشت تا نقاشی های نازنین را از داخل کمد بردارد و بگوید که تمام این مدت، آن ها را نگه داشته، اما وقتی برگشت، او رفته بود.

بیرون رفت و تمام خیابان را گشت. آهی کشید و از سر عصبانیت، لگدی به دیوار مسافرخانه کوبید.

بعد، به دیوار تکیه داد و بلاهایی که هومن و سارا بر سرشان آورده بودند را، در ذهنش مرور کرد. حسابی عصبانی بود، رگ گردنش، از خشم بیرون زده بود و دیگر تحمل صبر کردن نداشت. یک تاکسی گرفت و به سمت خانه‌ی ویلایی سارا، به راه افتاد.

نازنین، در خیابان‌های شهر هیوستون در حال قدم زدن بود. دیگر تمام امیدش را از دست داده بود و هیچ‌چیز برایش اهمیت نداشت. افسردگی در وجودش ریشه گرفته بود و تنها، در آرزوی مرگ بود.

انسان‌های افسرده، بی‌هدف می‌شوند و ناامید، اگر قرار باشد کسی را نابود کنیم، همین که افسرده‌اش کنیم کافیست. اون خود بی‌صدا، نابود خواهد شد و حالا نازنین، داشت نابود می‌شد.

درد معده و پاهایش در تمام بدنش پیچیده بود. آخر چرا این دردهای لعنتی دست از سرش برنمی‌داشتند؟! دیگر با این دردهای بدنی، خو گرفته بود.

هوا داشت گرگ و میش می‌شد. در بین خیابان‌های پرزرق و برقی که با درختانی خوش فرم و مغازه‌هایی جذاب، تزئین شده بودند، قدم می‌زد، اما هیچ‌کدام از آن‌ها برایش جالب نبودند.

همان‌طور که داشت از خیابانی عبور می‌کرد، چشمش به یک ساختمان افتاد که درش باز بود و صدای آهنگی بلند و خنده‌های مخلوط با آن، از خانه تا کل خیابان پیچیده بود.

آتشی بر پیکر جانم

چند پله به زیرزمین می‌خورد اما رقص نورهای داخل آن که مدام خاموش و روشن می‌شدند، تا بیرون می‌تابید. بالای خانه، با تابلویی بزرگ نوشته شده بود:

"luxury party"

و عکس سایه‌ی چند دختر که دست‌هایشان را بالا گرفته بودند و ظاهراً داشتند می‌رقصیدند، کنار تابلو قرار داشت.

نازنین همیشه درمورد اینجور جاها شنیده بود که وقتی آدم‌ها ناراحتند یا اعصابشان خورد است، به آنجا می‌روند و دنیا را فراموش می‌کنند! اما تا به حال چنین جایی را از نزدیک، ندیده بود.

دیگر مهم نبود چه پیش بیاید. به نزدیکی خانه رفت. ظاهراً ورود برای عموم آزاد بود.

از پله‌ها پایین رفت. صدای آهنگی با ریتم تند و بلند در حال پخش شدن بود. مثل اینکه باجه‌ای برای گرفتن حق ورودی در پایین پله‌ها وجود داشت، اما کسی داخل باجه نبود. نازنین نیز از فرصت استفاده کرد و در بزرگ‌شیشه‌ای را باز کرد و وارد آن شد.

دخترها و پسرها همگی در تاریکی، درحالی که رقص نورهای صورتی، آبی و سفید مثل رعد و برقی می‌تابید و خاموش می‌شد، وسط سالن می‌رقصیدند. گروهی دیگر، روی مبل‌های راحتی اطراف نشسته بودند و می‌نوشتند.

روی سِنَد نیز یک گروه دیجی قرار داشتند که آهنگ می‌زدند و هم‌زمان، می‌رقصیدند.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین، داشت با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد که ناگهان پسری با موهای مایل به طلایی که آن‌ها را روی ابروهایش ریخته بود، دست روی شانه‌ی نازنین گذاشت.

نازنین ترسید و به سمت او برگشت. پسر که یک مدال با پلاکِ کله‌ی اسکلت به گردن داشت، چیزی به نازنین گفت اما نازنین زبانش را متوجه نشد.

باری دیگر تکرار کرد ولی نازنین باز نفهمید. یکی از دخترها را صدا کرد که لباسی پلنگی و کوتاه، پوشیده بود.

دختر به لباس‌های نازنین اشاره کرد. مانند اینکه می‌خواست بگوید لباس‌های او، مناسب نیست.

او را به قسمتِ پرو برد و یک لباس شب به او داد. بعد لبخندی زد و چیزی گفت که نازنین حدس زد شاید منظورش این است که باید بعد از پوشیدن لباس، وارد سالن شود.

نازنین نگاهی به لباس انداخت که دکلمه و طلایی رنگ بود و تا زانوهایش می‌رسید. دیگر نمی‌خواست مقاومت کند. شاید بودن در این مهمانی، حتی برای چند ساعت، درگیری‌های ذهنیش را آزاد می‌کرد.

لباس را پوشید و موهایش را بُرس زد و روی شانه‌هایش ریخت. بعد، مقابل روشویی رفت و صورتش را شست.

وارد سالن شد و روی یکی از مبل‌ها نشست. همه می‌خندیدند و می‌رقصیدند. واقعا به حال آن‌ها حسرت می‌خورد، چون حتی دیگر نمی‌توانست لبخند بزند. همه چیز در نظرش مسخره و بی‌اهمیت می‌آمد.

آتشی بر پیکر جانم

همان پسر موکاکولی که لباس‌های براق مشکی رنگی پوشیده بود، دوباره کنارش نشست و دستش را دور گردن نازنین انداخت و با لبخندی، به نوشیدنی‌های روی میز اشاره کرد. دربین حرف‌هایش تنها کلماتی که برای نازنین قابل فهم بود نازنین با دقت به شیشه‌ی دودی نوشیدنی‌ها نگاه کرد. حرف دکتر، که آن روز به او گفته بود، در ذهنش پیچید:

"سیگار پرهیز کنی، که زخم معده رو شدیداً تشدید می‌کنه و گاهی ممکنه باعث مرگ افرادی بشه که زخم معده دارن."

مگر نازنین حالا دیگر از این دنیا چه می‌خواست؟! تنها مرگ!

شیشه‌ای از بین آن‌ها برداشت. چشمانش را بست. باری دیگر، تمام روزهای تلخ زندگی‌اش را در ذهنش مرور کرد. یک به یک روزهایی که درد کشید و درمانی نداشت و همه‌ی فراز و فرودهایی که او را، به اینجا رسانده بود.

از همه چیز می‌توانست دل بکند جز یک نفر؛ آراس. اما تنها یک نفر را نیز نمی‌توانست ببخشد و او نیز آراس بود. اندوه بزرگی، در قلبش رخنه کرد. دندان‌هایش را از درد، روی هم فشار داد.

آراس، در مقابل خانه‌ی سارا بود. اما هرچقدر در را می‌کوبید، کسی در را باز نمی‌کرد. چراغ‌های خانه نیز همگی خاموش بودند. به قدری عصبانی بود که تنها منتظر بود، سارا یا هومن را ببیند و تکه‌تکه‌اشان کند.

وقتی از کوبیدن در خسته شد، لگدی محکم روی در کوبید و داد کشید:

-هرجا باشی گیت میارم، شنیدی کثافت؟! شنیدی یانه؟!

نفسش در سینه حبس شد. دوباره آن تنگی نفس لعنتی، دوباره آن سرفه‌های آزاردهنده، بلند شد. کنار خیابان زانو زد و نشست.

فراموشی نازنین، برایش غیر ممکن بود. آخر آن دختر، تمام وجودش شده بود. مثل نفسی که اگر نباشد آدم میمیرد، همان قدر به حضورش، احتیاج داشت.

اسپری آسمش را بیرون آورد. وقتی داشت نفسش به کل قطع می‌شد، آن را داخل دهانش گذاشت و فشرد.

شروع کرد برای آخرین بار، آهنگ مخصوصی را که آراس برایش می‌خواند و لالایی شب‌هایش شده بود، زیر ل***ب تکرار کرد:

بانی تولد دوباره‌ی من

نازنین ای راز اون چشمون نازت

فصل تسکین دل آواره‌ی من...

شیشه را روی ل**ب‌هایش قرار داد. همه‌ی آدم‌هایی که آنجا بودند، تنها نصف لیوانشان را پر می‌کردند و می‌نوشیدند، اما نازنین قصد داشت تمام شیشه را سر بکشد، که به اندازه پنج لیوان یا بیشتر، نوشیدنی الکی داشت.

چشمانش را بست، دوباره، آن روزهای احساسی و لذت‌بخشی را که در کنار آراس تجربه کرده بود، در ذهنش مرور کرد. اشکی از کنار چشمش پایین لغزید. شیشه را بلند کرد و سر کشید. یک سره می‌نوشید، بدون اینکه بخواهد به هیچ چیز دیگری فکر کند.

. از جا بلند شد. به همین زودی از کارش پشیمان شده بود، اما همیشه دیر پشیمان می‌شد. دردش رفته‌رفته بیشتر شد. دیگر داشت از آستانه‌ی تحملش، فراتر می‌رفت. هر چه می‌گذشت دیدنش تارتر می‌شد و انگار تصاویر اطراف، خیالی و متوهم می‌شدند.

همان‌طور که به نزدیکی جمعیت می‌رفت، پسری مقابلش ایستاد. مغزش درست تحلیل نمی‌کرد تا بتواند او را دقیق ببیند. یک پسر هیکلی بود که دو گوشواره‌ی براق داشت. تنها چیزی که می‌توانست تشخیص دهد، همین بود.

پسر، جلو آمد و به نازنین چسبید. شیشه از دست نازنین رها شد و روی زمین افتاد و شکست. پسر خندید و دستانش را، روی کمر نازنین کشید. نازنین، عقب‌تر رفت، ولی به مردی دیگر خورد که او نیز می‌خندید و بغلش کرده بود.

هوش در سر نداشت. دیگر نمی‌توانست کاری بکند. سرش گیج می‌رفت. زیاد متوجه نمی‌شد، اما انگار داشت در آغوش آن مردها دست به دست می‌شد.

تصویرها رفته‌رفته محو شدند و نازنین، دیگر چیزی نفهمید. تنها دلش می‌خواست این خواب، پایان او باشد.

اما دوباره چشم‌هایش را باز کرد. دو مرد و یک زن، بالای سرش ایستاده بودند و با نگرانی نگاهش می‌کردند. ظاهراً مهمانی تمام شده بود و هوا روشن بود.

نازنین، تکانی به خود داد. روی یک کاناپه دراز کشیده بود و رویش، ملافه‌ای کشیده بودند.

تمام بدنش درد می‌کرد. اتفاقی که نباید، افتاده بود. دیگر چیزی از نازنین باقی نمانده بود که بخواهد به امید آن، به این زندگی ادامه دهد.

با ناله و گریه، خود را از کاناپه صورتی رنگ پایین انداخت. مردها هرکدام چیزی به او می‌گفتند، اما نازنین متوجه زبان‌شان نمی‌شد.

لباسش را برداشت و پوشید. درحالی که زجه می‌زد، در مقابل نگاه‌های آن‌ها، سعی کرد از دسته‌ی مبل برای بلند شدن استفاده کند.

وقتی به زحمت روی پاهایش ایستاد، درد وحشتناکِ معده‌اش در کل وجودش پیچید. بریده‌بریده گفت:

یکی از مردهایی که آنجا ایستاده بود، با تعجب گفت:

-تو ایرانی هستی؟!

نازنین، از دسته‌ی مبلی که آن طرف‌تر بود کمک گرفت تا نیوفتد، برگشت و به مردی که این حرف را زد و موهای مشکیش را دم اسبی بسته بود، نگاه کرد.

مرد جلوتر آمد و گفت:

-خیلی زیاده روی کرده بودی. همه‌ی ما نگران شدیم، فکر کردیم مُردی! شب چند بار بالا آوردی. خیلی سعی کردم جلوی پسرارو بگیرم، گفتم حالت خوب نیست اما می‌دونی که، زیاد خوردن معنی پایه بودن میده!

نازنین که دور چشم‌هایش کبود شده بود، به زحمت سرش را بالا آورد و از بین موهای پریشانش، نگاهی به مرد ریش‌دار انداخت. او هیچ‌چیز نمی‌دانست.

مرد خندید و بین خنده‌های مسخره‌اش، گفت:

-منم اهل ایرانم، فقط اینجا کار می‌کنم. اگه لازمه ببرمت دکتر، حالت خیلی ناجوره.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین، به زحمت ل**بهای خشک شده‌اش را باز کرد:

-فقط...فقط یه کاغذ و... یه قلم می‌خوام.

مرد رفت و بعد از اینکه توضیح کوتاهی به زبان آمریکایی به دوستانش داد، یک ورق و کاغذ برای نازنین آورد. نازنین آن‌ها را گرفت و با کمک دیوارها، تلوتلو خوران به سمت خروجی رفت.

مرد، داد زد:

-مطمئنی حالت خوبه؟!

نازنین، جوابی نداد و از پله‌ها بالا رفت.

وقتی از آنجا بیرون آمد، سرش به شدت درد می‌کرد و حالت تهوع شدیدی داشت.

چون لباس‌های خودش یعنی همان بلوز گلبهی و شلوار سفید که حالا سیاه و خاکی شده بودند، در کنار مبل بود، نازنین بعد از بیدار شدنش، همان‌ها را تن کرده بود. اصلاً به این جور چیزها فکر نمی‌کرد و هر لحظه که سپری می‌شد، حس می‌کرد دارد یک قدم به مرگ، نزدیک می‌شود.

کمی که از آن ساختمان دورتر شد، دیگر نتوانست به راه رفتن ادامه دهد و در پیاده‌روی سنگ فرش شده، نشست. زانوهایش را بالا آورد و کاغذ را روی آن‌ها گذاشت تا بتواند بنویسد. سرش خیلی درد می‌کرد و به زحمت، درد معده‌اش را تحمل می‌نمود. آرام‌هق می‌زد. وقت زیادی نداشت. شاید چند دقیقه بعد دیگر زنده نبود.

شروع به نوشتن کرد:

"تنها چیزی که در این حال نابه‌سامان، می‌تواند در خاطر یک انسان بماند، عشق است. دل است دیگر، چه کارش می‌توان کرد.

معنی عشق برای من، تویی آراس، تویی که ناخودآگاه وارد زندگی من شدی و دنیا ام را تغییر دادی. قبل از تو هر بار به اشتباه فکر می‌کردم عاشق شده‌ام، اما با تو فهمیدم که قبلاً چقدر در مورد عشق اشتباه کرده‌ام. با تو معنای از خود گذشتن، فداکاری و اعتماد به نفس را درک کردم. اما بد کردی آراس، به دلی که ساده اعتماد می‌کرد، بد کردی. خ***یا*نت کردی و می‌دانم، کسی دیگر را در دل عاشقانه دوست داری. خوش به حال او!

و حالا منی که در تاریکی پایان ناپذیری اسیر شده‌ام، هم ناراحتم و هم خوشحال؛ ناراحت از این که در کشوری غریب، غریبانه می‌میرم و خوشحال از این که بالاخره، دردهایم تمام خواهد شد. بعد از من برایم دلتنگی نکن آراس، مطمئن باش که حالم خوب است."

آهی کشید و در پایین نامه نوشت:

"برسد به دست آراس مشرقی"

نامه را تا کرد و داخل جیب شلوارش گذاشت تا اگر کسی جنازه‌اش را پیدا کرد، نامه را نیز ببیند.

آتشی بر پیکر جانم

دیگر تحمل این دردِ وحشتناک بدنش را نداشت. بلند شد و مقابل جوب آبی رفت که به صورت کانال مانند و باریک، در کنار خیابان احداث شده بود. دیگر نتوانست خود را نگه دارد و بالا آورد. اینبار تنها خون استفراغ می‌کرد. قبلا فقط رگه‌های خون بود، ولی حالا تنها خون بود که از گلویش بیرون می‌زد.

تمام وجودش را وحشت فرا گرفت. ل***ب‌هایش می‌لرزید و درد، نمی‌خواست دست از سرش بردارد.

به زحمت بلند شد و به راه افتاد. شاید در بین راه به بیمارستانی، جایی می‌رسید.

در دل به خود گفت که عجیب است، حتی آدم وقتی آرزوی مرگ دارد، بازهم از مرگ می‌ترسد. جان انسان، تا این حد شیرین است و خودش نمی‌داند!

دستش را به دیوار گرفت تا نیوفتد. نزدیکی‌های ساعت ۱۰ صبح بود و نور خورشید، نصف خیابان را پوشانده بود، ولی به پیاده‌رو نمی‌رسید.

آرام آرام قدم برداشت، تا به ساختمانی رسید که پنج پله‌ی دایره مانند به بالا می‌خورد و از لباس نگهبان‌هایی که آن‌جا ایستاده بودند، به نظر می‌آمد پاسگاه پلیس باشد.

دیگر نای حرکت کردن نداشت. در نزدیکی پله‌ها نشست و به دیوار تکیه داد.

به یاد آهنگی افتاد که زمانی، نازگل خیلی زیاد به آن گوش می‌داد. تنها قسمتی از آهنگ در خاطرش مانده بود. به زحمت ل***ب باز کرد و آهنگ را زمزمه نمود:

آتشی بر پیکر جانم

- "...منو از خاطره‌ها ت رها کن و برگردون

ما نفهمیدیم ته این قصمون ماتم بود

به سلامت، قلبی که روزی تپش داشت

یکی اومد از توی سینه برش داشت

به سلامت...

روزای خوبی که داشتم

یکی رو کنج سینم دوس داشتم"

سرش را به دیوار تکیه داد. دیگر طاقت اینهمه درد را نداشت. بی حال و کم‌جان بود.

مردِ نگهبان، که لباس فُرمش، پیراهنی آستین کوتاهِ آبی آسمانی و شلوار مشکی بود، جلو آمد و مقابل نازنین ایستاد. خواست چیزی بگوید که انگار چهره‌ی نازنین توجهش را جلب کرد.

داخل رفت و تبلتی از داخل ساختمان با خود آورد. عکسی را که دیروز به تمام واحدها فرستاده بودند نگاه کرد و چند بار با نازنین مقایسه نمود. خودش بود! همان دختر ایرانی که تمامی واحدها آماده باش شده بودند که او را پیدا کنند.

خم شد و به نازنین گفت:

-your name is nazanin radmehr?!

نازنین جوابی نداد. پلیس یکی از دوستانش را صدا کرد و با کمک هم، نازنین را داخل بردند و در یکی از اتاق‌های دفتر پلیس، که اتاق رئیس پلیس بود، نشانند.

سعی کردند به او کمی آب یا غذا بدهند، اما نازنین نمی‌توانست چیزی بخورد. زبان‌شان را نیز نمی‌فهمید. بدتر از این نمی‌شد!

رئیس پلیس، با کسی تماس گرفت و منتظر ماند تا او بیاید. نازنین، همچنان روی صندلی نشسته بود. سعی می‌کرد دردش را پنهان کند. نمی‌دانست آن‌ها با او چه کار دارند، ولی روزنه‌ی امیدی در دلش ایجاد شده بود.

بعد از حدود یک ربع، آقای با کت و شلوار سورمه‌ای، صورت سه‌تیغ و موهای شکلاتی رنگ و مدل خامه‌ای، که سنش، حدوداً به ۴۰ سال می‌خورد، با کیفی چرمی در دست، وارد اتاق شد.

رئیس پلیس به پای مرد بلند شد و با او دست داد. اما نازنین حرکتی نکرد. مرد روی صندلی، کنار نازنین نشست و دستش را سمت او دراز کرد تا با او دست دهد.

نازنین از زیر چشم، نگاهی به مرد انداخت و باز هم حرکتی نکرد. دیگر نه علاقه‌ای به دست دادن با مردها را داشت و نه علاقه‌ای به صحبت کردن با آن‌ها. دردش هم به قدری زیاد بود که هوش از سرش، برده بود.

آتشى بر پيكر جانم

مرد، نگاهش روی نازنین که چهره‌ای زرد، با دور چشمانی کبود داشت و دستش را روی شکمش فشار می‌داد، خشک شد. لبخندی زد، دستش را پایین آورد و بعد گفت:

-سلام. شما نازنین رادمهر هستی دخترم، درسته؟!

نازنین باز هم جوابی نداد. انگار افسردگی در وجودش ریشه گرفته بود و زبانش را بند آورده بود.

مرد وقتی جوابی از نازنین نشنید، چشم‌های کشیده و مشکیش را ریزتر کرد و دوباره پرسید:

-اسمت نازنین رادمهره؟!

نازنین به آرامی و به نشانه‌ی تایید، سری تکان داد.

مرد، دوباره لبخندی زد و پایش را روی پای دیگرش انداخت:

-خب، دخترم نازنین، بزار اول خودم رو معرفی کنم. من پرهام فِکَرْت هستم، وکیل پدرتون آقای بهرام رادمهر. ما چند ماهه که در جست و جوی پرونده شما هستیم، ولی متاسفانه ناموفق بودیم. ظاهراً دیروز یک پسر جوان با آقای رادمهر تماس می‌گیره و اطلاعات کامل یک باند رو به ایشون میده و ذکر می‌کنه که شما به همراه اون باند به این شهر، یعنی شهر هیوستون آورده شدین و کل اطلاعات لازم رو به پدرت میده. حالا کل اون باند، تحت تعقیب پلیسه و البته سردسته‌اشون فردی به نام...

کاغذی از کیف قهوه‌ایش بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت و ادامه داد:

-فردی به نام لوکان اسمیت، تحت تعقیبه. شاید اون رو بشناسی... بعد از اطلاع پدرت، بلافاصله من با اولین پرواز خودم رو به هیوستون رسوندم تا با همکاری پلیس و یاری خدا، تو رو به آغوش خانواده برگردونیم.

چند ثانیه مکث کرد و به چهره‌ی نازنین زل زد تا واکنشش را ببیند.

نازنین به فکر فرو رفته بود. خوب می‌دانست آن پسر جوان، نمی‌تواند کسی جز هومن باشد، چون اطلاعات دقیق باند را فقط او می‌دانست. در دل از او، بابت لطفی که در حقش انجام داده، تشکر کرد.

آقای فکرت، وقتی دید نازنین واکنشی نشان نمی‌دهد، صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

-می‌دونم خیلی سختی کشیدی، من کاملاً حالت رو درک می‌کنم. ولی نگران نباش. همه چیز تموم شد. من از طرف پدر و مادرت، ماموریت دارم که تو رو به خونه برگردونم. با اولین پرواز برمی‌گردیم.

بعد لبخندی زد و بلند شد. رئیس پلیس که مرد مسنی با موهای سفید بود، با زبان انگلیسی به آقای فکرت گفت:

-ظاهراً این دختر بیماره و حالش خوب نیست، اگه صلاح می‌دونین به اکیپ‌ها خبر بدم تا به بیمارستان منتقلش کنن.

آقای فکرت سری تکان داد و در جوابش گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-نه احتیاجی نیست. من مامورم هر چه زودتر این دختر رو به کشورش برگردنم، اگه نیاز به درمان باشه، خودشون اونجا، انجام میدن.

و بعد از امضا کردن چند برگه، همراه نازنین، از اتاق پلیس بیرون رفت.

وقتی وارد راهرو شدند، دوباره حال نازنین بهم خورد. چشمش به علامت WC بر روی سر در یکی از اتاق‌های راهرو، در اداریه پلیس افتاد و خود را به آنجا رساند.

وارد روشویی شد و دوباره خون بالا آورد. حالش افتضاح بود. به واقع، استقامتش در برابر درد خیلی زیاد بود، وگرنه تحمل این حال، کار هرکسی نبود.

بعد از اینکه از روشویی بیرون آمد، آقای فکرت در حالی که متفکرانه به او نگاه می‌کرد، پرسید:

-خوبی؟!

نازنین که نفس نفس می‌زد، باز هم چیزی نگفت و از دیوار کمک گرفت تا نیوفتد. آقای فکرت، شانه‌ای بالا انداخت و کمک کرد تا نازنین، به سمت خروجی حرکت کند.

قرارداد او با پدر نازنین به این صورت بود که هرچه زودتر او را به ایران باز می‌گرداند، پاداش بیشتری دریافت می‌کرد و علت عجله‌ی او نیز همین بود.

آتشی بر پیکر جانم

مقابل در، یک تاکسی، در انتظار آنها بود. پرهام فکرت به همراه نازنینی که به زحمت روی پاهایش می ایستاد، سوار ماشین شد و بعد از چند دقیقه، به سفارت ایران رسیدند. وارد ساختمان شدند و بعد از انجام کارهای لازم و امضا کردن چند برگه توسط نازنین که شناسنامه و پاسپورتش را آقای فکرت با خود آورده بود، به سمت فرودگاه به راه افتادند تا شهر را به مقصد تهران، ترک کنند.

ساعت ۷ عصر پرواز داشتند و حدود ۱۲ ساعت بعد، به تهران می رسیدند.

بعد از چند دقیقه که در سالن انتظار فرودگاه نشسته بودند، موبایل آقای فکرت زنگ خورد. آن را برداشت و روی گوشی گذاشت. بهرام، پدر نازنین بود. آقای فکرت شروع کرد به صحبت کردن با او و نوید و امید دادن، که ۱۲ ساعت دیگر دخترش را خواهد دید.

-بله، بله! جای هیچ نگرانی نیست. حالش کاملاً خوبه! حرف بزنین؟! بسیار خب... بینم تمایل به حرف زدن داره یا نه.

و موبایل خود را سمت نازنین گرفت و گفت:

-پدرته، باهاش حرف بز.

نازنین که به زحمت روی صندلی، کنار او نشسته بود، هیچ نمی دانست چرا اصلاً شور و حالی در وجودش، از اینکه دارد باز می گردد حس نمی کند. بعد از آن همه آسیب های جدی که بر روح و جسمش وارد شده بود، دیگر بازگشتش چه معنایی می توانست داشته باشد؟! این درد وحشتناک هم معلوم نبود اجازه دهد که نازنین به مقصد برسد یا نه. از طرفی نیز فکرش پیش آراس جا مانده بود. کاش می شد راهی نیز برای بازگشت او پیدا می کرد. کاش از کنارش نمی رفت و باز این دوری زجرآور را آغاز نمی کرد.

آتشی بر پیکر جانم
صدایی از آن طرف خط گفت:

-نازنین؟! می‌شنوی بابا؟!

نازنین آهی کشید و چیزی نگفت.

آقای فکر، سری تکان داد و ل**ب‌های قلوهایش را روی هم فشار داد. بعد گوشی را دوباره روی گوشش گذاشت:

-ظاهراً فعلاً حوصله صحبت کردن نداره. کلاً دختر کم حرفیه!

بهرام که از دلشوره کم‌مانده بود زبانش بند بیاید، با صدای بلندی گفت:

-چرا؟! مگه چه بلایی سرش اومده؟!

-چیز خاصی نیست، خب به هر حال اون چند ماهی از خونه دور بوده، این عادیه، خیالتون جمع، همه چیز تحت کنترل!

و بعد با چرب‌زبانی، او را قانع کرد و گوشی را قطع نمود.

بالاخره ساعت پرواز فرا رسید و نازنین به کمک آقای فکر که بازویش را گرفته بود تا نیوفتد، وارد هواپیما شدند.

آتشی بر پیکر جانم

هر دو در کنار هم روی صندلی خود نشستند. راس ساعت، هواپیما به مقصد تهران، از باند بلند شد. چون نازنین حال درستی نداشت، هنگام پرواز هواپیما، چند بار بالا آورد که این باعث شده بود آقای فکرت، نگران این شود که خانواده‌ی او، با دیدن این وضعیت دخترشان، قرارداد او را پرداخت خواهند کرد یا نه!

حدود یک ساعت بعد، نازنین کمی آرام‌تر شد اما هنوز هم درد داشت و نمی‌توانست چیزی بخورد. به صندلی آبی نفتی هواپیما تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود. درد، قدرت تمرکزش را به کل گرفته بود و به هیچ‌چیز جز تسکین دادن آن، فکر نمی‌کرد.

پرهام فکرت نیز یک هندزفری در گوشش گذاشته بود و به موزیک ملایمی، گوش می‌داد.

چند ساعت نشستن در هواپیما، برای نازنینی که از درد به خود می‌پیچید و کسی با حالش کاری نداشت، واقعا عذاب‌آور بود.

بالاخره خلبان اعلام کرد که آماده‌ی فرود به فرودگاه مهرآباد تهران است و این درحالی بود که نازنین دیگر به حالت مرگ افتاده بود و احساس می‌کرد تمام اعضای بدنش را می‌خواهد بالا بیاورد.

هواپیما نشست و نازنین، دوباره و دوباره استفراغ کرد. آقای فکرت تنها به او دستمال کاغذی تعارف می‌کرد تا صورتش را پاک کند و عملاً، کاری از دستش برنمی‌آمد.

از هواپیما پیاده شده و وارد فرودگاه شدند. نازنین کاملاً به آقای فکرت تکیه داده بود و به زحمت راه می‌رفت. دیدش تار شده بود و دیگر نای ایستادن، نداشت.

ساعت فرودگاه، ۷:۱۱ دقیقه‌ی صبح را نشان می‌داد.

آتشی بر پیکر جانم

وقتی داشتند به پله‌های برقی نزدیک می‌شدند، آقای فکرت نازنین را سمت خود چرخاند، نگاهی به چهره‌ی زرد و ل**ب‌های خشک شده و رنگ پریده‌اش انداخت، نفس عمیقی کشید و گفت:

-الان پدر و مادرت اون پایین منتظرت هستن. شب رو مثل خودت خوابیدن تا ببیننت. تو که نمی‌خوای با این وضعیت بری دیدنشون؟! پس سعی کن رو پاهای خودت وایسی و به خاطر اونا هم که شده لبخند بزنی.

و دستش را، از دور بازوی نازنین، بیرون کشید. نازنین که سردرد بدی داشت، سعی کرد بایستد اما زمین خورد. بعد نالید:

-نمی‌تونم.

آقای فکرت، از زمین بلندش کرد و گفت:

-قوی باش. روی پاهات وایسا... یالا ببینم!

نازنین چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. به زحمت ایستاد. آقای فکرت دستی به موهای شکلاتی خود کشید، لبخندی زد و گفت:

-آفرین! این شد! حالا کنارم حرکت کن.

قدم برداشتند و به سمت پله‌برقی‌ای که آن‌ها را به سالن پایین، یعنی سالن انتظار وصل می‌کرد به راه افتادند.

آتشی بر پیکر جانم

هر قدم که برمی داشت، انگار داشت یک مشت از شیشه‌ی عمرش را خالی می کرد. آخر چرا هیچ کس نمی خواست باور کند، که او دارد زجر می کشد؟!

به پله های برقی رسیدند. از آن بالا، به زحمت توانست نادیا و پدر و مادرش را ببینند. یک دسته گل بزرگ از رزهای فانتزی و قرمز رنگ، در دستان نادیا بود، از همان هایی که نازنین خیلی دوستشان داشت.

با دیدن او، همگی غرق شوق دست تکان دادند. اما نازنین، واکنشی نشان نداد. روی پله ایستاد و پله شروع به حرکت به سمت پایین، کرد.

هر چه قدر نزدیک تر می شد، لبخندهای خانواده اش کم رنگ تر می شدند. آخر از آخرین باری که نازنین را دیده بودند، حدود ده کیلو وزن کم کرده بود و با دیدن چهره اش، آدم فکر می کرد یک مرده در حال حرکت است.

چشم های نازنین داشت بسته می شد. تنها چیزی که می دید، مادرش بود که یک عینک بدون فریم روی صورتش داشت! آخر مادر او که عینکی نبود! به قدری درد داشت که مغزش چیزی را تحلیل نمی کرد.

بالاخره پله ای که نازنین رویش ایستاده بود به آخر رسید. به زحمت پایش را زمین گذاشت. مادرش با شوق به سمتش دوید تا او را در آغوش بگیرد.

نازنین هم دوست داشت او را بغل کند، اما برای لحظه ای هوش از سرش رفت. احساس کرد اعضای بدنش از جا کنده شده و دارد از دهانش بالا می آید.

به یک باره چشم هایش تار شد و تمام محیط، سیاه گشت و زمین خورد.

شهلا، سرعتش را بیشتر کرد و نازنین را در لحظه‌ی زمین خوردن گرفت و مانع آن شد که سر نازنین با زمین برخورد کند. نازنین در آغوشش افتاد و چشمانِ کبودش، بسته شد. سرش ولو شد و خونی از گوشه‌ی لبش پایین چکید.

بهرام و نادیا نیز به سمتش دویدند. شهلا، داد کشید:

-نازنین... دخترم!

و نامش را با گریه، چند بار فریاد زد.

بهرام خم شد، سر نازنین را در بین دستانش گرفت و تکان داد. بعد رو به بهرام فکرت، فریاد کشید:

-چه بلایی سرش اومده؟! تو که گفتی حالش خوبه!

آقای فکرت که حسابی ترسیده بود، با دستپاچگی گفت:

-والا به خدا حالش خوب بود! نمی‌دونم چی شد!

بهرام، چهار زانو در کنار نازنین نشست. درست مانند روزی که در کنار جنازه‌ی دختر اولش، نازگل زانو زده بود. تل‌ها و خط مویش، یک در میان سفید شده بودند. چشمان طوسی و متمایل به قهوه‌ای‌اش را روی هم فشرد و ابروهای کم رنگش درهم گره خورد. قبلا ریش نداشت و آن‌ها را کامل می‌زد، اما حالا، ریشش بلند شده بود و همان رنگ‌های سفید روی ریشش نیز افتاده بود.

خودش نمی‌دانست مقصر این بلاها تنها خودش است و دائم در دل فریاد می‌زد: "خدایا، به کدامین گناه!"

شهلا که روسری سورمه‌ای‌اش از سر باز شده بود، هق‌هق‌های گریه‌اش بلندتر شد. همیشه موهایش را به مدل روز، رنگ می‌کرد ولی حالا حدود شش ماهی می‌شد که اینکار را نکرده بود و موهای سفیدش از کنار گوش‌اش، کاملاً بیرون زده بود.

آنقدر این روزها از نگرانی نازنین و غم از دست دادن نازگل، گریه کرده بود که چشم‌هایش نیاز به عمل پیدا کرده بودند. دور چشمان و ل**ب‌های نازکش پر از چین و چروک شده بود. او نیز نمی‌دانست مقصر اصلی این ماجرا، تنها خودش است.

نادیا که دسته گلِ بزرگ و قشنگش همان‌طور در دستانش مانده بود، اشک‌هایش روی گونه‌اش چکید. امروز به شوق دیدن نازنین، تا صبح نخوابیده بود و لباس‌های مشکی‌اش را عوض کرده بود تا مبادا روحیه‌ی خواهر دوقلویش، خراب شود.

تمام مردم در فرودگاه به سمت آن‌ها دویدند و محیط شلوغ شد. دسته‌گل از دست نادیا، آرام آرام سُرخورد و زمین افتاد.

جمعیت دور نازنینی که در آغوشِ شهلا، کم‌جان و بی‌حرکت افتاده بود، حلقه زده بودند. شهلا با گریه فریاد زد:

-یکی زنگ بزنه اورژانس، تورو خدا زنگ بزنین، داره از دست میره.

آقای فکرت، سریعاً موبایلش را بیرون آورد و برای خودشیرینی، با اورژانس تماس گرفت.

آتشی بر پیکر جانم

بهرام که کنار نازنین نشسته بود، دستی به موهای پریشان و مشک‌اش که از بین شال نازک و سفید رنگش، بیرون زده بود، کشید. سعی می‌کرد خود را کنترل کند، اما حتی برای بی‌احساس‌ترین آدم‌ها نیز، دیدن فرزندى که در حال مرگ است، دردناک و غیرقابل تحمل است.

طولی نکشید که آمبولانس، در مقابل فرودگاه ایستاد و چند پرستار با بلانکارد خود را به آن‌ها رساندند. بعد از وصل کردن ماسک اکسیژن، نازنین را روی برانکارد گذاشته و سوار آمبولانس کردند.

تمام این مدت، نادیا در گوشه‌ای ایستاده بود و آرام اشک می‌ریخت. دیگر طاقت از دست دادن تنها خواهرش را نداشت. در این مدت تازه فهمیده بود تنها زندگی کردن، حتی بدون نازنینی که از خواهرش متنفر بود، چقدر زجرآور است.

شهلا و بهرام به همراه نادیا نیز با عجله سوار L90 مشکى خود شدند و به دنبال آمبولانس، به راه افتادند.

شهلا که داشت از غصه پس می‌افتاد، پنجره را باز کرد. یک دستمال کاغذی از داشبورد ماشین کشید و اشک‌هایش را پاک نمود. همزمان ناله می‌کرد:

—خدایا این چه بلاییه داره سرمون می‌یاد... اون وکیله که گفته بود بچم سالمه... بچم که یه جنازه بود... چه بلایی سرش اومده، خدایا چیکار کنم. چه خاکی بریزم به سرم.

بهرام که با سرعت رانندگی می‌کرد، با سردرگمی داد کشید:

—بس کن دیگه، نمی‌بینی دست و پام داره می‌لرزه؟! حالمو بدتر نکن بزار ببینم دارم کجا میرم.

آتشی بر پیکر جانم

شهلا، عینک بدون فریمش را از چشم برداشت و دستمال را روی چشمانش گذاشت و فشار داد. درد چشم‌هایش شدیدتر شده بود. با همان صدای گرفته، گفت:

-من چیکار به تو دارم... آخه نمی‌دونی دارم می‌سوزم، این دختر همیشه همین‌قدر بی‌فکر بود. آخرش، هم خودش رو بدبخت کرد هم مارو... چه خاکی به سرم بریزم من. خدایا چیکار کنم؟

به بیمارستان که رسیدند، نازنین را که یک سرم و یک ماسک اکسیژن به او وصل بود، روی تختی چرخ‌دار گذاشتند و مستقیماً به ICU منتقل کردند و با وجود اصرارهای پدر و مادر نازنین، اجازه ورود به هیچ‌کدام را ندادند.

بعد از حدود یک ربع که نادیا و پدر و مادرش در سالن انتظار بیمارستان و روی صندلی‌های نزدیک ICU نشسته بودند، پرستاری بیرون آمد، دکتر نازنین را به آن‌ها معرفی کرد و گفت باید با او صحبت کنند.

بعد از چند دقیقه، دکتر نیز از بخش مراقبت‌های ویژه بیرون آمد و خانواده‌ی نازنین، به دنبال او به راه افتادند.

دکتر که مردی میانسال، با موهای جوگندمی و روپوشی سفید بود، به سمت پذیرش رفت و شروع به نوشتن چند برگه نمود.

بهرام، خود را به دکتر رساند و با نگرانی پرسید:

-چی شد دکتر؟!

دکتر نگاهی به او انداخت و پرسید:

- شما پدرش هستین؟!

شهلا، بین حرف‌هایشان پرید و سراسیمه گفت:

- آره پدرشه، منم مادرشم، تورو خدا بگین حالش چطوره؟!

دکتر سری تکان داد و برگه را کنار گذاشت.

- فعلا باید صبر کنیم تا جواب آزمایش‌هاش بیاد، ولی چرا اینقدر دیر آوردینش بیمارستان؟! می‌دونین اگه یکی-دو روزی هم تعلل می‌کردین، دخترتون جونش رو از دست می‌داد؟!

بهرام، آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

- اون پیش ما نبود که بیاریمش دکتر، یعنی دزدیده بودنش. خودمونم دقیق نمی‌دونیم چه بلایی سرش اومده. الان حالش خوبه؟!

- دختر شما، خون‌ریزی داخلی داره و متأسفانه شدیدم هست. همکارهام دارن براش لوله خروج خون رو کارگذاری می‌کنن. دخترتون درد شدیدی رو تحمل کرده، باید خیلی وقت پیش بستری می‌شده. به هر حال فعلا که علائم حیاتی‌ش برگشته. بعد از دیدن جواب آزمایش‌ها، نظر قطعیم رو راجب بیمارتون عرض می‌کنم.

و بعد، عذرخواهی کرد و به سمت پله‌ها رفت.

شهلا دوباره گریه‌هایش شدت گرفت و به کمک نادیا، روی صندلی‌های انتظار نشست.

نادیا نیز درحالی که گریه می‌کرد، گفت:

-کاش بیشتر هواش رو داشتیم تا به این روز نیوفته. اون گاهی می‌گفت که معده‌اش درد داره، ولی هیچکدوم توجه نمی‌کردیم.

شهلا، بینی‌اش را بالا کشید. موهای یک در میان سفیدش را بیشتر داخل روسری سورمه‌ای‌اش داد و با صدای لرزانی، جواب داد:

-مگه ما چیکار باید براش می‌کردیم که نکردیم؟! فقط ازش می‌خواستیم درس بخونه، همین! این خواسته‌ی زیادیه؟!!

نادیا سکوت کرد. آن‌ها هیچوقت حاضر نبودند اشتباه‌های‌شان را قبول کنند، حتی اگر تمام داشته‌هایشان را از دست می‌دادند. پس بحث با آن‌ها، بی‌فایده بود.

در همین حین دو افسرِ پلیس، که یکی از آن‌ها سرباز و یکی سروان بود، وارد بیمارستان شدند و بعد از پرس و جو، کنار بهرام که به دیوار تکیه داده بود و حال خوشی نداشت، آمدند. بعد از سلام کوتاهی، سروان که لباس فرم مخصوصش را به تن داشت، پرسید:

-دخترتون رو به سلامت تحویل گرفتین؟!!

بهرام پوزخندی زد.

-سلامت؟! اونا جنازه‌ی بچه رو به ما تحویل دادن، هیچ معلوم نیست تو مملکت غریب چه بلایی به سرش آوردن.

سروان، برگه‌ای را مقابل بهرام بالا گرفت.

-متوجه‌ام، اما اونا تقصیری ندارن، کاملاً با ما همکاری کردن و بازگشت دخترتون رو تسریع کردن. مقصر اصلی فردی به نام لوکان اسمیته که مدیریت اون باند رو در اختیار داره، مخفیگاهشون رو توی ایران پیدا کردیم، چند نفرهم دستگیر شدن ولی فعلاً از خودش خبری نیست... لطفاً این برگه رو که رسیدن دخترتون به ایران رو تایید می‌کنه امضا کنید.

بهرام، نگاهی به او انداخت و با عصبانیت داد زد:

-محاله بزارم اون مرتیکه حروم‌زاده و اونایی که این بلا رو سر نازنین آوردن، قسر دربرن. همشون رو می‌کشم!

سرگرد، دستی روی شانه‌ی بهرام که پیراهن زرشکی‌اش حسابی خاکی شده بود، گذاشت. بهرام نیز برای اینکه روحیه‌ی نازنین خراب نشود، لباسِ سیاهش را درآورده بود. آن‌ها فکر می‌کردند نازنین از همه چیز بی‌خبر است.

سرگرد، به آرامی گفت:

-آرامش‌تون رو حفظ کنید آقای رادمهر، ما همه‌ی تلاشمون رو می‌کنیم، اما اون فرد، آدمِ نفوذ داریه و البته خیلی هم ثروتمند، به راحتی می‌تونه آدم‌هارو بخره و جونش رو نجات بده و بارها شده قانون رو دور بزنه. باز هم ما به ایالت تگزاس سپردیم که اون فرد رو می‌خواهیم، بقیه‌اش با اوناست. لطفاً برگه رو امضا کنید تا بعد.

آتشی بر پیکر جانم

بهرام دست سرهنگ امامی را که تا به حال برای پرونده‌ی نازنین تلاش بسیاری کرده بود، کنار زد و با صدای بلندتری داد زد:

-من دخترم رو می‌خواستم اما شما به من، یه جنازه‌ی نیمه‌جون تحویل دادین. من این برگه‌های مسخره رو امضا نمی‌کنم. از همتونم شکایت دارم، از همتون!

نفس نفس زنان، روی یکی از نیمکت‌های کنار خیابان نشست. از دیروز، تمام شهر هیوستون را، به دنبال نازنین زیر و رو کرده بود و یک روز تمام خوابیده بود. آخر یک دختر بی‌پناه و تنها در شهری غریب کجا می‌توانست رفته باشد؟!

دلش خیلی شور می‌زد. نگران نازنین بود. نمی‌توانست تصور کند که او دیگر دوستش نداشته باشد، آخر برای آراس، هیچ دختری نازنین نمی‌شد و هیچ کس، معصومیت نگاه او را نداشت.

به نیمکت تکیه داد. نمی‌شد بی‌خیال حالش شود، مخصوصا اینکه دکتر گفته بود، نیاز به بستری شدن دارد. حتی تقریبا تمام بیمارستان‌ها را به دنبال او، گشته بود. کلافه بود. کلافه‌تر از تمام روزهای گذشته‌ی زندگی‌اش.

دستش را داخل جیب شلوار لی‌اش کرد و یک نخ سیگار، بیرون آورد. همان سیگاری که همکارش به او تعارف کرده بود و آراس، دستش را رد نکرده بود. می‌دانست که آسمش را تشدید می‌کند، اما آرام و قرار نداشت و نمی‌توانست این‌طور ادامه دهد.

یاد روزی افتاد که به نازنین گفته بود، تا در کنار اوست ل***ب به سیگار نمی‌زند. آهی کشید و فندک‌اش را بیرون آورد.

آتشی بر پیکر جانم

حالا که دیگر نتوانسته بود نازنین را در کنار خود نگه دارد و او حتی از نگاه‌هایش فرار می‌کرد، دیگر هیچ‌چیز برایش اهمیتی نداشت.

سیگار را روی ل**ب‌هایش گذاشت و انتهایش را فندک زده و پکی محکم، به سیگار زد.

گوشی کارکرده‌ای را که از هیوستون خریده بود، تا کارش را راه بیاندازد، بیرون آورد و روی پخش تصادفی آهنگ کلیک کرد. آهنگی به تصادف پخش شد:

"دوریه تو چشممو میسوزونه مته دود

گفتی میخوامت، دلم عاشقه این قصه بود

قصه‌ی تو ته کشید منو به آتیش کشید

وقتی حرف رفتنو چشمای تو پیش کشید

رفتی به من سخت گذشت

لغت به این سرگذشت

دیوونگی عادیه، آب که از سر گذشت..."

چشمانش را بست و ابروهایش درهم جمع شد.

"بینه منو خودت دیوار می‌کشی

بعد میگی چرا سیگار می‌کشی

چشمای من چقدر شبو روز

برای تو بیداری کشید

حسه منو اول میکشی

بعد میگی چقدر سیگار می‌کشی

هر روز میمیرم واسه تو ،

تو منو ماهی سی بار می کشی..."

یعنی نازنین حالا کجا بود؟! کاش جلویش را می گرفت و اجازه نمی داد که برود. بغضی گلویش را گرفت. با همان صدای گرفته، اما دلنشین، متن آهنگ را، همراه با خود آهنگ تکرار کرد:

"بینه منو خودت دیوار میکشی

بعد میگی چرا سیگار میکشی

چشمای من چقدر شبو روز

برای تو بیداری کشید

حسه منو اول می کشی

بعد میگی چقدر سیگار میکشی

هر روز میمیرم واسه تو

چشمانش را بیشتر درهم فشرد.

یک مرد، هرچقدر هم قدرتمند باشد، گاهی سخت محتاج دلبری‌ها و ظرافت‌های یک دختر می‌شود. دختری که ناخواسته در دل آن مرد جایی برای خودش، باز کرده است.

آراس نیز از همان روزی که در این شهر گرفتار شده بود، به وضوح این موضوع را درک کرده بود.

خیلی زود سیگارش تمام شد و ته مانده‌ی آن را، داخل سطلی که کنار نیمکت بود، پرت کرد.

نگاهش به دکه‌ی سیگار فروشی افتاد که در نزدیکی او، قرار داشت. نباید در مصرف سیگار زیاده‌روی می‌کرد ولی لعنت به دل بی‌قراری که در سینه‌اش، می‌تپید. نمی‌توانست خودش را به بی‌خیالی بزند و یک‌جا بنشیند، از طرفی هم کاری از دستش برنمی‌آمد و نمی‌دانست نازنین کجا رفته است. هزار و یک فکر در ذهنش می‌آمد و می‌رفت و آزارش می‌داد.

بلند شد و به سمت دکه رفت. دو بسته سیگار خرید. هوا داشت روبه تاریکی می‌رفت. یک نخ سیگار برداشت و دوباره، روشن کرد.

ظاهراً سارا، از قضیه بو برده بود و فرار کرده بود. باید از او بابت بلاهایی که سر نازنین آورده بود، شکایت می‌کرد. سارا، از همان اول هم اهل انتقام بود و بلد بود از کجا به آدم‌ها ضربه بزند و حالا، نوبت آراس بود که تلافی کند.

آتشی بر پیکر جانم

به نیمکت لم داد و سرش را بالا گرفت و به آسمان زل زد. کم کم ستاره‌های آسمان داشتند پر رنگ‌تر می‌شدند. نمی‌دانست چرا دلش دارد مدام برای نازنین، شور می‌زند. هنوز از دیدنش، در آن حال و روز شوکه بود. یعنی او حالا کجا بود؟! بدجور دلوپس حال نازنینش بود.

شهرلا، همان‌طور که روی صندلی بیمارستان نشسته و به دیوار تکیه داده بود، خوابش گرفته بود. بهرام هم، معلوم نبود کجاست. نزدیکی‌های صبح بود و هیچ‌کدام، شب را درست و حسابی نخوابیده بودند.

نادیا که بدجور نگران نازنین بود، به سمت پذیرش بیمارستان رفت. بعد، کمی مکث کرد و گفت:

-میشه خواهرم رو ببینم؟!

پرستار که روپوش و مقنعه‌ای سفید به تن داشت و درحال نوشتن برگه‌ها بود، نیم‌نگاهی به نادیا انداخت و با بی‌حوصلگی جواب داد:

-نه.

نادیا ناله‌وار و با ناراحتی گفت:

-خواهش می‌کنم بزارین ببینمش. فقط چند دقیقه.

پرستار پوفی کشید.

-گفتم همیشه!

این بار نادیا صدایش را بلندتر کرد، به نحوی که پرستاران دیگر نیز صدایش را شنیدند. با گریه گفت:

-چند ماهه که ندیدمش، الانم که اومده نمی‌ذارین ببینمش، اگه چیزیش بشه چی؟! اون خواهر دوقلومه... خواهرمه می‌فهمی؟!

پرستار به نادیا خیره شد، یکی دیگر از پرستارها کنار نادیا آمد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

-مشکلی نداره، دنبالم بیا.

نادیا، خوشحال شد و همراه او رفت. در ورودی ICU یک دست لباس آبی و یک کلاه استریلیزه مخصوص به او دادند تا بپوشد، سپس او را به اتاقی که نازنین در آن بستری بود، راهنمایی کردند.

پرستار، با صدای آرامی رو به نادیا گفت:

-فقط چند دقیقه!

آتشی بر پیکر جانم

نادیا به نشانه‌ی تایید سری تکان داد و وارد اتاق شد. اتاق کوچک و کم نوری بود که تنها یک تخت داشت که نازنین، روی آن خوابیده بود.

لوله‌ای از بینی او رد کرده بودند و به گفته‌ی دکتر، تا معده‌اش رفته بود که خونریزی معده‌اش را به بیرون تخلیه کند و خون بیرون آمده، داخل کیسه‌ای خالی می‌شد. یک سرم با محتوای زرد رنگ، به او وصل شده بود و دهانش نیز کمی باز مانده بود. کلاهی آبی رنگ روی سرش گذاشته بودند و موهایش را داخلش جمع کرده بودند. دستگاهی نیز ضربان قلبش را نشان می‌داد.

اشک، در چشمان نادیا حلقه زد. صندلی کنار تخت را کشید و روی آن نشست. دستش را روی دست بی‌حرکت نازنین گذاشت، آرام و ناله‌وار گفت:

—چیکار کردی با خودت نازنین... هنوز خودم رو نبخشیدم بابت اینکه اون روز به حرفت گوش دادم و به کسی نگفتم که تو رو دیدم. خواستم بهت ثابت کنم آدم فروش نیستم... خواستم بدونی با شادی تو، منم خوشحالم.

نفس‌اش را آرام بیرون داد، اشک‌هایش بی‌اختیار روی لباس آبی بیمارستان‌اش، چکید.

—هیچ‌وقت قدرت رو ندونستم. با رفتن تو و نازگل، همه چی خراب شد. دنیام ریخت بهم... دیگه از اون روز نتونستم درس بخونم... نمره‌هام همه پایین اومدن و امتحان‌های نهایی رو، تجدید آوردم. جای خالیت همیشه با منه... تویی که از وقتی یادمه باهات بودم، از وقتی چشم باز کردم... هرچند از یه جایی به بعد نخواستی باشم... تازه دارم می‌فهمم چقدر بهت احتیاج داشتم و دارم... حتی اگه همون‌قدر تلخ باشی.

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد. صدایش با گریه درهم آمیخت و دست نازنین را در دستش فشرد.

آتشی بر پیکر جانم

-من رو ببخش که حرفی نزد و سعی نکردم از راه اشتباهی که انتخاب کردم برگردونم. زنده بمون نازنین... زنده بمون... من قول میدم همه چی درست بشه... نزار نادیا از بین بره... اگه بری زیادی تنها می‌شم... این حقم نیست...

پرستار، در را باز کرد و گفت:

-بیا بریم عزیزم. دکتر اگه بفهمه اجازه‌ی ملاقات دادم، برام دردسر میشه!

نادیا از جا بلند شد. او تازه داشت می‌فهمید چقدر نازنین را دوست دارد. درست وقتی که دیگر دیر شده بود، شاید خیلی دیر!

لباس‌هایش را عوض کرد و از بخش ICU بیرون آمد، اما اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، این بود که مامان شهلا که روی صندلی خوابیده بود، نیست.

کمی که جلوتر رفت، متوجه شد هم پدر و هم مادرش، کنار دکتر ایستاده‌اند و با نگرانی، با او صحبت می‌کنند.

دکتر که برگه‌های آزمایش را به دست داشت، از هر دوی آن‌ها خواست به اتاقش بروند تا بتوانند راحت‌تر، حرف بزنند.

پس به اتفاق وارد اتاق کوچک دکتر شدند که یک میز به همراه چهار صندلی چرم مشکی در مقابل میز، به زحمت در اتاقش جا شده بود.

دکتر پشت میز، روی صندلی مخصوصش نشست و بهرام و شهلا روی صندلی‌های روبه‌رویی نشستند. نادیا نیز از فرصت استفاده کرد و به آرامی وارد اتاق شد و روی صندلی دیگر نشست.

دکتر، باری دیگر جواب برگه‌های آزمایش نازنین را مطالعه کرد و بعد رو به خانواده‌ی رادمهر کرد و پرسید:

-گفتین که دخترتون برای مدتی گم شده بود درسته؟!

بهرام، سری تکان داد. آهی کشید و جواب داد:

-از خونه فرار کرده بود. بعدشم نمی‌دونم گرفتار کدوم از خدا بی‌خبرایی شده که به این روز انداختنش.

دکتر کمی مکث کرد، سپس ادامه داد:

-ببینید، اون‌طور که آزمایشاتش نشون میده، دختر شما به تازگی گرفتار این بیماری نشده، چون بیماری، روز به روز گسترش پیدا کرده تا به این مرحله رسیده. معمولاً بیماری زخم معده با چند قرص ساده و پرهیز از بعضی غذاها، حل میشه، اما زخمی که در معده‌ی ایشون به وجود اومده، به دلیل اینکه توجهی بهش نشده، بزرگ و بزرگ‌تر شده. و طبق آزمایشات، و داروهای مخدره هم داشتن که بیماری رو چند برابر گسترش داده.

دکتر، به صندلی خود تکیه و در مقابل نگاه‌های حیرت‌زده‌ی خانواده‌ی رادمهر، ادامه داد:

-متأسفانه، در حال حاضر، زخم به قدری بزرگ شده که ما راهی جز جراحی معده رو نداریم، چون در غیر این صورت ممکنه زخم سرطانی بشه و یا به قدری گسترش پیدا کنه که باعث سوراخ شدن معده و در نهایت، مرگ دخترتون بشه.

آتشی بر پیکر جانم

شهلا از ناراحتی، صورتش را چنگ زد و دوباره شروع به گریه کردن نمود. بهرام که حسابی شوکه شده بود، چشمان قهوه‌ایش را که رگه‌هایی طوسی در خود داشت، درشت‌تر کرد و انگشتانش را روی ل**ب‌های نازکش کشید، همزمان داشت به حرف‌های دکتر فکر می‌کرد.

بعد از مکثی چند ثانیه‌ای، بهرام با آشفتگی پرسید:

-یعنی با عمل، حالش خوب میشه؟!

دکتر، ابروهایش را بالا داد.

-ما سعی خودمون رو می‌کنیم، بستگی به این داره که بدنش به عمل جواب بده یا نه... اما موضوع مهم‌تری که می‌خواستم باهاتون درمیان بزارم چیز دیگه‌ایه.

شهلا، بهرام و نادیا هر سه با چهره‌ای درهم کشیده و مضطرب به دکتر خیره شدند. دکتر، دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و ادامه داد:

-متأسفانه روی بدن دخترتون آثار ضرب و شتم وجود داره که نشون میده روزهای خیلی سختی رو پشت سر گذاشته... و مهم‌تر از اون...ام...چطور بگم...

بهرام که ابروهایش درهم گره خورده بود، صدایش را کمی بالا برد:

-بگو دکتر، سر جدت هرچی هست بگو.

دکتر نفس عمیقی کشید.

-می‌دونم برای هر پدر و مادری سخته که این موضوع رو بشنون، ولی متأسفانه باید بگم، طبق گزارشی که پزشکی قانونی به ما دادن، دخترتون مورد آزار و اذیت جنسی هم قرار گرفته و در واقع آثار ت*ج*ا*و*ز*ج*ن*س*ی رو در بدنش، مشاهده کردن.

بهرام با دست، روی پیشانیش کوبید و گریه‌های شهلا، شدیدتر شد و درحالی که روی پاهایش می‌کوبید، زجه می‌زد.

نادیا سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را درهم فشرد. تصور اینکه نازنین چه روزهایی را گذرانده و چه زجری کشیده، برایش ممکن نبود.

دکتر که سعی می‌کرد آن‌ها را به آرامش دعوت کند، دوباره گفت:

-این حرف‌ها رو نگفتم تا حال روحیتون رو بهم بریزم، شما الان باید قوی باشید و تمام سعیتون این باشه که عاملین این ماجرا دستگیر بشن و به سزای عملشون برسن. تنها چیزی که داخل جیب دخترتون پیدا کردیم، یک برگه‌ی کاغذ بود که من فکر می‌کنم بتونه به شما در پیدا کردن کسی که این بلاهارو سر دخترتون آورده، کمک کنه.

بهرام که چشم‌هایش حسابی قرمز شده بود و سعی می‌کرد خود را کنترل کند، با صدایی که از ته گلویش برمی‌خواست، پرسید:

-چه کاغذی؟!

-به اون بالا سری قسم، نمی‌دارم کسی که دخترم رو به این روز انداخته زنده بمونه. تورو خدا دکتر، بگو چی پیدا کردین؟

دکتر نامه‌ی نازنین را باز کرد. صدایش را صاف کرد و شروع به خواندن نمود:

"تنها چیزی که در این حال نا به سامان، می‌تواند در خاطر یک انسان بماند، عشق است. دل است دیگر، چه کارش می‌توان کرد.

معنی عشق برای من، تویی آراس، تویی که ناخودآگاه وارد زندگی من شدی و دنیا ام را تغییر دادی. قبل از تو هربار به اشتباه فکر می‌کردم عاشق شده‌ام، اما با تو فهمیدم که قبلاً چقدر درمورد عشق اشتباه کرده‌ام. با تو معنای از خود گذشتن، فداکاری و اعتماد به نفس را درک کردم. اما بد کردی آراس، به دلی که ساده اعتماد می‌کرد بد کردی. خ***یا*نت کردی و می‌دانم، کسی دیگر را در دل عاشقانه دوست داری. خوش به حال او!

و حالا منی که در تاریکی پایان ناپذیری اسیر شده‌ام، هم ناراحتم و هم خوشحال؛ ناراحت از این که در کشوری غریب، غریبانه می‌میرم و خوشحال از این که بالاخره دردهایم تمام خواهد شد. بعد از من برایم دلتنگی نکن آراس، مطمئن باش که حالم خوب است."

"برسد به دست آراس مشرقی"

بعد از خواندن، دکتر برگه را به بهرام داد که ل***ب‌هایش ترک برداشته بودند و چین عمیقی، بر پیشانی‌اش افتاده بود.

شهلا نیز درحالی که هق‌هق می‌کرد نامه را گرفت و چند بار خواند. بعد آن را در آغوش فشرد و هق‌هق گریه‌هایش بیشتر شد.

دکتر، نفس عمیقی کشید و گفت:

—خواهش می‌کنم آرامش‌تون رو حفظ کنید. می‌دونم سخته، ولی نباید خودتون رو ببازید. من با آقای امامی، در اداره‌ی پلیس صحبت کردم و ایشون دارن می‌یان اینجا. فعلا ما یک سرنخ داریم و اون، فردی به نام آراس مشرقیه. چیزی که از نامه بر میاد، به احتمال قوی این بلا رو اون سر دخترتون آورده. نگران نباشید، با کمک پلیس، پیدا کردن اون شخص کار خیلی سختی نیست!

بعد از رسیدن سرگرد امامی، او نیز چند سوال درباره‌ی نازنین و علت فرارش، از خانواده‌ی رادمهر، که وضعیت روحی خوبی نداشتند، پرسید و بعد، از روی نامه‌ی نازنین که فعلا و درحال حاضر تنها سرنخ آن‌ها بود، چند کیپی تهیه کرد.

طبق قانون، پدر و مادرهایی که فرزندان‌شان بنا به دلایلی سابقه‌ی فرار از خانه را داشته‌اند، باید علاوه بر فرزندشان، خود نیز چند جلسه نزد مشاور می‌رفتند و طبق این قانون، پدر و مادر نازنین نیز به یک مشاور معرفی شدند تا در روزهای آتی، به آن مراجعه کنند.

بعد از تمام شدن سوال و جواب‌ها، بهرام، شهلا را به زحمت راضی کرد که همراه نادیا، به خانه بروند و کمی استراحت کنند، با اینکه نادیا راضی به رفتن نبود، ولی خوب یاد گرفته بود روی حرف آن‌ها، نباید حرفی بزند.

با قدم‌های آرام و پیوسته به فروشگاه نزدیک شد. دیشب تا صبح در خیابان‌ها چرخیده بود، اما نتوانسته بود اثری از نازنین، هومن و سارا پیدا کند. دیگر داشت دیوانه می‌شد.

زیر چشمانش پف کرده بود و نفسش به سختی بالا می‌آمد. آخرین سیگار از دو پاکت سیگاری را که دیشب خریده بود، تمام کرد و زیر پایش انداخت و با یک حرکت، خاموش نمود.

نفسش خس‌خس می‌کرد و به زحمت، عمل دم و بازدم را انجام می‌داد.

وارد فروشگاه‌ای شد که حدود یک ماهی بود که داشت در آن کار می‌کرد تا بتواند هزینه‌ی خورد و خوراکش را، تامین کند.

در حقیقت، او می‌توانست با چند اقدام قانونی یا غیرقانونی به ایران برگردد، ولی تمام این مدت در تگزاس مانده بود تا بلکه مدارک، وسایل و پول‌هایش پیدا شوند؛ بدون آن‌ها برگشتن‌اش، معنایی نداشت.

در تمام این یک ماه، به نازنین فکر می‌کرد، اما خیالش راحت بود که عزیزجان، مراقب اوست. اگر می‌فهمید چنین بلایی به سرش آمده، حتماً تا مرز جنون می‌رفت، همین‌طور که در این یکی-دو روز به این وضعیت درآمده بود.

طی را برداشت و با دوستش پیتر و سایر کارکنان، سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کرد. از زمان دانشگاه، انگلیسی‌اش خوب بود، حالا هم به مرور، حرف زدنش بهتر شده بود و می‌توانست با همه، صحبت کند.

شروع به کشیدن طی و جمع کردن زباله‌های ریخته شده روی کاشی‌های مشکی رنگِ فروشگاه بزرگ موادغذایی کرد. البته جز تمیز کردن، باز کردن جعبه‌ها و چیدن آن‌ها داخل قفسه‌ی مخصوص خود نیز جزو وظایف آراس بود.

از وقتی به اینجا آمده بود، حتی دستش نیز به ابزار موسیقی، نخورده بود. بدجور دلش برای گیتار و ابزار آلات موسیقی اش تنگ بود. چون تمام دنیا اش در موسیقی خلاصه می شد، بدون آن ها، همه چیز برایش بی رنگ و بی مزه می شد. استودیو و روزهایی را که با هومن و نازنین سپری کرده بود هم که بماند؛ مرورشان، نمکی بود بر زخم هایش.

داشت به ردیف آخر قفسه ها می رسید که احساس کرد دیگر نفسش، بالا نمی آید. چند بار سعی کرد نفس عمیقی بکشد، ولی نشد که نشد. احساس می کرد کسی دستش را محکم روی گلویش گذاشته و دارد خفه اش می کند. سیگارها، کار خودشان را کرده بودند. از این خودکشی آگاهانه متنفر بود، اما نمی دانست چرا گاهی عقلش را از دست می داد.

طی از دستش رها شد و زمین افتاد. آراس پخش زمین شد. به قدری حالش بد بود که نتوانست اسپری اسمش را بردارد. تمام مشتری ها که در حال خرید بودند، به سمت او برگشتند.

پیترا، که پسری لاغر اندام و تقریباً هم سن و سال آراس، با موهای بور و متمایل به طلایی بود، از دور او را دید و به سمتش دوید.

چون قبلاً هم پیش آمده بود که آسم آراس بالا بگیرد، از جیب او اسپریش را بیرون آورد و داخل دهان آراس گذاشت که کف سالن، ولو شده بود. اسپری را فشرده و داد زد:

-نفس بکش، یالا!

بعد از چند دقیقه، وضعیت آراس به حالت نرمال برگشت. هربار تا دم مرگ می رفت و برمی گشت. انگار سرش را داخل آب می بردند و وقتی داشت خفه می شد، به یک باره او را بیرون می کشیدند.

آتشی بر پیکر جانم

به کمک پیتر، از جا بلند شد. پیتر به تیشرتِ سبز رنگ آراس چنگ زد و او را روی صندلی خود، در پشت صندوق نشانده.

سری تکان داد و به انگلیسی گفت:

-بازم سیگار کشیدی پسر؟!-

آراس با چهره‌ی درهم کشیده‌ای، سرش را بلند کرد و به پیتر زل زد و جوابی نداد.

-لباست داره از بیست کیلومتری بوی سیگار میده. تو که ریه‌هات داغونه، واسه چی این کار رو با خودت می‌کنی؟!-

آراس، به صندلی تکیه داد. چشمانش را بست و آهی کشید. ابروهایش را درهم جمع کرد. هنوز هیجان‌اش را وقتی که نازنین درست مقابل این صندوق ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، فراموش نکرده بود. فکر می‌کرد مثل همیشه خواب دیده و ای کاش که خواب می‌دید. کاش خواب می‌دید و این اتفاقات برای نازنین نیافتاده بود.

نفس عمیقی کشید. سینه‌اش هنوز خس‌خس می‌کرد. آرام گفت:

-تا حالا نگران کسی بودی؟!-

پیتر، چشم‌های عسلی‌اش را ریزتر کرد و پرسید:

-چی؟!-

آراس، دوباره به زبان آن‌ها حرفش را تکرار کرد و ادامه داد:

-دلوپسش‌ام... نمی‌دونم کجای این شهره، نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده... کجاست، چیکار می‌کنه... زنده‌اس یا...

آهی کشید و ساکت شد. مشخص بود که پیتر، نمی‌تواند او را درک کند. این‌طور بی‌خبری، واقعا برایش زجرآور بود. دیگر طاقت نداشت، دست روی دست بگذارد.

صبح زود، نزدیکی‌های ساعت ۷، نازنین چشم‌هایش را باز کرد. اولین چیزی که بعد از باز کردن چشمانش احساس کرد، درد بود. قبلا هم در این بیمارستان به هوش آمده بود، اما به قدری دردش زیاد بود که هر بار به او مورفین تزریق می‌کردند و دوباره می‌خوابید.

هنوز آن لوله‌ی نازک و حال‌به‌هم‌زن، که باعث می‌شد به سختی نفس بکشد، داخل بینی‌اش بود و لوله، از آنجا به معده‌اش فرستاده شده بود و مدام قطره‌های خون از آن بالا می‌آمد.

آتشی بر پیکر جانم

بدتر از دردی که در جسمش داشت، درد روانش بود. حالا دیگر دنیا برای نازنین تمام شده بود. هیچ امیدی نداشت و افسردگی، مثل کنه‌ای بر وجودش چسبیده بود و هر روز بزرگ‌تر می‌شد.

مثل همیشه به سقف سفید رنگ اتاق، چشم دوخت. نگاهی به دستانش کرد؛ در این چهار روزی که بستری شده بود، آرنج و روی مچش، پر شده بود از جای سوزن و سرم و تمام دستش، کبود کبود بود.

هنوز هم سرمی به دستش وصل بود. آهی کشید. برای هزارمین بار آرزو کرد که ای کاش زودتر بمیرد. چشمانش را محکم روی هم فشار داد و زیر ل**ب گفت:

-پس کی این دردهای لعنتی تموم می‌شن؟!-

دیگر هیچ چیز خوشحالش نمی‌کرد. تنها آرزویش شده بود مردن.

وقتی دیگر تحملش از دردی که داشت تمام شد، شروع به ناله کرد. پرستار بالای سرش آمد. در این مدتی که داشت دوباره به نازنین مورفین تزریق می‌کرد، مامان شهلا و بابا بهرام، پشت شیشه‌ی اتاقش آمدند و داشتند با لبخندی مصنوعی و چشم‌هایی نگران، تماشایش می‌کردند. برایش دست تکان می‌دادند و الکی می‌خندیدند. واقعا چقدر پیرتر از آخرین باری که آن‌ها را دیده بود، به نظر می‌رسیدند.

نازنین سرش را به سمتی دیگر برگرداند. انگار دیگر تبدیل به انسانی خنثی شده بود، نه حوصله‌ی خندیدن داشت و نه حرف زدن.

آتشی بر پیکر جانم

پرستار، آرنج دیگر نازنین را که سرم به آن وصل نبود بالا داد و سوزن را فرو کرد. با دردی که از سوزنِ مورفین در وجودش پیچید، چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید. این درد، دوباره درد وحشتناک جسمش را ساکت می‌کرد. در این حال و روز، تحمل درد سوزن، برایش خیلی هم سخت نبود. کم‌کم چشم‌هایش تار شد و به خواب رفت.

پرستارها، شهلا را که بلندبلند برای حال نازنین گریه می‌کرد، از ICU بیرون آوردند. روی صندلی نشست و دوباره شروع به خودخوری و هق‌هق کرد.

بهرام دستی به ریش یک در میان سفیدش کشید و به شهلا زل زد؛ سری تکان داد و از بیمارستان بیرون رفت. دیگر اعصابش نمی‌کشید.

طبق گفته‌ی پلیس، از فرودگاه تهران، آمار فردی را که در تاریخی مشخص، به کشور تگزاس سفر کرده بود را پیدا کرده بودند؛ با توجه به مشخصات و شهادت همسایه‌های اطراف استودیو نیز، به احتمال قوی پی برده بودند که آراس مشرقی کیست و حالا کجاست. چون او فرد سرشناسی هم بود، پیدا کردنش زیاد کار سختی نبود.

طبق فرضیه‌ای که پلیس ساخته بود، آراس مشرقی، نازنین را گول می‌زند و باعث می‌شود از خانه فرار کند. سپس بعد از سوءاستفاده جنسی، او را به گروهی تبهکار که کارشان فروش دختران جوان به خانه‌های فساد است، می‌فروشد و برای فرار از قانون، به تگزاس سفر می‌کند!

بهرام که دقیقاً منتظر پیدا شدن یک مقصر اصلی بود که تمام کاسه کوزه‌ها را سر او بشکنند، شب و روز در پی دستگیری آراس بود. دائم با خود می‌گفت که محال است از خونش بگذرد. خوب می‌دانست طبق قانون، سزای ت*ج*ا*و*ز به دختری، بی‌برو برگرد قصاص است!

با همین فکرها، سوار آل‌نود مشکی‌اش شد و از بیمارستان بیرون رفت.

آرام روی سنگفرش‌های پیاده‌رو قدم برمی‌داشت. دیگر هیچ فکری به ذهنش نمی‌رسید. نمی‌دانست باید برای شکایت پیش پلیس برود یا نه، چون مدرکی علیه کسی نداشت، مردد بود.

هوا مثل همیشه گرم و شرجی بود. به مسافرخانه‌ای که در تمام این مدت، آن‌جا زندگی می‌کرد رسید. داخل که رفت، در مقابل صندوق، چند افسر پلیس را دید.

شانه‌ای بالا انداخت و به سمت پله‌های دایره مانند مسافرخانه رفت. در دل گفت شاید دوباره برای دستگیری یکی از ساکنان آمده‌اند، چون آنجا مسافرخانه‌ای سطح پایین در حاشیه‌ی شهر بود و افراد خلافکار، زیاد آن‌جا رفت و آمد می‌کردند.

خواست از پله‌ها بالا برود که صاحب مسافرخانه، مردی حدوداً پنجاه ساله با ریش و موی سفید، او را نشان داد و گفت:

—خودشه! اون پسر ایرانی که می‌گین، همینه!

آتشی بر پیکر جانم

افسرها به سمت او برگشتند و به طرف آراس رفتند. آراس که حسابی متعجب شده بود، چینی روی پیشانیش انداخت و به پلیس‌ها خیره شد. یکی از آن‌ها که لباس فرم آبی و شلوار مشکی به تن داشت، گفت:

-آقای آراس مشرقی؟!

آراس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. یکی از افسرها سریعاً کنار آراس آمد و دستبندی از کمر خود باز نمود و به دست او زد.

آراس دوباره با تعجب پرسید:

-چه مشکلی پیش اومده؟! دارین چیکار می‌کنین؟!

افسر نگاهی به او انداخت و با بی‌ رغبتی جواب داد:

-باید با ما بیای. همه چی بعداً مشخص می‌شه.

آراس را به اداره‌ی پلیس بردند. از راهرویی که پارکتهای مدل شطرنجی داشت، گذشتند و وارد اتاق رئیس شدند.

بعد از اینکه رئیس پلیس، با همکارانش در ایران تماس گرفت و با آن‌ها راجب دستگیری آراس صحبت کرد، روبه آراس نمود که دستبند به دست، آن طرف میز نشسته بود. سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و پرسید:

-تو شخصی به نام نازنین رادمهر می‌شناسی؟!

با شنیدن اسم نازنین، انگار چیزی در قلب آراس، آرام پایین ریخت. بدون معطلی و با نگرانی پرسید:

-آره، آره می‌شناسمش. اتفاقی براش افتاده؟!

رئیس پلیس خودکاری از روی میز برداشت و مشغول نوشتن برگه‌ای شد. سپس ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد، به نحوی که سبیل‌های قهوه‌ایش روی ل**ب‌هایش افتاد.

-طبق گزارشات، شما با دعوت‌نامه‌ای وارد کشور ما شدی و بعد، ادعا کردی که مدارکت گم شده و حتی بعد از ابطال زمان دعوت‌نامه، به صورت غیرقانونی در کشور ما ساکن شدی. این جرم، خودش مدتی حبس داره ولی چون همکاران من، خواستن که تورو به ایران بفرستیم، فعلا از جرم‌ت صرف نظر می‌کنیم. امیدوارم روزی برسه که اشخاصی مثل تو، کشور ما رو جای امنی برای عیاشی‌های خودشون ندونن.

آراس که درست متوجه حرف‌های رئیس پلیس نشده بود، با دقت به او زل زد. واقعا منظورش، همانی بود که آراس متوجه شده بود؟!!

با چشم‌هایی که نگرانی در آن‌ها موج می‌زد، پرسید:

-چرا من رو دستگیر کردین؟! خواهش می‌کنم اگه چیزی شده یا اتفاقی افتاده به من بگین!

رئیس پلیس بی‌توجه به حرف‌های آراس پرونده‌ی پیش‌رویش را بست. یکی از افسرهایش را صدا کرد و او بعد از ادای احترام، مقابلش ایستاد. پرونده را به او داد و خواست آراس را ببرد.

آراس درحالی که حسابی از این وقایع شوکه بود، با نگرانی و صدای بلند داد زد:

-بگین چی شده؟! نازنین الان کجاست، خواهش می‌کنم، چه اتفاقی براش افتاده؟!-

اما آن‌ها بی‌توجه به داد و بیدادهای آراس، او را به زور، سوار یکی از ماشین‌های پلیس کردند و به راه افتادند. وقتی آراس دیگر از گرفتن جواب سوالاتش، ناامید شد، نگاهی به دستانی که دستبندی فلزی به آن‌ها زده شده بود، انداخت. اگر اتفاقی برای نازنین می‌افتاد، او هیچوقت خود را نمی‌بخشید. آهی کشید و از پنجره به بیرون خیره شد.

بهرام، درست در مقابل مطب، ماشینش را پارک کرد. پیاده شد و از پله‌های آن بالا رفت. وارد سالن انتظار کوچکِ مطب شد و بدون توجه به خانم جوانی که به عنوان منشی آنجا نشسته بود، وارد اتاق دکتر گشت.

منشی پشت سرش، داخل اتاق آمد. خواست چیزی بگوید که جمشید، مانع شد و از او خواست از اتاق بیرون برود. بعد روپوش سفیدش را مرتب کرد، دستی به موهای جوگندمیش کشید و درحالی که به بهرام خیره شده بود، روی صندلی خود نشست.

آتشی بر پیکر جانم

بهرام نیز، روی یکی از صندلی‌های کرمی رنگ مقابل میز جمشید نشست.

بعد از چند ثانیه سکوت، جمشید با ل***ب‌های قله‌ای خود، لبخندی تحویل بهرام داد و گفت:

-چه عجب از این طرف‌ها جناب رادمهر!

بهرام که انگار منتظر این جمله بود، با عصبانیت داد زد:

-فکر نکن چون امروز رفتم رضایت دادم، به کل از خون دخترم گذشتم!

جمشید هیکلش را که حدود ۱۰۰ کیلویی می‌شد، تکانی داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت، سپس پوزخندی زد.

-فقط به خاطر خودت رضایت دادمی نه من! پس منّتی هم نیست!

بهرام که از عصبانیت سرخ شده بود، به زحمت خودش را کنترل کرد، اینبار با تن صدای کمتری گفت:

-تو بودی که باعث شدی، نازگل خودکشی کنه.

جمشید دستی روی ته ریشش کشید، با کلافگی جواب داد:

آتشی بر پیکر جانم

-صد بار گفتم، باز هم می‌گم، اون به من خ***یا*نت کرد، هرکی جای من بود، از خونه پرتش می‌کرد بیرونش، اما من آقایی کردم.

-تو کتکش زده بودی، جای ضرب و شتم رو بدنش بود. این رو که نمی‌تونی منکر بشی.

-وقتی مادرم دیده بود با پسرهای جوون لاس می‌زنه، انتظار داشتی چیکار کنم؟!

بهرام عصبانی‌تر شد. دندان‌هایش را محکم روی هم فشار داد و حرفی نزد. بعد از چند دقیقه سکوت، حالت چهره‌اش تغییر کرد. ابروهای کم پشتش پایین‌تر آمد و با غمی که در صدایش بود، گفت:

-اون هیچوقت تو رو نمی‌خواست... من مجبورش کردم.

جمشید نگاهش را از بهرام گرفت و به نسخه‌های پزشکی، خیره شد.

-ولی من دوستش داشتم! من می‌مردم براش... وقتی چندین میلیون پول بی‌زبون رو از من قرض می‌کردی تا به بلندپروازی‌های خودت ریشه بدی، وقتی نتونستی از پیشنهادم بگذری، باید فکر این جاشم می‌کردی.

بهرام، دستانش را مشت کرد. یادآوری گذشته، مثل سوهانی روی روانش کشیده می‌شد.

-فکر می‌کردم آدم لایقی برای دخترمی، اگه می‌دونستم چه جونوری هستی هیچوقت اونو دست تو نمی‌سپردم.

جمشید، چرخ روی میزش زد و دوباره با پوزخندی مسخره گفت:

-داری مغلطه می‌کنی بهرام! تو اون قدر بلندپرواز بودی که حتی خانواده هم برات مهم نبود. حالا چی شده؟! هان؟! اون زمون که رفاقت خوبی باهم داشتیم، نشستی پای من که یک میلیاردتومن، پول بی‌زبون رو بهت قرض بدم تا بتونی رو زمینی که خریدی برج بسازی و بعد از فروش برج‌ها، اصل پول و سود منم بدی. ولی بعدش چی شد؟! دبه کردی و تونستی فقط نصف پولم رو برگردونی. الان رو نبین، اون زمون یه میلیارد کم پولی نبود. منم تموم ارثیه و دارایی‌ای که از پدرم بهم رسیده بود دست تو سپردم.

بهرام داد زد:

-خب که چی؟! الان از یادآوری این‌ها می‌خوای به چی برسی؟!

جمشید از جا بلند شد و روی مبل مقابل بهرام، نشست.

-نه آخه مثل این که یادت رفته، تو خوب می‌دونستی من دلم پیش دخترت گیره! پیش نازگل. وقتی دبه کردی و گفתי فقط تونستی یه واحد از برج نیمه‌کاره‌ات رو بفروشی رو یادته؟! بهت گفتم اگه موافقت کنی تا با نازگل ازدواج کنم از ۵۰۰ میلیون بقیه و حتی سود پولم می‌گذرم. توهم قبول کردی! طمع باعث شد دخترت رو که خودتم می‌دونستی یکی دیگه رو دوست داره، به من بفروشی.

جمشید یکی از ابروهای کلفتش را بالا داده و حرفش را ادامه داد:

آتشی بر پیکر جانم

-تو از پولی که من بهت دادم اینقدر پیشرفت کردی. هرچی داری از صدقه‌سری منه. اون برج بود که تو رو بالا کشید. خونه خریدی، ماشین خریدی، سری تو سرا درآوردی، قبلا تو چی داشتی هان؟! اینو به من بگو! اجاره نشین بودی تو یه خونه‌ی ۵۰ متری! یادته گفתי خیالت تخت، نازگل مال تو؟! اما اون هیچوقت مال من نشد. فقط اسمش بود که اومد تو شناسنامه‌ام.

بهرام سرش را پایین انداخت. غرق عرق شده بود. هنوز همان لباس زرشکی را که چهار روز پیش پوشیده بود به تن داشت. نمی‌دانست از شرم چه جوابی به جمشید بدهد.

-من پنج سال ازت کوچیک‌تر بودم فقط. فکر نمی‌کردم پیشنهاد رو راحت قبول کنی، اما تو در ازای ۵۰۰ میلیون من، نازگل رو مجبور کردی با من ازدواج کنه... اون از من فرار می‌کرد. من احمق نبودم، می‌فهمیدم. با این همه، با همه چیزش می‌ساختم... حتی وقتی فهمیدم بچه‌دار نمی‌شه گفتم من بچه نمی‌خوام.

بهرام که کاملاً سرخ شده بود و سعی می‌کرد لرزش صدایش را کنترل کند، با صدای بلندی گفت:

-تو توی خونه حبسش کرده بودی و دست روش بلند می‌کردی ناکس، می‌گفتم شوهرشه، عیبی نداره، اون قدر خودم رو زدم به بی‌خیالی که...

اخم‌های جمشید درهم فرو رفت. صدایش را در مقابل بهرام بالاتر برد:

-من نمی‌خواستم دست روش بلند کنم، اما مجبورم می‌کرد، جای خوابش رو جدا می‌کرد، باهام مثل غریبه‌ها حرف می‌زد، حتی چندبار بهم گفته بود ازم متنفره... مطمئن بودم که بهم خ***یا*نت می‌کنه، مطمئن بودم. واسه همین تو خونه حبسش می‌کردم. تو به خاطر من از شکایت نگذشتی، به خاطر آبروی خودت بود تا خانواده‌ات نفهمن دخترت رو به من فروختی.

بهرام دستانش را روی صورتش کشید و موهایش را چنگ زد. با ناراحتی و درحالی که صدایش می‌لرزید، گفت:

-اون یه پسر! هم سن و سال خودش رو دوست داشت، عاشقش بود... این رو خوب می‌دونستم. هر روز صدای گریه‌هاش رو از تو اتاق می‌شنیدم... اون نمی‌خواست زنت بشه، می‌شنیدم و دم نمی‌زدم. تموم فکرم شده بود ساختن اون برج کوفتی و پولی نداشتم بابت قرضت بدم... من به خاطر پول، دختر بیچاره‌ام رو قربانی کردم... من سالها درد کشیدنش رو دیدم و ساکت موندم. هیچوقت براش پدری نکردم... هیچوقت.

سوز صدایش بیشتر شد. انگار داشت گریه می‌کرد. صورتش را چنگ زده بود تا اشک‌هایش معلوم نباشد.

جمشید پوفی کشید و گفت:

-برای این حرف‌ها دیر شده! من یه بار از حق خودم گذشتم به خاطر تو، توهم یه بار به خاطر من از شکایتت گذشتی... حالا بی‌حساب شدیم. تو رو یه خیر و مارو به سلامت!

بیبهرام دستانش را از روی صورتش برداشت. با چهره‌ای که از تلفیق خشم و ناراحتی قرمز شده بود، به جمشید زل زد. نفس عمیقی کشید و با نفرت گفت:

-آره... آره راست می‌گی، الان دیگه خیلی دیره! فقط اومدم اینجا که یه چیزی رو بهت بگم و برم.

از جا بلند شد و مقابل جمشید که روی مبل نشسته بود ایستاد و به او زل زد.

آتشی بر پیکر جانم

-از این لحظه به بعد، رفاقت من و تو تموم می‌شه و دشمنیمون شروع. از شکایتم گذشتم ولی از این‌جا که رفتم بیرون، اگه ندیدمت هیچ، کاریت ندارم... اما اگه یه وقت، خدایی نکرده به چشمم بخوری، به ارواح خاک نازگل قسم! همون‌جا خونت رو می‌ریزم. دعا کن این آخرین دیدارمون باشه.

راهش را کشید و قبل از اینکه جمشید بخواهد چیزی بگوید، از ساختمان خارج شد. وقتی می‌خواست سوار ماشینش شود، موبایلش زنگ خورد. گوشی را برداشت. سرگرد امامی از اداره‌ی آگاهی بود که بعد از سلامی کوتاه، گفت:

-یه خبر خوش براتون دارم! آراس مشرقی دستگیر شده و با اولین پرواز به تهران می‌رسه.

بهرام که نمی‌دانست در مقابل این خبر چه واکنشی نشان دهد، از او تشکر کرد و به سمت بیمارستان به راه افتاد. چون حال نازنین در فرودگاه تهران بهم خورده بود، او را در یکی از بیمارستان‌های تهران بستری کرده بودند و به علت اینکه فاصله‌ی زیادی بین کرج و تهران وجود نداشت، بهرام می‌توانست به راحتی بین این دو شهر رفت و آمد کند.

بعد از یکی، دو ساعت الافی و در نهایت خلاصی از شر ترافیک ورودی تهران، وارد بیمارستان شد.

همین که پله‌ها را بالا رفت، چشمش به جمعیتی که در نزدیکی ICU جمع شده بودند افتاد. مینو دوست نازنین، به همراه مادرش و همچنین چند نفر از اعضای فامیل برای دیدن نازنین آمده بودند اما اجازه‌ی ملاقات به کسی را نمی‌دادند. بهرام آهی کشید. به دور از آن‌ها روی یکی از صندلی‌ها نشست. یکی از دخترانش را به آغوش خاک سپرده بود و یکی دیگر را هر روز روی تخت بیمارستان می‌دید و معلوم نبود توسط کدام گرگ دریده شده و به این روز افتاده است. آرنجش را روی دسته‌ی صندلی انتظار گذاشته و دستش را روی سرش گذاشت. هنوز هم نمی‌دانست، مقصر اصلی این ماجرا، کیست.

هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت که هواپیما به زمین نشست. بلافاصله افسران پلیس، که منتظر رسیدن آراس بودند، او را از فرودگاه به اداره‌ی آگاهی بردند.

آراس، آنقدر گیج و منگ بود که از ورودش به ایران، اصلاً خوشحال نشد. حتی نمی‌توانست حدس بزند که چه اتفاقی افتاده است. ذهنش کاملاً درگیر شده بود.

وارد اتاق پلیس شدند و آراس را که هر دو دستش به وسیله‌ی دستبندی فلزی، به یک‌دیگر گره خورده بود، روی یکی از صندلی‌ها نشاندد.

بعد از چند دقیقه، سرهنگ شفیع، همراه با سرگرد امامی، با لباس مخصوص و درجه‌ای که روی شانه‌اشان داشتند وارد اتاق شدند. سربازی که کنار صندلی ایستاده بود، پایش را به نشانه‌ی احترام آنان زمین کوبید.

سرهنگ شفیع، نگاهی به تیشرت مشکی آراس، که نوشته‌هایی درشت و انگلیسی رویش چاپ شده بود انداخت، سپس سرش را سمت برگه‌هایی که مقابلش بود برگرداند، صدایش را صاف کرد و گفت:

—خب، جناب آراس مشرقی!

آراس آب دهانش را قورت داد و ابروهای کمانش را درهم جمع کرد.

-چرا من رو آوردین اینجا؟ قضیه چیه؟! اتفاقی برای نازنین افتاده؟!

سرهنگ شفیع عینک خود را روی بینیش جابه‌جا کرد و نگاهی به آراس انداخت.

-پس نازنین رادمهر رو می‌شناسی!

-آره می‌شناسمش، فقط بگین چی شده؟!

سرگرد امامی، پرونده‌ای دست سرهنگ داد و دوباره روی صندلی مقابل آراس نشست.

سرهنگ شفیع، دستی به موهای کم پشت و یک درمیان سفید خود کشید که جلواش نیز کمی ریخته بود، چند بار پرونده را مطالعه کرد و بعد گفت:

-ببین پسر جون، به نفعته که سوال‌های من رو درست جواب بدی. کی و چطوری با نازنین آشنا شدی؟

آراس دستانش را مشت کرد، چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و با صدای بلندی جواب داد:

-این قدر من رو زجر ندین، به من بگین نازنین الان کجاست؟! حالش خوبه یا نه؟

آتشی بر پیکر جانم

سرگرد امامی با تعجب به چهره‌ی نگران و درهم کشیده‌ی آراس خیره شد. سرهنگ شفیع، صدایش را بالاتر برد و داد کشید:

-این جا من سوال می‌کنم و تو جواب می‌دی! بی‌خودی ننه من غریبم بازی دارنیار که اگه اون دختر بیچاره بمیره، محاله خانواده‌اش دست از سرت بردارن.

استرس در وجود آراس تشدید شد. با چشم‌های گرد شده و صدایی که اینبار کمی می‌لرزید، گفت:

-چرا مگه چی شده؟! الان کجاست؟!

اینبار سرگرد امامی، سری تکان داد و روبه آراس گفت:

-پزشکی قانونی آثار ضرب و شتم و ت*ج*ا*و*ز*ج*ن*س*ی رو، روی بدن اون دختر تایید کرده. الان بیمارستان بستریه و شرایط خوبی نداره، ظاهرا مریضیش جدیه و دکترا زیاد به درمانش امیدوار نیستن. طبق بررسی پلیس، تمام شواهد هم علیه توئه و اگه...

آراس دیگر ادامه‌ی حرف‌های سرگرد امامی را نشنید. مثل آدمی که توهم زده باشد، انگار تمام این حرف‌ها را در خواب می‌دید. هضم این مسائل برای او امکان پذیر نبود.

صدایی در ذهنش پیچید. روحش ناخودآگاه به زمانی رفت که مقابل نازنین ایستاده بود.

-چرا دوسم داری؟! من که چیزی برای دوس داشتن ندارم!

ل***بهایش لرزید، زیر ل***ب گفت:

-من دوستت دارم نازی... خیلی دوستت دارم... هرطور که باشی.

دوباره صدای نازنین در گوشش پیچید:

-من تو زندگیم زیاد شکستم. طاقت شکست دیگه‌ای رو ندارم... اینبار اگه بشکنم، می‌میرم. اگه می‌مونی تا آخرش بمون. هرچی هم شنیدی و هر اتفاقی هم که افتاد بمون... وگرنه تا بیشتر از این وابسته‌ات نشدم برو از زندگیم!

صدا چندین بار در ذهنش پیچید. چهره‌ی نازنین، آن چشم‌های زیبا، ابروهای دخترانه، اندام لطیف و ظریف و آن معصومیت نهفته در وجودش، در مقابل چشمان آراس نقش بست. ناخودآگاه چشم‌هایش پراز اشک شدند.

سرگرد امامی با لحن تندی داد زد:

-می‌شنوی چی می‌گم؟!

آراس که چین عمیقی روی پیشانی‌اش افتاده بود، دماغش را بالا کشید. دست‌هایش را که نمی‌توانستند حرکت کنند بالا آورد و صورتش را پاک کرد. اینبار با صدایی که می‌لرزید گفت:

-حتماً... حتماً دارین شوخی می‌کنین، درسته؟!

اینبار سرهنگ شفیع فریاد زد:

-شوخی چیه مردک! حرف بزن، بگو به چه جرعتی این بلا رو سر دختر مردم آوردی؟!

نفس‌های آراس تندتر شد. ضربان قلبش انگار روی هزار می‌زد. چندبار زیر ل**ب گفت:

-باید ببینمش... باید ببینمش!

و ناگهان فریاد زد:

-باید ببینمش!

از جا بلند شد و به سمت در خروجی یورش برد. سرباز از پشت، بازوهایش را گرفت و سرگرد امامی نیز دوید و در حالی که با لگد روی پایش می‌کوبید، دست دیگرش را سفت چسبید و هر دو مانع شدند تا از در بیرون برود.

آراس همچنان در بین حصار آن دو، دست و پا می‌زد و تلاش می‌کرد تا از در بیرون برود. همزمان داد می‌زد:

-می‌خوام ببینمش!

آتشی بر پیکر جانم

سرگرد، آراس را برگرداند و محکم روی دیوار کوبید. آراس که دیگر نایی برای حرکت در وجودش نمانده بود، چشم‌های سرخش را محکم روی هم فشرد. صدایش گرفته بود و قلبش تندتند می‌کوبید.

چه بلایی سر نازنیش آورده بودند؟! مگر ممکن بود حتی برای لحظه‌ای چنین چیزی را تصور کند و آرام بنشیند؟! آخر چطور چنین چیزی امکان داشت؟!

سرباز، دستان آراس را باز کرد و یکی از دستانش را به دست آراس دستبند زد. وقتی دیدند حال و روز مساعدی ندارد، او را بردند و موقتاً داخل یکی از سلول‌های کوچک اداره‌ی پلیس زندانی کردند.

آراس مات و مبهوت مقابل در سلول انفرادی، که نوری بسیار کم از زرده‌های کوچک آن، به داخل می‌تابید، نشست.

تمام این اتفاقات تقصیر او بود. حتی ذره‌ای به این فکر نمی‌کرد که بدجور گیر افتاده و مدرکی برای اثبات بی‌گناهی‌اش ندارد. تنها و تنها داشت تصور می‌کرد که نازنیش چقدر زجر کشیده، درحالی که او حتی روحش نیز از این ماجرا خبردار نبوده است.

درویش داشت آتش می‌گرفت. قلبش داشت از سینه بیرون می‌زد. سرش را از پشت، چند بار بی‌پروا به دیوار کوبید. شنیده بود مرد هرگز گریه نمی‌کند اما یک مرد، مگر چقدر می‌تواند ظرفیت داشته باشد که تکه‌تکه شدن عشق زندگیش را ببیند و دم نزند؟!

از شدت عصبانیت، باری دیگر، سرش را محکم‌تر به دیوار کوبید و با تمام توان، به نحوی که حنجره‌اش درحال پاره شدن بود، فریاد کشید:

-می‌خوام ببینمش... می‌خوام نازنینم رو ببینم! خدایا، دارم روانی می‌شم... دارم روانی می‌شم خدا...

رفته‌رفته از بلندی صدایش کاسته شد و اینبار درحالی که دستانش را محکم روی سرش فشار داده بود، صدای هق‌هق گریه‌هایش در کل فضای اتاق پیچید.

تمام خاطرات ریز و درشتی که در این مدت با نازنین داشت، از مقابل چشمانش عبور کرد. تمام این مدت، تصور می‌کرد به نازنین کمک کرده ولی در واقع مسیر را برای اتفاقات وحشتناک آینده‌اش هموار کرده بود. حرف افسر پلیس، باری دیگر در ذهنش پیچید:

-پزشکی قانونی آثار ضرب و شتم و ت*ج*ا*و*ز*ج*ن*س*ی رو، روی بدن اون دختر تایید کرده. الان بیمارستان بستریه و شرایط خوبی نداره، ظاهرا مریضیش جدیه و دکترا زیاد به درمانش امیدوار نیستن...

اگر نازنین می‌مرد، او هرگز خود را نمی‌بخشید. حتی تصورش نیز برایش زجرآور بود. دیگر نه دستش به سارایی می‌رسید که زهر خود را به بدترین نحو ممکن به آراس ریخته بود و نه هومن که بدجور به اعتماد و رفاقت بینشان، خ***یا*نت کرده بود.

سرش را که از شدت درد داشت می‌ترکید، روی زانوهایش گذاشت. صورتش خیس اشک بود. مدام در دل تکرار می‌کرد که تمام این حرف‌ها دروغ است و کل وجودش در اثر فکر کردن به اینکه نازنین حالا چه وضعیتی دارد می‌لرزید. تمام وسایلش را قبل از ورود به سلول انفرادی گرفته بودند، از موبایل تا هر چیز دیگری که در جیبش داشت.

کاش می‌توانست صدای نازنین را بشنود. یا حداقل به صدای نفس‌هایش گوش کند. یعنی واقعا می‌توانست باری دیگر، صدای نفس‌های او را بشنود؟

دکتر، برگه‌ای مقابل بهرام گذاشت و گفت:

-دخترتون باید فردا عمل بشه. وضعیتش وخیمه و اگه عجله نکنیم شاید از دست بره.

بهرام، درحالی که نمی‌توانست لرز دستانش را کنترل کند، برگه را برداشت و نگاهی به آن انداخت. چین زیر چشمانش در این چند روز بیشتر شده بود. با نگرانی پرسید:

-چجور عملیه؟ خطرناکه؟!

دکتر به چشمان بهرام خیره شد. شانه‌ای بالا انداخت و در پاسخ گفت:

-باید قسمت زخم رو با عمل جراحی، از معده‌اش بُرش داده و برداریم. بعد از حدود یک ماه کم‌کم با مراقبت و مصرف دارو، قسمت برداشته شده به صورت طبیعی ترمیم می‌شه. این زخم اگرهم باعث مرگ بیمار نشه، باقی موندنش در معده، باعث تشکیل سلول‌های سرطانی می‌شه و اونوقته که دیگه راهی برای ما نمی‌مونه.

بهرام دوباره برگه‌ی رضایت‌نامه را با دقت نگاه کرد که در خط آخرش نوشته شده بود:

آتشی بر پیکر جانم

-در صورت بروز هرگونه اتفاق در اتاق عمل و بعد از آن، تبعات آن را به طور کامل می‌پذیرم."

آب دهانش را قورت داد و با صدای ضعیفی گفت:

-حالش خوب می‌شه؟! اگه یه درصدم احتمال...

آهی کشید و ادامه داد:

-اونوقت، محاله که رضایت بدم.

-ببینید، هر عمل جراحی‌ای، تبعات خاص خودش رو داره. نمی‌شه به یقین گفت هیچ اتفاق بدی رخ نمی‌ده. اما ما تموم تلاشمون رو می‌کنیم تا خانم نازنین رادمهر، سلامتی خودشون رو بدست بیارن... خونریزی معده‌ی ایشون روز به روز داره شدیدتر می‌شه، تنها راه درمان عمل جراحیه.

چاره‌ی دیگری نداشت. باید نازنین را زیر تیغ جراحی می‌فرستاد به امید اینکه شاید، دوباره حالش خوب شود و بتواند او را دوباره روی دوپایش ببیند.

برگه را با تردید و اکراه، امضا کرد. از اتاق بیرون آمد و به اصرار وارد ICU شد تا نازنین را ببیند. بعد از پوشیدن لباس مخصوص، وارد اتاق شد.

نازنین نیمه‌جان روی تخت دراز کشیده بود. هنوز آن لوله روی بینش وصل بود. رنگ پوستش زرد شده و زیر چشمانش کبود شده بود. هوشیار بود ولی کاملاً مشخص بود که دارد درد می‌کشد. هربار، به زحمت عمل دم و بازدم را انجام می‌داد.

بهرام با دیدن این وضعیت نازنین، عنان از کف داد. صدایش لرزید و با همان لرزش صدا گفت:

-نازنین بابا؟ حالت خوبه؟

نازنین که مشخص بود، با هر نفسی، زجر می کشد، حرکتی نکرد. همچنان به سقف اتاق خیره بود. انگار چیزی نمی شنید و واکنشی نشان نمی داد.

بهرام آهی کشید. طاقت دیدنش را در این وضعیت نداشت. دائما مثل رعد و برقی، جنازه ی نازگل در ذهنش تداعی می شد و وحشتی بر وجودش رخنه می کرد که نکند نازنین هم به سرنوشت نازگل دچار شود. از بخش مراقب های ویژه بیرون آمد. اگر در اتاق عمل اتفاقی برای نازنین می افتاد، دیگر از او، چیزی باقی نمی ماند. دیگر ظرفیتی برایش باقی نمانده بود که مراسم ترحیم هر دو دخترش را با فاصله ی کمی ازهم برگزار کند.

درگیر همین فکرها بود که گوشیش زنگ خورد. آقای فکرت، وکیلش بود. جواب نداد اما او باری دیگر تماس گرفت. مجبورا گوشی را روی گوشش گذاشت.

-آقای رادمهر؟ احوال شریف؟!

بهرام پوفی کشید و با بی حوصلگی جواب داد:

-ممنون. کارتون؟!

آتشی بر پیکر جانم

-حال نازنین جان چگونه خوبه؟! شرمنده جناب رادمهر من درگیر پرونده‌ها و دادگاه‌ها و واقعا وقت نمی‌کنم خدمتتون برسم برای عرض ادب. حال دخترتون بهتره؟!

بهرام سری تکان داد و دوباره با لحن سردی جواب داد:

-آره به لطف شما الان گوشه‌ی بیمارستان افتاده!

آقای فکر آب دهانش را قورت داد، انگار جا خورده بود.

-من؟! من چیکار کردم جناب، خودتون که می‌دونین...

بهرام حرفش را قطع کرد و داد کشید:

-تو می‌تونستی همون‌جا تو اون کشور، بستریش کنی، پلیس گزارش داده که ازت خواستن ببریش بیمارستان اما تو قبول نکردی! سفر با هواپیما حالش رو بدتر کرده.

-از کجا باید می‌دونستم که حالش خرابه، دخترتون اصلاً با من حرفی نمی‌زد، اصلاً لام تا کام صحبتی نمی‌کرد. منم فکر کردم شاید خجالتیه!

بهرام آهی کشید. نازنین با تمام عیب‌هایی که داشت هیچوقت آدم خجالتی و کم‌حرفی نبود. حالا چه بر سرش آمده بود که به این روز افتاده بود، تنها خدا می‌دانست.

-آقای رادمهر، خودتون می‌دونید الان هزینه‌ی زندگی بالاست، منم وظیفه‌ام رو درست انجام دادم، اگر امکانش هست حق الزحمه من رو...

بهرام دوباره صدایش را بلند کرد:

-تو این وضعیت که دخترم داره می‌میره تو از من پول می‌خوای؟! همین که ازت بابت سهل‌انگاریت شکایت نکردم باید خداتم شکر کنی.

این را گفت و گوشی را قطع کرد. چین عمیقی روی پیشانش افتاد. دوست نداشت احساسش را بروز دهد اما ذهنش کاملاً درگیر بود. دلش می‌خواست کسی را پیدا کند و یقه‌ی او را به عنوان مقصر محکم بچسبد و تمام تقصیرات را گردن او بیاندازد. اینگونه وجدانش راحت‌تر می‌شد.

برای لحظه‌ای یاد حرف سرگرد امامی افتاد که گفته بود آراس مشرقی را دستگیر کرده‌اند. حتماً تا به حال باید به ایران رسیده بودند. پس مقصر دستگیر شده بود!

از جا بلند شد و از بیمارستان بیرون رفت.

به دستانش دستبند زدند و او را به سمت اتاقی که ظاهراً شبیه به اتاق بازجویی بود بردند. اولین کسی که بعد از ورود به اتاق، توجه آراس را جلب کرد، عزیزجان بود که با همان چادر طرح‌دار مشکی و همیشگی‌اش، یک سمت میز نشسته بود.

اصلاً انتظار دیدن او را نداشت. در عرض یک شب که در بازداشتگاه به سر برده بود و به اندازه‌ی ده سال برایش گذشته بود، چطور با این سرعت مادر بزرگش را خبردار کرده بودند؟!

به خواسته‌ی سرباز مقابل عزیزجان نشست. سرش را از شرم پایین انداخت. دلش نمی‌خواست هرگز او را در این محیط ملاقات کند.

عزیزجان که چشم‌هایش پر شده و چین گوشه‌ی چشمش بیشتر شده بود، گوشه‌ی لبش را گاز زد. روسری گلدار و بنفش رنگش کمی عقب رفته بود. آرام گفت:

-پسرم...

آراس بغض گلویش را قورت داد. می‌دانست از پشت آینه‌ای که در دیوار بغلی وجود دارد، پلیس در حال نگاه کردن به آن‌هاست.

-می‌دونی که کار من نیست عزیز.

عزیزجان بلافاصله جواب داد:

-می‌دونم پسر، می‌دونم... می‌شناسمت... خودم بزرگت کردم. از تو این کارا بر نمی‌یاد!

-کی بهت خبر داد؟!

-بهم زنگ زدن. نمی‌دونی با چه حالی خودم رو رسوندم اینجا مادر.

آراس نفس عمیقی کشید. غم پنهانی در چهره‌اش حس می‌شد. سرش را دوباره پایین انداخت و با صدایی که کمی می‌لرزید گفت:

-باعث شدم همتون به دردسر بیوفتین!

-کجا رفته بودی آخه پسر. این آخراً داشتم از نگرانی سخته می‌کردم. اون دخترم که نگاهش به در خشک شد اما تو نیومدی.

ابروهای آراس درهم گره خورد. قلبش گنجایش این غم را نداشت.

-چرا مواظبتش نبودی تا از خونه بیرون نره؟!

عزیزجان سری تکان داد و با ناراحتی جواب داد:

آتشی بر پیکر جانم

-از نبودنت دیونه شده بود، هرکاری می‌کردم آرام نمی‌گرفت. یه روز صبح بیدار شدم، دیدم نیست. همه جا رو دنبالش زیر و رو کردم مادر. انگار غیب شده بود. خدا من رو بکشه، من چه می‌دونستم این بچه قراره از خونه بره و گیر یه سری لات و لوت بیوفته.

هنوز حرف عزیزجان تمام نشده بود که سرگرد امامی، وارد اتاق شد. از عزیزجان خواست بیرون برود و خود در جای عزیزجان، روی صندلی چرم قهوه‌ای نشست.

آراس نگاهی به ریش مشکی و بلند او کرد. نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت.

سرگرد برگه‌ای را که در دست داشت، به همراه یک خودکار، روی میز گذاشت و مقابل آراس هل داد. یکی از ابروهای کلفت و پریشانش را بالا داد و گفت:

-بنویس!

آراس سرش را به نشانه‌ی تعجب بلند کرد.

-از روزی که با نازنین رادمهر آشنا شدی تا آخرین روزی که دیدیش.

آراس باکلافگی به صندلی خود تکیه داد. ابروهایش درهم گره خورده بود و ذهنش اصلاً کار نمی‌کرد.

-خواهش می‌کنم به من بگین الان حالش چطوره؟

-بنویس، بی کم و کاستی! فقط یادت باشه از خودت داستان نبافی چون بدجور برات دردسر می‌شه.

از جا بلند شد و دستان آراس را باز کرد. سپس از اتاق بیرون رفت. آراس با نگاه سبزش، به برگه‌های سفید روبه‌رویش خیره شد. اصلاً دلش نمی‌خواست به دردسر بیوفتد اما ظاهراً بدجور در عملی ناخواسته گیر کرده بود. مچ دستش را که در اثر فشار دستبند درد می‌کرد، کمی ماساژ داد، سپس خودکار را برداشت و شروع به نوشتن کرد. از روزی که در آن سرما و برف، نازنین را پیدا کرده بود، تا تمام روزهایی که در استودیو به او پناه داده بود، سپس قضیه‌ی سارا و بعد ماجرای که در تگزاس برایش پیش آمده بود. تمامش را نوشت، اما نوشتن درباره‌ی آن روزها، همه‌ی خاطرات گذشته را برایش زنده می‌کرد. نفسش به سختی بالا می‌آمد و قلبش به تپش افتاده بود. هنوز هم نگران این بود که نازنین چه حالی دارد و الان کجاست؟

بعد از حدود یک ربع، سرگرد امامی برگشت و دوباره مقابل آراس نشست. برگه را از او گرفت. نیم‌نگاهی به آن انداخت و گفت:

-خب حالا همه‌ی این‌هایی رو که نوشتی، برام تعریف کن.

آراس دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با تندی گفت:

-شما از جون من چی می‌خواهین؟! بابا به همون خدایی که می‌پرستین قسمتون می‌دم، دردهای من برای خودم بسه، واسه‌ی چی من رو این‌جا نگه داشتین؟ با کدوم مدرک؟!

سرگرد با خونسردی نگاهی به آراس که هنوز هم تیشرت مشکیش را پوشیده بود و از شدت عصبانیت عرق کرده بود انداخت. سپس از جیبش، برگه‌ای بیرون آورد که در حقیقت، کپی نامه‌ی نازنین بود. آن را به دست آراس داد و به او زل زد.

-این کپیه کاغذیه که ما از جیب نازنین پیدا کردیم.

آراس بی‌درنگ شروع کرد به خواندن نوشته‌های برگه و آخرین حرف‌هایی که نازنین به او زده بود:

- "تنها چیزی که در این حال نابسامان، می‌تواند در خاطر یک انسان بماند، عشق است. دل است دیگر، چه کارش می‌توان کرد.

معنی عشق برای من، تویی آراس، تویی که ناخودآگاه وارد زندگی من شدی و دنیایم را تغییر دادی. قبل از تو هربار به اشتباه فکر می‌کردم عاشق شده‌ام، اما با تو فهمیدم که قبلاً چقدر درمورد عشق اشتباه کرده‌ام. با تو معنای از خود گذشتن، فداکاری و اعتماد به نفس را درک کردم. اما بد کردی آراس، به دلی که ساده اعتماد می‌کرد بد کردی. خ***یا*نت کردی و می‌دانم، کسی دیگر را در دل عاشقانه دوست داری. خوش به حال او

و حالا منی که در تاریکی پایان ناپذیری اسیر شده‌ام، هم ناراحتم و هم خوشحال؛ ناراحت از این که در کشوری غریب، غریبانه می‌میرم و خوشحال از این که بالاخره دردهایم تمام خواهد شد. بعد از من برایم دلتنگی نکن آراس، مطمئن باش که حالم خوب است."

(برسد به دست آراس مشرقی)

اشکی روی گونه‌ی آراس چکید. او با آن دو جفت چشمان ساده و مهربان چه کردی بود؟ چه بلایی سر دوست‌داشتنی‌ترین فرد زندگیش آورده بود؟ با نازنینی که حتی در آن حال خراب هم او را از خاطر نبرده بود.

آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را به دستانش تکیه داد. نمی‌توانست اشک‌هایش را کنترل کند.

سرگرد امامی، نگاهی به آیینهی سراسری دیوار کناری انداخت که می‌دانست همکارانش در پشت آن دارند تماشایشان می‌کنند و برای آن‌ها، به نشانه‌ی تعجب شانه بالا انداخت.

سپس رو به آراس کرد و با همان لحن جدی گفت:

-توی این نوشته نازنین داره می‌گه که کسی از احساساتش سوءاستفاده کرده و اون شخص در قبال عشقش بهش خ***یا*نت کرده و خوشبختانه اسم فرد رو هم ذکر کرده که این کار ما رو راحت می‌کنه، جناب آقای آراس مشرقی!

آراس که سرش بدجور درد می‌کرد، دستانش را روی موها و سپس روی صورتش کشید. با صدایی که می‌لرزید جواب داد:

-همش تقصیر منه!

سرگرد حرف او را با سر تایید کرد:

-همه‌ی شواهد علیه توئه، پس بهتره نه خودت رو خسته کنی و نه ما رو و بگی چی شد که به نازنین رادمهر ت***ج***و*ز کردی؟!*

آراس نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد و به سرگرد خیره شد. چشمانش سرخ شده بودند.

آتشی بر پیکر جانم

-این من بودم که باعث شدم، اون پاش به خارج از کشور باز بشه و اون بلاها سرش بیاد، من باعث شدم که اون دختر بیچاره بیوفته تو دام حسادت و کینه دوزی آدم بی عقلی مثل سارا!

بغض راه گلویش را بست و مانع صحبت کردنش شد. ل**بهایش را محکم روی هم فشار داد و ابروهای کمایش را درهم جمع کرد. عذاب وجدان داشت از پا درش می آورد. حالا داشت به اندازه‌ی آن روزهای نازنین، درد می کشید.

وقتی تلاش‌های سرگرد امامی برای شنیدن حرف‌های دلخواهش از زبان آراس به نتیجه نرسید، از سرباز خواست دست او را به دست خودش دستبند بزند و به بازداشتگاه منتقل کند.

زمانی که آراس را که اصلا حال روحی خوشی نداشت از اتاق بازجویی بیرون آوردند، بهرام تازه رسیده و در کنار در ایستاده بود.

با دیدن آراس، درحالی که سرهنگ شفیع به بهرام گفته بود متهم داخل اتاق بازجوییست، رگ‌های پیشانی‌اش از شدت خشم، بیرون زد. با قدم‌های بلند به سمت آراس حمله‌ور شد و با عصبانیت داد کشید:

-مرتیکه‌ی کثافت بی پدر و مادر!

و قبل از اینکه نیروهای پلیس بتوانند او را بگیرند، کشیده‌ی محکمی در گوش آراس کوبید. صورت آراس، از شدت سیلی به طرفی دیگه برگشت. سرش را بلند کرد و با حیرت به بهرام خیره شد.

(عزیزجان که آن کمی دورتر نشسته بود، به سمت آن‌ها دوید و از شوک و استرس، با دو دست خود، صورتش را چنگ زد. مدام زیر ل**ب می گفت:

چند سرباز بهرام را گرفتند و سربازی که دست آراس به او وصل بود، او را به سمت طبقه‌ی پایین برد. بهرام همچنان با عصبانیت داد می‌کشید:

-پسره‌ی عوضی، فکر کردی می‌زارم زنده بمونی؟! فکر کردی شهر هرتَه این‌جا؟!!

هرچه از بهرام دور می‌شدند، فرکانس صدایش کمتر و کمتر می‌شد. آراس در شرایط خیلی بدی گیر کرده بود. انگار روی زمین و هوا معلق بود. از یک طرف حس عذاب‌وجدان و از طرفی دیگر نگرانی برای نازنین، حال و روزش را بهم ریخته بود.

عقربه‌ی ساعت، ۹ صبح را نشان می‌داد. شهلا روی صندلی‌های بیمارستان نشسته بود و از شدت استرس، دائم یک پایش را زمین می‌کوبید. دوباره سرتاپا لباس مشکی تنش کرده بود. اصلاً در این حال خراب، لباس رنگی، چه معنایی می‌توانست داشته باشد.

نادیا داشت نزدیک اتاق عمل قدم می‌زد. دائم در دل دعا می‌خواند، از همان دعاهایی که مادر بزرگ خدایامرزش، در بچگی به او یاد داده بود و می‌گفت که آدم را از بلاها حفظ می‌کند. خدا خدا می‌کرد که مبادا برای نازنین اتفاق بدی بیوفتد.

چند دقیقه‌ای می‌شد که نازنین را به اتاق عمل برده بودند. هیچ‌چیز مشخص نبود! اینکه قرار است زندگی تلخ نازنین، که برای شیرین کردنش سخت جنگیده بود، برای همیشه پایان یابد یا اینکه فرصت دوباره‌ای برای زندگی کردن به او داده شود. برای نازنینی که حالا دیگر مرگ و زندگی، هیچ فرقی برایش نداشت.

بهرام نیز با بی‌قراری، دائم در حیاط می‌چرخید. طاقت ماندن در فضای متشنج و دلهره‌آور بیمارستان را نداشت. چند روزی بود که از کار و زندگیش مانده بود. اگر چند روز دیگر نیز از اداره مرخصی می‌گرفت، بعید نبود که اخراج شود. نمی‌دانست وقتی داخل آن ساختمان شد، قرار است زنده یا مرده‌ی دخترش را تحویل بگیرد.

آراس در گوشه‌ای از سلول انفرادی، نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. چند دقیقه پیش داشت از شدت تنگی نفس می‌مرد که سربازها اسپری آسمش را به او رساندند. این ریه‌های خراب هم دراین وضع، وقت گیر آورده بودند!

در این دو روزی که دستگیر شده بود، نه خواب داشت و نه می‌توانست ل**ب به غذا بزند. این را نمی‌دانست که نازنین حالا زیر تیغ جراحیست، اما بدجور دلش در سینه برای او، بی‌تابی می‌کرد.

چند ساعت گذشت. بهرام در این چند ساعت نتوانسته بود حتی لحظه‌ای بنشیند. مدام در محوطه‌ی حیاط قدم می‌زد و جرعت نداشت داخل برود.

درهمین حین پیامی روی گوشی‌اش ارسال شد. با ویرهی پیام، متوجه آن گشت و پیامک را باز نمود:

-ساعت ۶ عصر در ۵ کیلومتری تهران، داخل یک قهوه‌خانه‌ی قدیمی منتظر دیدارت هستم و درمورد دخترت نازنین، اطلاعات مهمی رو می‌خوام در اختیار بزارم. به نفعته که به کسی خبر ندی و تنها بیای و گرنه هیچوقت به چیزی که می‌خوای نمی‌رسی.

آتشی بر پیکر جانم

با تعجب چند بار پیامک را خواند سپس جواب داد:

-تو کی هستی؟!

اما جوابی نیامد. چند بار با شماره تماس گرفت، خط خاموش بود. معنی حرف‌های او را درست متوجه نشده بود. یعنی او چه کسی بود که می‌خواست درمورد نازنین حرف بزند؟!

در افکار خود غرق بود که ناگهان نادیا از دور صدا کرد:

-بابا بیا! نازنین رو از اتاق عمل بیرون آوردن.

نفس در سینه‌ی بهرام حبس شد. پیراهن چهارخانه‌ی آبی رنگش را کمی مرتب کرد و به سمت داخل بیمارستان دوید. وقتی رسید، ظاهراً نازنین را تازه از ریکاوری بیرون آورده و به ICU منتقل کرده بودند. با دستپاچگی از شهلا که مقابل در ICU ایستاده بود و چشمانش از زیر عینک، شبیه کاسه‌ی خون بود، پرسید:

-حالش خوبه؟!

شهلا سری تکان داد و درحالی که گریه می‌کرد، آرام گفت:

-بچه‌ام شده پوست و استخوان، رنگش زرد زرد. داشت بازم خون بالا می‌آورد.

آتشی بر پیکر جانم

بهرام به سمت در رفت. داخل ICU شد و از پشت شیشه نگاهی به نازنین انداخت که ماسک اکسیژن روی دهانش بود و دکترها در بالای سرش داشتند الائم حیاتیش را چک می کردند.

زیاد نتوانست آنجا بایستد چون دکتر او را به سمت بیرون هدایت کرد و بعد روبه شهلا و بهرام گفت:

-خدا روشکر عمل موفقیت آمیز بوده. فقط باید یک ماه تحت مراقبت باشه تا کم کم زخمش ترمیم پیدا کنه. توی این چند روز نمی تونه غذا بخوره چون معده اش تازه جراحی شده، اما جای نگرانی نیست ما بهش سرم غذایی می زنیم. امروز رو بخش ICU بمونه، اگه مشکل خاصی نبود منتقلش می کنیم بخش.

این را گفت و به سمت انتهای راهرو رفت.

هر سه ی آن ها نفس راحتی کشیدند اما هنوز نمی شد قضیه را تمام شده فرض کرد چون نازنین در این مدت آسیب هایی دیده بود که به این راحتی قابل جبران نبودند.

نازنین که کم کم داشت اثر بی حسی داروهای بی هوشی در بدنش از بین می رفت و دردش شدت پیدا می کرد، همچنان به صحنه ی تکراری سقف بالای سرش زل زده بود. دلتنگ بود، دلتنگ خیلی چیزها، اما دیگر برایش اهمیتی نداشت. بی تفاوت شده بود و نسبت به همه چیز سرد بود. حتی اگر کسانی که برایشان دلتنگی می کرد را بدست می آورد نیز دیگر خوشحال نمی شد.

بدترین حس، حس بی حسیست! این که هیچ چیز خوشحالت نکند و حتی هیچ چیز باعث ناراحتیت نشود، این در واقع یعنی روح تو، خیلی زودتر از جسمت، به مرگی ابدی رسیده است.

مقابل قهوه‌خانه توقف کرد. آن قدر کنجکاو بود که بداند چه کسی آن پیام را برایش فرستاده و چه می‌خواهد بگوید که حتی با شهلا نیز راجیش صحبت نکرد!

از ماشین پیاده شد. یک قهوه‌خانه‌ی قدیمی بود که دیوارهای آجریش را مشکی رنگ زده بودند و یک سقف شیروانی سبز داشت. داخل شد، جای بزرگی بود. چند پیرمرد درحال قلیان کشیدن بودند و در بر روی میزهای سنتی، مردهای جوان و میانسال درحال چای خوردن و حرف زدن بودند. دود خفیفی هم در فضا پیچیده بود.

بهرام نگاهی به اطراف کرد. یعنی چه کسی با او کار داشت؟! همین‌طور ایستاده بود که مردی چهارشانه و هیکلی، با سیبیلی کلفت و کت مشکی، با چشمکی به بهرام علامت داد که بیاید و کنارش بنشیند.

بهرام رفت و روی تخت سنتی در کنار آن مرد و دوستش که او نیز از نظر هیکل دست کمی از رفیقش نداشت، نشست. مرد سیبیل‌دار دستی روی موهایش کشید و یک قلوپ از چایش را خورد. سپس با صدای کلفتی گفت:

آتشی بر پیکر جانم
-آقای بهرام رادمهر درسته؟

بهرام نگاهی به هردوی آنها انداخت.

-کی هستین شما؟! از کجا من رو می‌شناسین؟!

مرد پوزخندی زد و به بالش پشت سرش تکیه داد.

-بین داداش من وقت ندارم حاشیه برم. من و داش نصرت از طرف رئیس اینجاییم. آقای اسمیت.

و در مقابل نگاه‌های متعجب بهرام ادامه داد:

-شما باعث شدی پایگاه ما توی کرج دست پلیس‌ها بیوفته و امنیتمون هم تو شهر هیوستون از بین بره. اما آقای اسمیت بابت این مسائل از شما گذشت کردن و می‌خوان اتفاقاتی که برای دخترتون نازنین افتاده رو جبران کنن.

ابروهای بهرام درهم گره خورده بود و همچنان با خشم نگاه می‌کرد. نمی‌دانست چه بگوید. مرد از جیب کت مشکیش یک چک بیرون آورد و مقابل بهرام گذاشت.

-چهار میلیارد تومن پول نقد، که همین الان می‌تونی وصولش کنی و بره تو حساب کارت بانکی! اما! اما بعدش باید یه سر بری کلانتری و شکایت رو از باند آقای اسمیت برداری!

آتشی بر پیکر جانم

بهرام با چشم‌هایش نگاهی به چک انداخت. یاد حرف سرگرد امامی افتاد که می‌گفت باند لوکان اسمیت با پول، خیلی‌ها را می‌خرد و برای همین گیر نمی‌افتد.

مبلغ زیادی بود. زندگی بهرام با این پول می‌توانست از این رو به آن رو شود. می‌توانست دوباره برج‌سازی را شروع کند و به مردی میلیادر تبدیل شود.

در همین فکرها بود که برای لحظه‌ای چهره‌ی نازنین مقابل چشمانش نقش بست. به بلایی که سر او آمده بود و زجرهایی که کشیده بود فکر کرد. همین‌طور چهره‌ی دخترش نازگل، که او را قربانی پول کرده بود. نه! دیگر حاضر نبود دخترانش را قربانی پول کند و بعد بر سر مزارشان اشک بریزد.

قبلاها نه، ولی در این چند روز متوجه شده بود، یک خنده‌ی از ته دل و یک دل‌خوش را هرگز با پول نمی‌شود خرید.

از جا بلند شد و با عصبانیت داد کشید:

-مرتیکه‌ی عوضی اون رئیس بی‌شرفتون کجاست؟! هان؟ مگه امکان داره بلایی رو که سر دخترم آوردین با پول درست کرد؟!!

و به سمت مرد حمله کرد و یقه‌ی کتش را گرفت. درگیری بالا گرفت و مرد به همراه دوستش، به جان بهرام افتادند و او را تا می‌خورد کتک زدند.

سپس با همراهی صاحب قهوه‌خانه که معلوم بود طرف آن‌هاست او را بیرون انداختند. هیچ‌کدام از افراد حاضر در قهوه‌خانه نیز از جایشان تکان نخوردند.

آتشی بر پیکر جانم

بهرام که لباس‌هایش خاکی و گوشه‌ی لبش پاره شده بود، به زحمت از جا بلند شد. یکی از مردها داد کشید:

-به نفع بود که پولت رو می‌گرفتی و می‌رفتی! با بد کسی در افتادی مردک!

بهرام که جانی در بدنش باقی نمانده بود و می‌دانست اگر برگردد دوباره کتک می‌خورد، تلوتلو خوران رفت و سوار ال ۹۰ مشکیش شد.

شهلا با اخم و حال خرابی از اتاق بیرون آمد. نازنین را به بخش منتقل کرده بودند اما او کلاً تبدیل به آدم دیگری شده بود. نه حرف می‌زد و نه واکنشی به حرف‌های کسی نشان می‌داد. دکترها نیز متوجه روحیه‌ی خراب او شده بودند و طبق ماجرایی که راجب زندگیش می‌دانستند، از یک روانپزشک خواسته بودند با او صحبت کند.

شهلا روی یکی از صندلی‌های انتظار نشست و خانم باقری، که روانپزشک باتجربه‌ای بود، وارد اتاق نازنین که یک پنجره رو به حیاط و دو تخت در کنار یک دیگر داشت، شد.

کنار تخت نازنین، روی صندلی نشست. نازنین داشت از پنجره، بیرون را تماشا می‌کرد. در این مدت بیشتر از قبل لاغرتر و ضعیف‌تر شده بود. دائماً سرم غذایی به او وصل بود و کل دست‌ها و آرنج‌هایش از جای سوزن، کبود و سیاه بودند.

خانم باقری، با لحن مهربان و گرمی گفت:

-سلام نازنین جان، حالت چگونه؟!

نازنین حرکتی نکرد، انگار نمی‌شنید. خانم باقری نگاهی به بلوز و شلوار صورتی کمرنگ او که لباس فرم بیمارستانش بود و همچنین موهای مشکی و آزادش کرد و دستش را روی دست نازنین گذاشت.

-می‌دونم حالت خوب نیست. من بیشتر از هرکسی درکت می‌کنم. می‌دونم چه روزهایی رو گذروندی و چه دردی رو تحمل کردی... سعی کن با من حرف بزنی. من اینجا تا دردهات رو آروم کنم.

نازنین آهی کشید و بازهم حرفی نزد.

روانپزشک، که خانم تپل با چهره‌ای مهربان بود، با چشمان عسل‌پس به نازنین خیره شد. لحنش را گرم‌تر کرد و دوباره گفت:

-من اینجا تا بهت کمک کنم نازنین. باهام حرف بزن. ببین، اینجوری روز به روز داری ضعیف‌تر می‌شی. به من اعتماد کن، قول می‌دم که کمکت کنم.

صدای ضعیف و لرزانی به گوش خانم باقری رسید:

-دیگه هیچکس نمی‌تونه به من کمک کنه!

-چرا اینطوری فکر می‌کنی؟!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین سرش را برگرداند. نگاهش در صورت خانم باقری گره خورد. پوستی سفید و بدن تپلی داشت و لبخندی دوست‌داشتنی روی ل***ب، که به آدم آرامش می‌داد. چشم‌های نازنین پر از اشک شد. چشمانی که دیگر مثل قبل نمی‌درخشید.

-همه چی تموم شده، من دیگه آینده‌ای ندارم... مثلاً نمی‌تونم ازدواج کنم... هیچوقت.

خانم باقری با همان خونسردی سابق جواب داد:

-هیچی تغییر نکرده. اون اتفاق، ناخواسته برای تو افتاده، تو مقصر نیستی! تو همون نازنینی! همون نازنین که برای رویاهاش می‌جنگید و همه رو با طراحی‌هاش به وجد می‌آورد.

نگاه نازنین متعجب شد.

-اسم من سپیده‌اس. می‌تونی با اسم کوچیک صدام کنی. می‌دونم چه استعدادهایی داری نازنین. چه توانایی‌هایی داری که بهشون توجه نکردی. واسه‌ی چی ناامید شدی؟! چرا مدام به پرستارها می‌گی یه کاری بکنن تا بمیری؟! تو بهترین نقاشی‌ها رو می‌کشی. تو خیلی بیشتر از اونی که فکر می‌کنی توانایی داری!

نازنین اشک چکیده روی گونه‌اش را پاک کرد.

-من ارزشی ندارم. هیچ‌کدوم از کارام هم به درد نمی‌خورن.

خانم باقری سری تکان داد و با لبخندی گفت:

-اونا بی نظیرن دختر، بی نظیر!

نازنین دوباره سمت پنجره چرخید. یادش آمد یک بار آراس هم این حرف را به او زده بود. دیگر از شنیدن این تعریف‌ها خوشحال نمی‌شد. ملافه‌ی سفید را تا گردنش بالا کشید و دیگر به حرف‌های روانپزشک گوش نداد.

خانم باقری نیز ترجیح داد زیاد او را اذیت نکند و آرام گفت:

-بازم همدیگه رو می‌بینیم!

و از اتاق بیرون آمد.

وقتی در اتاق را بست، چشمش به نادیا افتاد که کمی به نازنین شباهت داشت و می‌شد تشخیص داد که خواهر اوست. از قضا، شهلا نیز آن اطراف نبود و نادیا تنها نشسته بود. خانم باقری نیز از این فرصت استفاده کرد و کنار نادیا نشست. بعد از احوال‌پرسی، با معرفی نادیا، متوجه شد او خواهر دوقلوی نازنین است. وقتی از او خواست دلیلی که از فرار نازنین به ذهنش می‌رسد را بگوید، نادیا از اتفاقاتی که در تمام این مدت او و خواهرش را آزار داده حرف زد. از اینکه خانواده‌اش همیشه حس حسادت و نفاق را بین آن‌ها تشدید کرده‌اند، تا اینکه هرگز به آن‌ها قدرت انتخاب نداده‌اند.

-من و نازنین هیچوقت نتونسیم باهم مثل دوتا خواهر واقعی باشیم و صمیمی باشیم. شما هم الکی تلاش نکن، بابا و مامان هیچوقت عوض نمی‌شن خانم. دیگه منم خسته شدم. حتی می‌شه گفت تقصیر اوناست که ما خواهر بزرگم، نازگل رو از دست دادیم.

آتشی بر پیکر جانم

خانم باقری چشمان عسلیش را تنگ‌تر کرد و با تعجب پرسید:

-از دستش دادین؟!-

نادیا شروع به بازی با انگشتانش کرد و با ناراحتی به مانتو نیلی خود چشم دوخت.

-اره. اون خودکشی کرده!

ابروهای خانم باقری درهم گره خورد. این خانواده با دخترهای خود چه کرده بودند؟!

وقتی به کمک نادیا، کمی اطلاعات راجب زندگی نازنین بدست آورد، مصمم‌تر شد تا به او کمک کند.

از نادیا تشکر کرد، از جا بلند شد و روپوش سفید و روسری یشمی خود را مرتب نمود و به سمت اتاق دکتر معالج نازنین رفت. بعد از گفتن ماجرا، از او خواست تا همکاری لازم را داشته باشند تا او چند جلسه با پدر و مادر نازنین صحبت کند.

دکتر موافقت کرد و قرار بر این شد که خانم باقری، چند جلسه در اتاق دکتر با پدر و مادر نازنین صحبت کند.

نازنین، از پشت پنجره‌ای که تنها می‌توانست شاخه‌ی درختانش را ببیند، به پرندگانی که در حال بازی روی شاخه بودند، نگاه می‌کرد. تنها دو روز از عملش می‌گذشت و در این دو روز، حسرت جویدن و مزه کردن غذا در دلش مانده بود. حق خوردن غذا نداشت؛ چون معده‌اش را تازه عمل کرده بودند و اگر چیزی می‌خورد بالا می‌آورد.

آتشی بر پیکر جانم

نفس عمیقی کشید. او برای همیشه آراس را از دست داده بود. کدام پسری در ایران حاضر می‌شود با دختری که مورد تهاجم ج**ن**س**ی قرار گرفته ازدواج کند؟! دیگر دیدگاه همه نسبت به او تغییر کرده بود.

در این دو روز بعد از عمل چند بار خواسته بود به نحوی خود را خلاص کند اما پرستارها مانع شده بودند. دیگر از این نازنینی که نفس می‌کشید و به هیچ دردی نمی‌خورد، کاملاً متنفر شده بود.

در همین حین، شهلا وارد اتاق شد. چین‌های زیر چشمش، از پشت عینک بدون فریمش، کاملاً معلوم بود. ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد و اینبار با لحن تندی گفت:

-برای چی حرف نمی‌زنی با ما؟ دلت برای من نمی‌سوزه؟! برای اون بابای بیچاره‌ات که به خاطر تو زدن شل و پلش کردن؟! چرا اینجوری می‌کنی؟ کم عذابمون دادی؟!

اشکی از گونه‌ی نازنین سر خورد و پایین افتاد اما نگاهش را سمت مادرش برنگرداند.

شهلا با دیدن این صحنه، لحنش را مهربان‌تر کرد:

-خیلی خب... باشه... گریه نکن!

چند قدم جلوتر آمد و به نازنین خیره شد.

-آروم باش! جای نگرانی نیست. کسی که این بلا رو سرت آورده گرفتن. نگران نباش. خیلی زود به سزای عملش می‌رسه!

نازنین سرش را سمت شهلا برگرداند. صورتش حسابی لاغر شده بود و زیر چشمانش کمی کبود بود. این اولین بار بود که واکنشی به حرف‌های مادرش نشان می‌داد. شهلا لبخندی زد و ادامه داد:

-همون یارو رو منظورمه... اسمش چی بود؟! آهان آراس مشرقی.

چشم‌های نازنین گرد شد و استرس، تمام وجودش را فرا گرفت. او روحش نیز از این ماجرا خبردار نبود. با صدایی گرفته به زحمت ل**ب باز کرد:

-ولی اون... اون این کار رو با من نکرده.

شهلا سری تکان داد و با آهی گفت:

-دیگه ازش نترس، نمی‌تونه اذیتت کنه، زندانه.

درست بود که دیگر برای نازنین هیچ چیزی چون سابق اهمیت نداشت اما نمی‌توانست مردی را که روزی به او کمک‌های فراوانی کرده بود را به این دردسر بزرگ بیاندازد و ساکت بنشیند.

خواست از جا بلند شود که شهلا مانع شد. نازنین فریاد کشید:

-اون این کار رو با من نکرده، با آراس کاری نداشته باشین... برای چی باید زندان باشه. اون گناهی نداره.

وقتی بی‌قراری‌هایش بالا گرفت، چند پرستار وارد اتاق شدند و وقتی از آرام کردنش عاجز ماندند، شهلا را کنار زدند و یکی از آن‌ها بی‌توجه به حرف‌های نازنین، او را سفت گرفت و دیگری سرنگ آرامش‌بخش را روی رگ دستش تزریق کرد.

نازنین که داشت خوابش می‌گرفت، رفته‌رفته صدایش ضعیف‌تر شد. تا آخرین لحظه‌ای که داشت بیهوش می‌شد، زیر لب زمزمه می‌کرد:

-آراس بی‌گناهه...

وارد اتاق شدند و در را بستند. همان اتاق کوچک، با صندلی‌های چرم مشکی و میزی که در انتهای اتاق قرار داشت و پشت آن، خانم باقری نشسته بود.

خانم باقری، از جا بلند شد و از شهلا و بهرام خواست کنار میز، روی صندلی‌ها بنشینند. بعد از احوال‌پرسی کوتاهی، روسری کاربنی رنگ خود را کمی مرتب کرد و گفت:

-همون‌طور که می‌دونین! اورژانس اجتماعی بیمارستان، وظیفه داره تا بیمارانی که در بیمارستان بستری هستن و سابقه خودکشی ناموفق، قتل، فرار از خونه و سایر ناهنجاری‌های اجتماعی رو در کارنامه‌ی زندگیشون داشته باشند، به روانپزشک معرفی کنه. دختر شما هم به دلیل شرایط نامساعد روانی که داشته، به من معرفی شده.

نگاهی به بهرام که با چهره‌ای افسرده و لبی که گوشه‌ی آن زخمی خشک شده داشت، به او نگاه می‌کرد انداخت و ادامه داد:

-اما بعد از حرف زدن با خودش و فهمیدن یه سری حقایق متوجه شدم موضوع جدی‌تر از یه فرار ساده از خونه‌اس.

شهلا سری تکان داد و گفت:

-ما الان تو شرایط خوبی نیستیم. نازنین هم فعلا شرایطش جوری نیست که با مشاوره خوب بشه. بزارین این کارا بمونه بعدا.

خانم باقری نگاهی به شهلا انداخت و نفس عمیقی کشید.

-اتفاقاً نباید بمونه بعدا! دختر شما روحش مریضه نه جسمش. این اشتباه بزرگ خیلی از خانواده‌هاست که خیلی ساده از روی این مسئله رد می‌شن. من اطلاع پیدا کردم که دختر بزرگ شما هم، خودکشی کرده، این موضوع باعث نشده بیشتر به مسائل روانی فرزندان‌تون توجه کنین؟!

بهرام ابروهایش را درهم کشید و با لحن خشنی گفت:

-اون قضیه چه ربطی به نازنین داره؟! اصلا چه ربطی به روح و روانشون داره؟!

خانم باقری لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:

-خیلی وقت‌ها زوجین قبل از اینکه اطلاعات کامل و آمادگی جسمی و روحی کافی برای فرزندآوری داشته باشند، اقدام به بارداری و در نهایت به دنیا آوردن یک موجود جدید در زندگیشون و البته در جامعه می‌کنن. بدون اینکه حتی اطلاع داشته باشن،

آتشی بر پیکر جانم

این موجود جدید کیه، چه نیازهایی داره و قراره چه آینده‌ای داشته باشه. این فرد جدید، رفته‌رفته، بزرگ‌تر می‌شه و به همراه بزرگ شدن جسمش، خواسته‌ها و نیازهاشم بزرگ می‌شن. اشتباهی که خیلی از پدر و مادرها می‌کنن اینه که فکر می‌کنن محبت و توجه منحصر به کودکان زیر هفت ساله و بعد از اون، فرزندشون نیازی به مثلاً آغوش و یا ب*و*س و تعریف و تمجید نداره. غافل از اینکه انسان‌ها تا هر سنی که برسن، نیاز دارن که حمایت بشن، تایید بشن، محبت دریافت کنن و احساس کنن مهم و بالارزشن.

به صندلی خود تکیه داد. نگاهی به شهلا و بهرام انداخت که بدون واکنش به صورتش خیره شده بودند. با همان لحن صمیمی ادامه داد:

-مخصوصاً فرزندان، احتیاج دارن تا این نیازها رو از سمت پدر و مادرشون دریافت کنن؛ از طرف هردوی اون‌ها. اما متأسفانه ماها فقط به فکر خورد و خوراک بچه‌هامون هستیم. هیچوقت دغدغه‌ی این رو نداریم که آیا فرزندمون احساس خوبی نسبت به خودش داره؟ آیا انسان شادی هست و یا اینکه آیا اعتماد به نفس کافی داره؟ ما به مرور زمان از یاد می‌بریم که گاهی فرزندمون رو در آغوش بکشیم و بهش بگیم چقدر دوستش داریم! اگر ما به زبون نیاریم اون هرگز این رو متوجه نمی‌شه. فراموش می‌کنیم براش وقت بزاریم و توانایی‌هاش رو ببینیم. ببینیم چه علایقی داره و تاییدش کنیم. اگر فرزند از طریق پدر و مادر تایید نشه، پس انتظار دارین کی اون رو تایید کنه تا به خودباوری برسه؟! اگه پدر و مادرها می‌دونستن فرزندشون چقدر به محبت حسی و کلامی اون‌ها محتاجه، هر روز و هر روز کلمه‌ی دوستت دارم رو براشون تکرار می‌کردن. اگر می‌دونستن می‌تونن بهترین دوستای اون باشن و اون‌ها تا چه اندازه به این دوستی نیاز دارن، براشون بیشتر و بیشتر وقت می‌زاشتن. قربان صدقه رفتن یاد می‌گرفتن و محبت کردن. به اون‌ها آزادی عمل می‌دادن تا در سایه‌ی این اعتماد به نفس، بهترین انتخاب‌ها رو داشته باشن!

شهلا روسری مشکیش را کمی جلوتر کشید و باعث شد موهای یک درمیان سفیدش، پنهان شود. پوفی کشید و با لحنی غم‌زده گفت:

-هعی خانم دکتر! اینا همش شعاره. بچه که اومد به زندگی آدم، می‌شه آینه‌ی دق.

خانم باقری با نگاهی خیره به شهلا، ادامه داد:

-شعار نیست عزیزمن. این‌ها واقعیت یک زندگیه که به کل فراموش شده. درسته که وظایف پدر و مادر در قبال بچه‌ها خیلی زیاده و شاید اون‌ها رو خسته کنه و در رفتارشون تغییر ایجاد بشه، اما این دلیل نمی‌شه که شما دخترتون نازنین رو نادیده بگیرین.

نگاه شهلا و بهرام، به خانم باقری، خیره‌تر و متعجب‌تر شد.

-می‌دونین دخترتون چرا الان رو تخت بیمارستانه؟! اصلاً می‌دونستین دلیل اصلی زخم معده، ناراحتی اعصاب و استرسه؟! استرسی که از نادیده گرفته شدن، از خود کم‌بینی، عدم اعتماد به نفس و افسردگی نشأت گرفته. دختر حتی بیشتر از پسر، نیاز به توجه و محبت داره. اون باید مطمئن بشه زیباست و خانواده‌اش دوشش دارن و بهش افتخار می‌کنن. اگه خانواده، اون رو از درون پر از محبت و عشق کنن، تبدیل به آدمی قوی می‌شه که در آینده کمتر ممکنه بلغزه. اما اگه یه آدم افسرده و بدون اعتماد به نفس بار بیاد و احساس کنه به هیچ دردی نمی‌خوره، باعث می‌شه کوچک‌ترین محبت، خارج چارچوب خانواده اون رو جذب کنه. باعث می‌شه با هر تعریفی نرم بشه و به سمت هر فرد نالایقی کشیده بشه و در عوض، از خانواده روز به روز فاصله بگیره!

بهرام ناگهان از جا بلند شد و با عصبانیت داد کشید:

-پس بگید قضیه چیه؟ مارو تو این شرایطمون آوردین نشوندین اینجا تا تموم کاسه کوزه‌ها رو سر ما بشکنین! لابد ما باعث شدیم نازنین به اون روز بیوفته. آره؟!

خانم باقری نیز از جا بلند شد و با همان خونسردی سابق جواب داد:

-خواهش می‌کنم بشینید. ما داشتیم دوستانه باهم صحبت می‌کردیم. دلیلی برای ناراحتی و دلخوری نمی‌بینم. من هر حرفی می‌زنم از سر دلسوزیه.

بهرام اینبار در پشت میز، مقابل خانم باقری ایستاد. چشمانش پر شده بود از رگه‌های قرمز و بر پیشانی‌اش عرق نشسته بود. حتی حاضر نبود قبول کند که ذره‌ای در این ماجرا مقصر بوده است.

-لازم نیست کسی برای دختر من دلسوزی کنه! اون همین روزا خوب می‌شه و می‌بریمش خونه.

لحن خانم باقری، اینبار کمی تندتر شد:

-نازنین داره از دست می‌ره جناب آقای رادمهر. افسردگی اون از نوع حاده، یعنی حتما باید دارو مصرف کنه! اون هر روز یا گریه می‌کنه و یا اقدام به خودکشی. وقتی امید و روحیه‌ای نداره امکان نداره خوب بشه. ممکنه این بیماری کوچیک اون رو از پا دربیاره. باید کمکش کنین. باید...

شهلا نیز از جایش بلند شد. نگاه روانپزشک و بهرام سمت او چرخید. به زحمت اشک‌های جمع شده زیر عینکش را پاک کرد و برای ساکت شدن درد چشم‌هایش، کمی آن‌ها را ماساژ داد. در حالی که به سمت در می‌رفت گفت:

-آره... ما برای همه‌ی دخترامون کم گذاشتیم... برای همین داریم یکی‌یکی اونارو دست می‌دیم.

و درحالی که گریه می‌کرد، از اتاق خارج شد.

بهرام نیز نگاه معناداری به خانم باقری انداخت و پشت سر شهلا از اتاق خارج شد.

آتشی بر پیکر جانم

در راهرو، چشمش به نادیا افتاد که به آن‌ها خیره شده بود. با خشم سمت او رفت و با صدای بلندی گفت:

-تو به اون زنه گفتی که نازگل خودکشی کرده؟!!

نادیا آب دهانش را قورت داد و با صدای ضعیفی جواب داد:

-خب مگه خودکشی نکرده؟!!

بهرام عصبانی‌تر شد و میچ دستش را گرفت.

-خودکشی کرده باشه! باید حتماً آبرمون رو جلوی همه ببری؟!!

و درحالی که میچ دست نادیا را فشار می‌داد او را به سمت پله‌ها کشید. نادیا با ناراحتی گفت:

-خب حالا مگه چی شده؟! داری من رو کجا می‌بری؟!!

-باید ببرمت خونه! تو مگه قرار نیست کنکور بدی؟! باید بشینی سر درس و مشقت.

نادیا پوفی کشید. مجبور بود هر جا که پدر می‌گوید برود. این قانون زندگی آن‌ها بود. همزمان به این فکر می‌کرد که پدر و مادرش، با هیچ حادثه و اتفاقی، پی به اشتباهاتشان نخواهند برد.

سرش را بالا آورد و برای هزارمین بار نگاهی به دیوارهای تاریک سلول انفرادی انداخت. کم‌کم داشت تبدیل به آدمی دیوانه و مریض می‌شد.

چند روزی بود که خبر داده بودند، لوکان و سارا در مرز تگزاس، درحالی که می‌خواستند به صورت غیرقانونی به کشوری دیگر فرار کنند، دستگیر شدند.

طبق چیزی که آراس از حرف‌های پلیس فهمیده بود، ظاهراً سارا با لوکان اسمیت نامزد کرده بود و تصمیم داشتند باهم یک مرکز فساد برپا کنند.

همان‌طور که نشسته بود، سرش را به دیوار تکیه داد و آهی کشید. فکر اینکه قبلاً آدم مزخرفی مثل سارا را دوست داشت، باعث می‌شد از خودش متنفر شود. یادآوری هر عشوه و هر لوندی سارا در گذشته، انگار، یک سیلی محکم بر روان آراس بود. فهمیدن اینکه قبلاً در ایران هم با لوکان ارتباط داشته، بیشتر اعصابش را برهم می‌ریخت.

با اینکه عاملین اصلی ماجرای نازنین دستگیر شده بودند، اما هنوز کسی حرف آراس را باور نمی‌کرد که او آن بلا را سر نازنین نیاورده است. عزیزجان، چندین بار پیش پدر و مادر نازنین رفته بود و به آن‌ها گفته بود که آراس این کار را نکرده، چندین بار برای پلیس توضیح داده بود، اما فایده‌ای نداشت.

در تمام این مدت، تلاش‌های آراس برای دیدن نازنین نیز به جایی نرسیده بود. از طرفی هم نه لوکان و نه سارا هیچکدام اعتراف به کاری که با نازنین کرده بودند، نمی‌کردند.

آتشی بر پیکر جانم

دیروز، بعد از یک ماه حبس شدن در آن سلول کوچک و تحمل عذاب‌ها و استرس‌ها، حکم اعدام برای آراس بریده شده بود. هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. هیچ مدرکی برای اثبات بی‌گناهی‌اش نداشت.

این اصلاً برایش اهمیت نداشت و حتی یک درصد از کمک به نازنین پشیمان نبود. حتی اگر هزار بار به گذشته برمی‌گشت، بازهم آن روز، نازنین را داخل استودیو می‌برد و کمکش می‌کرد.

دستانش را روی موهایش کشید. تمام روزهای خوشی که با نازنین تجربه کرده بود، یک به یک داشت از ذهنش عبور می‌کرد. فکرش را هم نمی‌کرد که روزی اینقدر به دختر بی‌پناهی که به او پناه داده بود، وابسته شود. تنها نگرانی و ناراحتیش این بود که دیگر نمی‌تواند نازنین را ببیند. نگران حالش بود و هر روز و هر روز کابوس می‌دید. عذاب وجدان کل وجودش را گرفته بود.

امروز قرار بود با یک مددکار اجتماعی صحبت کند. تنها امیدش همین بود که شاید از طریق او بتواند برای آخرین بار نازنین را ببیند.

چشمانش را به نور کم‌رنگی که از باجه‌ی آهنی در، به داخل سلول تابیده شده بود، متمرکز کرد. سعی کرد صدای گرفته‌اش را کمی صاف کند اما ممکن نبود. با همان صدای گرفته شروع به خواندن آهنگی کرد که این روزها ورد زبانش شده بود.

- "کجا باید برم

یه دنیا خاطره‌ات تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو

آتشی بر پیکر جانم

منو راحت بذاره

چه کردم با خودم

که مرگ و زندگی برام فرقی نداره

محاله مثله من تویه این حاله بد

کسی طاقت بیاره...

کجا باید برم

که تو هر ثانیه‌ام تو رو اونجا نبینم

کجا باید برم که بازم تا ابد

به پای تو نشینم

قرار بعد تو چه روزایی رو من

آتشی بر پیکر جانم

تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم چه فرقی می‌کنه

از عشقه تو همینم"

(لاتاری / روزبه بمانی)

چشمانش را بست. کسی نمی‌دانست دارد چه درد بزرگی را در سینه تحمل می‌کند و روحش دارد چه زجر عمیقی می‌کشد.

بی‌رمق، در پشت میز نشست. چشمانش را به چهره‌ی مرد میان‌سالی که موهای قهوه‌ای رنگ و صورت سه تیغی داشت، دوخت و او را با نگاهی برانداز کرد.

مددکار، باری دیگر نگاهی به پرونده‌ی داخل دستش انداخت و با ملایمت گفت:

—خب جناب آقای آراس مشرقی. امیدوارم بتونم کمکی بهتون بکنم.

آراس به صندلی خود تکیه داد. خستگی و افسردگی از قیافه‌اش می‌بارید. چشمان سبز رنگش پر شده بود از رگه‌های خونی. موهایش بلندتر شده بود و کمی ریش روی صورتش رشد کرده بود. نفس عمیقی کشید و با بی‌حوصلگی جواب داد:

-دیگه نمی‌خوام بی‌گناهی‌م رو ثابت کنم. فقط می‌خوام قبل از این‌که برم بالای دار، واسه‌ی آخرین بار، یکی رو ببینم.

-کی رو می‌خوای ببینی؟!

-نازنین... تنها خواسته‌ام همین‌ه!

مرد، عینکش را از داخل جیبش بیرون آورد و به چشمش زد. با دقت بیشتری به صفحات پرونده خیره شد و آن را مطالعه کرد، سپس با تعجب پرسید:

-نازنین رادمهر؟! همون کسی که متهم به ت*ج*ا*و*ز بهش هستی؟!

آراس سرش را پایین انداخت. وقتی این کلمه را می‌شنید کل وجودش می‌لرزید.

-کمکم کنین ببینمش! خواهش می‌کنم. می‌خوام با چشمای خودم ببینم که حالش خوبه... می‌خوام مطمئن بشم بعد از من می‌تونه زندگی کنه.

مرد با ابرویی بالا داده نگاهی به آراس انداخت.

-ولی این امکان نداره پسر. نه قانون و نه خانواده‌اش اجازه نمی‌دن کسی که با دخترشون همچین کاری کرده به ملاقاتش بره.

آراس اینبار از کوره در رفت. از جا بلند شد. مشت‌های گره خورده‌اش را محکم روی میز کوبید و با عصبانیت داد کشید:

-من اون کار رو باهاش نکردم... من عاشق اون دختر بودم. اون قدرها هم کثیف نیستم که بخوام با دختری که دوستش دارم همچین کاری بکنم... تا اون حد بی‌غیرت و عوضی نشدم هنوز.

دو سرباز با عجله وارد اتاق شدند و دستان آراس را گرفتند و به زور دستبند زدند. او همزمان فریاد می‌کشید و همان حرف‌ها را تکرار می‌کرد، اما این حرف‌ها برای کسی اهمیتی نداشت و همه فکر می‌کردند چیزی جز دروغ نیست. درحالی که داشت داد و بیداد می‌کرد به زور او را از اتاق بیرون آوردند. در بین تلاش‌هایی که برای رهایی از دست سربازها انجام می‌داد، چشمش به عزیزجان افتاد که ساکت و بی‌صدا، در چندمتری او، ایستاده بود و چشم‌های چروک و پیرش، پر از اشک بودند.

در زمان پیری این پیرزن، عجب خوابی برایش دیده بود! بیچاره عزیزجان که عمر و زندگیش را برای او گذاشته بود تا مبادا جای خالی پدر و مادرش را حس کند.

اما آراس، همیشه جای خالی آن‌ها را احساس می‌کرد. همان‌طور که هنوز هم، از دست دادن پدر و مادرش را باور نکرده بود، محال بود به نازنینی که بعد از سختی‌های زندگیش، تنها آرامش دنیایش شده بود، فکر نکند.

طبق معمول، بعد از حواله کردن چند مشت و لگد برای خفه کردن صدایش، آراس را به داخل سلول انفرادی بازگرداندند و او را با فریادهای اشک‌ها، خروار خروار درد و تنهایی و یک تاریکی پایان ناپذیر، تنها گذاشتند.

پرستار سِرْم دستش را که محتوایش تمام شده بود، از بین رگ کبودش، بیرون کشید.

بالاخره امروز قرار بود از بیمارستان مرخص شود و بهرام رفته بود تا کارهای ترخیصش را انجام دهد.

یک ماه ماندن در محیط بیمارستان و یک ماه غذا خوردن تنها با سرمی که به رگ دستش وصل بود، حسابی او را ضعیف و ناتوان کرده بود. حتی نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. البته طی دو-سه روز گذشته، طبق دستور پزشک، کمی غذای آبکی، مثل سوپ به او داده بودند. تا به حال فکر نمی‌کرد مزه مزه کردن یک سوپ بی‌ادویه، اینقدر برایش لذت‌بخش باشد.

معدده‌اش از قبل بهتر شده بود و انگار عمل جراحیش، موفقیت‌آمیز بود، اما کاش یک عمل جراحی هم برای درمان دردهای روحیش وجود داشت. هنوز هم افسردگی با نازنین عجین بود و هر روز بیشتر می‌شد. دیگر خیلی کم حرف می‌زد و طی این مدت، حتی یک لبخند هم نزده بود. روز به روز هم ضعیف‌تر و نحیف‌تر می‌شد.

خانم باقری، مشاور نازنین نیز کاری از پیش نبرده بود و فعلاً سعی می‌کردند با داروهای ضد افسردگی، رفتارهای غیرعادی و گریه‌های گاه و بیگاه او را کنترل کنند.

در تمام این مدت، نازنین هرچقدر تلاش کرده بود که به خانواده‌اش بگوید آراس بی‌گناه است، کسی به حرفش توجه نکرده بود. اصلاً کی به حرف او توجه کرده بودند که این بار دوم باشد!

آتشی بر پیکر جانم

همگی معتقد بودند که چون نازنین دختری احساسی است، به دلیل وابستگی که به آراس دارد، می‌خواهد گناه او را نادیده بگیرد و به همین دلیل دارد دروغ می‌گوید.

حتی چندبار از خانم باقری خواسته بود، با آن‌ها صحبت کند ولی مگر بهرام و شهلا به حرف یک روانپزشک توجه می‌کردند؟! آن‌ها همیشه وقتی حس می‌کردند قرار است در جایی محکوم شوند، سریعاً گارد می‌گرفتند.

درحالی که نازنین داشت به دستان کبودش که از جای سوزن، به رنگ زرشکی و سیاه درآمده بود، نگاه می‌کرد، نادیا با یک ویلچر وارد اتاق شد.

-بالاخره باهم برمی‌گردیم خونه نازنین!

و با لبخند و خوشحالی عمیقی که در چهره‌اش موج می‌زد، لباس‌های نازنین را، کنار تخت گذاشت و دوباره با شوق گفت:

-می‌خوای کمکت کنم تا لباس‌ها رو عوض کنی؟!

نازنین چشمان طوسیش را با بی‌حالی به نادیا دوخت. یک مانتو مدل جلیقه‌ای لیمویی و سفید، با شالی لیمویی هم‌رنگ پوشیده بود و تل‌هایش را فر کرده بود و یک طرفه از زیر شال بیرون داده بود. واقعا این رنگ و تیپ، زیباترینش کرده بود.

نادیا که جوابی از نازنین نشنید، دوباره گفت:

-می‌خواستم برای توهم از این مانتو بگیرم ولی گفتم شاید دوست نداشته باشی ست بپوشیم. دِ یالا پاشو! همون مانتوی قرمزت که خیلی دوستش داشتی رو آوردم تا بپوشی.

و بعد با شوق و صدای بلندی داد زد:

-داریم می‌ریم خونه!

سپس نازنین را که در این مدت به اصطلاح حسابی لاغرمردنی شده بود، بلند کرد و خواست کمکش کند که روپوش بیمارستانش را در بیاورد که نازنین با لحن سرد و کم‌جانی گفت:

-خودم می‌تونم.

نادیا کمی عقب رفت و با مکث کوتاهی، دوباره لبخند زد.

-باشه خواهری، پس من می‌رم بیرون تا تو راحت لباس‌ها رو عوض کنی. کمک خواستی، صدام کن.

بعد از چند دقیقه، مامان شهلا نیز همراه نادیا وارد اتاق شدند و به نازنین کمک کردند تا روی ویلچر بنشیند. به دلیل اینکه وقتی نازنین راه می‌رفت، زیر معده‌اش درد می‌گرفت، مجبور بود فعلاً روی ویلچر بنشیند.

باور کردنی نبود که داشت از آن محیط خسته‌کننده با بوی الکل و صداهاى گاه و بی‌گاه گریه و آن همه سرنگ و سرم نجات پیدا می‌کرد.

آتشی بر پیکر جانم

طولی نکشید که بهرام نیز به آن‌ها اضافه شد و به اتفاق، درحالی که نادیا صندلی چرخ‌دار نازنین را می‌راند، به سمت ماشین به راه افتادند.

نازنین در راه خروج از بیمارستان، نگاهی به پدرش انداخت؛ پیراهنی قدیمی و رنگ و رو رفته، موهایی ژولیده و یک‌درمیان سفید، واقعا خستگی از چهره‌اش می‌بارید.

نگاهش را از او گرفت و به مادرش دوخت که به زحمت می‌توانست راه برود و حتی با عینک نیز دیدش تار بود. روسری مشکیش، تا نیمه باز شده بود و موهای سفید کنار گوشش حسابی توی ذوق می‌زد.

آهی کشید. باورش نمی‌شد که این بلاها را، او سرشان آورده است. آن‌ها ذاتا آدم‌های بدی نبودند، آن‌ها فقط درست رفتار کردن را بلد نبودند و این باعث می‌شد، هم خودشان و هم اطرافیانشان عذاب بکشند.

از ماشین پیاده شدند و نازنین را دوباره روی ویلچر نشاندند. تا روز بهبودی نازنین، آن ویلچر را از بیمارستان اجاره کرده بودند.

نازنین، دوباره مقابل در ورودی خانه قرار گرفت. خانه‌ای که روزی برای همیشه از آن خداحافظی کرده بود. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که باری دیگر بتواند اینجا را ببیند.

دَرِ خانه را باز کردند و نازنین دوباره وارد خانه‌ای شد که روزی با نفرت و انزجار از آن فرار کرده بود. سپس همگی با لبخندی مصنوعی، بازگشت نازنین را به خانه تبریک گفتند. نازنین نیز چون سابق، واکنش خاصی از خود نشان نداد.

بعد از این‌که بهرام و شهلا با خستگی روی مبل‌ها ولو شدند، نادیا که حسابی خوشحال بود، دوباره پشت ویلچر نازنین قرار گرفت و او را به سمت اتاق‌ها برد. از همان نگاه اول کمی تغییرات در خانه احساس می‌شد. اولین چیز هم، عکس بزرگ نازگل، روی

آتشی بر پیکر جانم

شومینه بود که واقعا در آن خوب و زیبا افتاده بود. خیلی جایش خالی بود. آنقدر خالی که قلب نازنین، در هر لحظه که می‌تپید، برای او دلتنگی می‌کرد.

نادیا ویلچر را داخل اتاقی برد که قبلا، اتاق دونفره‌ی آنها بود، همان اتاقی که نازنین از آن نفرت داشت، ولی این بار همه چیز تغییر کرده بود.

نازنین با تعجب نگاهی به اتاق انداخت. دیوارهای اتاق با کاغذ دیواری زیبایی که گل‌های ریز جذاب به رنگ ارغوانی ملایم داشت، تغییر کرده بود. پرده‌های اتاق، کمی کم‌رنگ‌تر از رنگ دیوار به رنگ بنفش فوق‌العاده جذابی بود. همچنین تخت نازنین، مقابل پنجره قرار داشت که روتختیش به رنگ بنفش و ست با بقیه‌ی اجزای اتاق تغییر کرده بود. میز تحریرش نیز در قسمتی دیگر از اتاق، گذاشته شده بود.

چندتا از نقاشی‌های نازنین نیز قاب گرفته شده بود و مثل تابلو روی دیوار نصب شده بود.

نادیا شالش را از سر باز کرد و گوشه‌ای انداخت. بعد با ذوق مقابل نازنین ایستاد و گفت:

— این هم اتاق مخصوص نازنین خانم! می‌دونستم که دوست نداری باهم توی یه اتاق باشیم، برای همین اتاق نازگل رو خالی کردم و وسایل خودم رو بردم اونجا. یکم سخته به اون اتاق عادت کنم و با خاطرات نازگل اذیت نشم ولی... به هر حال عادت می‌کنم.

لبخندی زد و چشمان طوسیش را که رگه‌های خیلی کمی از رنگ قهوه‌ای درون خود داشت، به دیوارهای اتاق دوخت.

— از این به بعد یه اتاق داری که مال خودِ خودته. قول می‌دم دیگه ریخت من رو هم توی این اتاق نبینی! تو فقط خوشحال باش...
همین کافیه!

سپس نگاهی به نازنین انداخت که با تعجب به اتاق خیره شده بود. در نگاهش اثری از خوشحالی یا ذوق نبود. کم‌کم لبخند از لبان نادیا محو شد و با مکث و تردید پرسید:

—چیه؟! نکنه خوست نیومد؟!—

نگاه نازنین، اینبار به چهره‌ی نادیا گره خورد. واقعا آنقدر سورپرایز شده بود که نمی‌دانست باید چه بگوید.

به زحمت از دسته‌های صندلی چرخ‌دار کمک گرفت و روی پاهایش ایستاد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد درد معده‌اش را تحمل کند. حالا مقابل نادیا ایستاده بود، نادیايي که داشت با نگرانی تمام، تماشایش می‌کرد. لبخند کمرنگی روی ل**ب‌های نازنین نقش بست. چشمانش از شوق پر از اشک شد. این اولین باری بود که خانواده‌اش به خاطر او چنین کار مهمی انجام داده بودند. بی‌اراده نادیا را در آغوش کشید و با صدایی ضعیف، اما پر از شوق گفت:

—واقعا قشنگه... بی نظیره!

نادیا نفس راحتی کشید و دوباره لبخند به لبانش برگشت و دستانش را دور نازنین حلقه کرد.

نازنین دوباره گفت:

—فقط یه چیز مهمی کم داره!

آتشی بر پیکر جانم

نادیا از آغوش نازنین جدا شد و با تعجب به چشم‌های او زل زد.

چی؟!

نازنین دوباره لبخند زد. در این مدت، این اولین باری بود که لبخندی روی ل**ب‌هایش می‌نشست. دستان نادیا را گرفت و گفت:

-تخت و وسایل تو... دیگه هیچوقت نمی‌خوام ازت جدا باشم. دلم می‌خواد همیشه جلوی چشمم باشی!

نادیا لبخند عمیقی زد و از شوق این حرف نازنین، چشمان او نیز پر شد. باورش نمی‌شد که خواهر دوقلویش را دوباره بدست آورده و دوباره می‌تواند لبخند را روی ل**ب‌های او ببیند.

نازنین نگاه خیره‌اش را به نادیا دوخت. تا به حال این‌قدر عمیق او را نگاه نکرده بود. اصلاً تا به حال متوجه نشده بود که برخلاف خودش، درون چشمان زیبا و طوسی رنگ نادیا، رگه‌هایی از رنگ قهوه‌ای وجود دارد که چشمانش را شبیه به یک سنگ قیمتی می‌کند. کم‌کم لبخند از ل**ب‌هایش محو شد. یاد روزی افتاد که همین‌طور خیره، به چشمان سبز رنگ آراس زل زده بود. اندوهی در قلبش رسوخ کرد. به زحمت دوباره روی صندلی چرخ‌دارش نشست.

آهی کشید و دستان نادیا را گرفت. او را تا نزدیکی خود پایین کشید و با صدای اندوهگینی گفت:

-کمکم کن آراس رو نجات بدم. اون گناهی نداره! باور کن اون... تو حرفم رو باور می‌کنی، مگه نه؟!

نادیا، در چهره‌ی نازنین که حالا دوباره پر از غم و اندوه شده بود، خیره شد و با مکثی کوتاه جواب داد:

-معلومه که باور می‌کنم!

نازنین لبخند کمرنگی زد. لبخندی که با غمی عمیق همراه بود.

نادیا پشت صندلی چرخ‌دارِ نازنین رفت و او را از اتاق به پذیرایی برد؛ جایی که مامان شهلا و بابا بهرام نشسته بودند و داشتند خستگی درمی‌کردند.

نگاه نازنین دوباره به چهره‌های تغییر کرده‌ی پدر و مادرش دوخته شد؛ موهای یک‌درمیان سفید و صورتی چین افتاده. پدر و مادری که هرگز نتوانسته بود آن‌ها را دوست داشته باشد.

بهرام که داشت قطره‌ی مخصوصی داخل چشم شهلا می‌چکاند، بدون اینکه نازنین را نگاه کند، گفت:

-از اتفاق خوشتر اومد؟!

پاسخش تنها سکوت بود. شهلا از جا بلند شد. کمی از قطره‌ی داخل چشمش، روی صورتش ریخت، عینکش را برداشت و به چشمش زد. سپس به هر دوی آن‌ها خیره شد.

نادیا گفت:

-حرف‌هایی هست که نازنین می‌خواهد بهمون بزنه.

و بعد نگاه معناداری به نازنین کرد و خود نیز روی مبل‌های خاکستری رنگ نشسته و به او که روبه‌رویشان، در صندلی چرخ‌دار نشسته بود، خیره شد. نگاه مامان شهلا و بابا بهرام نیز روی او متمرکز گشت.

نازنین نفس عمیقی کشید. نگاهش را از آن‌ها دزدید و با صدایی لرزان، ل**ب باز کرد:

-یه روز سرد برفی، وقتی داشتم برای همیشه از این دنیا خداحافظی می‌کردم، یکی پیدا شد که بهم کمک کرد. کمکش یه کمک معمولی نبود... هم بهم جای خواب داد و هم به منِ غریبه، اعتماد کرد. کمک کرد حالم خوب شه، کمک کرد بتونم خودم رو باور کنم. کمک کرد از خیلی از آسیب‌ها در امون بمونم... دزدیده شدن من تقصیر اون نبود. اون خودشم یه جورایی قربانی شد، قربانی اعتماد و محبت بیش از حدش. اون حتی هیچ‌وقت حاضر نشد کنار من بخوابه یا حتی حاضر نبود من رو با لباس‌های باز ببینه تا مبادا فکر بدی سراغ یکمون بیاد.

ابروهایش درهم فرو رفت. اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید و ادامه داد:

-اتفاقی که برای من افتاد تقصیر اون نبود... این منِ احمق بودم که به حرفش گوش ندادم و تو کشور غریب، روانه‌ی خیابون‌ها شدم. دست آخر هم از بی‌عقلی، رفتم تو یه پارتی شبونه و به خیال باطلم، برای اینکه بمیرم، اون قدر از اون زهرماری که همشون خیلی راحت می‌خوردن، خوردم که نفهمیدم کدوم یکی از اونا این بلا رو سرم آوردن. شایدم یه نفر نبودن، زیاد بودن... وقتی هوشیار شدم که خیلی دیر بود... خیلی دیر!

نگاه متعجب و اخم‌های عمیق هرسه نفر از اعضای خانواده‌ی نازنین، به او دوخته شده بود و کسی حرفی نمی‌زد. فضا خیلی سنگین شده بود. نازنین اشک چیکیده روی صورتش را پاک کرد و بغض قلویش را به زحمت قورت داد.

آتشی بر پیکر جانم

- شما درست می‌گفتین. من لیاقت هیچی رو ندارم! من خیلی خنگم و حتی بلد نیستم جواب محبت کسی رو درست بدم... من... من به هیچ دردی نمی‌خورم. اما آراس بی‌گناهه... اون این بلا رو سر من نیاورده... حقش نیست که بره بالای دار... اگه اون نبود، شاید جنازه‌ی من رو هم کسی پیدا نمی‌کرد.

آهی کشید، چرخ‌های ویلچرش را گرفت و آرام‌آرام از مقابل دیدگان متعجب پدر و مادرش، به سمت اتاق خواب رفت.

روی تخت دراز کشید. چند روزی می‌شد که به زندان عمومی منتقلش کرده بودند. در میان جمعی خلافکار و چاقوکش و پایهی دعوا، زندگی کردن واقعا هنر می‌خواست. دلتنگ بود، این دل لعنتیش بدجور عذابش می‌داد. دلتنگ روزهایی که می‌دانست دیگر هرگز باز نخواهند گشت و هیچ کاری هم برای تغییر اوضاع، از دستش ساخته نبود.

از بس که به بازپرس پرونده جواب پس داده بود و وقایع گذشته را هزار و یک بار برایش تعریف کرده بود، دیگر بریده بود.

تلاش‌های عزیزجان نیز راه به جایی نبرده بود و آراس عملاً دیگر امیدی نداشت. تنها منتظر این بود که شاید بعد از مرگش، تمام این تلخی‌ها تمام شود.

آتشی بر پیکر جانم

قبل از این اتفاقات، پایش نیز به کلانتری باز نشده بود، چه رسد به اینکه بخواهد دوماه در زندان بماند. هر ثانیه‌ی آنجا برایش هزار سال می‌گذشت.

در راهروی زندان، همه‌های به پا بود. بلندگو داشت نام افرادی که ملاقاتی داشتند را صدا می‌زد. ناگهان در میان نام‌ها گفت:

-آراس مشرقی!

آراس پوفی کشید. چه کسی جز عزیزجان می‌توانست به ملاقات او بیاید؟! با بی‌حوصلگی از جا بلند شد. یک زیرپوش سفید رنگِ رکابی تنش بود که بازوهایش، از زیر آن بیرون زده بود. پیراهن فرم زندان را از کنار تخت برداشت، پوشید و بدون اینکه دکمه‌هایش را ببندد، یک جفت دمپایی پایش کرد و به سمت سالن ملاقات به راه افتاد.

سالن حسابی شلوغ بود و هرکدام از زندانی‌ها داشتند با کسی صحبت می‌کردند. سرباز اشاره کرد که ملاقاتی او در پشت این باجه است. آراس جلو رفت. مقابل باجه ایستاد. اما تا سرش را بلند کرد، چشمانش از تعجب درشت شد. ملاقاتی او نازنین بود که روی ویلچر، در پشت شیشه نشسته بود.

قلبش برای چند دقیقه، شروع به تپش غیرعادی کرد. با مکث روی صندلی، پشت شیشه نشست. یعنی این خود نازنین بود؟! چقدر لاغر و ضعیف شده بود. بدجور دلش هوای او را داشت. با تعجب گوشی را برداشت. نازنین نیز گوشی را روی گوشش گذاشت اما حسابی خودش را گم کرده بود. هرکاری کرد تا حرفی بزند، نتوانست. تنها به آراس خیره شده بود. موهای آراس نسبت به قبل، کوتاه‌تر شده بود و صورتش را سه تیغ زده بود.

آراس که سعی می‌کرد احساسش را کنترل کند، با صدایی که در آن تلفیقی از شوق و تعجب وجود داشت، گفت:

-فکر نمی‌کردم بیای دیدنم... خوبی؟ چه اتفاقی برات افتاده؟! چرا رو ویلچر نشستی؟!

نازنین آهی کشید. سخت بود آراس را در این وضعیت و با این لباس‌ها ببیند. با صدایی که کمی گرفته بود، جواب داد:

-ویلچر موقتیه... خودت خوبی؟

آراس سرش را پایین انداخت. اگر می‌گفت خوب است، دروغ گفته بود.

نازنین ل**ب‌هایش را از استرس روی هم فشار داد. به کمک نادیا توانسته بود به اینجا بیاید. اگر او نبود شاید هیچوقت نمی‌توانست آراس را ببیند.

-متاسفم آراس... همش تقصیر منه!

آراس دوباره سرش را بالا آورد و به نازنین زل زد. چشم‌هایش حرف‌های زیادی داشت که با او بزنند اما انگار زبانش مانع آن حرف‌ها می‌شد.

دستش را بالا آورد و روی شیشه گذاشت. نازنین نیز دستش را از پشت شیشه روی دست او گذاشت. شیشه حایل بین دستانشان شد. آراس گفت:

-دلم برات تنگ شده بود بی‌معرفت... چرا این‌قدر لاغر شدی... چه بلایی سرت اومده؟

آتشی بر پیکر جانم

دیگر کنترل اشک‌های نازنین دست خودش نبود. گرمی آن‌ها را روی صورتش حس می‌کرد. صدایش لرزید و بغض عمیقی گلویش را سوزاند.

-آراس، من می‌یارمت بیرون. نمی‌زارم اینجا بمونی... بهت قول می‌دم.

آراس سری تکان داد و پوزخند تلخی زد.

-من باعث شدم به این روز بیوفتی. من تو رو کشوندم تو زندگی گندم و نابودت کردم. حقمه اگه هر بلایی سرم بیاد.

نازنین با ناراحتی داد زد:

-نه! حقت نیست!

-چرا حقمه.

-حقت نیست لعنتی!

آراس دستش را از روی شیشه برداشت. به زحمت خودش را کنترل می‌کرد. دستش را روی صورتش کشید و سکوت کرد.

-بابام همین روزها رضایت می‌ده. دیگه برای همه ثابت شده که تو گناهکار نیستی.

-پس تو چی؟ بلایی که این وسط سرت اومده چی؟ چجوری زنده باشم و نفس بکشم؟! چجوری عذاب وجدان نداشته باشم؟!

نازنین نفس عمیقی کشید. شال قرمزش را کمی جلوتر داد و مرتب نمود. نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت. بعد از چند ثانیه مکث، گفت:

-نگران من نباش. من خوبم... به کمک مشاوره و داروی ضد افسردگی خوبم... البته دوز دارو هام پایینه، دکتر گفته، معده‌ام که خوب بشه دوزش رو بالا می‌بره. درسته هیچ چی اون قدرها که فکر می‌کردم تغییر نکرده. درسته یه سری‌ها رو از دست دادم که قبلا قدرشون رو نمی‌دونستم، اما عوضش با خواهر دوقلوم نادیا، خیلی خوب شدم... هوام رو خیلی داره، خیلی بیشتر از قبل! خب... مامان و بابا... راستش همون مامان و بابان. شاید فقط کمی نرم‌تر شدن. ذات آدم‌ها که تغییر نمی‌کنه. البته اجازه دادن رشته‌ام رو تغییر بدم و هنر بخونم. همین که دیگه مخالفت نمی‌کنن، برام خیلی خوبه.

گوشی را به دست دیگرش داد و با آه ادامه داد:

-دیگه یاد گرفتم به این زندگی عادت کنم... بعد از آزادیت، راهمون جدا می‌شه. نمی‌خوام حتی دیگه اتفاقی هم همدیگه رو ببینیم.

آراس جا خورد. با ابروهای درهم رفته و نگاهی متعجب پرسید:

-چرا؟!

نازنین چشم‌هایش را به چهره‌ی آراس دوخت.

-می‌خوام خودم رو بهت تحمیل کنم. می‌دونم که کسی حاضر نیست با دختری که بهش ت*ج*او*ز شده ازدواج کنه... حداقل تو ایران... دوست ندارم بهم ترحم کنی... در ثانی، اگه خودمم بخوام، پدر و مادرم مخالفت می‌کنن! می‌خوام تموم گذشته رو فراموش کنم. توهم سعی کن همین کار رو بکنی.

-اما...

دستش را بالا آورد و مانع حرف زدن آراس شد.

-به خاطر هر دومونه!

آراس سکوت کرد. تپش قلبش تندتر شده بود. برای چند دقیقه سکوتی بینشان جاری شد، تا اینکه آراس، سکوت را شکست:

-تو نمی‌تونی به جای من تصمیم بگیری.

نازنین جوابی نداد. تصمیمش را گرفته بود. انتخاب او تنهایی بود. با صدای آرامی گفت:

-می‌شه ازت یه چیزی بخوام؟! می‌شه برام بخونی؟! برای آخرین بار؟!!

آراس با کلافگی گوشی را روی گوشش فشار داد.

آتشی بر پیکر جانم

-می شه حرف از آخرین بار نرنی؟! -

نگاه نازنین مظلوم تر شد. غمی بزرگ در چشمانش بیداد می کرد.

-خواهش می کنم درکم کن آراس... ازت خواهش می کنم.

آراس نفس عمیقی کشید. فراموشی نازنین، شدنی نبود. نفسش را در سینه حبس کرد و سپس بیرون داد. صدایش را صاف کرد و با صدای آرامی شروع به خواندن آهنگی کرد که این روزها مدام برای خود می خواند:

- "تورو به خدا بعد من مواظب خودت باش

گریه نکن آروم بگیر به فکر زندگیّت باش

غصم میشه اگه بفهمم داری غصه میخوری

شکایت از کسی نکن با اینکه خیلی دلخوری

دلت نگیره مهربون عاشقتم اینو بدون

دلّم گرفته میدونی از هم جدا کردنمون

دل نگرونتم همش اگه خطا کردم ببخش

بازم منو بخاطر تموم خوبیات ببخش

منو ببخش... منو ببخش"

درحالی که اشک، از گوشه‌ی چشم نازنین پایین می‌چکید، به آراس خیره شده بود. داشت بغض صدای آراس را در پشت گوش می‌شنید. چقدر دردناک بود که نمی‌توانست او را برای آخرین بار در آغوش بگیرد.

- "اصلا فراموشم کن و فکر کن منو نداشتی

اینجوری خیلی بهتره بگو منو نخواستی

برو بگو تنهایی رو خیلی زیاد دوشش داری

اگه تو تنها بمونی با کسی کاری نداری

دلت نگیره مهربون عاشقتم اینو بدون

آتشی بر پیکر جانم

دلم گرفته می‌دونی از هم جدا کردنمون..."

(منو ببخش / رهام)

سرباز داد کشید:

-وقت ملاقات تمومه!

نگاه هردو روی یک‌دیگر خشک شد. می‌خواست از خواستنی‌ترین فرد زندگیش دل بکند تا هر دو بتوانند راحت‌تر زندگی کنند، بغضش را قورت داد. صدایش لرزید:

-ممنون آراس... به خاطر همه چی...

این را گفت گوشی را گذاشت. آراس با عجله گفت:

-نازنین صبر کن!

ولی نازنین صدایش را نشنید. برای آراس دستی تکان داد و ویلچرش را راند و به طرف نادیا که بیرون راهرو منتظر او بود، رفت. آراس تنها توانست عبور کوتاهش را از مقابل باجه، به تماشا بنشیند.

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-باز نکنی‌ها!

نازنین دست نادیا را گرفته بود و با چشمان بسته، به هر سمتی که او می‌برد، می‌رفت. با کلافگی نالید:

-نادیا!

نادیا خنده‌ی ریزی کرد و با شوق گفت:

-رسیدیم. می‌تونی چشمت رو باز کنی.

نازنین چشم‌بندش را برداشت. ناگهان چیزی مثل بمب ترکید و روبان و زر از هوا روی نازنین ریخت. حسابی ترسید. همه باهم خواندند:

-تولد، تولد، تولدت مبارک. مبارک، مبارک...

نازنین که از تعجب دهانش باز مانده بود، نگاهش بین مهمان‌ها چرخید. دو نفر از دوستان مدرسه‌ی نادیا، پسرخاله سپهر و البته مینو و سینا! شهلا و بهرام نیز در حال دست زدن برای نازنین بودند.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین که جا خورده بود، با تعجب همین‌طور به آن‌ها خیره ماند. انتظار دیدار دوباره‌ی سینا را آن‌هم در خانه‌ی خودشان نداشت. قلبش از استرس شروع به تند کوبیدن کرد.

نادیا کلاه تولد طلایی رنگی روی موهای نازنین که آن‌ها را بافته بود گذاشت و دوباره همگی شروع به خواندن آهنگ تولد مبارک کردند.

تازه داشت بعد از حدود دو ماه که از عملش می‌گذشت، دردش کمتر می‌شد و می‌توانست روی پاهایش بایستد. در این مدت، کمی موهایش بلندتر شده بود و می‌توانست آن‌ها را ببافد.

لباس یاسی و براقش را که تا زانوهایش می‌رسید کمی مرتب کرد و دم‌گوش نادیا گفت:

-نگفته بودی مهمون داریم!

نادیا لبخندی زد و شانه‌های نازنین را گرفت و به سمت جلو هل داد و درست در مبلی که مقابلش کیک تولدش قرار داشت، نشاند.

نگاه نازنین روی پسرخاله‌اش سپهر متمرکز شد که تازه از سربازی برگشته بود و موهایش هنوز کم پشت بودند. سپهر رفاقتی هم با سینا داشت. ظاهراً نادیا برای اینکه سینا تنها نباشد او را نیز دعوت کرده بود تا نازنین را خوشحال کند، اما با این کار، ناخواسته حالش را دگرگون کرده بود. نیم‌نگاهی نیز به سینا انداخت که کت و شلواری خاکستری پوشیده بود و مثل همیشه ته‌ریش قهوه‌ای رنگ و کمی روی صورتش داشت. واقعا چطور روزی از او خوشش می‌آمد؟! خنده‌دار بود!

صدای موزیک بلند شد و همگی باهم گفتند:

-یالا شمع‌ها رو فوت کن!

نازنین نگاهی به کیک خامه‌ای مقابلش انداخت که شمع روشن ۱۷ رویش قرار داشت. دلش گرفت. واقعا این همه اتفاق، در ۱۷ سالگی، برایش زیاد بود. آهی کشید و سرش را بلند کرد. همه منتظر فوت کردن شمع توسط نازنین و دست زدن بودند. مامان شهلا و بابا بهرام نیز، بی تفاوت در گوشه‌ای از پذیرایی، کمی دوتر از آن‌ها نشسته بودند.

چقدر جای آراس در کنارش خالی بود. آن قدر خالی که دلش در سینه مدام بهانه‌ی او را می گرفت. اما چاره‌ای جز تحمل دوریش را نداشت. شمع‌هایش را فوت کرد. بالاخره ۱۷ سالگیش با تمام سختی و زجرهایی که کشیده بود، تمام شد. همه سوت و کف زدند و دوباره از آن روبان‌ها روی سر نازنین ترکاندند.

از بین مهمان‌ها، تنها نادیا می دانست که نازنین از ته دلش خوشحال نیست و تمام لبخندهایش مصنوعیست، اما علت آن را نمی دانست.

این اولین باری بود که در یک مهمانی، هردویشان لباس ست و همرنگی پوشیده بودند و هیچ دلخوری پیش نیامده بود!

مینو جلو آمد و کنار نازنین نشست و سپس گفت:

-خیلی زود دوست صمیمیت رو فراموش کردی‌ها! دیگه تحویل نمی گیری!

نازنین خنده‌ای مصنوعی تحویل مینو داد و و چیزی نگفت. فکر می کرد سینا همه چیز را برایش تعریف کرده و آبرویش را پیش او برده است. خجالت می کشید دیگر در چهره اش نگاه کند.

بعد از باز کردن کادوها که همگی کارت هدیه بود، نادیا با ذوق گفت:

خب خب! نوبت رسید به کادوی من. دوباره باید چشمت رو ببندی!

نازنین نالید:

-نادیا!

نادیا با شیطنت خندید و چشمان نازنین را بست. دستش را گرفت و او را به اتاق بهارخواب برد. اتاقی که نازنین از وقتی برگشته بود، به آنجا نرفته بود. مقابل اتاق، چشمانش را باز کرد و با دقت، شروع به نگاه کردن کرد. همان اتاق بود، با این تفاوت که تمام دیوارهایش پر شده بود از طراحی‌های نازنین. درست شبیه یک موزه شده بود که طراحی‌های نازنین قاب گرفته شده و روی دیوار نصب شده بود و یک بوم نقاشی در وسط اتاق قرار داشت. درست شبیه بومی که آراس برایش خریده بود.

ناخودآگاه فکرش به روزی رفت که آراس او را با یک بوم نقاشی غافلگیر کرده بود. چشم‌هایش به یک باره پر از اشک شدند. دلتنگی برای آراس، در قلب او تمامی نداشت.

تمام حرف‌های آن روز آراس در ذهنش پیچید. وای که چقدر دلتنگ آن صدا بود. صدایی که روحش را آرام می‌کرد.

نادیا با تعجب به نازنین خیره شد و با لحن نگرانی پرسید:

آتشی بر پیکر جانم

-چی شده نازنین؟! از کادوم خوست نیومد؟! فکر می کردم خوشحالت کنه!

نازنین دستهای نادیا را در دستانش گرفت و با صدای لرزانی گفت:

-من رو ببخش نادیا!

دیگر نتوانست حرفی بزند و دستش را روی ل**بهایش گذاشت و در مقابل نگاه حیرت زده‌ی نادیا، به سمت پله‌ها رفت. هنوز افسردگی سابق را داشت و در احوالاتش تغییری ایجاد نشده بود.

وقتی داشت از پله‌ها پایین می‌رفت، در پاگرد پله، سینا را دید که ظاهراً منتظر ایستاده بود. در آن قسمت که ایستاده بود، پذیرایی دیده نمی‌شد. نازنین جا خورد. اشک‌هایش را با عجله پاک کرد و خواست از کنارش بگذرد که سینا صدایش کرد:

-نازنین خانم.

نازنین ایستاد و به سمت او برگشت و نگاهش را دزدید. سینا که یک لیوان آب پرتقال در دست داشت، نفس عمیقی کشید و گفت:

-راستش خیلی دنبال یه موقعیت مناسب بودم که تنهایی باهاتون حرف بزنم.

نازنین نفس حرصی‌ای کشید و با صدایی ضعیف و لحن سردی گفت:

آتشی بر پیکر جانم
-من حرفی با شما ندارم.

-ولی من دارم. راستش نمی‌دونم چجوری باید بگم! من تموم این مدت که شما از خونه دور بودین دچار عذاب وجدان شده بودم. واقعا نمی‌دونستم چیکار کنم! راستش اون روز نباید باهاتون تند رفتار می‌کردم تا شما از خونه فرار کنید و اون اتفاق‌ها براتون بیوفته، اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم که...

نازنین که از دلتنگی آراس رو به انفجار بود و می‌خواست غم نبودنش را سر کسی خالی کند، به چهره‌ی سینا زل زد و حرفش را قطع نمود. بعد با صدای بلندی داد کشید:

-من به خاطر آدمی مثل شما از خونه فرار نکردم. اون روز هم گفتم که قبل از حرف‌هاتون از خونه بیرون زده بودم. خیلی خودتون رو تحویل می‌گیرین جناب! فکر می‌کنی کی هستی که به خاطرت از خونه فرار کنم؟!!

این را گفت و قبل از اینکه منتظر جواب او باشد، در مقابل نگاه بهت زده و متعجب سینا، از پله‌ها پایین آمد. بغض گلایش را گرفته بود. از جسارتی که به خرج داده بود، ضربانش داشت بالا و پایین می‌شد.

وقتی به پایین پله‌ها رسید، مهمان‌ها که صدایش را شنیده بودند، همگی به او خیره شدند. نازنین بغض گلایش را قورت داد و گفت:

-از همتون عذر می‌خوام!

و به سمت اتاقش رفت. در را پشت سرش بست و آرام سر خورد و پشت در نشست و دلتنگی، از چشمانش سرازیر شد.

آتشی بر پیکر جانم

یاد روزی افتاد که شرط بابا بهرام را قبول کرده بود که در صورت رضایت دادن برای آزادی آراس، او باید دیگر ارتباطی با آراس نداشته باشد، چون با وجود تمام توضیحات نازنین، هنوز آراس را مقصر می‌دانست و نمی‌خواست نازنین دیگر آسیب ببیند.

کم‌کم گریه‌هایش تبدیل به هق‌هق شد. اول فکر می‌کرد فراموشی آراس، شدنیست !! حالا داشت با تمام وجود حس می‌کرد که دلتنگی چه به روز آدم که نمی‌آورد.

شنیده بود که یک هفته پیش، آراس از زندان آزاد شده و برخلاف تصورش، حتی یک خبر کوچک نیز از او نگرفته بود. شاید در خلوت به حرف‌هایش فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که نازنین را رها کند. آخر چه کسی با یک قربانی ازدواج می‌کند؟!

دلش برای خودش سوخت. برای نازنینی که حالا واقعاً تنها شده بود.

آرام بلند شد و به سمت میز تحریرش رفت و پشت آن نشست. از کمدش دفتری را برداشت که طی این مدت، از دلتنگی‌هایش برای آراس پر شده بود.

دستان لرزانش را روی کاغذ گذاشت. اشک‌هایش، قطره‌قطره روی کاغذ می‌چکید. صدای رعد و برق آمد. اواخر شهریور بود و کم‌کم داشت بوی پاییز می‌آمد. آهی کشید و نوشت:

-امروز بیست و پنج شهریور است. درست ده روز و ده ساعت از آخرین دیدارمان می‌گذرد. فکر می‌کردم می‌توانم اما هر کاری کردم نشد تا روزها را در نبودنت بشمارم. دلم نمی‌خواست ببخشم، دلم نمی‌خواست دوست داشته باشم اما خب... این دل لعنتی... حالا به سارا حق می‌دهم آراس، دل کندن از تو کار هرکسی نیست پسرا!

تو که می‌دانی یک شهریوری چقدر می‌تواند احساسی و زودرنج باشد!

مریض شده‌ام آراس. برایم دعا کن. دعا کن از شر این قرص‌های آرامش‌بخش، ضدِ افسردگی و هزار کوفت و زهرمار دیگر خلاص شوم. دعا کن که...

در آرام باز شد و نادیا داخل آمد.

-نازنین؟! تو چرا اینجوری می‌کنی؟! مهمون‌ها منتظرن. چی به آقا سینا گفتی که می‌خواد بره؟!!

نازنین برای بار هزارم، بغض گلپیش را قورت داد و بعد از پاک کردن اشک‌هایش گفت:

-بزار بره! بگو همشون برن!

نادیا با ناراحتی پوفی کشید.

-اما من، به خاطر تو این کارها رو کرده بودم.

-من رو ببخش نادیا... دیگه به خاطر کسی که ارزش نداره، این کارها رو نکن!

نادیا با حرص به نازنین نگاهی انداخت و اینبار با لحنی جدی گفت:

آتشی بر پیکر جانم

-من باید چیکار کنم که دیگه این حرفها رو نزنم؟! تو اگه برای من ارزش نداشتی اینقدر بخاطرت خودم رو به آب و آتیش نمی زدم. اصلا تولد من رو کسی یادش هست؟! همه دارن برای تو تولد می گیرن. حتی یه نفر هم به من نگفته تولدت مبارک. همه به خاطر تو اومدن. باز هم این حرفهارو می زنی!؟

راست می گفت. امروز تولد نادیا هم بود. با صدای گرفته و ضعیفی جواب داد:

-بهشون بگو برن... خواهش می کنم! تو جمع و شلوغی حالم بد می شه... فقط من رو ببخش همین... راستی! تولدت مبارک.

نادیا آه کش داری کشید و با مکثی کوتاه، جواب داد:

-باشه، اگه این خوشحالت می کنه حرفی نیست!

و از اتاق بیرون رفت و بعد از چند ثانیه صدای بلند عذرخواهیش از مهمانها، به گوش نازنین رسید. چند بهانه‌ی آبی هم آورد که مثلا حال نازنین خوب نیست و سر و صدا اذیتش می کند و خلاصه اینکه همه را راضی کرد تا خانه را ترک کنند.

سپس کنار نازنین برگشت و در را پشت سرش بست.

نزدیک شد، صندلی میز تحریر خود را در مقابل نازنین گذاشت و خود روبه روی او نشست.

-فقط بگو چی خوشحالت می کنه؟ بگو چی حالت رو خوب می کنه تا من همون کار رو بکنم.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. از فرم صورتش اندوه می‌بارید. نادیا سری تکان داد و بعد از چند ثانیه سکوت، با ناراحتی گفت:

-نازنین... من خیلی چیزهارو از دست دادم؛ نازگل، حال خوبم، شاگرد ممتازیم توی مدرسه، اعصاب راحت و آرومم... من خیلی چیزها رو از دست دادم نازنین، نمی‌تونم توروهم از دست بدم. تو نباشی زیادی تنهام... یه تنهای بی‌چیز.

نگاهی به نازنین انداخت که اشک‌هایش، آرام سر می‌خورد و پایین می‌چکید. دست‌های او را گرفت و آرام ادامه داد:

-اگه اینجوری پیش بری، معده‌ات دوباره خونریزی می‌کنه! مگه نشیدی دکتر چی گفت؟! استرس و ناراحتی برات سمه. می‌خوای بازم بیوفتی گوشه‌ی بیمارستان؟! بگو چی خوشحالت می‌کنه؟ چرا همش دنبال یه بهانه‌ی مسخره‌ای تا بزنی زیر گریه؟! پاسخش تنها سکوت بود. نادیا اینبار نفسی حرصی کشید.

-قضیه مربوط می‌شه به اون پسره درسته؟! آراس! به خاطر اون این‌قدر ناراحتی. درسته؟! ابروهای نازنین درهم فرورفت. ل**ب باز کرد. خواست حرفی بزند اما صدایش بدجور می‌لرزید. بغضش را قورت داد و گفت:

-نمی‌تونم فراموشش کنم.

-ولی تو قول دادی!

آتشی بر پیکر جانم

-می‌دونم... می‌دونم چه قوی دادم اما توانش رو ندارم. بعضی آدم‌ها ظرفیتشون کمه... طاقت ندارن... مثل من! می‌خوام یه بار دیگه ببینمش. قول می‌دم اینبار آخرین دفعه‌اس.

نادیا آهی کشید. این علاقه چه بر سر خواهرش آورده بود که چشمانش اینگونه از او تمنای کمک می‌کرد. نمی‌توانست نسبت به تقاضای این چشم‌ها بی‌اعتنا باشد.

-آدرسی، چیزی ازش داری؟!

-آره!

-پس پاشو لباس‌هات رو عوض کن تا بریم دیدنش.

نازنین متعجبانه سرش را بلند کرد. انتظار شنیدن این حرف را از نادیا نداشت. واقعا او انگار، نادپای سابق نبود.

با لحنی که بوی خوشحالی می‌داد پرسید:

-پس... پس مامان و بابا چی؟!

-اونا با من! تو فقط حاضر شو!

آتشی بر پیکر جانم

بعد از چند دقیقه که نازنین بهترین لباسش؛ یک مانتو زرشکی رنگ را که آستین‌هایی از پر داشت، تن کرد، همراه نادیا به راه افتاد.

طبق انتظارشان بهرام پرسید:

- کجا؟!

نادیا جواب داد:

- با نازنین می‌ریم قدم بزنیم بلکه حال و هواش عوض بشه.

بهرام پایش را روی پای دیگرش انداخت و درحالی که دماغش را می‌خاراند غرید:

- دیگه نبینم ازین بچه بازیا دربیارینا! مهمون دعوت می‌کنین بعد بیرونشون می‌کنین! آبروی آدم رو نبرین اینجوری!

نادیا، زیر ل**ب چشمی گفت، بعد سریعاً دست نازنین را کشید و از خانه بیرون برد.

بعد از گرفتن یک سواری دربست، هردو در کوچه‌ی استودیو پیاده شدند. جایی که برای نازنین پر از خاطره‌های ریز و درشت بود.

با تردید وارد کوچه شدند. کمی که نزدیک‌تر رفتند، گرد و خاک انتهای کوچه بیشتر شد. انگار داشتند یک ساختمان را خراب می‌کردند.

با رسیدن به محل، احتمالی که در ذهن نازنین به وجود آمده بود، به یقین تبدیل شد! داشتند استودیو را می‌کوبیدند!

نازنین که واقعاً شوکه شده بود، به دیوارهای استودیو که داشت فرو می‌ریخت چشم دوخت. پس آراس کجا بود؟! درست بود که آنجا را اجاره کرده بود اما به این زودی‌ها قصد تخلیه‌اش را نداشت.

جلو رفت و با ناراحتی از کارگری که با کلاهی سفید رنگ، مشغول جابه‌جایی آجرها بود، پرسید:

-بخشین، چرا دارین این‌جا رو خراب می‌کنین؟!

کارگر نگاهی به نازنین انداخت و بی‌رمق جواب داد:

-نمی‌دونم خانم، صاحبش این رو از ما خواسته، الانم عقب وایسین یه وقت آجری چیزی نخوره سرتون! دردسر می‌شه برامون.

نازنین دوباره به سرتاپای استودیوی ویران نگاهی انداخت. جایی که برایش پر از روزهای تلخ و شیرین بود. بی‌شک دیگر بازگرداندن روزهای خوش گذشته، امکان‌پذیر نبود. دلش هری ریخت. یعنی واقعا آن خاطرات و آن روزهای خوب تمام شده بود؟!!

با تلاش نادیا، از ساختمان کمی دورتر شد. اینبار ناامیدتر از قبل رو به نادیا گفت:

-اونجا پر از خاطره بود برام!

آتشی بر پیکر جانم

نادیا دستش را گرفت و به سمت انتهای کوچه هدایت کرد.

-خاطرات موندگار نیستن نازنین. اگه بودن، دیگه اسمشون خاطره نبود! بیا بریم. یه جای دیگه پیداش می‌کنیم.

خیال نازنین پیش آراس رفت، به زمانی که آهنگ نازنین را برایش می‌خواند. لبخند تلخی روی ل**ب‌هایش نقش بست. سرش را برگرداند و به استودیوی ویران نگاهی انداخت و در دل از خاطرات خوش آن‌جا خداحافظی کرد.

از کوچه که خارج شدند، فکری به سر نازنین زد. دستی به روسری بلند سورمه‌ای رنگش، که مانند شال روی سرش انداخته بود، کشید و رو به نادیا کرد.

-آینه داری؟!

نادیا ریز خندید.

-هنوز که معشوقه‌ات رو ندیدیم خانم خوشگله!

نازنین مشتی به کتف نادیا کوبید و اینبار با صدایی که در آن امید تازه‌ای دمیده شده بود، گفت:

-به زودی می‌بینیمش!

نگاه متعجب نادیا به خواهرش دوخته شد. نازنین دستش را گرفت و به دنبال خود کشید.

آتشی بر پیکر جانم

-کجا؟! مگه آدرس دیگه‌ای هم ازش داری؟!

-آره! آدرس خونه‌اش رو!

نادیا برای چند لحظه ایستاد و با تعجب به نازنین خیره شد.

-نگو که می‌خوای بری خونه‌اش!

-خب آره، مگه چه اشکالی داره؟!

نادیا پوفی کشید و یکی از دکمه‌های مانتوی فیلی خود را که باز شده بود، مجددا بست.

-اصلا فکرشم نکن!

-آخه چرا؟! ما که نمی‌ریم تو، می‌گیم اون بیاد دم در.

-که چی بشه؟!

آتشی بر پیکر جانم

نازنین دوباره دست نادیا را گرفت و به دنبال خود کشید. در انتهای خیابان یک شیرینی‌فروشی بود. بدون اینکه به سوالات نادیا جواب دهد او را داخل شیرینی‌فروشی برد.

بعد به یکی از ردیف‌های شیشه‌ای شیرینی اشاره کرد و گفت:

- که یه جعبه شیرینی براش ببریم و آزادیش رو تبریک بگیم.

نادیا سکوت کرد. وقتی شوق نازنین را برای دیدار آراس می‌دید، دیگر نمی‌توانست حرفی بزند. کاملاً مشخص بود که این دیدار، نمی‌تواند آخرین دیدار باشد. مگر امکانش هست بعد از رویش ریشه‌ی عشق، بتوان آن را از وجود انسان جدا کرد؟!

آهی کشید. خوشحالی نازنین به هر چیزی می‌ارزید. به کمک هم، یک مدل رولت خامه‌ای انتخاب کرده و خریدند. بعد با یک تاکسی به سمت آپارتمان آراس، که نازنین یک شب هم در آن مانده بود، حرکت کردند.

در طول راه، چشم نازنین مدام به خیابان‌هایی بود که روزی در آن‌ها آواره می‌گشت. به این فکر می‌کرد که آوارگی و بی‌خانمانی چقدر می‌تواند سخت باشد.

بالاخره رسیدند. نازنین پیاده شد و سریع آئینه‌ی جیبی نادیا را گرفت و نگاهی به خود انداخت. با اینکه زمان زیادی از آن روزها گذشته بود ولی خوب آن آپارتمان را به یاد می‌آورد.

نفس عمیقی کشید و وقتی مطمئن شد آماده است، جلو رفت و زنگِ آیفون خانه را فشرد.

آتشی بر پیکر جانم

هر دو منتظر ایستادند ولی خبری نشد. دوباره و سه باره زنگ در را فشار داد ولی فایده‌ای نداشت، کسی جواب گو نبود. رنگ نگاه نازنین تغییر کرد. با نگرانی به چهره‌ی نادیا خیره شد. زنگ طبقه‌ی پایین واحد آراس را زد. بعد از چند ثانیه، خانمی جواب داد:

-بله؟!

نازنین صدایش را صاف کرد و پرسید:

-بخشین خانم، شما خبری از همسایه‌ی بالایتون ندارین؟ هرچی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده. منظورم آراس مش...

قبل از اینکه بخواهد حرفش را تمام کند زن گفت:

-هان! همون پسری که تازه از زندان آزاد شده بود! خونه‌اش رو فروخته و رفته!

انگار قلب نازنین از جایش تکان خورد و پایین ریخت. استرسی متولد شد و تمام وجودش را دربرگرفت.

همه فهمیده بودند که آراس زندانی شده و لابد آبرویش پیش در و همسایه و دوست و آشنا رفته بود. او در مقابل محبت‌های آراس چه کرده بود؟!

با صدای لرزانی و نگرانی پرسید:

-نمی‌دونین کجا رفته؟!

زن اینبار با تندی جواب داد:

—چه می‌دونم، شنیدم رفته خارج! همون بهتر که همچین آدمایی برن از اینجا! اصلاً به من چه!

و گوشی آیفون را گذاشت.

نازنین نگاه خیره‌اش را به نادیا دوخت. چشمان طوسیش، دوباره پر از اندوه و غم شده بود.

نادیا، نگاهی به جعبه‌ی شیرینی کوچک، که در دست نازنین خشک شده بود انداخت. آهی کشید و گفت:

—به نظرت راست می‌گفت؟!

نگاه نازنین روی نکته‌ای نامعلوم متمرکز شد. بعد از چندثانیه مکث، با لحن ناراحتی گفت:

—حتی ازم خداحافظیم نکرد... یعنی فراموشم کرده؟ خب اگه من هم جای اون بودم، همین کار رو می‌کردم.

بعد آه بلندی کشید و سرش را پایین انداخت. نادیا دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

—از کجا می‌دونی، شاید مجبور شده خونه‌اش رو بفروشه! شاید اصلاً نرفته خارج، مردم همیشه مسائل رو بزرگ می‌کنن.

-اینجا یادگار پدرش بود. این خونه رو خیلی دوست داشت. ببین چی کار کردم که مجبور شده بفروشتش! حتما برگشته تگزاس. با بلایی که من سرش اوردم مگه می تونست اینجا بمونه.

اشک دور چشمانش حلقه زد. عقب عقب رفت و به پنجره‌ی خانه‌ی آراس چشم دوخت.

زیر ل**ب، با بغض زمزمه کرد:

- "نازنین تن پوش قلب پاره‌ی من

بانی تولد دوباره‌ی من

نازنین ای راز اون چشمون نازت

فصل تسکین دل آواره‌ی من

نازنین ناز تو رو هیچکی نداره

عالمی عشق از تو چشمنت می باره

آتشی بر پیکر جانم
نازنین حتی یه لحظه با تو بودن

واسه حسرت، توی دل جا نمیذاره"

و اشک‌هایش آرام روی گونه‌اش سر خورد. نادیا نزدیک آمد و پرسید:

-چی می‌خونی؟!

نازنین جعبه‌ی شیرینی را دست نادیا داد و بدون اینکه حرفی بزند، با قدم‌های آهسته راهی خیابان شد.

نادیا نگاهی به جعبه‌ی شیرینی انداخت.

-کجا نازنین؟! صبر کن.

و با کمی مکث، جعبه را مقابل درب ورودی آپارتمان گذاشت و دنبال نازنین به راه افتاد.

انگشتانش را روی چشمانش گذاشت و کمی ماساژ داد. رگه‌های قرمز داخل چشمش، بیشتر شده بود و بدجور می‌سوخت. هندسفری را از داخل گوشش بیرون کشید. مغزش داشت سوت می‌کشید، از بس که به آن آهنگ‌های تکراری گوش داده بود. نور ضعیف خورشید، داشت از بین پرده‌ی بنفش رنگ اتاق به داخل می‌تابید.

به یک باره، صدای بابا بهرام در گوشش رسید:

-زود بیدار شین، مادرتون امروز عمل داره، نمی‌تونه براتون صبحونه حاضر کنه، زودتر پاشین خودتون یه چیزی بخورین، مدرسه‌اتون دیر می‌شه. منم رفتم بیمارستان خداحافظ.

نازنین بلند شد و روی تخت نشست. حتی یک دقیقه هم نخوابیده بود که بخواهد بیدار شود. داخل چشمش از بی‌خوابی کاملاً قرمز شده بود و دور چشمش پف کرده بود.

مامان شهلا امروز عمل چشم داشت. طبق گفته‌ی پزشک چشم‌هایش آب مروارید داشتند و باید عمل می‌شدند. در غیراین صورت ممکن بود دیگر نتواند ببیند.

بلند شد و با دستش تکانی به نادیا داد. نادیا چشم‌هایش را باز کرد و به موهای پریشان نازنین که تا آرنجش رسیده بود و چشم‌های قرمزش نگاهی انداخت.

-باز هم شب رو نخوابیدی؟!

جوابی از نازنین نشنید. هر دو آماده رفتن شدند.

با پادرمیانی مشاور، پدر و مادرش اجازه داده بودند، نازنین تغییر رشته دهد و در رشته‌ی هنر کنکور بدهد. همراه نادیا سوار سرویس مدرسه شد.

آتشی بر پیکر جانم

در راه او را در هنرستان پیاده می‌کردند و نادیا به مدرسه‌ی سابقشان می‌رفت. همان‌طور که روی صندلی‌های چرم و مشکی رنگ وَن مدرسه نشسته بود، دفترچه‌اش را از کیفش بیرون آورد. از روزی که دیگر نبود آراس را در زندگیش پذیرفته بود، هر روز برای او یادداشت می‌نوشت. به خودش تلقین کرده بود که این نامه‌ایست که روزی بدست او خواهد رسید. با این روش، حالش کمی بهتر می‌شد و این دلتنگی لعنتی کمتر اذیتش می‌کرد. با این نوشته‌ها با آراس حرف می‌زد و بعد انگار انعکاس جوابش را می‌شنید؛ با همان صدای دلنشین و مردانه‌ای که نازنین را شیفته‌ی خود کرده بود.

تمام تلاش‌هایش نیز برای پیدا کردن آراس بی‌فایده بود. حتی با مادر بزرگش نیز حرف زده بود و او گفته بود که آراس به تگزاس برگشته است.

خودکار را در دست گرفت و شروع به نوشتن کرد:

سلام آراس. امروز یکمی سرم درد می‌کنه. انصافا هوا هم بدجور سرد شده. نمی‌دونم اون جایی که توهستی هم هواش سرد هست یا نه. دیروز رفتم و یه پالتوی جدید خریدم؛ یه کاپشن بلند مشکی رنگ. می‌دونم، می‌دونم! پالتوی یاسیم هنوز نو بود ولی من دیگه نمی‌تونم اونو بپوشم. یه جورایی اون لباس بوی تورو می‌ده. شاید فکر کنی دیوونه شدم ولی خب، من هزار بار اون رو شستم ولی باز هم عطر تو رو می‌داد. عطر خاطراتی که وقتی اون لباس تنم بود با تو تجربه کردم. امروز مامان عمل داره. دعا کن خوب بشه. دکتر گفته بود اگه عملش جواب نده ممکنه چشماش دیگه نبینن. چی؟! می‌پرسی رابطه‌ام باهاشون چطوره؟! خب، بد نیست. راستش اون‌ها تغییری نکردن، فقط سعی می‌کنن کمتر حساسیت به خرج بدن و کمتر جلوی علایقم رو بگیرن. ساده بگم، کمتر خواسته‌هاشون رو به ما تحمیل می‌کنن. بگو ببینم شب‌ها خوب می‌خوابی؟! ای بابا! خب منم می‌خوابم، فقط امشب اون پالتوی یاسی که پشت در آویزون کرده بودم، حواسم رو پرت خودش کرد. یهو به خودم اومدم، دیدم صبح..."

صدای نادیا، افکارش را درهم ریخت.

-نازنین؟! پیاده نمی‌شی؟!

آتشی بر پیکر جانم

سایر دخترهای داخل وَن مدرسه، آرام خندیدند و نازنین با عجله دفترچه و خودکارش را داخل کیفش گذاشت و پیاده شد.

سرش را بالا آورد و آرام برای نادیا دست تکان داد. رو برگرداند و به زحمت بغض گلویش را قورت داد.

مدتی بود که داروهای روانپزشک را مصرف نمی کرد. برای همین افسردگیش شدت گرفته بود و دیگر شبها خوابش نمی برد. دلش نمی خواست پیش دوست و فامیل، لقب قرصی روانی را رویش بگذارند. از تیکه های بابا بهرام، وقتی که حالش گرفته بود نیز خسته شده بود که مدام می گفت:

-بازهم قرص هات رو نخوردی نازنین؟!

انگار که او یک روانی معتاد به قرص بود! آهی کشید، وارد کلاس شد و طبق معمول در ردیف آخر، روی یک تک صندلی نشست.

بچه های کلاس، دیگر با کم حرفی و افسردگی نازنین آشنایی کامل پیدا کرده بودند و سعی نمی کردند با او دوست شوند یا ارتباط بگیرند. او همیشه تنها در حیاط می گشت، تنها می نشست و هیچ دوستی نداشت. مدام به دنبال گوشه ای خلوت بود تا گریه کند، تا بلکه کمی آرام بگیرد. روزی نمی آمد که در آن روز، نازنین یک دل سیر گریه نکند.

دبیر ادبیات وارد کلاس شد. ادبیات فارسی، یکی از درس های عمومی پیش دانشگاهی در رشته ی گرافیک بود که نازنین به آن علاقه ی زیادی داشت.

دبیر که خانمی قد بلند و جوان بود، شروع به حضور و غیاب کرد، سپس کتابش را باز نمود و گفت:

-خیلی عقبیم بچه ها، امروز نمی پرسم. فعلا درس می خونیم و هفته ی بعد، دو درس رو باهم می پرسم.

بسیاری از بچه‌های کلاس، نفس راحتی کشیدند و با خوشحالی کتابشان را ورق زدند. نازنین نیز کتابش را از داخل کوله‌پشتیش بیرون آورد و مقابل خود گذاشت.

درس جدید، یک شعر از سعدی بود. دبیر، با صدای خوب و گیرایش، شروع به خواندن شعر کرد:

- "اگر تو فارغی از حال دوستان یارا

فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش

بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو به هم

به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را

به جای سرو بلند ایستاده بر ل**ب جوی

آتشی بر پیکر جانم
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را"

کل بدن نازنین، شروع کرد به گزگز کرد. احساس می کرد حتی موهای سرش نیز سیخ شده اند. مثل وقتی که آدم از چیزی متاثر می شود و موهای تنش سیخ می شوند.

تپش قلبش غیرعادی شد. با دقت به بیت اول شعر خیره گشت. دیگر صدای دبیر ادبیات را نشنید. زیر ل**ب زمزمه کرد:

- "اگر تو فارقی از حال دوستان یارا

فراغت از تو میسر نمی شود مارا"

و همزمان اشکی چکید و ردی روی گونه اش گذاشت. مثل انبار باروت بود که با هر جریقه ی کوچک، احوالش منفجر می شد. آخر چرا آدم ها می آیند، خاطره می سازند، وابستگی ایجاد می کنند و بعد خیلی راحت می روند؟! اصلا چطور ممکن است روی ویرانه ی کسی پا گذاشت و رفت؟! آرام زیر ل**ب زمزمه کرد:

- یعنی الان کجایی؟

چشمانش را محکم روی هم فشرد. سخت به محبتش احتیاج داشت. مثل بیماری که سخت به دارو محتاج باشد. تشنه ی توجه و خنده های او بود و حالا که او دیگر از زندگیش حذف شده بود، توجه و محبت هیچ بنی بشری به چشمش نمی آمد.

آتشی بر پیکر جانم

دفترچه‌اش را بیرون آورد. صدای رعد و برق در فضای کلاس پیچید. تا چند دقیقه پیش، هوا نیمه آفتابی بود! اما حالا داشت باران می‌بارید. اواخر آبان ماه بود. هوای دلگیر پاییزی بود و باران‌های ناگهانش! باران کم‌کم شدت گرفت و خود را روی شیشه کوبید. نازنین نوشت:

-دارم صبوری می‌کنم. صبوری می‌کنم تا شاید بازهم بیای به خوابم. صبوری می‌کنم تا نمیرم از دوریت. آراس شاید باورت نشه ولی من بیشتر از هر چیز دیگه‌ای از روزی که اومدم ملاقات تو پیشمونم. نباید اون حرف‌ها رو بهت می‌زدم. نباید می‌گفتم باید از هم دور باشیم، من رو ببخش. دوری اصلا برام خوب نیست. فکر می‌کردم می‌تونم. نتونستم. آراس تو چی داشتی که اینجوری وابستت شدم؟! چی داشتی لعنتی... تو که تنها نمی‌مونی، تو که هر روش غیرعادی و خرافاتی رو برای برگردوندن کسی امتحان نمی‌کنی، تو که دلت اونقدری تنگ نمی‌شه که مریضت کنه، من تنها رو دعا کن آراس. دعام کن."

دفترچه‌اش را بست و داخل کیفش گذاشت. دستش را بالا برد و رو به دبیر ادبیات که حالا داشت شعر را معنی می‌کرد، آرام گفت:

-می‌تونم برم بیرون؟

دبیر که حال ناجور نازنین را دید با حرکت سر اجازه داد و نازنین سریع از جا برخاست و وارد حیاط شد.

روزهای بارانی را بیشتر دوست داشت. آخر کسی دیگر اشک‌هایش را نمی‌دید. اشک‌هایش با قطرات بارانی که روی صورتش می‌چکید ترکیب می‌شد.

باران شدیدتر شده بود. کسی در حیاط مدرسه نبود. هوا سرد بود؛ خیلی سرد. اما تاثیری روی نازنین نداشت. به سمت حیاط پشتی مدرسه رفت؛ جایی که پنجره‌ی اتاق مدیر و ناظم‌ها به آنجا دید نداشت.

آتشی بر پیکر جانم

آرام وسط حیاط زانو زد. زانوهای شلوارش خیس آب شدند. باران بی‌رحمانه روی موهایش کوبید و با اشک‌هایش که روی چاله‌های پر از آب می‌ریخت، ترکیب شد.

دوست داشت گریه کند. آن قدر اشک بریزد تا بی‌حال شود. تنها گریه کند و کسی کاری به کارش نداشته باشد. به قدری حرف نگفته و دلتنگی در وجودش جمع شده بود که هیچ‌چیز جز این آرامش نمی‌کرد.

وارد خانه شد و با صدای بلندی داد زد:

-نازنین!

داخل اتاق شد و به نازنین خیره گشت. نازنین روی میز تحریر نشسته بود و انگار داشت چیزی می‌نوشت، اما با دیدن نادیا، آن را قایم کرد.

نادیا نالید:

-وای نازنین! تو که هنوز آماده نشدی!

نازنین نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. نادیا از پشت در، لباس‌های نازنین را که روی چوب رختی کاملاً مرتب و شیک آویزان شده بود، بیرون آورد و گفت:

-پاشو لباس‌ها رو عوض کن. دیر شده‌ها! ما باید قبل از همه اونجا باشیم.

نازنین نگاهی خیره به لباس‌های دلربا و خوش رنگ روی آویز انداخت.

-آخه، آخه من نمی‌دونم اونجا باید چیکار کنم.

نادیا لباس‌های او را روی تخت پهن کرد و جلو آمد. دستانش را روی شانه‌های نازنین گذاشت و با لحن مهربانی گفت:

-تو رو خدا امروز رو تلخ نباش! بخند! پرانرژی باش. اون همه آدم به خاطر تو قراره بیان، قراره ازت امضا بگیرن، باهات عکس بندازن. چون نادیا یه امروز رو شاد باش.

نازنین لبخند کم‌رنگی زد. از شوق، استرسی در وجودش دوید.

-قرص‌ها رو خوردی؟!

خیلی زود، اخم‌های نازنین از شنیدن این سوال درهم فرو رفت و غرید:

-من قرص نمی‌خورم!

آتشی بر پیکر جانم

نادیا با همان لحن گرم و صمیمی بی‌معطلی گفت:

-اوکی، اوکی! اخم نکن! فقط خواستم بپرسم. ببخشید! چون نادیا خوش‌اخلاق باش. چون نادیا امروز رو خوشحال باش. باشه؟! مگه آرزو نداشتی که طراحی‌هات بشن یه نمایشگاه؟! امروز گالری طراحی‌هاته. الان چند ماهه داری برای امروز زحمت می‌کشی. تورو جون من که می‌دونی الان چقدر خوشحالم، امروز رو سرحال باش.

نازنین بلند شد و مقابل نادیا ایستاد. لبخندش عمیق‌تر شد و با چشم‌هایش حرف‌های نادیا را تایید کرد. بعد از کمی مکث پرسید:

-بابا و مامان هم می‌یان؟!

-مامان که خودت می‌دونی، باید استراحت کنه، چشم‌هاش اذیتش می‌کنن. بابا هم قول داده از اداره مرخصی بگیره و چند دقیقه بیاد. عوضش کل فامیل و دوست و آشنا می‌یان.

نازنین آهی کشید. نادیا به سمت لباس‌ها هلش داد.

-تلخ نشو دیگه. خودت که می‌دونی شرایطشون رو. لباس‌هات رو زود بپوش، یکمم به خودت برس و بیا. بابا دم در منتظره تا مارو بزاره اونجا.

بعد از رفتن نادیا، نازنین سریع رفت و خط آخر نوشته‌اش را برای آراس تکمیل کرد:

-کاش توهم امروز، توی بهترین روز زندگیم، اینجا بودی. واقعا دلم می‌خواست که باشی. باشه، باشه! می‌دونم کارت زیاده! بمونه بعدا آراس. ناراحت نمی‌شم!

دفترچه‌اش را بست و سراغ لباس‌هایش رفت. یک مانتوی بافتنی کالباسی رنگ که کاملاً ریز و زیبا بافته شده بود با شال و شلوار شیری رنگ. لبخندی زد. لباس‌ها را پوشید و یک حلقه‌ی گل کالباسی را که نادیا با لباسش ست کرده بود، روی شال و موهایش گذاشت.

سپس نگاهی به خود در آینه کرد. با کمی کرم، پف زیر چشمش را کمتر کرد و کمی ریمل به پلک‌هایش زد. مدتی می‌شد که با این دقت، خودش را در آینه نگاه نکرده بود. موهای یک طرفه‌اش که از زیر شال بیرون بود، جلوه‌ی زیباتری به او داده بود.

یک رژ کم رنگ گلبهی رنگ نیز زد و کیفش را برداشت و بیرون رفت.

بابا بهرام، دم در مشغول تمیز کردن برف‌های کاپوت ماشین بود. اولین برف زمستان در اول بهمن ماه باریده بود و هوا حسابی سرد شده بود. بهرام با دیدن نازنین، لبخندی کجکی زد و گفت:

-مطمئنی با این لباس‌ها سردت نمی‌شه؟!

-آره، داخل گالری گرمه.

بهرام اینبار درحالی که می‌رفت تا سوار ماشین شود، گفت:

-حالا این نمایشگاه نقاشی به دردی هم می‌خوره؟!

آتشی بر پیکر جانم

نگاه متعجب نازنین به بهرام خیره ماند. همین‌طور نگاه نگران نادیا که داخل ماشین نشسته بود.

بهرام قهقهه‌ای زد و بین خنده‌هایش گفت:

-شوخی کردم بابا! بشین بریم خانم نقاش!

نازنین نفس راحتی کشید و سوار شد. به هر حال می‌دانست تیکه‌های پدرش واقعیست و حرف دل اوست، ولی خب، سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد.

بعد از حدود یک ربع، بابا بهرام مقابل گالری توقف کرد و بعد از پیاده کردن نادیا و نازنین، به سمت اداره‌اش به راه افتاد. قول داده بود اگر وقت شد یک ساعتی بیاید و در مراسم شرکت کند.

نازنین حتی چیدمان گالری نقاشی‌هایش را نیز ندیده بود و همه‌ی هماهنگی، رزو مکان و چیدن تابلوها را نادیا انجام داده بود.

در واقع نازنین تنها طراحی‌های آن گالری را کشیده بود، والسلام!

وارد ساختمان شدند و از پله‌ها بالا رفتند. آن‌جا در حقیقت آپارتمانی پنج طبقه و تک واحد بود که صاحب طبقه‌ی اول، خانه‌اش را برای کارهای هنری مثل نقاشی و طراحی و... اجاره می‌داد و نادیا به کمک سینا، آنجا را برای نازنین اجاره کرده بود.

وارد ساختمان که شدند، نگاه نازنین به طراحی‌های روی دیوار خیره ماند. خانه‌ای با کاغذ دیواری‌هایی فیروزه‌ای و مدل سلطنتی بود که کل دیوارهایش پر بود از طراحی‌های نازنین در ابعاد و سایزهای مختلف.

کل طراحی‌هایش که روی دیوار بودند، با مداد مخصوص طراحی کشیده شده و سیاه و سفید بودند. تنها پنج ساعت زمان داشتند تا این تابلوها را به نمایش عمومی بگذارند.

نازنین با شوق جلو رفت و شروع به تماشا کردن یک به یک نقاشی‌هایش نمود. کل دیوارها را نگاه کرد. عکس چهره‌ی خودش، چهره‌ی درحال گریه‌اش، چهره‌ای که در آن لبخند کمرنگی زده بود، تصویری از در آغوش کشیده شدن دختری توسط یک پسر که صورتش کاملاً محو بود، عکس نازگل، نادیا و... .

تمام طراحی‌هایش را باری دیگر تماشا کرد تا اینکه به تصویری رسید که روی بوم نقاشی، با سائیزی بزرگ گذاشته شده بود.

عکس، تصویر چهره‌ی آراس بود؛ با همان موهای نیمه بلند و حالت‌دار که تا انتهای گردنش می‌رسید، چشم‌هایی دوست‌داشتنی و تهریشی که روی صورتش داشت و در عکس، با لبخند به نازنین خیره شده بود.

نگاه نازنین روی چهره‌ی آراس خشک شد. چقدر دلش برای او تنگ شده بود و چقدر دوست داشت که به جای این عکس‌های بی‌روح، خود او را می‌دید. یادش آمد چند ماه پیش، در شبی که خواب به چشمش نمی‌آمد، این تصویر را کشیده است. آهی کشید و با حسرت به عکس زل زد. نادیا نزدیک آمد و دستش را روی شانه‌ی نازنین گذاشت. نازنین آرام به سمت او برگشت. انگار نادیا با نگاهی می‌خواست حرف‌هایی را که در خانه به نازنین زده بود، یادآوری کند.

لبخندی به نازنین زد و وقتی مطمئن شد حالش روبه‌راه است، رفت تا جلوی آینه به خودش نگاه کند.

شال طرح‌دار قرمز رنگش را که گل‌هایی سورمه‌ای روی خود داشتند، با مانتوی زمستانی و سرمه‌ای رنگش ست کرده بود.

آتشی بر پیکر جانم

موزیک بی‌کلام ملایمی در حال پخش بود. مرد مسنِ آبدارچی، با سینی شربت به نازنین نزدیک شد. سینی را که دو لیوان شربت آلبالو روی آن قرار داشت، به سمت نازنین گرفت. سپس لبخندی زد و با دندان‌هایی که در دهانش لق می‌زدند، گفت:

-ببینم، الان یعنی نقاش این‌ها تویی؟! بفرما گلوت رو تازه کن!

نازنین تشکر کوتاهی کرد و گفت که میل به خوردن چیزی ندارد. کم‌کم داشت استرسش از حضور مهمان‌ها و دیده شدن کارهایش بیشتر می‌شد. دائم در دل به خود می‌گفت: نکنه طراحی‌هام رو مسخره کنن؟! نکنه زیریرکی بهم بخندن؟!

در همین حین مردی وارد گالری شد. نادیا با دیدن او، خوشحال و ذوق‌زده جلو رفت و به او خوش‌آمد گفت. سپس به سمت نازنین برگشت که ظاهراً آن مرد میانسال را نشناخته بود.

-نازنین! ایشون آقای نوید منوچهری، طراح معروف چهره هستن که دعوت من رو قبول کردن و تشریف آوردن این‌جا.

نازنین حسابی جا خورد. نام نوید منوچهری را بارها شنیده بود و همیشه آرزو داشت به جایگاه او در طراحی برسد، اما هیچوقت او را ندیده بود.

نگاهی به شلوار پارچه‌ای و پیراهن گشادش که هردو کاملاً باهم ست و کرمی رنگ بودند و کمر بند قوه‌ایش که ترکیب جالبی با لباس‌هایش ایجاد کرده بود، انداخت. آقای منوچهری لبخندی زد و جلو آمد. سپس دستش را دراز کرد و با نازنین دست داد.

نازنین که هنوز شوکه بود، با دستپاچگی گفت:

-س...سلام. خیلی خوش اومدین. شگفت‌زده‌ام کردین. ان...انتظار دیدنتون رو نداشتم!

آقای منوچهری دستی به موهای مجعد و سفیدش کشید و با لحن دوستانه‌ای جواب داد:

-خواهش می‌کنم، باعث افتخاره!

نازنین با دقت صورت سه‌تیغ و موهای فر و هنری آقای منوچهری را که مشغول نگاه کردن به طراحی‌های نازنین شده بود، رصد کرد!

بعد از چند دقیقه، آقای منوچهری پرسید:

-واقعا تا به حال استادی نداشتین؟!

نازنین آب دهانش را قورت داده و با مکشی چند ثانیه‌ای جواب داد:

-نه! هیچ‌وقت.

آتشی بر پیکر جانم

آقای منوچهری حرکت چشم‌های قهوه‌ایش را روی نازنین متوقف کرد و با لحنی تحسین‌آمیز سرش را تکان داد.

-در این صورت، اینا واقعا عالین! در حد طراحی کسانیه که پنج سال مداوم آموزش دیدن!

چهره‌ی نازنین بشاش‌تر شد. باورش نمی‌شد که یک استاد طراحی دارد از کارهای او اینگونه تعریف می‌کند!

بعد از چند دقیقه هر دو مشغول بررسی تابلوها شدند و آقای منوچهری داشت اشکالات هر تابلو و حُسن‌های آن را برای نازنین تشریح می‌کرد.

مابین تابلوها، به تابلویی رسیدند که تصویر دختری را به نمایش می‌کشید که مابین دو پسر جوان نشسته بود. هر سه‌ی آنها چهره‌هایی بشاش و خوشحالی داشتند و چهره‌ی دخترک، خیلی شبیه به نازنین بود.

آقای منوچهری با همان لبخند کوتاهی که روی صورتش داشت پرسید:

-اسم این تابلو چیه؟! براش اسمی انتخاب کردین؟

نازنین با دقت به تابلو خیره شد. ناگهان اسمی در ذهنش آمد و بدون درنگ و معطلی گفت:

-هنا!

آقای منوچهری دستی به صورت سه‌تیغش کشید و جای ریشش را کمی خاراند.

چه اسم جالبی! معنیش چیه؟!

این اسم! کلید واژه‌های اعضای گروه موسیقیشان بود؛ هومن، نازنین و آراس. محال بود آن اکیپ را از یاد ببرد. روزهایی که با آن‌ها گذرانده بود و با اجرا در آن گروه، به خودباوری و اعتماد به نفس رسیده بود.

آهی کشید و جواب داد:

-معنی خاصی نداره!

و در دلش گفت «دیدی آراس! بالاخره تونستم به جز صورت، بدن آدم‌هارو هم بکشم. دیدی؟! بالاخره تونستم!»

همین‌طور که مشغول تماشا کردن طراحی‌ها بودند، کم‌کم مهمان‌ها رسیدند.

از عمه، خاله، عمو و دایی گرفته تا دوستان و آشنایانی که برای دیدن گالری نقاشی‌های نازنین دعوت شده بودند.

با دیدن مینو و سینا که از در گالری داخل آمدند، نازنین کنار نادیا رفت و در گوشش گفت:

-اینا رو تو دعوت کردی؟!

آتشی بر پیکر جانم

نادیا نگاه متعجبی به نازنین انداخت و ابروهایش را بالا داد.

-آره خب. چطور مگه؟!-

-ای بابا نادیا مگه قرار نبود...-

نادیا نفسی حرصی کشید و با کلافگی وسط حرف نازنین پرید:

-اصلا می‌دونی! آقا سینا چقدر توی جور شدن نمایشگاه نقاشی‌ها کمک کرده؟! اگه اون نبود محال بود بتونیم اینجا رو اجاره کنیم. دعوت کردن آقای منوچهری هم کار اون بوده. من نمی‌فهمم نازنین، قبلاها هر جا می‌رفتی می‌خواستی مینو و داداشش هم اونجا باشن الان چی شده که سایه‌اشون رو با تیر می‌زنی؟!-

نازنین پوفی کشید و نگاهش را به کاشی‌های سفید زیر پایش دوخت.

-چرا برای نمایش طراحی‌هام به هر کسی رو انداختی؟!-

-برای اینکه می‌خواستم خوشحالت کنم. در ضمن! آقا سینا هر کسی نیست!

نازنین دیگر حرفی نزد. نمی‌دانست واقعا چطور می‌تواند خوبی‌های نادیا را در این مدت جبران کند؟

آتشی بر پیکر جانم

جلو رفت و کاملاً سرد و بی‌توجه با مینو و سینا سلام و احوال‌پرسی کرد و قبل از اینکه بخواهند حرفی بزنند یا تبریکی بگویند، سراغ مهمان‌های دیگر رفت.

دیگر مینو نیز به این رفتار سرد نازنین عادت کرده بود و فهمیده بود که نازنین دیگر نمی‌خواهد هیچ‌گونه ارتباطی با او داشته باشد. دلیلش را نیز متوجه نمی‌شد. سینا حتی یک کلمه نیز راجب حرف‌هایی که بین خودش و نازنین رد و بدل شده بود، چیزی به خواهرش نگفته بود اما نازنین فکر می‌کرد آبرویش به کل پیش آن‌ها رفته است!

مینو که از رفتار خشک نازنین ناراحت شده بود، نگاهش را به نازنین دوخت و درحالی که برای او دهن کج می‌کرد. در گوش سینا گفت:

-از وقتی اسم نقاش و طراح روش گذاشتن، افاده‌ای شده برا من! اول‌ها خودش رو آدم حساب نمی‌کردها!

سینا نفس عمیقی کشید و انگشتش را مقابل دهانش گرفت.

-یواش‌تر! می‌شنوه. تو که نمی‌دونی چی تو دلش می‌گذره؟ پس قضاوتش نکن!

مینو عینک کائوچویی و مشکی خود را روی چشمانش تنظیم کرد و پوزخندی زد. بعد در حالی که کاملاً گذرا و بی‌توجه به تابلوهای نقاشی نگاه می‌کرد، گفت:

-یه نگاه بنداز بریم.

-مینو!

-همین که گفتم زود باش!

بعد از چند دقیقه، نگاه نادیا به مینو و سینا افتاد که در حال خارج شدن از گالری بودند. دوید و قبل از اینکه از در بیرون بروند جلوی آنها ایستاد.

-کجا؟! هنوز که خیلی تا تموم شدن تایم گالری مونده!

مینو ابرویی بالا داد و با لحن سرد و کمجانی جواب داد:

-می‌ریم تا نازنین خانم راحت‌تر باشن.

نادیا سرش را پایین انداخت و سری تکان داد.

-من واقعا شرمندهام! شما که شرایط نازنین رو می‌دونین. احوالاتش زیاد خوش نیست... شربت هم که نخوردین.

و با صدای بلندی پیرمرد آبدارچی را صدا کرد:

-حاج احمد! دو لیوان شربت بیار.

آتشی بر پیکر جانم

مینو نگاهی به نازنین انداخت که درحال توضیح دادن چیزی به خاله‌اش بود و بین صحبت‌هایش مدام می‌خندید. بازوی برادرش را گرفت و او را به سمت بیرون هل داد و گفت:

-اره می‌بینم که احوالاتش اصلاً خوش نیست! برای همین می‌خواییم زودتر بریم تا بدتر نشه یه وقت!

سینا نیز درحالی که مینو بازویش را می‌کشید رو به نادیا گفت:

-شرمنده نتونستیم بمونیم... خداحافظ.

نادیا با کلافگی پشت سرشان داد زد:

-آخه شربتتون!

اما آن‌ها بی‌توجه از پله‌ها پایین رفتند. پوفی کشید و با عصبانیت به نازنین خیره شد. خواست برود و چیزی بگوید اما بعد در دل گفت که او تنها می‌خواسته نازنین را خوشحال کند. اگر با رفتن آن‌ها خوشحال می‌شود، اصلاً بگذار خوشحال باشد!

کم‌کم گالری حسابی شلوغ شد. حتی بعضی از افراد هنر دوست نیز با اینکه دعوت نشده بودند، داخل آمده و داشتند کارهای نازنین را تماشا می‌کردند.

هرکسی می‌آمد و با نازنین عکسی می‌گرفت و گاهی قیمت تابلوهایش را می‌پرسید یا اینکه بعضی‌ها می‌خواستند که نازنین چهره‌ی آن‌ها را نیز طراحی کند!

خلاصه که نازنین، حسابی سرزنده شده بود. انگار اصلاً آن دختر افسرده و مریض چند ساعت پیش نبود! در طی این مدت، این اولین باری بود که شوقی در دلش پدید آمده بود. حالش خوب بود؛ اما واقعاً نمی‌دانست دلیل این حال خوش و حس خوبش چیست.

درحالی که با مرد جوانی درمورد یکی از تابلوهایش صحبت می‌کرد، در میان جمعیت، چشمش به کسی خورد که مقابل بوم نقاشی که تصویر آراس را روی خود داشت، ایستاده بود. زاویه‌ی دیدش به نحوی بود که تنها پشت مرد را می‌دید!

هیکل و استیل بدنی مرد، خیلی برایش آشنا آمد؛ یک کاپشن یشمی تنش بود با شلوار جین آبی.

با کنجکاوی جلو رفت و از میان جمعیتی که ایستاده بودند، رد شد و درست پشت سر مرد ایستاد.

شال و همچنین حلقه‌ی گل کالباسی رنگ روی سرش را کمی مرتب کرد. برای لحظه‌ای از ایستادن پشت سر آن مرد پشیمان شد. نفس عمیقی کشید و خواست برود که مرد به سمت نازنین برگشت.

نگاه هر دو روی هم قفل شد و نفس در سینه‌ی نازنین حبس گشت! آب دهانش را قورت داد و با دقت بیشتری نگاه کرد. یعنی توهم زده بود؟! او واقعاً آراس بود؟!

تنها کمی تغییر کرده بود. موهایش کوتاه شده و مدل ساده‌ی پسرانه شده بود و صورتش را سه‌تیغ و کامل زده بود.

قلبش داشت از سینه بیرون می‌پرید. نگاهی به سرتاپای او انداخت. دست باندپیچی شده‌اش تا مچ، توجه‌اش را جلب کرد.

آتشی بر پیکر جانم

آراس لبخند کوتاهی زد. نازنین داشت دیوانه می‌شد. نه ذهنش این اتفاق را آنالیز می‌کرد و نه می‌توانست چیزی که می‌دید را باور کند!

برگشت و نگاهی به نادیا انداخت. نادیا با لبخند، چشمکی به نازنین زد. مثل اینکه کار خودش بود!

بی‌درنگ برگشت و به آراس خیره شد. آنقدر دلتنگش بود که دلش می‌خواست تا ابد او را در آغوش نگهدارد. خواست نزدیک‌تر شود که آراس گفت:

-خوشحالم که بالاخره به آرزوت رسیدی!

خودش را کمی جمع و جور کرد سعی کرد آرام باشد اما نتوانست. با دستپاچگی پرسید:

-تو... این... این‌جا؟!

آراس سرش را پایین انداخت و با لحن سردی که مطابقتی با رفتار گرم گذشته‌اش نداشت، گفت:

-دلم نمی‌خواست دوباره خاطرات گند گذشته رو برات یادآوری کنم... برای همین نمی‌خواستم پیام! ولی خواهرت نادیا گفت که این گالری فقط یه روز مهلت بازدید داره.

چهره‌ی نازنین درهم رفت. از لحن سرد آراس شوکه شده بود.

آتشی بر پیکر جانم

-نادیا؟! اون بهت خبر داده؟! آخه چطوری؟!

-نمی‌دونم! خودش که می‌گفت اون قدری پاپیج عزیزجون شده تا اون هم شماره‌ام رو بهش داده. زنگ زد و بهم گفت امروز روز مهمی براته و برام یه دعوت‌نامه فرستاد. منم دلم نیومد نیام!

هزار سوال بی‌جواب در ذهن نازنین بود که نمی‌دانست باید کدامش را اول از همه بپرسد. بغضی گلویش را فشرد اما سعی کرد احساساتی نشود. با بی‌قراری پرسید:

-دستت چی شده؟!!

آراس نفس عمیقی کشید و جوابی نداد. در همین حین خانمی جلو آمد و درحالی که به تابلویی اشاره می‌کرد پرسید:

-نازنین خانم، قیمت این تابلوتون چنده؟!!

نازنین پوفی کشید و بدون اینکه زن را نگاه کند، جواب داد:

-کمی بعد می‌بام خدمتتون.

و بعد رو به آراس گفت:

-بهتره بریم اون اتاقی که خلوت‌تره صحبت کنیم. این جا کمی شلوغه و صدا به صدا نمی‌رسه.

سپس به سمت اتاقی که ما بین پنجره و آشپزخانه، جایی که تابلویی روی دیوارش نصب نشده بود رفت و آراس نیز پشت سرش آمد و دوباره مقابلش ایستاد.

بعد از سکوتی طولانی که نازنین در حال بازی با انگشتانش بود و آراس به کفش‌های اسپرتش خیره شده بود، ناگهان آراس سکوت را شکست.

-من رو ببخش نازی! فکر می‌کردم دارم کمکت می‌کنم اما مسیر زندگیت رو کشوندم توی یه منجلاب. منجلابی که راه فراری برات نداشت. می‌دونی عذاب وجدان چقدر زجرآور؟! تاحالا عذاب وجدان داشتی؟! من باید می‌رفتم... باید می‌رفتم چون یه سری کارای ناتمام اونجا داشتم!

نازنین سرش را بالا آورد و دوباره به آراس خیره شد. باورش نمی‌شد که دارد دوباره او را با چشمانی که نخوابیده‌اند می‌بیند اما به قدری درد در سینه‌اش جمع شده بود که به احساسش مجال نمی‌داد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و اینبار لحنش جدی شد.

-اون روز اومدم و گفتم نمی‌خوام فکر کنی مجبوری با من ازدواج کنی! گفتم از ترحم بدم می‌یاد... گفتم من رو فراموش کن و راحت تصمیم بگیر! من کاری ندارم که چه کار ناتمامی تو تگراس داشتی و چرا همه‌ی دار و ندارت رو فروختی و یه دفعه رفتی. اما یه چیزی رو بهم ثابت کردی! اون هم این بود که دوسم نداشتی و نداری!

نگاه آراس پریشان شد. نمی‌دانست باید چه بگوید! بروهایش درهم گره خورد و بعد از چند ثانیه ل**ب باز کرد:

-بالاخره کسی رو که اون بلا رو سرت آورده بود، گرفتن! حالا به سزای عملش می‌رسه. اون کاباره هم تو مرکز شهر هیوستون پلمپ شد.

آتشی بر پیکر جانم
چشمان نازنین گرد شد.

-نکنه... نکنه با اونا درگیر شدی؟! دستت...

-نازی من رفتم چون اینجا دیگه جایی برای من نبود. یه خلافکار بودم که سابقه‌ی زندان داشت. شانس آوردم که آدم زیاد معروفی نیستم! وگرنه تو کل ایران آبروم رفته بود. رفتم چون اگه اون آدم‌ها رو تحویل پلیس نمی‌دادم دیگه محال بود بتونم شب‌ها مثل یه آدمیزاد بخوابم.

دست باندپیچی شده‌اش را بالا آورد و نگاهی به آن انداخت.

-دستم... تو درگیری با اون یارو... اصلاً ولش کن. مهم اینه که اونا به سزای کارشون رسیدن... الان هم شیراز زندگی می‌کنم؛ زادگاه مادریم! اونجا خداروشکر یکم کار و بارم گرفته. نوازندگی می‌کنم و زندگی‌م رو می‌گذرونم.

-فکر می‌کردم اقامت تگزاس رو گرفتی!

آراس خنده‌ای الکی کرد و خیلی زود خنده از ل**ب‌هایش محو گشت.

-فکر کن به من اقامت اون جا رو بدن! همین که تونستم یه هفته برم و کارایی که می‌خواستم رو انجام بدم خیلی بود. همون شیراز هم از سرم زیادیه!

سرش را بالا آورد و به چهره‌ی نازنین که حسابی گرفته و درهم رفته بود نگاهی انداخت.

-نازی... منو نگاه کن یه لحظه، هیچوقت فکر نکن به خاطر اتفاقی که برات افتاده ترکت کردم، مَدیونمی اگه اینجوری فکر کنی!

چشم‌های نازنین پر از اندوه شد. درحالی که سعی می‌کرد اشک‌هایش پایین نریزند، گفت:

-اگه تو جای من بودی چه فکری می‌کردی؟!

-انتخاب این راه برام خیلی سخت بود. اون روز بعد رفتنت! خوب فکر کردم. دیدم دلم می‌خواد برگردی پیش خانواده‌ات و ازشون جدا نشی، دوباره آسیب نبینی و تو آرامش باشی. خوب فکر کردم و دیدم با بودن من این اتفاق‌ها نمی‌افته.

بغضِ گلوی نازنین عمیق‌تر شد. به قدری که حس می‌کرد دارد خفه‌اش می‌کند! این‌طور که از حرف‌های آراس مشخص بود، او نیامده بود تا بماند. سرش را پایین انداخت و آرام به دیوار تکیه داد. به زحمت اشک‌هایش را کنترل می‌کرد. با تُن صدای ضعیفی نالید:

-به نظرت الان آرامش دارم؟!

آراس آهی کشید و او نیز به دیوار تکیه داد، یک پایش را، از پشت روی دیوار گذاشت و به روبه‌رو خیره گشت.

-اگه نمی‌دیدمت خیالم راحت نمی‌شد. اگه نمی‌دیدم رابط‌ه‌ات با خواهرت خوب شده، با خانواده‌ات... معروف شدی! طراحی‌هات دیده شدن! به آرزوهات رسیدی... اگه نمی‌دیدم آرام نمی‌شدم. خوشحالم نازی... خیلی خوشحالم برات.

آتشی بر پیکر جانم

نازنین بغض گلویش را قورت داد. نمی‌توانست بگوید همه‌ی این‌ها ظاهریست و او از حال دلش خبر ندارد. بعد از چند ثانیه مکث، با صدایی که کمی می‌لرزید پرسید:

-پروازت کیه؟

-امشب ساعت یازده.

دیگر حرفی نزد. دلش می‌خواست داد بزند که به بودنش نیاز دارد. می‌خواست فریاد بزند نرو، اما این بدنامی‌ای که برای آراس درست کرده بود، راهی جز ترک این شهر را نداشت! آن هم با یک نامه‌ی مسخره و به درد نخور که هیچ‌وقت نفهمید چرا آن را نوشت!

آراس که خود نیز حال خوشی نداشت و از این فضای دلگیر، گرفته شده بود، نگاهی به ساعت مچیش انداخت. سعی کرد خود را به بی‌خیالی بزند و آرام گفت:

-ناراحت نباش دیگه! نیومده بودم که بهمت بریزم.

جوابش تنها سکوت بود. بعد از چند دقیقه نازنین ل**ب باز کرد. انگار دلش می‌خواست صحبت کند و از این فرصت بهره ببرد.

-از هومن خبر داری؟!

آراس که از سوال نازنین جا خورده بود، با مکثی کوتاه جواب داد:

-اون یک هفته‌ای که رفتم تگزاس، سراغش رو گرفتم. زیاد گشتم تا بالاخره تونستم ببینمش.

-دستگیرش نکردن؟!

آراس آهی کشید. نگاه متعجب نازنین برای دریافت جواب روی او خیره ماند.

-توی یه آسایشگاه روانی بستریه!

نازنین از دیوار جدا شد و مقابل آراس ایستاد و با تعجب به او زل زد.

-آسایشگاه روانی؟!

-آره... یه روز تو خیابون پیداش می‌کنن که داشته داد می‌کشیده و به خودش چنگ می‌زد...

حرفش را قطع کرد. چهره‌اش جمع شد و خطی روی پیشانی‌اش افتاد!

-یعنی هومن...؟!

آتشی بر پیکر جانم

-وقتی دیدمش! به تخت آسایشگاه زنجیر شده بود. من رو نشناخت! حالش اصلا خوب نبود. فقط از طریق پلیس فهمیدم، اون بوده که زنگ زده و همه چی رو به خانواده‌ات گفته و تو رو نجات داده.

چین پیشانی آراس عمیق‌تر شد و بغض راه گلپیش را بست.

نازنین یادش افتاد آخرین باری که هومن را دیده بود، خبر خودکشی نازگل را به او داده بود.

با تردید پرسید:

-نکنه به خاطر شنیدن خبر نازگل...؟!

آراس، آرام سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

هنوز هم نازنین عمق فاجعه را به خوبی درک نکرده بود! هنوز باور نداشت که هومن و نازگل چقدر یکدیگر را دوست داشتند و قدرت عشق میان‌شان را باور نکرده بود!

چشمانش باری دیگر تر شد. برای نازگل، برای هومن و عشقی که در میانشان به خاک سپرده شده بود! فکرش را هم نمی‌کرد اگر هومن از ماجرای خودکشی نازگل اطلاع پیدا کند به چنین حالی بیوفتد!

-یعنی... هومن... دیوونه شده؟!

آتشی بر پیکر جانم

آراس نگاهی گذرا و مملوء از غم به نازنین انداخت و با ناراحتی جواب داد:

-دکترها احتمال دادن یه حمله‌ی عصبی بهش دست داده و تشنج کرده، چون کسی کنارش نبوده و کمکش نکرده باعث شده
مشاعرش رو از دست بده و یه جورایی روانی بشه!

دستانش را روی صورتش کشید تا اشک‌هایش معلوم نباشد. سپس با صدایی گرفته ادامه داد:

-داداشش مرده بود... نتونست به دادش برسه!

اشکی از گوشه‌ی چشمِ نازنین پایین چکید. این عشق لعنتی چه بود که آدم‌ها را اینقدر آزار می‌داد؟! آن قدر بی‌رحم بود که کسی
را یک عمر در حسرت دیگری نگهدارد و تمام وجود عاشق را از تن او بیرون بکشد!

دستانش را بالا برد و اشک‌های صورتش را با پشت دست پاک کرد و با صدای لرزانی رو به آراس گفت:

-همش تقصیر منه... تقصیر منه که اون بلاها سر خواهرم و هومن اومد!

-تقصیر تو نیست نازی... بازی عشقه! عشق آدم رو بدجور بازی می‌ده یک دفعه چشم وا می‌کنی می‌بینی همه چیت رو از دست
دادی و دیگه چیزی برات نمونه!

در همین حین، نادیا با عجله وارد اتاق شد. نگاهی به چهره‌ی خیس آراس و نازنین انداخت و با نگرانی گفت:

بعد رو به آراس کرد و ادامه داد:

-اگه ببینتون خیلی بد می‌شه! ممکنه دعوا راه بیوفته و این‌جا بهم بریزه. ممنون که دعوت‌م رو قبول کردین... ببخشین...

آراس آهی کشید و فهمید که باید برود. نیم‌نگاهی به نازنین انداخت که با بی‌تابی نگاهش می‌کرد.

نادیا رفت تا بتواند آخرین حرف‌هایشان را باهم بزنند.

آراس که سعی می‌کرد حفظ ظاهر کند. زیپ کاپشنش را پایین کشید و از داخل کاپشنش یک شاخه رُز قرمز بیرون آورد و سمت نازنین گرفت.

چهره‌ی نازنین درهم فرو رفت. یعنی واقعا می‌خواست برود؟! به همین زودی؟! همین‌قدر راحت و بی‌دغدغه؟! دستش را بالا آورد و گلویش را کمی ماساژ داد. احساس می‌کرد بغض دارد نفسش را قطع می‌کند! شروع کرد به تندتند نفس کشیدن تا شاید گریه‌اش نگیرد.

با تعلل شاخه‌ی گل را گرفت. آراس زیپ کاپشنش را تا نزدیک گلویش بالا کشید و با لبخندی مصنوعی گفت:

-امیدوارم همیشه موفق باشی! به امید دیدار.

آتشی بر پیکر جانم

و دستش را برای خداحافظی بالا آورد تا با نازنین دست دهد.

تنها نازنین بود که در آن لحظه، این حس را با تمام وجودش احساس می‌کرد؛ حس غریبانه رفتار کردن فردی که زمانی با او خیلی صمیمی بود. چقدر این حس می‌توانست تلخ باشد؛ به حدی تلخ که مزه‌ی دهان نازنین را زهر کرد. ل**ب‌هایش لرزید. عادت به خداحافظی نداشت! هرچقدر می‌خواست دستش را دراز کند و مثل یک خانم متشخص خداحافظی کند، دلش یاری نمی‌داد. انگار دلش مانع می‌شد و زنجیرش می‌کرد.

زیر ل**ب گفت:

-آمان از این لعنتی!

آراس سرش را بالا آورد و به تیله‌های طوسی و غمگین نازنین چشم دوخت.

-چیزی گفتی؟!

نازنین نفس عمیقی کشید و سرش را به معنی نه تکان داد. حالا که آراس در مقابلش ایستاده بود، بیشتر از قبل نسبت به او احساس وابستگی می‌کرد.

به زحمت خودش را کنترل کرده بود تا با صدای بلند هق‌هق نکند! تند تند نفس می‌کشید تا بلکه اشک‌هایش پایین نریزد.

آراس با دیدن سکوت تلخ نازنین، دستش را که برای خداحافظی خشک شده بود پایین آورد. آهی کشید و گفت:

-اگه بخوای بازم به دیدنت می‌يام. برای همیشه که نمی‌رم!

نازنین برای بار چندم بغض گلویش را قورت داد.

-نیومده می‌خوای بری؟!

-دلت می‌خواد یه کتک مفصل از بابات بخورم؟!

این را گفت و لبخندی زورکی زد. حتی خودش نیز حال و حوصله‌ی شوخی نداشت. انگشتش را جلو آورد و اشکی که روی گونه‌ی نازنین چکید را پاک کرد.

چشمش به نادیا افتاد که بی‌قرار و نگران، به ساعتش اشاره می‌کرد که پدرش حالاست که برسد. دو دستش را روی بازوهای ظریف نازنین گذاشت. از گرمای دستانش، تمام موهای نازنین سیخ شد. به آرامی گفت:

-فقط دلم نمی‌خواد آرامش زندگیت رو بهم بریزم! تو خودت بهتر می‌دونی که دارم پا رو دلم می‌زارم. نمی‌خوام هر روز و هر روز با خانواده و اطرافیانت بخاطر من کل کل کنی. اونا هنوزم فکر می‌کنن من اون بلا رو... فراموشش کن! خداحافظی نمی‌کنم، این کلمه منم اذیت می‌کنه! می‌گم به امید دیدار... به امید دیدار نازی.

دستانش را از بازوان نازنین برداشت و بدون هیچ مکث و انتظار برای پاسخ نازنین، برگشت و به سمت در قدم برداشت. نمی‌خواست در این لحظه احساس بر او غلبه کند و مانع تصمیم درستش شود. هنگام خروج از در با سرش خداحافظی کوتاهی با نادیا کرد و رفت.

نادیا از بین جمعیت بیرون آمد و خواست وارد اتاقی شود که نازنین در آن ایستاده بود، اما تا خواست پایش را داخل اتاق بگذارد، نازنین در را به روی او بست. شاخه‌ی گل رز از دستش سر خورد و زمین افتاد و آرام به در سفید رنگ تکیه داد.

صدای نادیا را که با او حرف می‌زد و صدایش می‌کرد نمی‌شنید. غرورش بدجور پاپیچش شده بود. می‌ترسید؛ از طرد شدن و از پس زده شدن. مدام جواب سینا در ذهنش می‌پیچید و با خود فکر می‌کرد اگر از آراس خواهش کند و احساسش را بگوید شاید دوباره پس زده شود.

حالا زمان انتخاب میان غرور و دلش بود. دلش بی‌قراری می‌کرد و بهانه‌ی آراس را می‌گرفت و غرورش از او می‌خواست حتی دیگر اسمش را نیاورد و به کل فراموشش کند!

نگاهش به گل‌های نیلی دیوار خیره ماند. اگر به غرورش اهمیت می‌داد، تا آخر عمرش پشیمان می‌شد. یک تصمیم آنی گرفت ولی مطمئن بود که باید همین کار را انجام دهد.

در را باز کرد. نادیا را کنار زد و به سمت بیرون دوید. نادیا داد زد:

-نازنین! صبر کن.

اما او نمی‌شنید! از پله‌ها پایین رفت و وارد خیابان شد. دانه‌های پراکنده‌ی برف آرام می‌رقصیدند و پایین می‌آمدند و هوا نسبت به صبح سردتر شده بود.

آتشی بر پیکر جانم

با دقت به هر دو طرف خیابان نگاه کرد. همه جا خلوت بود. چند متر آن طرف‌تر، آراس را دید که آرام و قدم زنان دارد دور می‌شود.

دنبالش رفت و اسمش را چند بار صدا کرد.

آراس با تعجب برگشت. نازنین جلو رفت و مقابلش ایستاد! چند دقیقه پیش اصلاً دقت نکرده بود که ترکیب کاپشن یشمی او با چشمان سبزش، چه زیبایی خاصی ایجاد کرده‌اند. محو تماشایش شد. محو تماشای فردی که او را علاوه بر نجات از مرگ جسم، از مرگ احساس نیز نجات داده بود. کسی که به او هویت بخشیده بود و عشقی را که سال‌ها از داشتنش محروم بود را به قلب او هدیه داده بود و حالا دیگر ادامه‌ی این زندگی، بدون او میسر نبود!

نفس عمیقی کشید، آراس منتظر بود تا علت بیرون آمدن نازنین را بشنود!

نازنین، در تمام این مدتی که با سکوت به آراس خیره شده بود، داشت خاطرات خود را با او مرور می‌کرد. از روزی که او را برای اولین بار در یک روز بارانی دید تا به امروز که شاید قرار بود در این هوای برفی، برای همیشه با او وداع کند.

بالاخره نازنین، سکوت میانشان را شکست:

-یه چیزایی هست که باید بهت می‌گفتم آراس! م... من... نمی‌خوام بشم شبیه نازگل، شبیه هومن. بشم یه روانی که با هر نفس درد می‌کشه، یا یه روز مجبور بشم یه جسم مریض رو با یه روش وحشتناک، بفرستم زیر خاک!

سرش را پایین انداخت و به نیم‌پوت‌های مشکی و خز دارش چشم دوخت.

آتشی بر پیکر جانم

-آراس، من تا حالا توی زندگیم این حس رو تجربه نکرده بودم؛ حسی که هر صبح با فکر یه نفر بیدار بشم، قبل خودم برای سلامتی اون دعا کنم، آرزوم بشه دیدن لبخندهای یه نفر... تا حالا نشده بود زندگی رو با حضور یه نفر اینقدر قشنگ ببینم!

اشکی لغزید و روی گونه‌اش افتاد. آراس حرفی نمی‌زد و تنها گوش می‌داد و صدای نفس‌هایش به گوش نازنین می‌رسید.

باد سردی وزید و داخل لباس نازنین پیچید. نازنین لرزید. دستش را دور خود حلقه کرد و ادامه داد:

-من بی... بی‌تو، یه آدم مریضم... بدون تو من هیچی ندارم، چه برسه به آرامش! تو بری از نازنین هیچی نمی‌مونه!

صدای پارک شدن ماشینی به گوش نازنین رسید برگشت، ال‌نود مشکی پدرش بود. سریعاً جایش را با آراس عوض کرد تا پشت آراس به ماشین پدرش باشد.

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد صدایش نلرزد. وقت زیادی نداشت.

-من یه بار احساسم رو به یکی گفتم و بعدش پشیمون شدم! از اون روز به بعد تصمیم گرفتم دیگه از کسی نخوام کنارم بمونه. اما حالا، اگه این رو از تو نخوام پشیمون می‌شم... تو که شرایط من رو خوب می‌دونی؛ اتفاقی که برام افتاده و بلاهایی که سرم اومده رو. با همه‌ی اینا آراس، اگه دوسم داری بمون باهام، یا بمون، یا منم ببر پیش خودت. اما اگه دوسم نداری برو، برای همیشه هم برو، اما بدون اگه رفتی، نازنین هم با تو می‌ره، هر جا که باشی، تمومش کنار تو می‌مونه... تا ابد!

سرش را بلند کرد و به آراس خیره شد. ابروهای آراس درهم فرو رفته بود و چین کمی ما بین ابروهایش افتاده بود! چشم از آسفالت خیابان برنمی‌داشت. دست‌هایش را داخل جیبش فرو برده بود و صدای نفس‌هایش تندتر شده بودند. قلب نازنین داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد. یعنی این سکوت چه معنایی داشت؟!

ناگهان آراس سکوت را شکست.

-پس بابا و مامانت چی؟! اونا قبولم ندارن!

در همین حین، بهرام از ماشین پیاده شد و چون نازنین را روبه‌روی پسری غریبه دید، با تعجب کنار ماشین ایستاد و به آن‌ها زل زد.

نازنین که مروارید اشک‌هایش بر روی صورتش می‌درخشید، با صدای ضعیفی گفت:

-مهم اینه که من قبولت دارم. دیگه لازم نیست ازش پنهون کنیم! تموم شد... داره نگاهمون می‌کنه.

آراس خواست برگردد که نازنین بلافاصله گفت:

-برنگرد... گوش کن، من بخاطرت می‌جنگم آراس! کاری که نازگل و هومن نکردن. می‌جنگم تا حتی اگه شکست خوردم، پیشمون نباشم که کاری از دستم برمی‌اومد و نکردم! هر اتفاقی هم بیوفته، هر چقدر هم که سنگ جلوی پام بندازن، خسته نمی‌شم. چیزی که خستم می‌کنه نبودن توئه... همین.

آراس لبخندی زد. لبخندی که مزه‌ی تلخی داشت. چشم‌هایش پر از اشک بودند. کاپشنش را درآورد و آرام روی دوش نازنین انداخت و بی‌توجه به نگاه‌های دورادور بهرام، نازنین را در آغوشش کشید. به عوض تمام سال‌هایی که دردِ دوریش را تحمل کرده بود.

-منم می‌جنگم برات... معلومه که می‌جنگم! عوض تموم روزایی که پاپس کشیدم و ترسیدم... از من فقط تو موندی لعنتی... اگه الان هم می‌رفتم یه روزی برمی‌گشتم نازی... فقط نمی‌خواستم که امروزت رو خراب کنم!

دانه‌های برف، رقصید و آرام روی موهای آراس و نازنین افتاد. هردو یک‌دیگر را در آغوش کشیده بودند.

این برایشان یک آغاز بود! آغازی برای جبران؛ جبرانِ حسرت‌ها، گریه‌ها و تنهایی‌هایی که در تمام این مدت تجربه کرده بودند.

نجوایی آرام، با موسیقی باد هماهنگ شد. نجوایی که صدای نازنین و آراس، در آن تلفیق شده بود.

"نازنین تَن پوش قلب پاره‌ی من

بانی تولدِ دوباره‌ی من

نازنین ای راز اون چشمون نازت

فصل تسکین دل آواره‌ی من..."

پایان

۲۲/۵/۹۸

#لطفا مطالعه شود

پ.ن از نویسنده:

یک چیز را هرگز فراموش نکنید؛ فرزندان شما چه دختر و چه پسر، در هر خلق و خویی، پیش از نیازهایی مثل خوراک، پوشاک و مسکن، محتاج توجه و محبت شما هستند. آن‌ها باید عشق بگیرند و با این عشق رشد کنند. با عشقی که از سمت والدینشان می‌گیرند صاحب اعتمادبنفس شوند و به این باور برسند که انسانی مفید و ارزشمند هستند.

اگر رکن اصلی تربیت فرزند، یعنی برآورده کردن نیاز محبت او را پاسخگو نباشیم یا آن را درست پاسخ نگوییم، فرزند ما تبدیل به فردی عقده‌ای، افسرده، کم‌حرف، بی‌هویت و مریض در جامعه خواهد شد که در نتیجه به رفتارهایی غیرعادی دست خواهد زد تا

آتشی بر پیکر جانم

جلب توجه کرده و خودش را به اثبات برساند. با این کار رفته رفته از سمت جامعه طرد شده و ممکن است در مقابل هزاران هزار اتفاق ناگوار قرار بگیرد که او را به هلاکتگاه ندامت بکشاند.

طبق آمار، بسیاری از کودکانی که از توجه و محبت پدر و مادر به هر دلیل بی بهره بوده اند، به سمت وادی هایی غیر اخلاقی مثل ورود به آیین شیطان پرستی، مصرف مواد مخدر و قرص های روانگردان، فرار از خانه و حتی خودکشی دست می زنند.

هیچ پدر و مادری بد نیست. فقط بعضی از آن ها شیوهی تربیت درست و موثر فرزندشان را نمی دانند.

وقتی کودکی را وارد یک زندگی می کنیم، در مقابل او مسئولیم. باید بپذیریم که او انسانی مستقل از ماست و قرار نیست طبق فکر و عادات ما رشد کرده و زندگی کند. باید قبول کنیم که استعدادها و توانایی هایی دارد که باید کشف و پرورش داده شوند، حتی اگر آن استعدادها در نظر ما بی اهمیت باشند. او چون زمینی خشک که نیازمند آب است تا حاصل دهد، به دریافت عاطفه نیاز دارد تا شکوفا گردد. اگر ما نتوانیم نیاز به محبت او را پاسخ گوییم، پس چه کسی این کار را خواهد کرد؟!

هر روز فرزندتان را، در هر سنی که باشد، در آغوش بگیرید و بگویید چقدر او را دوست دارید. از زیبایی ها و توانایی هایش تعریف کنید و به او قوتی قلبی بدهید که چقدر می تواند مفید و ارزشمند باشد.

برای این رمان، با این دغدغه، حدود یک و نیم سال زمان صرف کردم تا شاید بتوانم صدای نازنین هایی را که بی گناه به دار مکافات کشیده می شوند به گوش افراد هرچند کمی برسانم. نازنین هایی که احتیاج به توجه و عشق دارند و این را هرگز نمی توانند فریاد بزنند و حتی کسی نیست از حقوقشان دفاع کند. داستان این رمان تخیلی نیست، این رمان واقعیت زندگی بسیاری از دختران و پسران این سرزمین است.

یادمان نرود، کودکانمان، مخصوصا و مخصوصا دخترها، شدیداً نیازمند تعریف، توجه، نوازش و آغوش پدر و مادرشان، تاکید می کنم هردوی آنها، هستند.

آن‌ها را اگر با کمبود محبت و بی‌توجه بزرگ کنید، در آینده با کوچک‌ترین توجه از سمت افراد نالایق عنان از کف می‌دهند. یعنی شما آنقدر خلاء عاطفی در آن‌ها باقی گذاشته‌اید که این نیاز در آغوش کشیده شدن و تایید شدن، قدرت عقل را از آن‌ها می‌گیرد و در نتیجه ممکن است تبعات جبران ناپذیری انتظارشان را بکشد و کمبود محبتشان را از افراد دیگری غیر از چارچوب خانواده، گدایی کنند.

"با محبت، خارها گل می‌شوند" آتشی بر پیکر هم نباشیم، به اطرافیانمان لبخند و حال خوش هدیه دهیم، نه زخم‌زبان و سرشکستگی.

الهی همیشه حال دلتان خوب و خوش. یاحق.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com